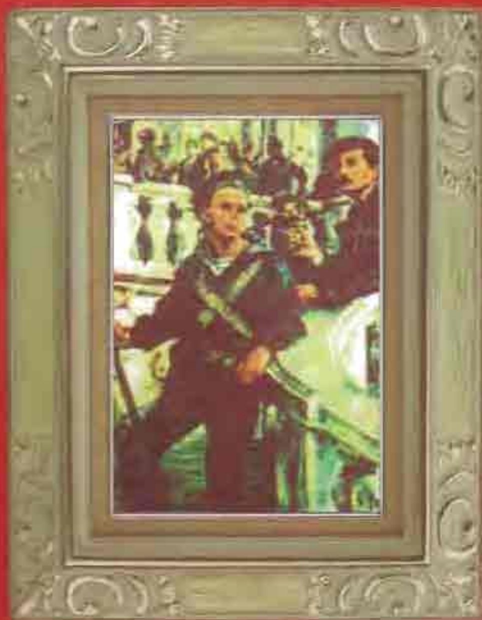


جلد دوم

گذار از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمهٔ سروژ استپانیان





گذر از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمهٔ

سروژ استپانیان

جلد دوم

سال هیجده (۱۹۲۸)

کتاب دوم

سال هجده

(۱۹۲۸)



انتشارات توس

گذر از رنجها (کتاب دوم، سال هجده ۱۹۲۸)

الکسی تولستوی

ترجمهٔ سروژ استپانیان

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: حیدری

شابک جلد دوم: ۸ـ۵۳۸ـ۳۱۵ـ۹۶۴ ISBN 964-315-535-8 (Vol.I)

شابک دوره ۳ جلدی: ۴ـ۵۳۷ـ۳۱۵ـ۹۶۴ ISBN 964-315-537-4 (3Vol.set)

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

در سه آب غوطه خورده‌ایم،
در سه خون غسل کرده‌ایم،
در سه تیزاب جوشیده‌ایم،
کیست پاکیزه‌تر از ما؟

۱

همه‌چیز پایان گرفته بود. باد سرد زمستانی انواع کاغذپاره را از تکّه‌پاره‌های اعلامیّه‌های نظامی گرفته تا آفیش‌های تئاتری و اعلانهای «دعوت از ملّت روسیه برای پاسخگویی به ندای میهن و حسّ میهن‌پرستی»، در خیابانهای خلوت پتربورگ به هر سو پراکنده می‌کرد. کاغذپاره‌های رنگارنگی که سریشمِ پشتشان خشک شده بود با غبار برف بر سطح خیابانهای شهر مارآسا پیچ‌وتاب می‌خوردند و خش‌خشی مرگبار سر می‌دادند.

و این همه، تنها چیزی بود که از ازدحام مست و بی‌پروای پایتخت بر جا مانده بود. انبوه مردمان بیکاره و بی‌هدف، خیابانها و میدانهای شهر را ترک کرده بودند. کاخ زمستانی[1] که گلولهٔ توپ آورورا[2] سقف آن را سوراخ کرده بود، اینک تهی و متروک بود. اعضای دولت موقّت، بانکداران متنفّذ و ژنرالهای نامدار ارتش به آغوش گمنامی می‌گریختند. کالسکه‌های پر زرق‌وبرق و زنان شیکپوش و افسران ارتش و رجال اجتماعی با افکار متشتّت‌شان، از صحنهٔ خیابانهای کثیف و فرسوده محو شده بودند. مغازه‌ها از بی‌کالایی تعطیل می‌شدند؛ هر شب تق‌تق ضربه‌های چکّش در فضا می‌پیچید و از تخته‌شدن درهای چند فروشگاه دیگر خبر می‌داد. پشت ویترین بعضی از مغازه‌ها هنوز چیزهایی پیدا می‌شد ـ یک تکّه پنیر یا یک تکّه نان‌شیرینی بیات؛ اما این منظره، غم و حسرتِ زندگیِ

---

۱ ـ محل اقامت امپراتور. این کاخ از فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ مقر دولت موقت بود. ـ م.

۲ ـ رزمناو Avrora (Aurora فرانسوی). حمله به کاخ زمستانی با شلیک آتشبارهای آورورا شروع شده بود. ـ م.

ازدست‌رفته را افزونتر می‌کرد. رهگذرِ وحشت‌زده خویشتن را به دیوار می‌فشرد و به گروههای مصمّمی که ستاره‌ای سرخ به کلاه و تفنگی حمایل شانه داشتند، چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

باد شمالی نفس سرد خود را بر درها و پنجره‌های تیره می‌دمید و اشباح جلال و شکوهِ ایام گذشته را از درون ساختمانها بیرون می‌راند. پتربورگ، در پایان سال هفده[1] سخت وحشت‌انگیز بود.

وحشت‌انگیز و غیرقابل‌درک و نامفهوم. همه چیز به پایان رسیده بود. همه چیز لغو شده بود. مردی که کلاه مندرسی بر سر و سطلی و قلم‌مویی در دست داشت خیابانهای شهر راکه باد و غبار برف، جارویشان کرده بود شتابان در می‌نوردید. او اعلامیّه‌ها و فرامین تازه‌به‌تازه راکه روی ازاره‌های صدها سالهٔ ساختمانها به وصله‌های سفیدرنگ می‌مانستند، به دیوارها می‌چسبانید. منصبها و نشانها و مدالها و مستمرّیها و سردوشیهای نظامیان و ایمان به خدا و مالکیّت شخصی و حتی حقِ به‌دلخواه‌زیستن هم لغو شده بود. آن که اعلامیّه به دیوار می‌چسباند، نگاه آکنده از خشمش را از زیر لبهٔ کلاه مندرس خود به پنجره‌های بزرگ ساختمان‌ها می‌افکند؛ آنجا، در پس این پنجره‌ها، ساکنان اتاقهای سرد، چکمه‌های نمدی به پا و پالتوپوست بر تن، بندبند انگشتهایشان را تق‌تق به صدا درمی‌آوردند و قدم‌زنان از خود می‌پرسیدند: «چه شده؟ چه خواهد شد؟ این، مرگ روسیه و پایانِ همه چیز است!.. مرگ!..»

و هر بار که پشت پنجره‌ها می‌آمدند، در برابر بنای مجلّلی که محلّ اقامت والاحضرت بود و زمانی هر بار که نگاه پاسبان پست به نمای خاکستری‌رنگ آن می‌افتاد، بی‌اختیار حالتی حاکی از احترام به خود می‌گرفت، ارّابهٔ سرپوشیده‌ای را می‌دیدند که کج ایستاده بود و افراد مسلّحی، مبلها و فرشها و تابلوهای نفیس را از میان درهای چهارطاق بازِ آن بیرون می‌بردند و بار ارابه می‌کردند. بالای درِ ورودی، پرچم کوچک سرخ‌رنگی در اهتزاز بود و خود والاحضرت هم با موی بغل‌گوشی شبیه به موی بغل‌گوش سکوبلف و سر لرزانِ موسفید و پالتویی سبک و کوتاه،

---

۱ - سال ۱۹۱۷. - م.

همانجا کنار در پابه‌پا می‌شد؛ از خانه‌اش بیرونش می‌انداختند! حضرت اشرف، این مهرهٔ استخواندار و شکست‌ناپذیر دستگاه حکومتی، در مانده بود که در این سوز سرما، چه کند و کجا رود. در جوابش گفته بودند: «به هر جایی که دلت می‌خواهد...»

شب فرا می‌رسد؛ نه چراغی از پس پنجره‌ها پیداست، نه نوری. زغال نایاب بود اما گفته می‌شد که سمولنی[1] و کلّیهٔ محله‌های کارگری غرق در نور است. بوران شدید برف بر فراز شهر زجردیده و شیروانیهای تیرباران‌شده‌اش زوزه می‌کشید: «لعنت بر ما باد!» و هر از گاه تق‌تق تیراندازیها در تاریکی شب طنین‌انداز می‌شد. چه کسی تیراندازی می‌کرد، چرا و به روی کی؟ آیا تیراندازی از سمت افق دوردستی بود که سوسو می‌زد و ابرهای برفین را رنگین می‌ساخت؟ خیر، در آن سو انبارهای شراب، طعمهٔ حریق شده بودند... آنجا، در انبارهای زیرزمینی، عدّه‌ای از مردم در میان شرابی که از بشکه‌های درهم‌شکسته بر کف انبار راه افتاده بود خفه شده بودند... به‌جهنّم، بگذار زنده‌زنده بسوزند!

وای از مردم روسیه، وای!

مردم روسیه، دسته‌دسته و قطارقطار، به‌شکل توده‌های میلیون نفری، از سمت جبههٔ جنگ به خانه‌ها و روستاها و استپ‌ها و باتلاقها و جنگلها هجوم می‌بردند... به سوی زمین و زن می‌رفتند... در واگن‌های شیشه‌شکستهٔ بی دروپیکر طوری کیپِ هم بی‌حرکت می‌ایستادند که اگر کسی هم می‌مُرد جنازه‌اش را به‌خاطر تنگیِ جا نمی‌شد بیرون کشید و از پنجره بیرونش انداخت؛ روی پاگردها و سپرها و حتی سقف واگن‌ها جای سوزن‌انداختن نبود. مردم از سرما منجمد می‌شدند، زیر چرخهای واگنها می‌افتادند و له می‌شدند، سرهایشان به زیر پلها می‌خورد و خرد می‌شد... در صندوقچه‌ها و بقچه‌های خود هر چه که به دستشان رسیده بود و ممکن بود به‌کارشان آید از مسلسل و ضامن توپ و محتویّات جیب یک جنازه گرفته تا نارنجک دستی و تفنگ و گرامافُن و یک تکه چرم نیمکتِ واگن و صدها شیء دیگر با خود حمل می‌کردند و در آن میان یگانه کالایی که

---

۱ - Smolni ساختمان ستاد کل انقلاب در اکتبر ۱۹۱۷. ـ م.

به‌کارشان نمی‌آمد، پول بود ـ این آشغال، به لعنت خدا هم نمی‌ارزید!

قطارها در دشتهای سرزمین روسیه به‌آهستگی می‌خزیدند و پیش می‌رفتند. واگن‌ها با پنجره‌های شکسته و درهای از پاشنه کنده‌شده، خسته و درمانده در ایستگاهها متوقّف می‌شدند و در هر ایستگاهی هم سیل فحش چارواداری در انتظار آنها بود. و آدمهایی که شنلهای خاکستری‌رنگ بر تن داشتند، در یک چشم‌برهم‌زدن از سقف واگن‌ها بر زمین می‌جستند و کَلنگدن می‌زدند و به جست‌وجوی رییس ایستگاه می‌رفتند تا «بورژوازی جهانی» را درجا سربه‌نیست کنند. «یاللّه، لکوموتیو بده!.. مگه از جونت سیر شده‌ای؟.. مادر به‌خطا!.. یاللّه، قطار رو راه بنداز!..» سپس به طرف لکوموتیو فرسوده‌ای که راننده و آتشکارش به استپ گریخته بودند می‌دویدند و نعره می‌زدند: «یاللّه زغال بدین! هیزم بدین! بچه‌ها، چپرها رو بشکنین، دروپنجره‌ها رو خرد کنین!»

حدود سه سال پیش کسی از خود نمی‌پرسید: «با کی می‌جنگیم و چرا می‌جنگیم؟» در آن سالها، بسیج و جنگ، مانند زمین‌لرزه و صاعقه همه را غافلگیر کرده بود. ملّت پی برده بود که زمانِ اعمالِ وحشت‌انگیز فرا رسیده و عمرِ به‌شیوهٔ قدیم زیستن به سر آمده است. مردم تفنگ در دست داشتند و به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند به زندگی گذشته‌شان بازگردند. رنج و آزار صدهاساله، جوشیدن گرفته بود.

آنها در مدت سه سالِ گذشته معنای جنگ را دریافته بودند: مسلسلی در پس و مسلسلی در پیش و تا واپسین دم، در میان کثافت و شپش! اما بعد ملّت به لرزه درآمد و دچار سرگیجه شد ـ زمان انقلاب فرا رسیده بود!.. آنها به‌خود آمدند و از خود پرسیدند: «پس ما چه؟ آیا باز فریبمان می‌دهند؟» پس به بیانات مبلّغان گوش فرا دادند و نتیجه‌گیری کردند: «معلوم می‌شود پیش از این احمق بوده‌ایم، اما از این پس باید عاقل باشیم... به‌اندازهٔ کافی جنگ کرده‌ایم و حالا باید به خانه‌هایمان برگردیم و انتقاممان را بگیریم. حالا دیگر خوب می‌دانیم سرنیزه را باید توی شکم چه کسی فرو بکنیم؛ حالا دیگر نه شاه را بنده‌ایم، نه خدا را. فقط خودمان! پیش به سوی آغوش خانواده و تقسیم اراضی!»

قطارهایی که از جبهه می‌آمدند، استپ‌های روسیه را مانند خیش شخم می‌زدند و در پشت سر خود، ایستگاههای ویران و قطارهای درهم‌شکسته و شهرهای غارت‌شده را به جا می‌گذاشتند. از تمام روستاها و دهکده‌ها و مزرعه‌ها غژغژ سوهان به گوش می‌آمد ـ همه سعی داشتند تفنگی برای خود بسازند. مردم روسیه به‌طور جدّی زمین‌نشین می‌شدند؛ در کلبه‌های روستاییشان، مانند عهد دقیانوس چراغ پیه‌سوز روشن می‌کردند و زنها دستگاههای بافندگیِ گردگرفتهٔ مادرِ مادربزرگشان را دوباره به‌کار می‌گرفتند و با آنها پارچه‌های زمخت می‌بافتند. چنان بود که گفتی زمان به دوران خیلی دور بازگشته است. در آن زمستان، انقلاب دوّم، یعنی انقلاب اکتبر، می‌رفت که آغاز شود...

پتربورگ، این شهر قحطی‌زده و به‌دست‌روستاهاغارت‌شده، شهری که باد سرد قطبی در آن بیداد می‌کرد، شهری که از هر سو در محاصرهٔ نیروهای دشمن بود، این شهر بی‌ثبات از توطئه‌ها، شهر بی‌نان و بی‌زغال که دودکشهای کارخانه‌هایش خاموش بودند، شهری که به مغز عریان و بی‌حفاظ انسان می‌مانست، در این زمان از طریق فرستندهٔ رادیوی مستقر در تسارسکویه سلو[1]، افکار جنون‌آمیزی پخش می‌کرد.

مردی کوتاه‌قد و لاغراندام که کلاه فنلاندی خود را وارونه بر سر نهاده بود، هوای سرد زمستانی را می‌بلعید و از فراز سکویی از سنگ خارا فریاد می‌زد:

ـ رفقا! رفقای فراری! شما به امپریالیست‌های کثافت پشت کرده‌اید... رفقا، ما کارگرهای پیتری[2] به شما می‌گوییم: «کارتان درسته!» ما نمی‌خواهیم مزدور بورژوازیِ خونخوار باشیم. مرگ بر جنگ امپریالیستی!

بانگ کاهلانهٔ«مر... ر... گ... گ!..» بر فراز سر یک دسته سرباز ریشو طنین‌افکن شد. آنان بی‌آنکه تفنگها و بقچه‌های پر از مالِ خود را از شانه‌هایشان بر زمین نهند، خسته و ازپای‌مانده، پای مجسّمهٔ امپراتور آلکساندر سوّم ایستاده بودند. مجسّمهٔ عظیم و سیاه امپراتور و پایین‌تَرَک،

1- Tsarskoye Selo

۲ - پتربورگی

در زیر پوزهٔ اسبِ مسینِ کوتاه قامتش، اندامِ مرد سخنران پوشیده از برف بوده؛ دگمه‌های پالتو او باز بودند.

ـ رفقا، ولی ما نباید تفنگهامان را دور بندازیم! انقلاب در خطره... دشمن بر ضدّ ما قیام کرده... او کوهی از طلا و سلاحهای وحشتناکِ کشنده، در چنگال خود دارد... او از همین حالا که ما را غرق در خون می‌بیند دارد از خوشحالی می‌لرزد... اما دست ما نخواهد لرزید! اسلحهٔ ما، ایمانمان به پیروزیِ انقلابِ اجتماعی جهانی‌ست... این انقلاب به‌زودی رخ خواهد داد...

و باد، آخرین کلمات او را با خود بُرد. همانجا، پای مجسمه، مرد چهارشانه‌ای با یقهٔ بالازده ایستاده بود و داشت ادرار می‌کرد. چنان بود که گفتی نه به مجسمه اعتنا داشت، نه به مرد سخنران و نه به سربازانِ بقچه‌به‌دوش. اما ناگهان جمله‌ای که از زیر پوزهٔ مسین اسب امپراتور به گوشش رسید، و در واقع ایمان دیوانه‌واری که در این جمله نهان بود توجه او را به خود جلب کرد:

ـ فکرش را بکنید... تا شش ماه دیگه، پول را، این منفورترین شرّ را برای همیشه از بین می‌بریم... دیگر نه از گرسنگی خبری خواهد بود، نه از احتیاج و نه از حقارت... هرچه دلت می‌خواهد از بیت‌المال بردار... رفقا، مستراحهای عمومی را از طلا خواهیم ساخت...

در اینجا باد برفدانه‌ای به عمق حنجرهٔ او فرستاد. مرد خم شد و با تأسّفی آمیخته‌به‌خشم سرفه کرد ـ سرفه‌ای که قطع نمی‌شد، سرفه‌ای که انگار می‌رفت ریه‌اش را پاره‌پاره کند. سربازها دمی دیگر درنگ کردند، آنگاه سر تکان دادند و متفرّق شدند؛ برخی به سمت ایستگاه رفتند و برخی دیگر به آن سوی رودخانه شتافتند. مرد سخنران نیز، در حالی که ناخنهایش به سنگ خارای یخ‌زده گیر نمی‌کردند، از بالای سکو پایین آمد.

مردی که یقهٔ خود را بالا کشیده بود، آهسته صدایش زد:

ـ سلام روبلف.

واسیلی روبلف در حالی که همچنان سرفه می‌کرد و دگمه‌های پالتواش را می‌انداخت بی‌آنکه با مخاطب خود دست بدهد، نگاه

خصمانه‌اش را به تلگین دوخت و پرسید:

ـ خوب؟ چه می‌خواهی؟

ـ هیچ! خوشحالم که دیدمت...

روبلف از میان برفدانه‌ها به خطوطِ مبهم ساختمانِ ایستگاه راه‌آهن که سربازهای فراری ـ همگی ریشو و شپش‌گرفته ـ دسته‌دسته در کنار خرت‌وپرتهای خود، جلو درِ آن ازدحام کرده بودند خیره شد و گفت:

ـ یک مشت آدم کلّه‌پوکِ لعنتی!... مگر می‌شود حرف حالیشان کرد؟ عین سوسک از جبهه در می‌رند... کلّه‌پوک‌ها! چارهٔ این کار، فقط ترور‌ه!..

و دست یخ‌زده‌اش در باد برف‌آلود چنگ انداخت و مشتش چیزی مثل میخ به جسم باد فرو کرد، سپس بازویش فرو آویخت و خود او از سرما سراپا لرزید. تلگین یقهٔ پالتو خود را پایین کشید، به طرف چهرهٔ خاکستری‌رنگ روبلف خم شد و گفت:

ـ روبلف، شما مرا خوب می‌شناسید، جانم... شما را به خدا حالی‌ام کنید... آخر ما داریم گردنمان را به طناب دار می‌دهیم... آلمانها اگر بخواهند می‌توانند در عرض یک هفته وارد پتربورگ شوند... می‌دانید، من هرگز کاری به سیاست نداشتم...

ـ «کار به سیاست نداشتم» چیه؟

این را گفت و سراپا بُراق شد و به‌تندی به طرف او چرخید و ادامه داد:

ـ پس به‌چی علاقه داشتی، ها؟ این روزها آنکه به‌سیاست علاقه‌نداره می‌دانی کیه؟

نگاه دیوانه‌وارش را به تلگین دوخت و اضافه کرد:

ـ آدمِ بی‌طرف، دشمن ملّته!..

ـ درست دربارهٔ همین موضوع است که می‌خواهم با تو حرف بزنم... تو هم سعی کن مثل بچهٔ آدم حرف بزنی.

تلگین هم به‌نوبهٔ خود، از خشم بُراق شد. روبلف از میان منخرین بینی‌اش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ رفیق تلگین، حقّا که آدم عجیب‌وغریبی هستی... مگر نمی‌فهمی که من وقت ندارم با تو حرف بزنم؟..

ـ گوش کن روبلف، در حال حاضر من در موقعیّتی هستم که... شنیده‌ای که کورنیلف[1] قصد دارد ناحیهٔ دُن[2] را بشوراند؟

ـ بله، شنیده‌ام.

ـ من یا راهی دُن می‌شوم... یا پیش شما می‌مانم...

ـ منظورت از این «یا» چیه؟

ـ بستگی به‌این دارد که به‌چه‌چیزی ایمان پیدا کنم... تو در کنار انقلاب هستی و من در کنار روسیه... شاید من هم در کنار انقلاب. می‌دانی، من یک افسر جنگی هستم...

شعلهٔ خشم در نگاه روبلف فرو مُرد و اثری جز خستگی ناشی از بیخوابی در آن به‌جا نماند.

ـ بسیار خوب، فردا بیا کاخ سمولنی و سراغ مرا بگیر...

آنگاه ریشخندکنان سر تکان داد و اضافه کرد:

ـ این روسیهٔ تو طوری دیوانه‌ات کند... که چشمهایت پر از خون شود... با وجود این کیست که حاضر نباشد جانش را در راه روسیه فدا کند... تو خوب است به ایستگاه بالتیک سر بزنی. آنجا حدود سه‌هزار سرباز فراری، نزدیک سه هفته است که روی کفِ سیمانیِ ایستگاه جاخوش کرده‌اند... برو برایشان حرف بزن، برو به‌نفع حکومت شوراها تبلیغ کن... بگو: «پتروگراد محتاج نان است و ما محتاج سرباز...»

بار دیگر خشم در چشمهایش موج زد:

ـ بهشان بگو: «اگر به خانه‌هاتان برگردید و پای بخاریها لم بدید، مثل توله‌سگای بی‌پناه نفله می‌شوید... کلمهٔ انقلاب را با شلاق روی ماتحتتان خواهند نوشت...» برو این حرفها را توی کلّه‌شان فروکن!.. در حال حاضر فقط حکومت شوراهاست که می‌تونه روسیه و انقلاب را نجات بده... فهمیدی؟ در حال حاضر، در دنیا هیچ مسأله‌ای مهمتر از مسألهٔ انقلاب ما وجود نداره...

---

۱ ـ L. G. Kornilov (۱۸۷۰ـ۱۹۱۸) ژنرال ضدّانقلابی، در جریان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷. ـ م.

2- Don

تلگین در تاریکی شب، از پله‌های یخ‌زدهٔ منزلش به طبقهٔ پنجم، به آپارتمان خود رفت. کورمال‌کورمال درِ آپارتمان را پیدا کرد و سه ضربه و لحظه‌ای بعد یک ضربهٔ دیگر به آن زد. کسی به پشت در آمد و لحظه‌ای خاموش ماند؛ سپس صدای آرام داشا شنیده شد:

ـ کیه؟

ـ منم.

از پشتِ در صدای آهی به گوش رسید. زنجیر در به صدا درآمد، امّا قفل تا مدتی مقاومت کرد. زمزمهٔ داشا از پشت در به گوش آمد: «خدایا، خدای من!» سرانجام در را باز کرد و در دم در میان تاریکیِ راهرو راه افتاد و به گوشه‌ای پناه برد.

تلگین تمام قفلها و چفتهای در را به‌دقّت بست و گالشهایش را از پا درآورد. در تاریکی دنبال کبریت گشت اما اثری از آن نیافت، پس پالتو بر تن و کلاه بر سر، در جهتی که داشا رفته بود، کورمال‌کورمال راه افتاد و گفت:

ـ واقعاً که افتضاح است! باز که چراغها خاموش‌اند! داشا، کجایی؟

داشا پس از لحظه‌ای سکوت از درون اتاق کار جواب داد:

ـ روشن بود ولی خاموش شد.

تلگین به اتاق کار رفت؛ این گرم‌ترین اتاق آپارتمانشان بود، با این همه هوای آنجا را هم سرد یافت. چشم به تاریکی دوخت اما هیچ جا را نمی‌دید، حتی صدای تنفس داشا را هم نمی‌شنید. سخت احساس گرسنگی می‌کرد، به‌خصوص به یک فنجان چای داغ احتیاج داشت، امّا می‌دانست که داشا چیزی تهیه نکرده است.

یقّهٔ پالتو را برگرداند و روی مبلی، رو به پنجره نشست. آنجا، در میان ظلمت برفین، نور گنگی آواره بود؛ از کرونشتاد و شاید هم از نقطه‌ای نزدیکتر، نورافکنی سینهٔ آسمان را می‌کاوید.

تلگین با خود فکر کرد: «کاش می‌توانستم بخاری را روشن کنم! چطور است یواشکی جای کبریت را از او بپرسم؟»

اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد و بپرسد. در آپارتمان سکوت عمیقی حکمفرما بود. با خود گفت: «کاش می‌توانستم بفهمم که دارد چرت

می‌زند یا گریه می‌کند!» سراسر ساختمان چندطبقه‌شان غرق در سکوت مطلق بود، فقط هر از گاه از نقطه‌ای نامعلوم، صدای خفیف یک تک‌تیر یا چندین شلیک شنیده می‌شد. ناگهان در چراغهای چلچراغ اتاق، نور بی‌رمقی پدیدار شد و فضای پیرامون خود را با پرتوی سرخ‌رنگ، مختصری روشن کرد. داشا کنار میز تحریر نشسته بود ـ گذشته از لباسی که به تن داشت، پالتوپوستی هم روی شانه‌های خود انداخته بود و هنوز یک لنگه چکمهٔ نمدی به پا داشت؛ سرش را روی میز تحریر و گونه‌اش را روی کاغذخشک‌کن گذاشته بود. چهره‌اش تکیده و رنجدیده و یک چشمش باز بود؛ طرز نشستنش غیرطبیعی و باری‌به‌هرجهت بود. تلگین با صدای خفه‌ای گفت:

ـ داشا، عزیزم، نباید این طور زندگی کرد.

دلش بی‌اندازه به حال او می‌سوخت؛ به طرف میز تحریر رفت، اما رشته‌های مویین سرخ‌رنگ چراغها لحظه‌ای لرزیدند و دمی بعد، فرو مردند.

پشت سر داشا ایستاد و اندکی خم شد و نفس در سینه حبس کرد. ساده‌ترین کاری که از دستش برمی‌آمد آن بود که دست‌کم، آرام و بی‌صدا موهای سر او را نوازش کند. اما داشا هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان نداد ـ گفتی جسدی بیش نبود.

ـ داشا، این همه به خودت زجر نده...

داشا، یک ماه پیش فارغ شده بود. پسر نوزاد او سه روز پس از تولّد، درگذشته بود. داشا به‌دنبال یک هیجانِ وحشتناکِ عصبی، پیش از وقت وضع حمل کرده بود. موضوع از این قرار بود که روزی، مقارن غروب، دو مرد کفن‌پوش که قامتهای مافوق بشری داشتند، در دشت مارس به داشا حمله کردند. از قرار معلوم، آن دو جزو «جست‌وخیزکن»هایی بودند که در آن روزهای حیرت‌انگیز، با نصب فنرهای مخصوص به پاهایشان، سراسر شهر پتروگراد را در وحشت غرق کرده بودند. آنها بالای سر داشا دندان قروچه کرده و چندین بار سوت کشیده بودند؛ در آن لحظه، داشا از ترس نقش زمین شده بود و آنها پالتو او را از تنش درآورده و از راه پل

لبیاژی[1] جست‌وخیزکنان از آن محل دور شده بودند. داشا تا مدتی روی زمین افتاده بود. باد و باران شدید، به پیکر او بیرحمانه تازیانه می‌زد و زیزفونهای برهنهٔ «باغ تابستانی» وحشیانه هیاهو می‌کردند. از ورای رودخانهٔ فونتانکا با فریاد ممتدی کمک طلبیده بود: «کمک!» طفل داشا به‌امید آنکه پا به عرصهٔ وجود بگذارد پاهای کوچک خود را به جدار رحم او می‌کوبید.

از آنجاکه او طلبِ می‌کرد چشم به جهان بگشاید، داشا برخاست و از روی پل ترویتسکی گذشت. باد اندام او را به نردهٔ چدنی پل می‌فشرد و پیراهن خیسش دور پاهایش می‌پیچید. نه نوری دیده می‌شد، نه رهگذری. نوای تیره و خروشان، در زیر پل جاری بود. همین که داشا از پل گذشت، نخستین دردِ زایمان به سراغش آمد. یقین داشت که محال است بتواند به خانه برسد، فقط آرزو می‌کرد خود را تا پای درختی بکشاند و در پناه آن، از باد در امان بماند. اینجا، در خیابان کراسنیه‌زوری[2] یک سرباز گشتی او را متوقف کرد و در حالی که به تفنگ خود تکیه داده بود، به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ او خیره شد و گفت:

ـ آه، بیشرفها! لختش کرده‌اند! بیچاره حامله است.

هم او داشا را به خانه برد و تا طبقهٔ پنجم همراهی‌اش کرد، سپس ته تفنگش را به درِ آپارتمان کوبید و بر سر تلگین که در را گشوده بود بانگ زد:

ـ آخر این هم شد کار؟ مگر می‌شود یک زنِ تنها را توی خیابونها ول کرد به‌امان خدا؟.. بورژواهای لعنتیِ بی‌شعور!..

همان شب، زایمان انجام شد. قابلهٔ پرحرفی به آپارتمانشان آمد. داشا نزدیک یک شبانه‌روز درد کشید. نوزاد وقتی متولّد شد نفس نمی‌کشید، زیرا در جریان زایمان کمی آب قورت داده بود، امّا بعد از مختصری ماساژ و تنفّس مصنوعی، اخم کرد و گریه سر داد. گر چه نوزاد به‌شدت سرفه می‌کرد، اما قابله امید خود را از دست نمی‌داد. پسرک مثل یک بچه‌گربه، با درماندگی گریه می‌کرد و پستان مادر را نمی‌گرفت؛ ساعتی بعد از گریستن بازماند و فقط هر از گاه ناله‌ای از گلویش خارج می‌شد.

1- Lebyaji   2- Krasniye Zori

صبح روز سوّم، داشا دست خود را به طرف گهواره دراز کرد، امّا در دم آن را واپس کشید ـ دستش با جنازهٔ سرد بچه مماس شده بود. بعد خم شد و قنداق طفل را بازکرد و روی پیشانی بلند او، چندین تار مویِ بور و تُنُکش را دید که سیخ شده بودند.

داشا وحشت‌زده جیغ کشید و از بسترش به‌قصد خودکشی به طرف پنجره دوید. در آن حال با خود می‌گفت: «خیانت کردم!... نمی‌توانم! دیگر نمی‌توانم!...» تلگین به زحمت توانست او را آرام کند؛ داشا را به بستر بازگردانید و جسد طفل نوزاد را با خود بیرون برد. داشا به او گفت:

ـ خواب بودم که مرگ به‌سراغش آمد. موهای بچه‌ام سیخ شده بود، می‌فهمی؟ طفلکی رنج می‌کشید و... من خواب بودم...

منظرهٔ مبارزهٔ یک‌تنهٔ طفل نوزاد با هیولای مرگ را با هیچ تدبیری نمی‌شد از مغز داشا خارج کرد. برای فرار از شنیدن استدلالهای استوار شوهر و دیدن چهرهٔ گلگون و تندرست او که با وجود آن همه محرومیّت، هنوز هم «بشّاش» می‌نمود، جواب می‌داد:

ـ بسیار خوب ایوان، آرام می‌گیرم.

سلامت جسمی تلگین آنقدر بود که بتواند از کلّهٔ سحر تا شب دیروقت، در جست‌وجوی یک کار جنبی و کمی آذوقه و هیزم و غیره، خیابانهای شهر را با گالشهای مندرسش زیر پا بگذارد. در آن حال هر روز چندین بار به خانه سر می‌زد و نسبت به داشا توجه و تیمار فوق‌العادّه‌ای از خود نشان می‌داد. اما داشا در آن شرایط، درست به همین مراقبتهای محبت‌آمیز بود که احتیاج کمتری داشت. تلگین هرچه بیشتر دوندگی می‌کرد و در راه تأمین معاش تلاش به خرج می‌داد، داشا با درماندگیِ بیشتری از او فاصله می‌گرفت؛ از صبح تا شب، یکه‌وتنها در اتاق سرد می‌نشست. گاهی اوقات موفق می‌شد لحظه‌ای چرت بزند، امّا دمی بعد به چشمهای خود دست می‌مالید و خواب از چشمش می‌پرید. گاه یادش می‌آمد که انگار ایوان انجام کاری را از او خواسته بود، پس بی‌هدف به آشپزخانه می‌رفت، امّا از عهدهٔ انجام ساده‌ترین کار هم برنمی‌آمد. باران پاییزی روی شیشهٔ پنجره‌ها ضرب می‌گرفت. باد بر فراز شهر پتربورگ

زوزه می‌کشید. و آنجا، در گورستان سردِ ساحلی، جسد بی‌جانِ فرزندش که نمی‌توانست حتی شکوه‌ای سر دهد، زیر خاک خفته بود...

تلگین درک می‌کرد که روح او بیمار است. آنقدر خاموشیِ برق داشتند که داشا بتواند بی‌آنکه کسی مزاحمش شود، در گوشه‌ای به مبلی پناه ببرد، شالی بر سر خود بکشد و در اندوه مرگبار خویش خاموشی گزیند. اما می‌بایست به زندگی ادامه می‌داد، می‌بایست... تلگین دربارهٔ وضع داشا چندین نامه به نشانی کاتیا، به مسکو فرستاد، اما نامه‌هایش، از قرار معلوم به مقصد نمی‌رسیدند؛ کاتیا به نامه‌های او جواب نمی‌داد ـ شاید هم بلایی به‌سرش آمده بود. روزگارِ خیلی سختی بود.

تلگین که پشت سر داشا، بیهوده پابه‌پا می‌کرد، تصادفاً روی قوطی‌کبریتی پا گذاشت که بر کف اتاق افتاده بود؛ در دم به همه چیز پی برد: هروقت که برق می‌رفت داشا هر از گاه کبریتی می‌زد و بدین‌سان به جنگ غم‌وظلمت می‌رفت. ایوان ایلیچ با خود فکر کرد: «طفلکی حق دارد... آخر از صبح تا شب تنهاست».

قوطی‌کبریت را با احتیاط از زمین برداشت ـ درون قوطی هنوز چند چوب کبریت به چشم می‌خورد. رفت و از آشپزخانه چند تکّه تختهٔ خشک آورد که صبح همان روز از یک کمد قدیمی به‌دقّت ارّه‌شان کرده بود. سپس زانو زد و مشغول روشن‌کردن بخاری آجری کوچکی شد که دودکش فلزّی آن سراسر طول اتاق را طی کرده بود. تخته‌های خشک شعله‌ور شدند و بوی خوشایندی در اتاق پیچید و باد در درزهای درِ بخاری زوزه کشید و پرتوی گرد و لرزان روی سقف اتاق نمایان شد.

این بخاریهای دست‌ساز، بعدها با نامهای بسیار متداول «بورژویکا»[1] یا «زنبورک» شهرتی به‌سزا به هم زدند و در سراسر دوران کمونیسم جنگی، شرافتمندانه به بشریّت خدمت کردند. اینها بر سه نوع بودند: ساده، دارای چهارپایهٔ فلزی و یک بادگیر؛ اندکی پیچیده، دارای فری که در آن می‌شد کلوچه و کیک و حتی ماهی تلاجی پخت؛ و نوع لوکس که با ورق آهن نقش‌داری که از شومینه‌ها کنده شده بود ساخته می‌شد. این

1- Bourjouyka

بخاری‌ها، هم گرم می‌کردند، هم می‌پختند و هم با آهنگ نعرهٔ بورانهای برف، ترانهٔ ابدیِ آتش را می‌خواندند. مردم، دور این بخاریها طوری جمع می‌شدند که گذشتگانشان دور اجاقها، و در انتظار لحظه‌ای که آب کتری بجوشد و درپوش آن ورجه‌ورجه آغاز کند، دستهای یخ‌زده‌شان را گرم می‌کردند و یک‌بند حرف می‌زدند ـ حرفهایی که متأسّفانه در جایی ثبت نشده است. پرفسورهای ریشو، چکمهٔ نمدی به پا و پتویی بر دوش، صندلیهای راحتی پاره‌پوره‌شان را به طرف این بخاریها می‌کشیدند و آثاری شگفت‌انگیز خلق می‌کردند؛ شعرایی که از فرط گرسنگی، شکمشان به پشتشان چسبیده بود، دربارهٔ عشق و انقلاب شعر می‌سرودند؛ توطئه‌گران، دور این گونه بخاریها جمع می‌شدند و بین خودشان شایعاتی را، یکی حیرت‌انگیزتر از دیگری به‌نجوا نقل می‌کردند. و در آن سالها، چه‌بسیار مبلهایِ قدیمی نفیسی که دود شدند و از راه دودکشهایِ فلزیِ بخاریها در آسمان ناپدید شدند.

تلگین عاشق بخاری خود بود، درزهای آن را با گِلِ رُس می‌گرفت و به لوله‌های دودکشهایش قوطی‌های فلزی آویزان می‌کرد تا شیرهٔ دود بر کف اتاق چکه نکند. همین که آب کتری به‌جوش آمد، از جیب خود پاکتی درآورد و چند حبّه قند توی لیوان انداخت، سپس از جیب دیگرش یک دانه لیموترش که صبح همان روز به‌طرز معجزه‌آسایی به دست آورده بود (در خیابان نوسکی با یک معلول جنگی معامله کرده و یک جفت دستکش تک‌انگشتی را با چند دانه لیموترش تاخت زده بود) درآورد و چای شیرین و لیموترش را گذاشت جلو داشا و گفت:

ـ داشا، عزیزم، چای‌بالیموست... الآن ترتیب «چشمک‌زن» را هم می‌دهم.

در زبان آنان، یک قوطی حلبی که در وسط آن فتیله‌ای در روغن آفتاب‌گردان شناور بود، چنین نامیده می‌شد. ایوان ایلیچ «چشمک‌زن» را به اتاق آورد و نور لرزان و بی‌رمقِ آن، آنجا را تا اندازه‌ای روشن کرد.

حالا دیگر داشا مثل آدمیزاد روی صندلی راحتی نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. تلگین نیز راضی و خرسند کنار او نشست و گفت:

ـ می‌دانی امروز کی را دیدم؟ واسیلی روبلف را. روبلف‌ها ـ پدروپسر ـ

در کارگاه من کار می‌کردند، یادت هست؟ آنها دوستهای خیلی خوبِ من هستند. روبلفِ پدر، با چشمهای ریز خیلی محیلی که داشت، یک پایش توی ده بود و پای دیگرش توی کارخانه. آدمی‌ست فوق‌العاده! اما واسیلی همان موقع هم یک بلشویک بود ـ یک بلشویک باهوش و پر شرّوشور. در ماه فوریه، او اولین کسی بود که کارگرهای کارخانه‌مان را به خیابانها کشانید. از پشت‌بامها بالا می‌رفت تا پلیسها را گیر بیندازد... می‌گویند تا حالا شش تا پلیس را با دست خودش روانهٔ آن دنیا کرده است... بعد از انقلاب اکتبر هم جزو زعمای قوم شده... بله، داشتم می‌گفتم که با او حرف زدم... داشا حواست به من است؟

ـ بله.

این را گفت و لیوان خالی را روی میز گذاشت، مشتهای کوچک و لاغرش را تکّیه‌گاه چانه کرد و نگاهش را به شعلهٔ مواج «چشمک‌زن» دوخت. چشمهای خاکستری‌رنگش نسبت به همه چیز دنیا بی‌اعتنا بودند. صورتش کشیده شده بود، پوستِ ظریفش شفاف می‌نمود و بینی کوچکش که زمانی نشان از غرور و حتی سبکسری داشت، اکنون نوک‌تیز شده بود. ظاهراً من‌باب تشکّر از چای و لیموترش رو به تلگین کرد و گفت:

ـ ایوان، ساعتی پیش که دنبال کبریت می‌گشتم، پشت کتابها یک پاکت سیگار پیدا کردم. اگر لازمش داشته باشی...

گر چه پاکت سیگارِ مورد بحث را خودِ تلگین برای روز مبادا پشتِ کتابها مخفی کرده بود، با وجود این به‌شکل مبالغه‌آمیزی خوشحال شد و گفت:

ـ سیگار!

پس سیگاری روشن کرد، زیرچشمی به نیمرخِ بیروحِ داشا نظر انداخت و با خود گفت: «او را باید از اینجا دور کرد... باید بفرستمش به یک جای آفتابی».

ـ بله داشا، با واسیلی روبلف حرف زدم و او کلّی کمکم کرد... اصلاً نمی‌توانم باور کنم که این بلشویک‌ها یکهو از بین بروند. آدمهایی مثل روبلف، ریشه‌های آنها هستند، می‌فهمی؟ در واقع هم کسی به آنها رأی نداده و انتخابشان نکرده است... تازه حکومتشان هم به مویی بند است؛

فقط در پتروگراد و مسکو و چند شهر دیگر است که مختصر قدرتی دارند... ولی مسأله در کیفیت حکومت است... رگ حیاتی این حکومت، در دست آدمهایی چون روبلف است... عدهٔ این جور آدمها در کشورمان زیاد نیست... اما آنها ایمان دارند. اگر شیر یا پلنگ به جانش بیندازی یا زنده‌زنده توی شعله‌های آتش بسوزانیش، باز با شوروافتخار سرود «انترناسیونال» را خواهد خواند...

داشا همچنان خاموش بود. تلگین آتش بخاری را هم زد و همچنان که جلو بخاری زانو زده بود ادامه داد:

ـ منظورم را می‌فهمی؟... باید خودم را به یک طرف بچسبانم وإلاّ زشت است که آدم دست‌روی‌دست بگذارد و منتظر آن باشد که دیگران اوضاع را درست کنند... زشت است آدم کنار جاده بنشیند و دستِ گدایی دراز کند. من آدم سالم و تندرستی هستم. اهل خرابکاری هم نیستم... راستش را بخواهی دستهایم به‌قول معروف می‌خارند.

داشا آه کشید؛ پلکهایش به‌هم آمدند و از زیر مژگانش قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید. تلگین نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ البته قبل از هر اقدامی باید وضع تو را روشن کرد. تو باید روحیه‌ات را باز بیابی و تکانی به خودت بدهی... زندگی تو، خاموشیِ تدریجی است، نه زندگی.

نتوانست جلو خود را بگیرد: روی کلمهٔ «خاموشی» تأکید کرد. داشا با صدایی کودکانه و آمیخته به شکوه، زیر لب گفت:

ـ مگر تقصیر من است که همان موقع نمردم؟ و حالا که زنده مانده‌ام مخلّ زندگی شما هستم... شما برای من لیموترش می‌آورید... من که لیمو نخواسته بودم...

ایوان ایلیچ با خود گفت: «بیا و باهاش حرف بزن!» سپس دقیقه‌ای در اتاق قدم زد و با ناخنش روی شیشهٔ عرق‌کرده پنجره ضرب گرفت. در پس پنجره برفدانه‌ها می‌چرخیدند، بورانِ برف بیداد می‌کرد و بادِ بیرحم با چنان سرعتی می‌تاخت که گفتی قصد داشت بر خودِ زمان هم سبقت بگیرد و وقوع تمام این رویدادهای خارق‌العاده را به آگاهیِ زمانهای آینده

برساند؛ با خود فکر کرد: «چطور است بفرستمش اروپا؟ یا پیش پدرش، به سامارا؟ راستی که چقدر سخت است... اما از این پس محال است بتوان زندگی را به‌همین‌نحو ادامه داد...»

خواهر داشا، یکاترینا دمیتری‌یونا، شوهر خود وادیم پترویچ رشچین را به سامارا نزد پدر خود برد. آن دو در سامارا می‌توانستند فارغ از نگرانی تهیّهٔ یک لقمه نان، زمستان را پشت سر بگذارند. آنها بر این باور بودند که بلشویکها تا فصل بهار دوام نخواهند آورد. حتی دکتر دمیتری استپانویچ بولاوین تاریخ دقیق نابودیِ بلشویکها را هم پیش‌بینی کرده و گفته بود: «ارتش آلمان، بین روزهای آخر یخبندان و شروع بارانهای بهاری، در سراسر طول جبهه‌ای که بقایای ارتش روسیه به محلّ میتینگ تبدیلش کرده‌اند و کمیته‌های سربازی هم در میان خیانت و فرار و هرج‌ومرج حاکم، سعی می‌کنند به اشکال جدید انضباط انقلابی دست بیابند، حملهٔ نهایی خود را آغاز خواهند کرد».

دمیتری استپانویچ در عرض چند سال گذشته پیر شده بود؛ زندگی‌اش تعریف چندانی نداشت، بیش از پیش هم از سیاست حرف می‌زد. او از ورود دخترش خیلی خوشحال شد و در دم آموزش سیاسی رشچین را به‌عهدهٔ خود گرفت. آنها ساعتها در اتاق غذاخوری، دور یک سماور کهنه می‌نشستند و چای می‌خوردند. این دستگاه قُروقراضه که دو سطل آب در شکم خود جا می‌داد و در طول عمر خود عادت کرده بود با آتش چند تکّه زغال، ساعتها نغمه‌هایِ سماوریِ خاصّ شهرستانها را زمزمه کند، تاکنون به‌اندازهٔ حجم یک دریاچه، از اندرون خود آبجوش عبور داده بود. دمیتری استپانویچ، چاق و پف‌کرده و بدلباس و ژولیده‌مو، سیگارهای بدبو می‌کشید، تا حدّ سرخ‌شدن سرفه می‌کرد و یک‌بند حرف می‌زد...

ـ فاتحهٔ مملکتمان خوانده شده... ما جنگ را باخته‌ایم... آقای نایب‌سرهنگ، این حرفها را از سر خشم نمی‌زنم... می‌بایست در سال پانزده صلح می‌کردیم و... نزد آلمانیها به‌اسارت و به‌شاگردی می‌رفتیم. لابد آنها چیزهایی یادمان می‌دادند، آدممان می‌کردند. ولی حالا همه چیز

تمام شده و به‌قول‌معروف در این مورد از دست طبّ کاری ساخته نیست... لطفاً شما دیگر حرف نزنید!.. آخر می‌فرمایید با چه وسیله‌ای از خودمان دفاع کنیم؟ با تبر و با سه‌شاخه‌های دهاتیها؟ در تابستان آینده آلمانیها نواحی جنوبی و مرکزی روسیه را متصرف می‌شوند و ژاپنی‌ها سراسر سیبری را. اینها موژیک‌های ما را و آن سه‌شاخه‌های معروفشان را به استپ‌های قطب شمال خواهند راند و حکومت نظم و تمدّن و احترام به بشر را برقرار خواهند کرد... و بعد، سرزمین ما هم به جای روسیه روسلاند[1] نامیده خواهد شد... من شخصاً از این موضوع خیلی خوشحالم...

دمیتری استپانویچ در شمار کهنه‌لیبرال‌ها بود و اکنون گذشتهٔ «مقدّس» را با زهرخندی تلخ، مسخره می‌کرد. مُهر این «خودرسوایی» بر همه چیز و همه جای خانه‌اش نقش خورده بود: اتاقها با پنجره‌های غبارآلودشان رنگِ نظافت به خود نمی‌دیدند، تصویر مندلییف[2] روی دیوار اتاق کارش همیشه پوشیده از تارِ عنکبوت بود، گلهای در گلدانهای چوبی خشک شده بودند، کتابها و فرشها و تابلوهای نقاشی از زمان آخرین سفر داشا به سامارا، یعنی از تابستان سال ۱۹۱۴، زیر کاناپه‌ها، در صندوقهای چوبی گردوخاک می‌خوردند.

روزی که در سامارا حکومت به دست شوراهای سربازی و کارگری افتاد و اغلبِ پزشکان شهر از همکاری با «نمایندگان سگها و خرچنگها» امتناع کردند، حکومت جدید، پُست ریاست کلّیهٔ بیمارستانهای شهر را به دمیتری استپانویچ پیشنهاد کرد. از آنجایی که بر مبنای پیش‌بینیهای او، آلمانیها به‌هرتقدیر می‌بایست مقارن فصل بهار وارد سامارا می‌شدند، پیشنهاد حکومت جدید را پذیرفت. دارو، سخت نایاب بود، از این رو دمیتری استپانویچ جز تنقیه، تجویز دیگری نمی‌کرد. نگاهش را که طعنه‌ای برتری‌جویانه در آن موج می‌زد، از پشت شیشه‌های ترکدار عینک پنسی‌اش به انترن‌ها می‌دوخت و می‌گفت: «اشکال قضیّه در معده و روده است. طیّ سالهای جنگ، مردم معده‌های خود را پاک نکرده‌اند. کافی

---

۱. Russland سرزمین روسیه (آلمانی). ـ م.

۲. D.i.Mendeleyev (۱۸۳۴ـ۱۹۰۷) شیمیدان بزرگ روسیه. ـ م.

است دنبال علّت‌العللِ هرج‌ومرجِ سعادت‌بارِ این ملّت بگردید تا از معده‌های آلوده‌شان سر دربیاورید. بله آقایان... تجویز من، تنقیهٔ همگانی و بی‌قیدوشرط است...»

این نوع صحبتهای پای سماوری، برای رشچین سخت ملال‌انگیز بود. زخمی که در اوّل نوامبر، در جریان زدوخوردهای خیابانیِ مسکو نصیبش شده بود، هنوز هم التیام نیافته بود. آن روز، او فرماندهی یکی از گروهانهای یونکرها[1] را به‌عهده داشت؛ واحد او از راههای نزدیک به دروازهٔ نیکی‌تسکی[2] دفاع می‌کرد. سابلین[3] به‌همراه بلشویکها عرصه را از سمت میدان ستراستنایا[4] بر واحد او تنگ کرده بود. روشچین او را از مسکو می‌شناخت ـ از زمانی که سابلین هنوز دانشجویی بود خوش‌قیافه و محجوب و چشم‌آبی. و اکنون مشکل بود بشود آن جوان کمرو و محجوبِ متعلق به یک خانوادهٔ روشنفکر و قدیمی مسکو را، با این بلشویک هار و یا شاید هم «اس. ار.»[5] چپ ـ کاش بشود از این اسمها سر در آورد! ـ که شنلی بلند بر تن و تفنگی حمایل شانه داشت و در پس زیرفونهای تنومند بلوار تورسکی[6] سنگر گرفته بود مقایسه کرد؛ این همان بلواری بود که پوشکین در اشعار خود به نیکی وصفش کرده بود، همان بلواری که چندین سال پیش، دانشجوی معقولی به اسم سابلین در حالی که کتاب دستور زبان روسی‌اش را زیر بغل می‌فشرد بود در طول آن قدم می‌زد. رشچین با خود گفت: «آقای سابلین، معلوم می‌شود شما به‌خاطر خیانت به روسیه و به ارتش، به‌خاطر گشودن راه به روی آلمانیها و به‌خاطر آزادکردن درندهٔ وحشی از درون قفسش می‌جنگید!.. شاید از گناه افراد ردهٔ پایین، از گناه آن راهزنان بی‌شرف، بشود گذشت، اما گناه شما نابخشودنی است!..» رشچین در سنگر کم‌عمقی که در نبش خیابان مالایا

۱ـ Yunker (آلمانی) در ارتش روسیهٔ سابق، واحدهای ویژه‌ای مرکّب از افسران حرء وابسته به خانواده‌های اشرافی. ـ م.

2- Nikitski 3- Sablin 4- Strastnaya

۵ـ .S.R حزب سوسیالیست انقلابی. ـ م.

6- Tverski

نیکی‌تسکایا[1]، جلو لبنیات‌فروشی چیچکین[2] حفر شده بود، پشتِ مسلسل دراز کشید و همین که اندام ظریفِ سابلین از پُشت تنهٔ درختی جدا شد تا در پس درختی دیگر پناه بگیرد، سرب‌بارانش کرد. سابلین در دم تفنگ را بر زمین افکند و به ران خود، نزدیک تهیگاه چنگ انداخت. درست در همان لحظه، ترکش یک خمپاره کلاه رشچین را از سرش کند و به این ترتیب او را از صف رزمندگان خارج ساخت.

در هفتمین شب نبردهای خیابانی، مهی متراکم و زردرنگ بر شهر مسکو فرود آمد. تق‌تق تیراندازیها خاموش شد. اینجا و آنجای شهر، گروهی از یونکرها و دانشجوها و کارمندهای دولت، به‌شکل دسته‌های پراکنده مشغول زدوخورد بودند، امّا «کمیتهٔ امنیّت اجتماعی» که ریاست آن را نمایندهٔ زمستوو، دکتر رودنف[3] به‌عهده داشت، به‌طورکلّی تعطیل شده و موجودیّت خود را از دست داده بود. مسکو به‌تصرف نیروهای کمیتهٔ انقلاب درآمده بود. فردای آن روز، در گوشه و کنار شهر، غیرنظامیهای جوانی مشاهده شدند که بقچه در دست و کینه در نگاه، در جهت ایستگاههای کورسک[4] و بریانسک[5] حرکت می‌کردند... و گر چه همه‌شان یا چکمه‌های مخصوص سواره‌نظام به پا داشتند یا دور پاهایشان مچ‌پیچ ارتشی پیچیده بودند، معذالک احدی مانع خروجشان از شهر نمی‌شد.

چنانچه رشچین مصدوم نشده بود، بدون شکّ همراه سایرین از شهر خارج می‌شد. امّا بعد از زخمی شدنش، نخست دچار فلج مختصری شد، سپس بینایی خود را موقتاً از دست داد و آخر سر هم کوفتِ کاریِ دیگری که نمی‌دانست چیست به سراغ قلبش آمد. او هر آن منتظر بود که قوای قرارگاهِ کل وارد مسکو شوند و از بالای تپه‌های وارابیووی[6]، کاخ کرملین را با توپهای شش‌اینچی خود گلوله‌باران کنند. اما انقلاب، تازه می‌رفت که در قشرهای مختلف توده‌های مردم نفوذ کند. سرانجام پافشاری و اصرار کاتیا باعث شد که رشچین مسکو را ترک کند و بلشویکها و آلمانیها را تا مدتی به‌دست فراموشی بسپارد. از مسکو رفته و با خود گفته بود: «تا بعد

1- Nikitskaya
2- Tchitchkin
3- Roudnev
4- Koursk
5- Bryansk
6- Varabyovy

چه پیش آید...»

وادیم پترویچ به وضعی که پیش آمده بود گردن نهاد. در سامارا پایش را از آپارتمان پدر زنش بیرون نمی‌گذاشت ـ می‌خورد و می‌خوابید. امّا فراموشی چه؟ صبحها روزنامهٔ «پیک شورای سامارا» را که روی کاغذ نامرغوبی چاپ می‌شد ورق می‌زد و آرواره بر هم می‌فشرد. هر سطر روزنامه در حکم تازیانه‌ای بود که بر پیکرش فرود آید.

«... کنگرهٔ شورای نمایندگان دهقانان سراسر روسیه، کلّیهٔ سربازان و دهقانان و کارگران آلمانی و اتریشی را به مبارزه‌ای بیرحمانه علیه مطامع امپریالیستی دولتهای خودشان، فرا می‌خواند... کنگره از سربازان و دهقانان و کارگران کشورهای فرانسه و انگلستان و ایتالیا دعوت می‌کند که حکومتهای خونخوار و جهانخوار خود را به انعقاد صلحی دموکراتیک و شرافتمندانه بین کلّیهٔ مللِ، وادار کنند... مرگ بر جنگ امپریالیستی! زنده باد برادریِ زحمتکشان کلّیهٔ خلقهای جهان!»

ـ می‌گویی فراموش کنم؟ کاتیا، در این مورد انسان باید خودش را فراموش کند. تاریخ هزارسالهٔ روسیه و عظمت گذشتهٔ کشورمان را نمی‌شود فراموش کرد... همین یک قرن پیش بود که روسیه ارادهٔ خود را به اروپا تحمیل می‌کرد... و تو می‌گویی که آن همه افتخار را با نهایت سرسپردگی، به زیر پای آلمانیها بریزیم؟ دیکتاتوری پرولتاریا!.. چه حرفهای احمقانه‌ای! حماقتهای روسی! طفلکی موژیک را باش که باید تقاص تلخی پس بدهد...

رشچین هنگام صرف چای، در مقام رد استدلالهای عجیب‌وغریب دکتر بولاوین می‌گفت:

ـ نه، دمیتری استپانویچ، روسیه هنوز همه چیزش را از دست نداده است... ما هنوز از پا درنیامده‌ایم... ما برای آلمانیهای شما تاپاله نیستیم... می‌جنگیم! از سرزمین روسیه دفاع می‌کنیم! و مجازات می‌کنیم... بیرحمانه مجازات می‌کنیم... فقط احتیاج به زمان داریم...

کاتیا، این سوّمین هم‌صحبتِ پای سماور، از تمام آن جروبحثها فقط یک نکته را درک می‌کرد: مرد محبوبش احساس بدبختی می‌کند و طوری

رنج می‌کشد که انگار آهسته آهسته شکنجه‌اش می‌دهند. موی کوتاهِ سرِ گردِ رشچین، جابه‌جا نقره‌فام شده بود. روی سیمای تکیده‌اش، با آن چشمهای تیرهٔ گودافتاده‌ای که داشت، انگار گرد زغال پاشیده بودند. وقتی دستهای سنگین خود را روی مشمّع پاره‌پارهٔ رومیزی به هم می‌فشرد و می‌گفت: «ما انتقام خواهیم گرفت! ما مجازات خواهیم کرد! «به نظر کاتیا چنین می‌آمد که او خسته و آزرده و رنجور، به خانه بازگشته است و خطاب به کسی تهدیدکنان بانگ می‌زند: «صبر کن، پدرت را درمی‌آوریم!..» در واقع این مرد ظریف و مؤدّب و خسته از کی می‌توانست انتقام بگیرد؟ از سرباز پاره‌پوش روسی که در خیابانهای سرد و یخ‌زدهٔ شهر، نان و سیگار گدایی می‌کرد؟.. کاتیا، آرام و محتاط، کنار شوهرش می‌نشست و دست او را نوازش می‌کرد؛ دلش به حال او می‌سوخت و محبّت، سراسر وجودش را می‌انباشت. او نمی‌توانست احساس کینه کند و چنانچه نسبت به کسی دچار چنین احساسی می‌شد، پیش از هر کس خویشتن را محکوم می‌کرد.

از آن چه که می‌گذشت به هیچ روی سر درنمی‌آورد! انقلاب را به شبی طوفانی تشبیه می‌کرد که بر سرزمین روسیه فرود آمده بود. از شنیدن بعضی کلمات، دستخوش وحشت می‌شد. مثلاً عبارت «شورای نمایندگان» را عبارتی ددصفت می‌انگاشت یا از شنیدن اسم «کمیتهٔ انقلاب» به یاد نعرهٔ گاوی می‌افتاد که در دوران کودکی‌اش، کلّهٔ فرفری خود را به شکافی در چپر باغ آنها فرو کرده و به کاتیای کوچولو زل زده بود (چنین حادثه‌ای را از دوران کودکی خود به یاد داشت). وقتی صفحات قهوه‌ای‌رنگِ روزنامه را ورق می‌زد و می‌خواند: «امپریالیسم فرانسه با نقشهٔ سیاه اشغالگرانه‌اش و با اتّحادهای غارتگرانه‌اش...» به یاد پاریس می‌افتاد؛ به یادِ آن شهر آرامِ غرق در تیرگی آبیگون تابستانی؛ به یاد بوی وانیل و اندوه و زمزمهٔ جویبارها در طول پیاده‌روها؛ به یاد مرد ناشناسی که مدام او را تعقیب می‌کرد و درست یک روز قبل از مرگش، روی یکی از نیمکتهای پارک شهر، باب گفت‌وگو را گشوده و گفته بود: «شما نباید از من بترسید. من پیرم و گرفتار تنگیِ نفس... بدبختی بزرگ من

آن است که عاشق شما شده‌ام. چه صورت زیبا و ظریفی دارید!..» و با خود فکر می‌کرد: «کی می‌گوید که آنها امپریالیست‌اند؟..»

عمر زمستان می‌رفت که به آخر برسد. شهر پر از شایعات عجیب‌وغریب بود. می‌گفتند که گویا فرانسه و انگلستان درصددند با آلمان پیمان صلح مخفیانه‌ای منعقد کنند تا بتوانند روسیه را مشترکاً به زانو درآورند. درباره فتوحات افسانه‌ای ژنرال کورنیلف، شایعات زیادی دهان‌به‌دهان می‌گشت؛ می‌گفتند که او با مشتی افسر، گروههای چندین هزارنفریِ گاردهای سرخ را مضمحل می‌کند و دهکده‌های قزّاق‌نشین را متصرف می‌شود، امّا به‌علّت عدم نیاز به آنها، از خیرشان می‌گذرد؛ می‌گفتند که در تابستان در نظر دارد حملهٔ وسیع و همه‌جانبهٔ خود را به مسکو جامهٔ عمل بپوشاند.

رشچین می‌گفت:

ـ آه کاتیا، آنجامی‌جنگند و من در جایی گرم‌ونرم نشسته‌ام... نه، این درست نیست!..

روز چهارم فوریه، عدّه‌ای پرچم و شعار نوشته در دست، از جلو پنجره‌های آپارتمان دکتر بولاوین گذشتند... برف سنگینی می‌بارید، بوران برف شروع شده بود، سازهای بادی، سرود «انترناسیونال» را می‌نواختند. دکتر با سروصدای زیاد و با کلاه و پالتو پوشیده از برف، وارد اتاق غذاخوری شد و فریاد زد:

ـ مژده! صلح با آلمان!..

رشچین خاموش و آرام به چهرهٔ تخت و نمناک و ستیزه‌جوی دکتر که ریشخندی حاکی از تکبّر بر آن نقش خورده بود خیره شد و دمی بعد به طرف پنجره چرخید. آنجا، در پس حجابی از کولاک متراکم برف، جمعیّتی بی‌شمار، دست در دستِ هم، دسته دسته، فریادزنان و خنده‌کنان در حرکت بود. روسیهٔ بومی و عامی ـ شنلها و باز هم شنلها و نیم پالتو و زنان روستایی و پسربچه‌ها ـ به خیابانها آمده بود. روشچین با خود فکر کرد: «این همه آدم از کجا پیداشان شده؟»

پسِ گردنِ نقره‌فامِ رشچین از شدت تعجّب و تأثّر، بیش از پیش به

شانه‌هایش چسبیده بود. کاتیا گونهٔ خود را به شانهٔ او فشرد؛ از زندگی‌ای که در پشت پنجرهٔ بلند می‌گذشت، سر درنمی‌آورد.

ـ وادیم، نگاهشان کن، چه چهره‌های شاد و بشّاشی... مگر ممکن است این نشانهٔ پایان جنگ باشد؟ باور نمی‌کنم! چه سعادتی!..

رشچین از او فاصله گرفت و دستها را در پشت خود به مُشت گره کرد؛ خطّ دهانش حکایت از قساوت قلب می‌کرد...

ـ خیلی زود خوشحال شده‌اند...

توی اتاقِ طاق‌ضربیِ نسبتاً کوچکی، پنج مرد که کتهای مچاله‌شده و پیراهنهایِ ماهوتیِ سربازی به تن داشتند، دورِ میزی نشسته بودند. چهره‌هایشان از فرط بی‌خوابی تیره‌رنگ می‌نمود. رویِ رومیزیِ ماهوتیِ جابه‌جا سوخته، در میان کاغذهای پراکنده و ته‌سیگارها و خرده‌نانهای خشک، چند عدد لیوان و چندین تلفن رومیزی به چشم می‌خورد. هر از گاه درِ اتاق به راهرو دراز و پرازدحامی باز می‌شد و نظامی چهارشانه‌ای که مایلهای چرمی داشت، کاغذهایی را جهت امضا به درون اتاق می‌آورد.

رییس جلسه که مرد نسبتاً کوتاه‌قدی بود و کت کوتاه خاکستری‌رنگی بر تن داشت، در یک سرِ میز، روی مبل بلندی که متناسب با قدّش نبود نشسته بود و چنین به نظر می‌آمد که چرت می‌زند. دست چپش را طوری روی پیشانی‌اش قرار داده بود که چشمها و بینی‌اش را می‌پوشانید؛ از او فقط خطّ مستقیم دهانش و سبیل کوچک زبرش و گونهٔ نتراشیده‌اش که عضلهٔ بیقراری داشت، دیده می‌شد. فقط آنهایی که او را از نزدیک می‌شناختند ممکن بود متوجه شوند که از لای انگشتهایی که چهره‌اش را به‌خستگی مستور کرده بودند، نگاه تیزبین و حیله‌گر خود را به سخنران جلسه دوخته و مراقب حرکات سیمای اوست.

تلفن‌ها تقریباً یک‌بند زنگ می‌زدند. همان مردِ چهارشانه گوشیها را برمی‌داشت و آهسته و شمرده‌شمرده می‌گفت: «شورای کمیسرهای خلق... جلسه دارند... نمی‌توانند...» هر از گاه کسی از داخل راهرو به درِ اتاق فشار می‌آورد و دستگیرهٔ آن را می‌چرخانید. بادی از سوی ساحل

می‌وزید، در پسِ پنجره‌ها بیداد می‌کرد و قطره‌ها باران و تگرگ ریز را به شیشه می‌کوبید.

ناطق، به سخنان خود پایان داد. پاره‌ای از آنها که دور میز نشسته بودند سر فرو آویختند و پاره‌ای دیگر سر را در میان دستها گرفتند. رییس جلسه دست خود را از روی پیشانی‌اش حرکت داد و آن را روی سرِ طاس خود متوقّف ساخت، سپس یادداشت کوتاهی نوشت و زیر یکی از کلمات طوری سه بار خطّ کشید که سر قلمش کاغذِ یادداشت را سوراخ کرد. آنگاه نوشته‌اش را به سوّمین نفر از سمت چپ خود رد کرد که اندامی لاغر و سبیلی مشکی و مویی نافرمان داشت.

مرد یادداشت را گرفت و آن را خواند و زیر سبیلِ سیاهش پوزخندی زد و روی همان کاغذ جوابی نوشت...

رییس جلسه در حالی‌که نگاهش را به‌بورانی که‌در پسِ پنجره بیداد می‌کرد دوخته بود، یادداشت را بی‌شتاب تکّه‌تکّه کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ نه ارتشی هست، نه آذوقه‌ای... حق با سخنران است. ما در خلأ به‌عبث دست‌وپا می‌زنیم. آلمانیها پیشروی می‌کنند و باز هم پیشروی خواهند کرد. حق با سخنران است...

تنی چند سخن او را یک‌صدا قطع کردند و گفتند:

ـ می‌خواهید بگویید کارمان تمام است؟ چاره چیست؟ تسلیم شویم؟ فعالیت مخفی را آغاز کنیم؟

رئیس جلسه چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

ـ می‌پرسید چاره چیست؟ چاره در تداوم جنگ است! باید بجنگیم، بیرحمانه بجنگیم! باید آلمانیها را مضمحل کنیم. ولی اگر نتوانیم این دفعه شکستش بدهیم، تا خود مسکو عقب‌نشینی می‌کنیم. و چنانچه مسکو را هم از دست بدهیم، به اورال می‌رویم و جمهوری‌ای به‌وجود می‌آوریم و اسمش را می‌گذاریم جمهوری اورال ـ کوزنتسک[1]. آنجا، هم زغال هست، هم آهن و پرولتاریای جنگی. کارگرهای پتروگراد را به منطقهٔ اورال کوچ می‌دهیم. عالی‌ست! چنانچه ضرورت ایجاب کند تا خود کامچاتکا هم

1- Oural - Kouznetsk

عقب‌نشینی می‌کنیم. در این میان فقط یک چیز را باید به خاطر سپرد: باید رنگ طبقهٔ کارگر را کماکان حفظ کرد؛ نباید گذاشت که رنگ آن زایل شود. در این صورت است که مسکو و پتروگراد را بازپس خواهیم گرفت... وضع غرب به همین منوال نمی‌ماند ـ دهها بار دستخوش تغییروتحوّل خواهد شد... امیدها را ازدست‌دادن و دست‌وپای خود را گم‌کردن، با شیوهٔ بلشویکی مغایرت دارد...

این را گفت و با چالاکیِ غیرمنتظره‌ای از روی مبلِ بلند برخاست، دست‌درجیب به طرف درهای چوبِ بلوط شتافت و یک لنگهٔ در را باز کرد. چشمهای مشتعل و صورتهای تکیده و سبیلو و پر چین‌وچروکِ کارگرهای پتروگرادی، از میان بخار متراکم و نور بی‌رمق راهرو، به طرف او حرکت کردند؛ دستِ درشتِ آلوده به جوهرش را رو به بالا گرفت و بانگ زد:

ـ رفقا، میهن سوسیالیستی در خطر است!

۲

در اوایل زمستان، در ایستگاههای اصلی راههای جنوبی روسیه، دو سیل انسانی با یکدیگر تلاقی می‌کردند. رجال سیاسی و نظامیان شخصی‌پوش و بازرگانان و پلیسها و ملاّکانِ روستاهای حریق‌زده و شیّادان و هنرمندان و نویسندگان و کارمندان و نوجوانانی که گمان می‌کردند به دوران فنیمور کوپر[1] بازگشته‌اند، خلاصه اهالیِ تا چندی پیش خوش و رنگارنگ هر دو پایتخت، از شدت وحشت اسرارآمیزی که دچارش شده بودند، از شمال روسیه به ایالات گندم‌خیزی چون دُن و کوبان و تِرِک[2] می‌گریختند.

ارتش میلیون نفری ماورای قفقاز نیز با توپ و تفنگ و گلوله و واگن‌های پر از نمک و قند و قماش، در جهت مقابل آنها، از جنوب به شمال، مانند توده‌ای متراکم در حرکت بود. در محلهای تلاقی آنها ازدحام آغاز می‌شد ـ ازدحامی که برای فعالیت جاسوسان و ایادی گارد سفید زمینهٔ مساعدی فراهم می‌کرد. قزاقهای روستانشین به قطارها نزدیک می‌شدند تا مگر اسلحه‌ای بخرند؛ موژیکهای ثروتمند نیز نان و پیه خوک را با انواع پارچه تاخت می‌زدند. راهزنها و دزدهای خرده‌پا همه جا وول می‌خوردند. از آن جماعت، هر که را می‌گرفتند، همانجا، کنار جاده سربه‌نیستش می‌کردند.

واحدهایِ پوششیِ گارد سرخ نسبتاً کم‌قدرت بودند و مانند تار عنکبوت به‌راحتی شکافته می‌شدند. اینجا استپ حکومت می‌کرد و عنان‌گسیختگی؛ اینجا از قدیم‌وندیم، قزّاقهایی که کلاهشان را یکبری بر

---

۱ - James Fenimore Cooper (۱۷۸۹-۱۸۵۱) نویسندهٔ امریکایی. ـ م.

2- Terek

سر می‌نهادند، یکّه‌تازی می‌کردند؛ اینجا، همه چیز ناپایدار و بی‌ثبات و نامعلوم بود. یک روز قزّاقان مهاجر و روستاییان بی‌چیز هم‌صدا و همدست می‌شدند و شورای نمایندگان کارگران و دهقانان و سربازان سرخ را راه می‌انداختند و روز دیگر قزّاقهای روستانشین سر می‌رسیدند وکمونیست‌ها را به ضرب شمشیر تارومار می‌کردند و عریضه‌ای در کلاه قاصدی می‌نهادند و او را به نووچرکاسک[1]، نزد آتامان[2] کالدین[3] می‌فرستادند. اینجا، برای حکومت پتروگراد، احدی تره خرد نمی‌کرد.

اما از اواخر ماه نوامبر، حکومت پتروگراد رفته‌رفته لحن جدّی‌تری به خود گرفت. برای نخستین‌بار دسته‌های انقلابی‌ای مرکّب از ملوانها و کارگرها و سربازهای بی‌خانمانی تشکیل می‌شد که دسته دسته در واگن‌های زهوار دررفته، در حرکت بودند. آنها کمتر زیر بار اوامر فرماندهان خود می‌رفتند، عصیان می‌کردند، بی‌امان می‌جنگیدند، امّا هنگام رویارویی با هر ناکامی ناچیزی، مثل موجی که به ساحل خورده باشد واپس می‌رفتند و میتینگهای عظیم راه می‌انداختند و فرماندهان خود را به مرگ تهدید می‌کردند.

به‌موجب نقشه‌ای از پیش طرح شده، قرار بود دُن وکوبان از سه جهت اصلی به محاصره کشیده شود: سابلین[4] از ناحیهٔ شمال‌غرب پیشروی می‌کرد تا دُن را از اوکرایین جدا کند، سیورس[5] هم حرکت گازانری واحدهایش را به سمت رستُف و نووچرکاسک آغاز کرده بود، دسته‌های ملوانان دریای سیاه نیز از سمت نوورسیسک[6] تنگناهایی ایجاد می‌کردند. گذشته از اینها، از داخل هم مقدّمات قیام در محله‌های کارگرنشین و در معادن زغال‌سنگ فراهم می‌شد.

در اوایل ماه ژانویه واحدهای گارد سرخ به حوالی تاگانروگ و رستف و نووچرکاسک رسیدند. در روستاهای قزّاق‌نشین، اختلافِ میان قزّاقها و

1- Novotcherkask

۲ ـ Ataman لقب فرماندهان جنگی قزاقها. ـ م.

3- Kaldin 4- Sablin 5- Sivers

6- Novorossiysk

مهاجران غیربومی هنوز بدان حد نرسیده بود که دست به اسلحه ببرند. منطقهٔ دُن، هنوز آرام و بی‌تلاطم بود. واحدهای ضعیف و قلیل‌العدّهٔ آتامان کالدین، تحت فشار دسته‌های گارد سرخ، بی‌آنکه تن به نبرد بدهند، راه عقب‌نشینی را پیش می‌گرفتند.

تهدیدهایی که واحدهای سرخ به‌وجود می‌آوردند مرگبار بود. کارگران تاگانروگ قیام کردند و هنگ داوطلب کوتپف[1] را از شهر بیرون راندند. در حوالی نووچرکاسک نیز، دستهٔ سرخِ گروهبان پودتلکف[2] آخرین پوشش دفاعی آتامان را تارومار کرد.

آتامان کالدین، در چنین وضعی به آخرین تلاش نومیدانهٔ خود دست زد و از قزّاقان دن دعوت کرد که به‌منظور ایجاد پایگاهی واحد و مستحکم، افراد داوطلبشان را جهت پیوستن به ارتش داوطلبی که توسّط ژنرال‌ها کورنیلف و آلکسی‌یف و دنیکین[3] در رستف سازمان داده می‌شد به شهر مورد بحث اعزام کنند... امّا هیچ گروهی به دعوتِ عامِ آتامان پاسخ مثبت نداد.

کالدین در تاریخ ۲۹ ژانویه در کاخ نووچرکاسک درصدد برآمد یک دولت آتامانی تأسیس کند. چهارده نفر از سرکردگانِ محلیِ ارتش دن به‌اتفاق ژنرال‌های معروف و نمایندگان «مرکز مبارزه با هرج‌ومرج و با بلشویسم» شعبهٔ مسکو، در تالار ابیض کاخ، دور میز بیضی‌شکلی گرد هم آمدند.

آتامان کالدین، بلندقامت و ترشرو و سبیلو، با آرامشی آمیخته به نومیدی گفت:

ـ آقایان، باید خدمتتان اعلام کنم که وضع ما کاملاً یأس‌آور است. بلشویک‌ها روزبه‌روز قوی و قوی‌تر می‌شوند. کورنیلف کلّیهٔ واحدهای خود را از جبههٔ ما فرا می‌خواند. تصمیم او در این مورد، خلل‌ناپذیر است. به دعوت عامّ من برای دفاع از منطقهٔ دُن فقط یک‌صدوچهل‌وهفت مرد جنگی جواب مثبت داده‌اند. اهالی دُن و کوبان نه تنها از ما حمایت نمی‌کنند، بلکه رفتارشان با ما خصومت‌آمیز است. علّت این امر چیست؟ اسم این وحشت ننگ‌آور را چه باید گذاشت؟ سودجویی و نفع‌پرستی،

1- Koutepov 2- Podtelkov 3- Denikin

همه‌مان را تباه کرده است. حالا دیگر نه کسی پابندِ وظیفه‌شناسی است، نه در قید عزّت و حیثیّت. آقایان، من پیشنهاد می‌کنم از خودتان سلبِ اختیار کنید و قدرت را به دستهای دیگری بسپارید.

سپس نشست و بی‌آنکه به روی کسی نگاه کند افزود:

ـ آقایان، رعایت اختصار را بفرمایید؛ وقت ضیق است...

دستیار آتامان، میتروفان بوگایوسکی[1] که لقب «بلبل دُن» را یدک می‌کشید، با لحنی آمیخته به خشم بانگ زد:

ـ به‌عبارت دیگر پیشنهاد می‌کنید حکومت را تقدیم بلشویک‌ها کنیم؟..

آتامان جواب داد که این دیگر با دولت نظامی‌هاست که به‌هر گونه‌ای که می‌خواهد عمل کند؛ این را گفت و بیدرنگ از یکی از درهای جانبی تالار ابیض خارج شد و با قدمهای سنگین به اتاق خود رفت. از پشت شیشهٔ پنجره به نوک درختهای بی‌برگ‌وباری که باد تابشان می‌داد و به ابرهای یاس‌آورِ برف‌زا چشم دوخت و همسر خود را صدا زد، اما کسی جوابش را نداد. پس به اتاق خواب رفت؛ بخاری دیواری، غرق در شعله‌های آتش بود. نیم‌تنه را درآورد، صلیب را از گردن باز کرد و با نگاهی انگار نامطمئن، برای آخرین بار به نقشهٔ جنگیِ بالای تختخواب خود خیره شد. استپ‌های دُن و کوبان پوشیده از پرچمکهای سرخ‌رنگ بود. سوزن پرچمک سه‌رنگ فقط و فقط به نقطهٔ سیاهرنگ رُستُف فرو رفته بود. آتامان از درون جیب شلوار ژنرالیِ سرمه‌ای‌رنگ خود تپانچهٔ ظریف و گرمی درآورد و تیری به قلب خود شلیک کرد.

ژنرال کورنیلف در تاریخ نُه فوریه ارتش داوطلب قلیل‌العدّهٔ خود را که تماماً از افسرها و یونکرها و کادت‌ها تشکیل شده بود و همین طور وسایل ژنرال‌ها و شخصیتهای فراری را از روستف خارج کرد و راه استپ‌های آن سوی دُن را در پیش گرفت.

ژنرالِ کوتاه‌قد و عصبی و شبیه به مغول‌ها، کوله‌بار سربازی را به شانه آویخته بود و پیشاپیش مردانِ جنگیِ خود، پای پیاده راه می‌پیمود. در یکی از گاریهای متعلّق به کاروان فرماندهان، ژنرال دنیکینِ بینوا مبتلا به

1- Mitrofan Bogayevski

برونشیت، زیر پتویی از پوست ببر، خفته بود.

در پسِ پنجره‌های واگن، استپهای قهوه‌ای مایل به خاکستری‌رنگِ عاری از برف، به‌سرعت می‌گریختند. بادِ خنک و عطرِ خاکِ خیس از برفاب، از درون پنجرهٔ شیشه‌شکسته، به درون واگن می‌وزید. کاتیا نگاهش را از پشت پنجره به استپ دوخته بود؛ روی سروسینه‌اش شالِ پشمیِ نازکی انداخته و دو سر آن را در پشت سر خود به هم گره زده بود. روشچین نیز با کلاه کاسکتی مندرس و شنلی سربازی، پاهایش را دراز کرده و در حال چرت‌زدن بود. قطار با تأنّی حرکت می‌کرد. درختهای بلند و برهنه با شاخه‌های چسبیده به تنه و پوشیده از آشیانهٔ پرندگان از کنار قطار می‌گذشتند؛ کلاغها، دسته‌دسته، مانند ابرهای سیاه بر فراز درختان بال‌زنان می‌چرخیدند یا روی شاخه‌هایشان تاب می‌خوردند. کاتیا خود را به طرف پنجره کشید. قارقار عجیب و به‌شیوهٔ بهاری کلاغها که از تشویششان حکایت می‌کرد، خاطرات دوران کودکی کاتیا را در ذهنش زنده می‌کرد. در آن سالها نیز کلاغها در طلب آبهای بهاری و مه و نخستین رگبارها، درست به‌همین گونه هیاهو به پا می‌کردند.

کاتیا و رشچین عازم جنوب بودند، اما کجای جنوب؟ به رستف یا نووچرکاسک یا روستاهای قزّاق‌نشین منطقهٔ دُن؟ آن دو به جایی می‌رفتند که محل گم‌شدنِ سرِ کلافِ جنگِ داخلی بود. رشچین سر را روی سینه فروآویخته و خفته بود؛ گونه‌های نتراشیده‌اش تکیده و دورِ دهانِ نفرت‌نشانش پر از چینهای ریز بود. کاتیا از مشاهدهٔ چهرهٔ او ناگهان وحشت کرد ـ آن بینی نوک‌تیز و آن چهرهٔ بیگانه، از آنِ شوهرش نبود... باد، فریاد کلاغها را از پنجرهٔ واگن به گوش می‌رسانید. واگنها هنگام عبور از روی سوزنها، شدیداً تکان می‌خوردند و با تأنّی به حرکت خود ادامه می‌دادند. در جاده‌ای پر گِل‌ولای که به‌شکل اریب در استپ امتداد یافته بود، کاروانهایی متشکّل از اسبهای پشم‌آلود و گاریهای آغشته به گل و مردان ریشو و بیگانه و وحشت‌انگیز، در حرکت بودند. رشچین در خواب آهی کشید ـ آهی دردآلود که بی‌شباهت به خرویف نبود. کاتیا دستهای

لرزان خود را با گونهٔ او آشنا ساخت و گفت:

ـ وادیم، وادیم...

او خروپف وحشتناک خود را در دم قطع کرد، چشمهای عاری از شعورش را از هم گشود و گفت:

ـ تف! چه خوابهای نفرت‌انگیزی!..

واگن متوقّف شد. اکنون علاوه بر فریاد کلاغها، بانگ آدمها نیز به گوش می‌آمد. چند زن روستایی توبره‌دردست و چکمهٔ مردانه به‌پا، در حالی که کپلهای سفیدشان را نمایان می‌کردند، دوان‌دوان و ازدحام‌کنان از واگن باری بالا رفتند. سری ژولیده‌موی که کلاهی چرب و مندرس بر سر داشت و ریش انبوهش درست از زیر چشمها شروع و به چند گیسوی بافته ختم شده بود، رودرروی کاتیا سبز شد و پرسید:

ـ راستی، مسلسلِ فروشی ندارین؟

مردی که در بالا درازکشیده بود، سرفهٔ خشکی کرد و به‌تندی به طرف پنجره چرخید و شادمانه جواب داد:

– تمام مسلسلهامونو فروختیم، فقط توپ داریم.

موژیکِ طالبِ مسلسل، دهان گشاد خود را طوری کج کرد که ریشِ جاروماننددش به یک طرفِ صورتش کج شد، و سپس گفت:

ـ توپ به چه دردمون می‌خوره!..

سپس با فشار آرنجش از راه پنجره وارد واگن شد و نگاه آکنده از تزویرش را به گوشه‌وکنار کوپه انداخت تا مگر چیزی برای کش‌رفتن پیدا کند. سربازی بلندقامت که صورتی پهن و چشمهای آبیِ کودکانه و سری از ته تراشیده داشت، از نیمکت فوقانی کوپه به زیر جهید و گفت:

ـ پدرجون تو دیگه وقت جنگ‌کردنت گذشته، تو خوبه بری پای بخاری لم بدی و هی چُس ول بدی.

ـ درسته پسرجون، جام همونجاس. اما این روزا نمی‌شه پای بخاری لم داد... نمی‌ذارن آدم لم بده. شکمِ خالی، نون می‌خواد.

ـ نون غارت و دزدی؟

ـ آخه اینم شد حرف؟!

ـ پس مسلسل واسه چی می‌خواستی؟

ـ چطور بهت بگم...

بینی‌اش را کمی کج کرد، ریش انبوهش را با انگشت کج‌وکوله‌اش پریشان کرد تا مگر برق محیّلانهٔ چشمهایش را بپوشاند، سپس ادامه داد:

ـ پسرم از جنگ برگشته... یکبند نق به جیگرم می‌زنه که بیام ایستگاه و یه مسلسل دست و پا بکنم... بابت یه مسلسل حاضرم پونزده من گندم بدم... چطوره؟

سربازِ تنومند خندید و گفت:

ـ کولاکِ[1] لعنتی! شیطونِ بی شاخ‌ودم! ببینم، پدرجون، چندتا اسب داری؟

ـ به‌لطف خدا، هشت تا. توی اثاثتون اسلحه‌ای یا هیچ چیز دیگه‌ای برای فروش ندارین؟

یک بار دیگر مسافران کوپه را برانداز کرد. ناگهان لبخندش ناپدید و برق چشمهایش خاموش شد و طوری به آنها پشت کرد که انگار از پشته‌ای سرگین روی می‌گرداند. سپس در حالی که تازیانهٔ کوچکش را در هوا تکان می‌داد، از راهِ سکوی پر گل‌ولایِ ایستگاه ناپدید شد. سرباز تنومند نگاه روشن خود را به کاتیا دوخت و گفت:

ـ دیدینش؟ هشت رأس اسب! لابد دوازده تا هم پسر داره؛ زیر پای هر پسرش اسبی می‌ذاره و اونها رو روانه استپ می‌کنه تا قتل و غارت کنند؛ خودش هم پای بخاری لم می‌ده، ماتحتشو تکیه می‌ده به گونیهای گندم و مالِ دزدی‌رو رویهم تلنبار می‌کنه.

این را گفت و نگاهش را از کاتیا برگرفت و به رشچین دوخت و ناگهان ابروانش را بالا انداخت و گُل از گُلش شکفت و گفت:

ـ وادیم پترویچ، این شمایین؟

رشچین شتابزده به کاتیا نگریست سپس، از سر ناچاری، سلامی گفت و دست خود را دراز کرد. سرباز دست او را محکم فشرد و در کنارش نشست. کاتیا می‌دید که رشچین حالت طبیعی ندارد.

---

۱ ـ Koulak دهقان ثروتمند. ـ م.

- می‌بینی؟ باز هم فرصت دیدار دست داد، آلکسی کراسیلنی‌کف[1]، خوشحالم که تو را صحیح و سالم می‌بینم... ولی من همان طوری که می‌بینی تغییر لباس داده‌ام...

در آن لحظه کاتیا پی برد که او کسی جز آلکسی کراسیلنی‌کف، امر بر سابق رشچین نیست. وادیم پترویچ به‌کرّات از او به‌عنوان موژیکی باهوش و بااستعداد یاد کرده بود. اکنون برخوردِ بسیار سردِ رشچین با کراسیلنی‌کف سخت عجیب می‌نمود. از قرار معلوم خود او به انگیزهٔ رفتار سرد وادیم پترویچ پی برد، پس لبخندزنان سیگاری روشن کرد و با صدایی آرام و لحنی جدّی پرسید:

- ایشون خانمتونه؟

- بله، زن گرفتم. کاتیا، آشنا شو، این همان فرشتهٔ نجاتِ من است که اگر یادت باشد بارها تعریفش را کرده‌ام... یادش‌به‌خیر آلکسی ایوانویچ، جنگمان را کردیم و حالا... این صلح ننگ‌آور را تبریک می‌گویم... عقابهای روسی، هه ـ هه ـ هه!.. حالا با زنم دارم به طرف جنوب می‌روم... می‌خواهم به آفتاب نزدیک‌تر باشم...

کلمهٔ «آفتاب» طنین ناخوشایندی داشت به‌طوری‌که خودِ رشچین اخم کرد، اما کراسیلنی‌کف خم به ابرو نیاورد.

- کار دیگری نمی‌ماند... میهنِ سپاسگزارمان مزدم را کف دستم گذاشت ـ سرنیزه‌اش را توی شکمم فروکرد...

این را گفت و در جایی که نشسته بود طوری به اندام خود تکان داد که انگار یک دسته شپش به جانش افتاده است؛ سپس ادامه داد:

- حالا دیگر ما شده‌ایم غیرقانونی، شده‌ایم دشمن خلق... بله...

کراسیلنی‌کف سر تکان داد و به پنجره خیره شد و گفت:

- آره، وضع شما خیلی خرابه!

پشت پنجرهٔ کوپه، پای نردهٔ فروریختهٔ باغچهٔ ایستگاه راه‌آهن، جمعی ازدحام کرده بودند. کراسیلنی‌کف نگاهش را به آنها دوخت و ادامه داد:

- شما به کسی می‌مونید که در مملکت خودش بیگانه باشه! من وضع

1- Alexey Krasilnikov

شما رو می‌فهمم، ولی دیگرون محاله بفهمن. شما ملت ما رو نمی‌شناسین.

ـ چطور نمی‌شناسم؟

ـ همین‌طور...هیچ وقت هم نمی‌شناختین. همیشه هم شماهارو فریب می‌دادن.

ـ کی فریبم می‌داد؟

ـ ما، سربازها و موژیک‌ها... تا روتونو برمی‌گردوندین، مسخره‌تون می‌کردیم. شجاعتِ بی‌امان و عشق به تزار و به میهن ـ اینها حرفهای من‌درآوردیِ اربابها بود، ولی ماها ادبیّات سربازیِ خودمونو داشتیم... من، یه موژیکم... الان راهیِ رستف هستم، داداشم اونجا بستری‌یه... گلولهٔ افسرها سینه‌شو سوراخ کرده... ورش می‌دارم و برمی‌گردیم ده خودمون... شاید کشت و زرع کنیم، شاید باز هم بجنگیم... تا خدا چی بخواد... ولی این دفعه اگه قرار باشه بجنگیم، به‌میل خودمان می‌جنگیم ـ با چنگ‌ودندون و بی طبل‌وشیپور... نه وادیم پترویچ، صلاح نمی‌دونم به جنوب برین. اونجا محاله بتونین سرنوشت خوبی پیدا کنین...

رشچین در حالی که نگاه چشمهای برّاقش را به او دوخته بود، لبهای خشک خود را لیسید. کراسیلنی‌کف با دقّت افزونتری وقایعی را که در کنار نردهٔ باغچهٔ ایستگاه می‌گذشت دنبال می‌کرد. آنجا بانگ خشم‌آلود جمعیت، دم‌به‌دم رو به فزونی بود. تنی چند به هوای تماشا، از درختها بالا رفته بودند. کراسینلی‌کف ادامه داد:

ـ من می‌گم که در هر حال نمی‌تونین از پس مردم بر بیایین. شما بورژواها فرقی با بیگانه‌ها ندارین. این اسم، این روزها خیلی خطرناکه، مثل این می‌مونه که به آدم بگن «اسب دزد». ژنرال کورنیلف یه مرد جنگی‌یه، یه روزی شخصاً نشان «صلیب ژرژ مقدّس» به سینهٔ من زد، ولی همین که خواست قزّاقها رو برای عَلَم‌کردن مجلس مؤسّسان بشورونه، تیرش به سنگ خورد. چرا؟ واسه اینکه گر چه به‌نظر می‌رسه که ملّت ما رو می‌شناسه ولی حرفهایی که می‌زنه، اونی نیست که باید زده بشه... و حالا می‌گن که داره خودشو توی استپ‌های کوبان به آب‌وآتیش می‌زنه... می‌دونین عقیدهٔ موژیک‌ها چیه؟ اونا می‌گن: «چون که مسکو بورژواها رو

در حکومت شریک نکرده، اونا از غیظشان دیوونه شده‌ان... » ولی مطمئن باشین که موژیک جماعت تفنگشو واسه روز مبادا روغن‌زده و آماده نگه داشته... نه، وادیم پترویچ، خوبه با خانمتون برگردین پایتخت... آنجا، دور از موژیک جماعت، امنیّت بیشتری خواهید داشت... ببینین اونجا چیکار دارن می‌کنن...

در اینجا ناگهان اخم کرد و بانگ زد:

ـ الآن می‌کشنش...

از قرار معلوم واقعهٔ باغچهٔ ایستگاه، داشت به آخر می‌رسید. دو سرباز تنومند که قساوت در چهره‌هایشان موج می‌زد، گریبان مرد نحیفی را که یقهٔ نیم‌تنهٔ کرکی‌اش پاره شده بود، محکم گرفته بودند. صورت نتراشیده‌اش با بینی ورم‌کرده‌ای که داشت، سخت رنگ‌پریده بود؛ از کنج لبهای لرزانش، رشته‌ای خون جاری بود؛ با نگاه چشمهای برّاق و به‌سفیدی گراییده‌اش، مراقب حرکات خشماگین زنی روستایی بود. او گاه روسری پشمی را از سر خود می‌کند، گاهِ دیگر روی زمین چنباتمه می‌زد و دامنش را پیرامون خود پهن می‌کرد و گاه نیز به مردِ رنگ‌پریده می‌پرید، به موهای از وحشت سیخ‌شدهٔ او چنگ می‌افکند و با صدایی حتی حاکی از شعف فریاد می‌زد:

ـ دزدید! از زیر دومنم کش رفت! حیوون! پولامو پس بده!

و این بار به گونهٔ مرد چنگ انداخت و بی‌حرکت ماند. مرد بینوا ناگهان خویشتن را از چنگ زن رها ساخت، اما دو سرباز تنومند او را گرفتند و بازش آوردند. زن جیغ کرکننده‌ای کشید. در همان لحظه موژیک کلّه‌گنده‌ای که دقایقی پیش به پنجرهٔ واگن سرک کشیده بود، با فشار شانه‌اش از میان جمعیّت راه باز کرد و زن روستایی را پس زد و مشتش را به‌شیوهٔ اربابها به دهان مرد رنگ‌پریده کوبید و بانگ زد: «تف!» مرد در دم بر زمین غلتید. مردی آستین‌بلند، از شاخهٔ بلند نزدیک‌ترین درخت، خم شد و فریاد زد: «می‌زننش!» و حلقهٔ محاصره، در دم تنگ‌تر شد. بالای سر مرد بینوا، مشتها بود که بالا می‌رفتند و بر سر و تنش فرود می‌آمدند.

سرانجام واگن به حرکت درآمد و از کنار جمعیّت گذشت. بالاخره!

بانگی فروخورده مانند کلافِ خفه‌کننده‌ای در گلوی کاتیا گیر کرده بود. رشچین با حالتی حاکی از نفرت، چین به پیشانی آورده بود. کراسیلنی‌کف سر تکان داد و گفت:

ـ آخ، آخ، آخ، شاید هم بی‌خودی کشتنش. زن‌جماعت هر کی رو بگی بلدن تحریک و تحریص کنن. موژیکا تا این حد بیرحم نیستن. نمی‌تونین باور کنین که در عرض همین چهار سال گذشته چی شده‌ان! از جبهه که برگشتیم دیدیم زنهامون پاک عوض شده‌ان. حالا دیگه با شلاق نمی‌شه نوازشش کرد، باید چهارچشمی مواظبش بود که شلاقت نزنه... خلاصه خیلی گستاخ و جنگی شده‌ان...

در زمانی که بلشویکها پایتخت قزّاقان کوبان را به‌شکل یک نیمدایره به‌محاصره کشیده بودند، در بدو امر درکِ این مسأله که چرا بانیان «سازمان نجات روسیه» یعنی فرمانده کل آلکسی‌یف و فرمانده کل لاور[1] کورنیلف، نیرویی مرکّب از پنج‌هزار افسر و یونکر با تجهیزات ناقص و غیرمکفی، در جهت جنوب، به سمت یکاترینودار[2] حرکت داده و به‌عبارت‌دیگر آنان را به کام بلشویکها فرستاده بودند، امکان‌پذیر نبود.

اینجا، طرح یک نقشهٔ دقیق استراتژیکی تقریباً امری محال می‌نمود. ارتش داوطلب از شهر رستف بیرون رانده شده بود، زیرا قادر نبود از آن دفاع کند. توفان انقلاب، آن را به قلب استپ‌های کوبان می‌راند. امّا در عوض، یک نقشهٔ سیاسی وجود داشت که لزوم آن، حدود دو ماه بعد توجیه شد. عصیان قزّاقهای متمکّن علیه «مهاجران» یعنی علیه مردمی که از مناطق مختلف روسیه به دُن و کوبان مهاجرت کرده و از طریق اجاره‌کردن زمینهای قزاقها امرارمعاش می‌کردند و از کلّیهٔ حقوق و مزایا محروم بودند، امری اجتناب‌ناپذیر بود. در منطقهٔ کوبان در ازای یک میلیون و چهارصدهزار قزّاق، یک‌میلیون و ششصدهزار «مهاجر» می‌زیست.

مهاجرها چاره‌ای جز این نداشتند که در راه به‌چنگ‌آوردنِ زمین و حکومت تلاش کنند، قزّاقها نیز چاره‌ای جز این نداشتند که

1- Lavr 2- Yekaterinodar

اسلحه‌دردست، از امتیازات خود دفاع کنند. رهبریِ «مهاجران» در دست بلشویکها بود. قزّاقها در بدو امر وجود هیچ آقابالاسری را تحمل نمی‌کردند؛ آنان ترجیح می‌دادند در نقش ملاّک، در روستاهای خود باقی بمانند. اما در ماه فوریه، قزّاق ماجراجویی به اسم گولوبف[1] به‌اتفّاق بیست‌وهفت قزّاق دیگر، در شهر نووچرکاسک به‌زور وارد محل تشکیل جلسهٔ ستادِ سیّارِ آتامان نازارف[2] شد و در حالی که تپانچه‌ای بالای سرش تکان می‌داد و قزّاقان همراهش گلنگدنهای تفنگهایشان را به صدا درمی‌آوردند فریاد زد: «برپا، پست‌فطرتها! گوبولف، آتامان شوروی آمده است حکومت را تحویل بگیرد!» و در واقع نیز فردای همان روز آتامان نازارف و کلّیهٔ اعضای ستاد او را در یکی از جنگلهای حومهٔ شهر تیرباران کرد تا گُرز آتامانی را تصاحب کند و بعد هم نزدیک دوهزار افسر قزّاق را به جوخهٔ اعدام سپرد و سپس سر به استپ گذاشت و آنجا میتروفان بوگایوسکی را به بند کشید؛ از آن روز او را با خود به میتینگهامی‌برد و به ایدهٔ دُن آزاد و ابقای مقام آتامانیِ خود تبلیغ می‌کرد تا سرانجام، خود نیز در جریانِ میتینگی در قریهٔ زاپلاوسکایا[3] به قتل رسید. خلاصه قزاقها در فوریهٔ آن سال بی‌سرکرده ماندند. در آن میان روسیهٔ ناشکیبا و گرسنه و هزارپاره نیز آنان را مورد تاخت‌وتاز قرار می‌داد.

در مراحل اوّلیهٔ لشکرکشیِ معروفی که بعدها «لشکرکشیِ زمستانی» نام گرفت، نقشهٔ فرماندهی ارتشِ داوطلب عبارت بود از: به‌دست‌گرفتنِ رهبریِ قزّاقها، مستقرشدن در یکاترینودار، تشکیل ارتش منظّمی از قزّاقها، جداساختن قفقاز و مناطق نفت‌خیز گروزنی و باکو از روسیهٔ بلشویکی، اثبات وفاداری خود به متّفقین...

ملوان سیمیون کراسیلنی‌کف (برادرِ آلکسی) در شخم‌زاری مشرف بر شانهٔ درّه‌ای نه‌چندان دور از خاکریزِ خطّ‌آهن، کنار همرزمان دیگر خود دراز کشید. سربازِ پهلودستیِ او مانند موش کور، با تقلاّی فراوان مشغول بیل‌زدن بود و همین که جان‌پناه خود را کمی گود کرد درون آن دراز کشید، لولهٔ تفنگش را به طرف دشمن گرفت، رو کرد به سیمیون و گفت:

1- Goloubov 2- Nazarov 3- Zaplavskaya

ـ چاله رو تا می‌تونی گودتر کن، برادر.

سیمیون با تلاش بسیار، مشتی گِل چسبناک را از زیر بدن خود کند و جان‌پناه را گودتر کرد. گلوله‌ها بر فراز سرشان زوزه می‌کشیدند. بیلچهٔ سیمیون به پاره‌آجری گیر کرد؛ فحشی بر زبان آورد و روی زانو بلند شد، امّا در دم ضربهٔ داغی به سینه‌اش خورد؛ نفسش بند آمد و به رو در گودالِ جان‌پناه درغلتید.

این، یکی از نبردهای بیشمارِ کوتاه‌مدتی بود که راه پیشروی ارتش داوطلب را سدّ می‌کرد. نیروی بلشویکها، تقریباً مانندِ همیشه، بر نیروی ارتش داوطلب می‌چربید. آنها همانقدر که با فنون کارزار آشنا بودند، با هنرِ عقب‌نشینی با تلفات ناچیز نیز آگاهی داشتند، امّا خاصّه در آن مرحله از جنگ، پیروزی برایشان الزامی نبود. کافی بود مواضعشان تا حدودی نامساعد باشد یا «کادتها» بیش از حدّ معمول خشونت به‌خرج دهند تا در مقابلِ واحدهای کورنیلف عقب‌نشینی کنند ـ «باشه، دفهٔ دیگه به حسابشون می‌رسیم».

از دیدگاه ارتش داوطلب، هر نبردی که درمی‌گرفت، موضوع مرگ و زندگی بود؛ ارتش می‌بایست پیروز می‌شد و با تجهیزات و افراد زخمی‌اش به پیشروی خود ادامه می‌داد. آنها راهی برای عقب‌نشینی نداشتند. از این رو افراد کورنیلف در هر نبردی که درمی‌گرفت، تمام نیرویی را که زادهٔ یأسشان بود به کار می‌بستند و پیروز می‌شدند. این بار نیز وضع به‌همین منوال بود.

در فاصلهٔ نیم‌کیلومتریِ خطّ زنجیری که آتش مسلسلها به زمین میخکوبشان کرده بود، کورنیلف با پاهای از هم گشوده روی یک کومهٔ علف خشک پارساله ایستاده بود و دوربین را به چشمهای خود می‌فشرد. روی پشت او یک توبرهٔ کرباسی تکان می‌خورد. احساس گرما می‌کرد، از این رو دگمه‌های پوستین کوتاه مشکی‌اش را که حاشیه‌ای از خز خاکستری‌رنگ داشت، باز کرده بود. از زیر دوربین، چانهٔ پوشیده از موی زبر جوگندمی‌اش، با حالتی حاکی از یکدندگی، نمایان بود.

آجودانش ستوان دُلینسکی[1] در نقطه‌ای اندکی پایین‌تر از او خود را به کومه فشرده و بی‌حرکت ایستاده بود. او جوانی بود چشم‌درشت و ابروسیاه که شنل افسری بر تن و کلاه مچاله‌شده‌ای بر سر داشت. در حالی که هیجانش را که چون کلافی غلتان در گلویش قل می‌خورد فرو می‌بلعید، از پایین به بالا طوری به چانهٔ خاکستری‌رنگ فرمانده چشم دوخته بود که گفتی اکنون راهِ نجات منحصربه‌فردشان بستگی به آن موهای زبرِ آشنا و انسانی داشت. ولینسکی یک‌بند تکرار می‌کرد:

ـ حضرت‌اجل، استدعادارم تشریف‌بیاورید پایین، ممکن‌است‌تیر بخورید.

ستوان، لبانِ ارغوانی‌رنگِ کورنیلف را دید که با حالتی حاکی از خشم، از هم جدا شدند و دندانهایش را نمایان ساختند. از حالتِ چهرهٔ فرمانده می‌شد به وخامتِ اوضاع پی برد. آجودان جوان، دیگر به خطّ زنجیر متراکم دشمن که چون لکّه‌های ریزِ سیاه از زمین برمی‌خاستند و در استپ قهوه‌ای مایل به سبز می‌دویدند، اعتنا نداشت. شراپنل‌ها سوت‌کشان در آن جهت در پرواز بودند. اما او نیک واقف بود که ذخیرهٔ گلوله‌هایشان سخت تحلیل رفته است. در آن سوی یک پل ویران، غرّش توپهای شش‌اینچی بلشویکها، گوشها را کر می‌کرد... مسلسلی هم شتاب‌زده تق‌تق می‌کرد. گلوله‌ها در فاصلهٔ اندک، بر فراز سر فرمانده مانند زنبور وزوز می‌کردند.

ـ قربان تشریف بیاورید پایین، ممکن است خدای نکرده...

کورنیلف دوربین را از چشمهایش برگرفت. سیمای مغولی قهوه‌ای‌رنگش با چشمان سیاهی که به چشمهای کاکلی می‌مانست، پر چین‌وچروک شده بود. در حالی که روی علفِ خشک پابه‌پا می‌شد، به پشت سر خود نگریست و به طرف ترکمن‌های پیادهٔ مستقر در پشت کومه که محافظان شخصی‌اش بودند خم شد. اینها مردانی بودند لاغراندام و کج‌پا که کلاه‌پوستیهای مدور بزرگی بر سر و لباسهای راه‌راه چرکی به‌رنگ ماهیِ آزاد بر تن داشتند و بی‌آنکه از جایشان بجنبند، درست مانند مجسّمه‌های سنگی، لگام اسبهای لاغرشان را در دست گرفته بودند.

1- Dolinski

کورنیلف با دستش به طرف دره اشاره کرد و با صدایی مقطّع و پارس‌مانند فرمانی صادر کرد. ترکمن‌ها گربه‌آسا بر پشت اسبها جستند ـ در آن میان، یکی از آنها، از ته گلو چیزی به زبان ترکمنی گفت ـ شمشیرهای سرکجشان را از نیام برکشیدند و به سوی استپ، به سمت درّه‌ای که شخم‌زار در کنارش سیاهی می‌زد و خطّ خاکریزِ راه‌آهن در پشتِ سر آن دیده می‌شد، نخست یورتمه و سپس چهارنعل اسب تاختند.

سیمیون کراسیلنی‌کف اکنون به پهلو دراز کشیده بود ـ در چنین وضعی احساس می‌کرد راحت‌تر است. او که ساعتی پیش مردی قوی و کین‌توز بود، اینک ضعیف و درمانده، می‌نالید و خون بالا می‌آورد. همرزمانش در گرداگرد او به تیراندازی نامنظّمشان ادامه می‌دادند. آنها هم مانند کراسیلنی‌کف به تپّهٔ پرنشیب تیره‌رنگی که در آن سوی دّره قرار داشت، چشم دوخته بودند. در آن لحظه حدود پنجاه سوار جنگی، بهمن‌آسا از شیب تپه سرازیر می‌شدند؛ حملهٔ سواره‌نظام ذخیره، آغاز شده بود.

مردی که نیم‌تنهٔ چرمی سیاهی بر تن داشت، از پشتِ سرِ کراسیلنی‌کف سر رسید و در حالی که تپانچه‌اش را در هوا تکان می‌داد، بارها و بارها با صدای گرفته‌اش فریاد زد. در آن لحظه سوارها به درّه ریختند. فریاد مردی که نیم‌تنهٔ چرمی بر تن داشت، بانگ آمرانهٔ یک فرد نظامی نبود بلکه فریادی بود سرشار از لجاج و سرسختی.

ـ عقب‌نشینی نکنید! حق ندارید عقب‌نشینی کنید!

در گوشه‌ای از دّره، کلاه‌پوستیهای بزرگی نمایان شدند و نعره‌ای ممتد که به زوزهٔ باد می‌مانست، در گوشها پیچید. ترکمن‌ها از درّه بیرون جهیدند؛ با لباسهای راه‌راه چرکسی‌شان روی یال‌های اسبها خم شده بودند و از میان شخم‌زار پر گل‌ولایی که در بعضی از شیارهای آن هنوز هم برفی آلوده به گِل به چشم می‌خورد، پیش می‌تاختند؛ تکّه‌های گِل از زیر سُم اسبهایشان به هوا می‌جست. با صورتهای سبیلو و سیه‌چرده و خشماگین‌شان از زیر کلاه‌پوستیهای بزرگ‌شان فریاد می‌زدند: «ایی ـ آ ـ آ ـ آ، ایی ـ آ ـ آ ـ آ». دمی بعد برقِ خیره‌کنندهٔ شمشیرهای سرکجشان قابل رویت شد. کراسیلنی‌کف با خود گفت: «وای که بچه‌های ما محاله بتونن

حملهٔ سواره‌نظام رو دفع کنن». شنلهای خاکستری‌رنگ از شخم‌زار به پا خاستند و تیراندازی‌کنان، عقب‌نشینی آغاز کردند. کمیسری که نیم‌تنهٔ چرمی بر تن داشت، دیوانه‌وار به این سو و آن سو دوید، به پشتِ یکی از افراد مشت زد و فریاد کشید:

ـ پیش! پیش به سوی جنگِ سرنیزه!

کراسیلنی‌کف همچنان که به یک پهلو افتاده بود، دید که یکی از ترکمن‌ها از پشتِ اسب طوری سرنگون شد که گفتی خود را به‌عمد بر زمین پرت کرده است؛ اسبش نیز با نگاهی که از آن وحشت می‌بارید به یک سو دوید. شلیک شراپنل‌ها آغاز شد و صدایی چون جرنگ‌جرنگ آهن و آنگاه ابری از دود و آتشِ زردرنگ، بر فرازِ خطّ زنجیر سربازها به هوا خاست. واسکا[1] سرباز شوخ‌طبعی که شنل بی‌قواره‌ای بر تن داشت، ناگهان تفنگش را سراسیمه به یک سو افکند و با دهانی گشوده و رنگی به‌سفیدی گچ، به مرگی که فرا می‌رسید خیره شد. سوارها دم‌به‌دم نزدیکتر و نمایان‌تر می‌شدند، اسبی با پوزهٔ فروآویخته، مانند سگ شکاری پیش می‌تاخت؛ ترکمن قد علم کرده و روی رکابها ایستاده بود؛ باد دامان لباس چرکسی‌اش را به‌اهتزاز درآورده بود. کراسیلنی‌کف به طرف تفنگ خود دست دراز کرد و گفت:

ـ بیشرف! وای که کمیسرمون از بین رفت!

سوار ترکمن در جهت نیم‌تنهٔ چرمی اسب تاخت. کراسیلنی‌کف بانگ زد:

ـ شلیک کن، ابلیس! بکشش!

کراسیلنی‌کف برق شمشیر سرکج را دید که بر نیم‌تنهٔ چرمی فرود آمد... و در همان لحظه، بهمنی از سواران ترکمن بر خطّ زنجیر سربازان فرو ریخت و بوی عرقِ گرم اسبها فضا را پر کرد.

ترکمن‌ها چهارنعل از خط زنجیر گذشتند و به سمت جناح پیچیدند. دقیقه‌ای بعد مردانی که شنلهای مشکی و خاکستری روشن بر تن داشتند و سردوشی‌هایشان اربابانه برق می‌زد، از دره بیرون آمدند و افتان و خیزان به طرف شخم‌زار دویدند.

1- Vaska

ـ هورا!..

سربازها عقب‌نشینی کردند و در کنار خطّ راه‌آهن، نبرد درگرفت. کراسیلنی‌کف تا مدتی دراز فقط نالهٔ کمیسر را می‌شنید که به‌ضرب شمشیر، دو شقّه شده بود. رفته‌رفته از شدت تیراندازی کاسته می‌شد، توپخانه نیز سکوت اختیار کرد. کراسیلنی‌کف چشمهای خود را بست ـ سینه‌اش تیر و سرش سوت می‌کشید. نمی‌خواست بمیرد، دلش به حال خودش می‌سوخت. بدنِ سنگینش هرچه بیشتر به سوی زمین کشیده می‌شد. مشفقانه به یاد همسرش ماتریونا افتاد و با خود فکر کرد: «طفلکی دست تنها نفله می‌شه» آخر همسرش منتظرش بود، نامه‌ای به تاگانروگ فرستاده و از او خواسته بود که زودتر به خانه بازگردد. کاش ماتریونا الآن در کنارش می‌بود تا زخمش را ببندد و یک لیوان آب و در صورت امکان پیاله‌ای دوغ به دستش بدهد...

وقتی کراسیلنی‌کف دشنامهای رکیک و صداهای نه خودی، بلکه اربابی را شنید، چشمهایش را کمی باز کرد؛ آنها چهار نفر بودند: یکی لباس چرکسی خاکستری‌رنگ به تن داشت، دو نفر دیگر پالتو افسری و چهارمی شنل دانشجویی با سردوشیهای درجه‌داری. آنان تفنگهایشان را مانند شکارچیها، زیر بغل گرفته بودند. یکی از آنها گفت:

ـ نگاهش کن، ملوان است... کارِ این بیشرف را با سرنیزه تمام کن!..

ـ ولش کن، خودش سقط شده... ولی این یکی زنده است.

ایستادند و به واسکای لوده که روی زمین افتاده بود چشم دوختند. مردی که لباس چرکسی بر تن داشت ناگهان دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ برپا!

این را گفت و لگدی به او زد. واسکا که نیمی از صورتش آغشته به خون بود به پا خاست؛ مرد اوّلی مشت خود را به دهان او زد و فریاد کشید:

ـ برپا! خبردار!

و هر چهار مرد در دم‌دستفنگ کردند. واسکا باصدایی گریه‌آلود فریاد زد:

ـ رحم کنین، آقایونا!..

آن که لباس چرکسی پوشیده بود، یکی دو قدم واپس جهید و در حالی

که هوا را حریصانه می‌بلعید، سرنیزه را در شکم واسکا فرو کرد، سپس رویش را برگردانید و از آنجا دور شد. سه نفرِ دیگر خم شدند و چکمه‌های واسکا را از پاهایش درآوردند.

افراد داوطلب، بعد از اعدام کلّیهٔ اسرای سرخ، ساختمان شورای روستا را «برای عبرت دیگران» به آتش کشیدند و راه جنوب را در پیش گرفتند. همین که گاریهای کادت‌ها در افق استپی که سبزهٔ نو بر آن روییده بود از نظر ناپدید شدند، قزّاقها به‌اتفاق زنان و کودکان و احشامشان به روستا بازگشتند و سرِ راه خود کراسیلنی‌کف را در شخم‌زار یافتند.

سیمیون بیم آن داشت که در غربت بمیرد. از آنجایی که همراه خود پولی داشت مردی را راضی کرد که او را سوار گاری کند و به رستف ببرد. از آنجا نامه‌ای به برادرش نوشت و به او خبر داد که از ناحیهٔ سینه زخمی شده است و می‌ترسد در دیار غربت بمیرد و در پایان هم اظهار علاقه کرد که ماتریونا را ببیند. نامه را نوشت و آن را توسّط یکی از همشهریانش فرستاد.

سیمیون تا سال ۱۹۱۸ به‌عنوان ملوان ناوشکن کرچ[1]، در ناوگان دریای سیاه خدمت می‌کرد. در آن زمان دریاسالار کولچاک[2] فرماندهی ناوگان سیاه را به‌عهده داشت. او با وجود هوش و تحصیلات و به‌زعم خودش عشق بی‌غلّ‌وغشی که به روسیه داشت، از درک آنچه که روی می‌داد و از فهم حوادثی که می‌بایست به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر رخ می‌دادند، یکسره عاجز بود. او ترکیب و ساختار و نوع سلاحهای کلّیهٔ ناوگان جهان را می‌شناخت، قادر بود در هوای نامساعد و مه‌آلود دریا، هر نوع کشتی جنگی را بی‌خطا بشناسد، یکی از بهترین متخصّصان مین‌گذاری بود و بعد از نبرد تسوسیما[3] یکی از مبتکران و پیشگامان اعتلای قدرت جنگی نیروی دریایی روسیه به‌شمار می‌رفت، با این همه تا سال ۱۹۱۷ هرگاه با او از سیاست مشغلهٔ دانشجوها و دخترمحصّلهای شلخته و یهودیان است.

1- Kertch　　2- Koltchak

۳ـ Tsovsima نام جزیره‌ای در تنگهٔ کره. در سال ۱۹۰۵، در جریان جنگ روسیه ـ ژاپن، روسها در سواحل این جزیره به سختی شکست خوردند. ـ م.

از دیدگاه او روسیه به رزمناوهایی (موجود و ناوهایی که در آینده ساخته می‌شدند) می‌مانست که دریاها را شیار می‌زنند و دودکنان از پی هم پیش می‌روند و همچنین به پرچم «آندرهٔ مقدّس» می‌مانست که با سربلندیِ تمام، بالای دکل کشتیِ فرماندهی در اهتزاز بود تا بر اندامِ آلمانیها رعشه بیفکند. او سردرِ ورودیِ سنگین و بی‌نقص وزارت جنگ را که به‌سبکِ معماری امپراتوریِ کبیر بنا شده بود و دربانِ آشنای وزارتخانه را که هر بار که پالتو دریاسالار را از تنش درمی‌آورد با لحن پدرانه‌ای می‌گفت: «آلکسی واسیلی‌یویچ، چه هوای گندی!» و همچنین همکاران مؤدّب و تحصیل‌کرده، و روح خودمانی و دوستانهٔ محفل افسران را که در رأس آن و سنّتهای مربوط به آن، امپراتور قرار داشت، دوست می‌داشت.

پُر واضح است که کولچاک روسیهٔ دیگر را هم دوست می‌داشت ـ روسیه‌ای که با چهرهٔ آفتاب‌سوخته و عضلانی و با کلاه بی‌لبهٔ روبان‌دار، روی عرشهٔ فوقانی کشتی، به‌خطّ می‌شد؛ روسیه‌ای که غروبها، در لحظهٔ فرودآوردن پرچم، دعای شامگاهی را با صدای دلنشین اجرا می‌کرد؛ روسیه‌ای که وقتی به او امر می‌شد جان بر کف نهد، بی‌دریغ جان نثار می‌کرد، روسیه‌ای که می‌توانست مایهٔ افتخار باشد.

کولچاک در سال ۱۹۱۷ بی‌آنکه ذرّه‌ای تردید به خود راه دهد، به‌سود «دولت موّقت» سوگند وفاداری یادکرد و در مقام فرماندهی ناوگانِ دریای سیاه ابقا شد. به‌قصد آنکه روسیه و نیروی دریایی آن، آمادگی جنگی خود را در جنگ با آلمان از دست ندهد، سقوط امپراتور را به‌منزلهٔ یک واقعهٔ گریزناپذیر با اندوهی تلخ تحمّل کرد و کمیته‌های ملوانی و نظامیِ انقلابی را با دندانهای برهم‌فشرده از خشم، پذیرا شد. چنین به‌نظر می‌آمد که چنانچه ناوگانش، به‌جز یک قایق اژدرافکن، یکسره غرق می‌شد، باز به جنگ با آلمان ادامه می‌داد. در سواستوپل[1] در میتینگ‌های ملوانها حضور می‌یافت و ضمن پاسخگویی به اظهارات تحریک‌آمیز کارگرانِ محلّی و غیرمحلّی، ادّعا می‌کرد که شخصاً کمترینِ نیازی به هیچ یک از بغازها ندارد ـ «نه داردانل، نه بُسفر» ـ چرا که نه ملکی دارد، نه کارخانه‌ای و نه

1- Sevastopol

مالی که بخواهد از روسیه خارج کند و اضافه می‌کرد که نه در نقش عامل بورژوازی (در آن لحظه شکلکی حاکی از انزجار، صورتِ تراشیده و غبغبِ درشت و دهانِ کوچک و چشمهای گودافتاده‌اش را تغییر شکل می‌داد) بلکه «به‌عنوان یک میهن‌پرست روس» است که خواهانِ ادامهٔ جنگ و باز هم جنگ است.

ملوانها می‌خندیدند. چه وحشتناک! آنان که تا چندی پیش، در راه میهن و پرچم «آندرهٔ مقدّس» خود را به آب‌وآتش می‌زدند و جان فدا می‌کردند، اکنون خطاب به دریاسالار خود فریاد برمی‌آوردند: «مرگ بر عاملهای امپریالیستها!» او عبارت «یک میهن‌پرست روس» را از ته دل بر زبان می‌آورد و در چنین لحظه‌هایی حاضر بود جان خود را فدا کند، اما برداشت ملوانها که گفتی شیطان توی جلدشان رفته بود، از گفته‌های او طوری بود که انگار دریاسالار قصد داشت مانند دشمنی نیرنگباز، گولشان بزند.

سیمیون کراسیلنی‌کف از بیانات سخنرانهای میتینگها چنین دستگیرش شد که طرفدارانِ ادامهٔ جنگ، نه «میهن‌پرستان»، بلکه صاحبان کارخانه‌ها و ملاّکان بزرگ هستند، حال آنکه خود ملّت نیازی به این جنگ ندارد؛ می‌گفتند که ارتش آلمان را هم مانند ارتش خودمان، موژیکها و کارگرهایی تشکیل می‌دهند که صرفاً به‌دلیل آنکه توسّط «منشویک‌ها» و بورژوازی خون‌آشامِ خودی گول خورده‌اند، به جنگ ادامه می‌دهند. در جریان میتینگها، ملوانها از شدت خشم و نفرت، سخت هرزه‌درایی می‌کردند... «هزار ساله که ملّت روسیه‌رو فریب می‌دن! هزار ساله که خونِ ما رو می‌مکن! بورژواها و ملاّکانِ پست‌فطرت!» چشمهایشان باز شده بود ـ حالا دیگر درمی‌یافتند از چه رو بود که بدتر از حیوان زندگی می‌کردند... دشمن را شناخته بودند!.. گرچه سیمیون نیز مانند سایر ملوانها در فراق ماتریونای جوان و در غم خانه و زندگیِ رها شده‌اش سخت دلتنگی می‌کرد، مع‌ذلک مانند همرزمان دیگر خود در میتینگها مشت گره می‌کرد و از بادهٔ انقلاب طوری سرمست می‌شد که اندوهِ خانه و زندگی و غمِ دوری از ماتریونای زیبا را به

فراموشی می‌سپرد...

یک روز مبلّغ برجسته‌ای موسوم به واسیلی روبلف، از پتربورگ به واحدشان آمد و ملوانها را در برابر سؤال زیر قرار داد: «بچه‌ها، تا کِی می‌خواهید مثل یک مشت آدم احمق، هی میتینگ بدهید و هی حرفهای یامفت بزنید؟ کرنسکی، مدتهاست که شما را به سرمایه‌دارها فروخته... در فرصت کمی که به شما داده شده می‌توانید باز هم واق‌واق کنید ولی بعد، ضد انقلاب، گردن همه‌تان را خرد خواهد کرد. تا دیر نشده کولچاک را از فرماندهی عزل کنید و سرنوشت بحریّه را در دستهای کارگری - دهقانی خودتان بگیرید...»

فردای همان روز از عرشهٔ یکی از رزمناوها پیام رادیویی زیر صادر شد: «کلّیهٔ فرماندهان را خلع سلاح کنید!» بعضی از افسرها خودکشی کردند، بقیّه سلاحهایشان را تحویل دادند. کولچاک در کشتیِ فرماندهیِ «ژرژِ فاتح» دستور داد کلّیهٔ خدمهٔ کشتی روی عرشه اجتماع کنند. ملوانها خنده‌کنان روی عرشه رفتند. دریاسالار کولچاک که لباس تمام‌رسمی در بر داشت، روی پُل عرشهٔ فرماندهی آمد و با صدایی رسا و انگار ترک‌خورده گفت:

- ملوانها! مصیبت جبران‌ناپذیری رخ داده است: دشمنان ملّت، عاملان مخفی آلمان، افسران ما را خلع‌سلاح کرده‌اند. آخر امروز کدام احمقی است که بتواند از توطئه ضدّانقلابی افسرها حرف بزند؟ لازم می‌دانم بگویم که به‌طور کلّی جریانی به اسم «ضدّانقلاب» وجود خارجی ندارد.

در اینجا دریاسالار روی پل عرشه شتابان مشغول قدم‌زدن شد و درد دل آغاز کرد. در آن حال شمشیری که به کمر آویخته بود به نرده‌های پل می‌خورد و سروصدا راه می‌انداخت.

- حوادث امروز را پیش از هر چیزی توهین به خودم تلقّی می‌کنم - توهین به افسر ارشد نیروی دریایی! و البتّه از این پس نمی‌خواهم و نمی‌توانم بر ناوگان دریای سیاه فرماندهی کنم. و همین الآن هم به دولت تلگراف می‌زنم و بحریّه را ترک می‌کنم... کافی است!..

در آن لحظه سیمیون، کولچاک را دید که به شمشیر زرّین خود چنگ انداخت و آن را بین دو دست فشرد و سعی کرد بند شمشیر را از کمر خود

باز کند، اما موفّق به انجام دادن این کار نشد. لبهایش از شدت خشم کبود شده بودند. سرانجام بند شمشیر را پاره کرد و بانگ زد:

ـ هر افسری شرافتمندی در مقام فرماندهیِ نیروی دریایی، باید به‌همین گونه رفتار کند!..

این را گفت و شمشیرش را سر دست بلند کرد و آن را به دریا افکند. اما این ژست تاریخی هم هیچ اثری روی ملوانها به‌جا نگذاشت.

از همان زمان نیروی دریایی دچار اغتشاش شد و وقوع آشوبها به امری اجتناب‌ناپذیر مبدّل گشت. ملوانها، این مردان تندرست و شجاع و فرز که دریا سخت متّحدشان کرده بود، مردانی که اقیانوسها و قارّه‌ها را درنوردیده بودند، مردانی که فهم و درایتشان بیش از سربازان معمولی بود و تفاوت بین خوابگاهها و استراحتگاههای افسران را با خوابگاههای خودشان در قسمت تحتانی کشتی، از نزدیک مشاهده کرده بودند، نیروی به‌سهولت قابل اشتعالی شمرده می‌شدند. در بدو امر، این انقلاب بود که توانست چنین نیرویی را در اختیار خود بگیرد. ملوانها با تمام شورِ انبان‌شده و خشم فروخورده‌شان، خود را به قلب حوادث زدند و بدین‌سان به دست خود آتشِ جنگندگیِ نیروهای مردد و نگران‌اند که هنوز منتظر بود و دنبال فرصت می‌گشت و درصدد گردآوری نیرو بود، دامن زد دشمن را.

حالا دیگر سیمیون فرصت نمی‌کرد به خانه و به همسر بیندیشد. در اکتبر آن سال، زبانها از گفتنِ کلمات زیبا باز ماندند و تفنگها سخن آغاز کردند. دشمن در همه جا حضور داشت. در هر نگاهِ وحشتزده و آکنده از نفرت و توداری، مرگ و نیستی لانه کرده بود. روسیه، از دریای بالتیک گرفته تا اقیانوس آرام و از دریای سفید تا دریای سیاه، تلاطمی شوم و مرگبار داشت. سیمیون تفنگ را به شانه آویخت و رفت تا با «اژدهای ضدّانقلاب»، دست و پنجه نرم کند.

رشچین و کاتیا، بقچه و کتری در دست، از میان انبوه جمعیتی که در ایستگاه ازدحام کرده بود راه گشودند و همراه سیل مسافران از بین صف

نگهبانهایی که سرنیزه‌هایشان سخت رعب‌انگیز بود گذشتند و پاکشان از خیابان اصلی رستوف بالا رفتند.

حدود چهل‌وپنج روز پیش، گُل سرسبد پتربورگیها در خیابانهای این شهر می‌گشتند و از مغازه‌ها خرید می‌کردند. آن روزها پیاده‌روهای خیابانها از کلاههای افسران گارد موج می‌زد، در هر قدمی زبان فرانسه و جرنگ‌جرنگ مهمیز طنین‌انداز بود، زنان ظریف بینی‌های کوچکشان را از سوزِ سرما در میان خزهای گرانبها پنهان می‌ساختند. آنها با سبکسریِ غیرقابل درکی به رستوف آمده بودند تا زمستان را در آنجا سر کنند و همزمان با آغاز شبهای قطبی، بار دیگر به پتربورگ باز گردند و در آپارتمانها و ویلاهای مجلّلشان، در میان پیشخدمتهای مؤدّب و تالارهای ستون‌دار و شومینه‌های مشتعل و فرشهای نفیسشان، زندگی گذشته را از سر گیرند؛ به یاد پتربورگ آه می‌کشیدند و امید داشتند که همه چیز به‌خیر بگذرد. در آن میان قطعاً هیچ‌گونه تقصیری متوجه زنان ظریف پتربورگی نبود.

اما کارگردان بزرگ ناگهان دستهایش را به هم زد و همه چیز طوری ناپدید شد که اثری از آن بر جای نماند. دکوراسیون این صحنهٔ گردان یکسره عوض شد: خیابانهای شهر خلوت شدند، درهای مغازه‌ها تخته شدند، شیشه‌های آیینه‌گونِ ویترینهای فروشگاهها به‌ضربِ تیرِ تفنگ و تپانچه سوراخ‌سوراخ شدند؛ زنهای متشخّص، پالتوپوستهای گرانبهایشان را قایم کرده و روسری بر سر افکنده بودند. از افسرها، عدّهٔ کمی به‌اتفاق کورنیلف از شهر گریخته و بقیّه با سرعت حیرت‌انگیزی به مشتی کاسب بی‌آزار و بازیگر تئاتر و پیش‌پرده‌خوان و معلّم رقص و غیره مبدّل شده بودند. و باد زمستانی تلهای زباله را در سطح پیاده‌روهای شهر پخش می‌کرد...

رشچین در حالی که چشم به زمین دوخته بود گفت:

ـ بله، نتوانستیم به‌موقع برسیم... دیر آمدیم.

به‌نظرش می‌آمد که پیکر روسیه هزارپاره می‌شود و یگانه گنبدی که ضامن یکپارچگی امپراتوری بود متلاشی شده است. ملّت به رمه مبدّل می‌شود. تاریخ و گذشتهٔ پرافتخار مانند پرده‌های مه گرفتهٔ دکوراسیونها محو و ناپدید می‌گردند. دشتِ سوخته و برهنه به گورستانی عظیم مبدّل

می‌شود. با خود گفت: «این، پایان کار روسیه است!» احساس می‌کرد که محور زندگی‌اش و به‌دیگرسخن آنچه که در وجود خود تزلزل‌ناپذیر می‌انگاشت، به لرزه درآمده و متلاشی شده است و با تکّه‌پاره‌های نوک‌تیزِ خود، آزارش می‌دهد...

به‌فاصلهٔ یک قدم از پشت سر کاتیا می‌رفت و با خود می‌گفت: «رستوف سقوط کرده است، ارتش کورنیلف، این آخرین تکّه‌پارهٔ آوارهٔ روسیه، امروز و فرداست که مضمحل شود. در این صورت باید لولهٔ تپانچه را روی شقیقه گذاشت و ماشه را چکاند».

آن دو بی‌هدف پیش می‌رفتند. رشچین نشانی‌های بعضی از هم‌قطارانِ لشکر سابقش را به خاطر داشت. با خود فکر می‌کرد: «نکند فرار کرده یا اعدام شده باشند؟ در این صورت می‌روم وسط خیابان می‌ایستم و تیری به شقیقه‌ام خالی می‌کنم». نگاهش را بر کاتیا افکند. او که روسریِ بافتِ اُرنبورگ[1] بر سر و نیم‌تنهٔ ماهوتی کوتاهی به تن داشت، آرام و محجوب گام برمی‌داشت. سیمای دوست‌داشتنی‌اش با آن چشمهای درشت خاکستری‌رنگش هر از گاه با ساده‌دلی برمی‌گشت و به تابلوهای پاره‌پارهٔ مغازه‌ها و به شیشه‌های خردشدهٔ ویترین‌ها نظر می‌انداخت؛ حالت دهانش طوری بود که انگار لبخندی بر کنج لب داشت. رشچین با خود فکر کرد: «یعنی چه؟ مگر تمام این وحشتها را درنمی‌یابد؟ این دیگر چه نوع گذشتی است؟»

در نبش خیابان، یک دسته سرباز غیرمسلّح ایستاده بود. سربازی آبله‌رو که دور یکی از چشمهایش کبود بود، یک قرص نان خاکستری‌رنگ را زیر بغل می‌فشرد و تکّه‌هایی از آن را بی‌شتاب می‌کَند و در دهان می‌گذاشت و با تأنّی می‌جوید. سرباز دیگری که چکمه‌هایِ نمدیِ نیمدارش را به صندوقچه‌ای چوبین آویخته بود گفت:

ـ آدم سر در نمی‌یاره حکومت دست کیه... دست شوراها یا دست یه کس دیگه...

سربازی که مشغول جویدن نان بود جواب داد:

1- Orenbourg

ـ قدرت دست رفیق برونیتسکی[1]یه. اگه دستت به دامنش برسه، ازش یه قطار می‌گیری و فلنگمونو از اینجا می‌بندیم، والاّ یه قرن تو همین رستوف می‌پوسیم.

ـ یاور کیه؟ درجه‌ش چیه؟

ـ مثل اینکه کمیسر نظامیه...

رشچین به آن دو نزدیک شد و نشانی موردنظر خود را از آنها پرسید. یکی از آن دو با خصومتی علنی جواب داد:

ـ ما مالِ اینجاها نیستیم.

دیگری هم گفت:

ـ آقای افسر، اومدنت به دُن خیلی بی‌موقع است!

کاتیا آستین شوهر را بی‌تأمّل کشید و هر دو از عرض خیابان گذشتند و به پیاده‌رو مقابل شتافتند. آنجا، زیر درختی بی‌برگ، پیرمردی که پالتوپوستی مستعمل به تن و کلاهی حصیری بر سر داشت روی نیمکت زهوار دررفته‌ای نشسته بود؛ چانهٔ زبرش را به دستهٔ عصا تکیه داده بود و گه‌گاه سراپا مرتعش می‌شد؛ از چشمهای فروبسته‌اش قطره‌های اشک بر گونه‌های گودافتاده‌اش فرو می‌چکیدند.

چهرهٔ کاتیا مرتعش شد. رشچین آستین او را به‌تندی کشید و گفت:

ـ راه بیفت! مگر می‌شود به حال همهٔ بدبختها دلسوزی کرد؟

آن دو چندین ساعت دیگر در شهر کثیف و پر هرج‌ومرج پرسه زدند تا سرانجام خانهٔ موردنظر خود را پیدا کردند. از درِ ساختمان که وارد شدند، نگاهشان به مردی افتاد کوتاه‌قد و پاکلفت و سرطاس ـ سری که به تخم‌مرغ می‌مانست؛ او جلیتقه پنبه‌ایِ سربازی خیلی کثیفی بر تن داشت. از دیگی که در دستش دیده می‌شد و از آن بوی ناخوشایندی متصاعد بود، رو گردانیده بود. او کسی جز سرهنگ‌دو تتکین، افسر هم‌هنگِ رشچین نبود. دیگ را بر زمین گذاشت، با وادیم پترویچ روبوسی کرد، سپس پاشنه‌های پایش را به‌شیوهٔ نظامیها به هم کوبید و با کاتیا دست داد و گفت:

ـ می‌بینم، می‌بینم، حرفش را هم نزنید، بالاخره یک جوری

---

۱ ـ Bronitski تلفّظِ غلطِ بروینی‌تسکی (Broynitski). ـ م.

سروسامانتان می‌دهم. البته بیشتر از یک اتاق کوچک نمی‌توانم در اختیارتان بگذارم، ولی در عوض اتاقی است که هم آیینهٔ قدی دارد، هم گُل فیکوس. می‌دانید، زن من اهل همین شهر است...

با دست یک ساختمان دو طبقهٔ آجری را نشان داد و اضافه کرد:

ـ سابقاً ما آنجا زندگی می‌کردیم، اما حالا به‌شیوهٔ پرولتری کوچ کرده‌ایم اینجا (به یک بنای جنبیِ فکسنی اشاره کرد) من هم همان طوری که می‌بینید دارم واکس کفش می‌پزم. در بورس کار به‌عنوان «بیکار» ثبت‌نام کرده‌ام... اگر زنهای همسایه لومان ندهند، یک جوری سر می‌کنیم. ما روسها به این چیزها عادت کرده‌ایم.

دهان گشادش را باز کرد، دندانهای بی‌نقصش را نمایان ساخت و خندید، سپس با قیافه‌ای اندیشناک گفت:

ـ بله، چه بلاهایی که سرمان نمی‌آید!

آنگاه کف دستش را به سرش کشید و موهایش آغشته به واکس شد.

همسرش که مانند خودش کوتاه‌قد و چهارشانه بود با صدایی که به خواندنِ آواز می‌مانست به مهمانها خوش‌آمد گفت، اما از نگاه چشمهای میشی‌اش پیدا بود که چنین دیداری اصلاً خوشایندش نیست. کاتیا و رشچین را در اتاق کوچک و سقف‌کوتاهی با کاغذدیواری پاره‌پوره، جای دادند. در واقع هم در گوشه‌ای از اتاق یک آیینهٔ قدیِ رو به دیوار و همچنین یک گلدان فیکوس و یک تختخواب فلزی به چشم می‌خورد. تتکین لبخندزنان گفت:

ـ آیینه را که برای خودش قیمتی دارد، محض‌احتیاط رو به دیوار گذاشته‌ایم. برای تفتیش که می‌آیند آیینه‌ها را خرد می‌کنند، آخر چشم ندارند قیافه‌های خودشان را ببینند.

باز هم خندید، دستی به پیشانی کشید و ادامه داد:

ـ من این آدمها را کم‌وبیش می‌شناسم، در دورانی که همه چیز محکوم به شکسته‌شدن است، طبعاً آیینه‌ها را هم می‌شکنند...

همسرش رومیزی تمیزی روی میز انداخت، امّا چنگالهایشان زنگ‌زده و بشقابهایشان لب‌پریده بود؛ از قرار معلوم اشیای باارزششان را

در جایی پنهان کرده بودند. کاتیا و رشچین با نوعی لذت تلخ، مشغول خوردن ماهی خشک و نان سفید و نیمرویی شدند که با پیه خوک پخته شده بود. تتکین دور میز می‌گشت و مدام غذا تعارف می‌کرد. زنش دستهای گوشتالویش را زیر پستانهای درشتش صلیب کرده بود و درددل می‌کرد:

ـ همه جا بی‌نظمی و زور حکومت می‌کند ـ عین عذابِ الیم. می‌دانید، درست دو ماه است که پایم را از خانه بیرون نگذاشته‌ام... کاش کلک این بلشویکها را زودتر بکنند!.. راستی آنجا، در پایتخت در این باره چه می‌گویند؟ به همین زودیها بلشویکها را نابود می‌کنند یا نه؟..

تتکین با لحنی حاکی از ناراحتی گفت:

ـ دهانت ماشاالله چاک‌وبست ندارد. خانم سوفیا ایوانونا، یادتان باشد که این روزها، انسان را به‌خاطر این حرفها مورد تشویق قرار نمی‌دهند.

ـ محال است سکوت کنم، بگذار اعدامم کنند! تزار برمی‌گرده! حتماً برمی‌گرده!

چشمهایش گرد شدند، بازوانش را محکم به سینه فشرد و با پستانهای درشت خود به طرف تتکین چرخید و اضافه کرد:

ـ فقط تویی که هیچی را نمی‌بینی...

تتکین با احساس گناه اخم کرد. همین که همسر دلخورش از اتاق بیرون رفت، نجواکنان گفت:

ـ محلّش نگذارید، زنِ خوب و کدبانویی بی‌نظیر است، ولی حوادث اخیر تعادل روحی‌اش را به هم زده...

به چهرهٔ گلگون از چایِ داغ کاتیا و به سیمای رشچین که سرگرم پیچیدن سیگار بود نگاه کرد و اَدامه داد:

ـ آه وادیم پترویچ، مسایل به این سادگیها نیست... همه چیز را نمی‌شود سَمْبَل کرد... مجبورم با مردم تماس داشته باشم و به‌همین‌علّت هم از خیلی چیزها سر درمی‌آورم... گاهی اوقات به ساحلِ دیگر دُن، به باتایسک[1] می‌روم... آنجا فقر مطلق حکومت می‌کند ـ محلّهٔ کارگرنشین است... وادیم پترویچ، آنها راهزن نیستند، بلکه آدمهایی هستند

1- Bataysk

ذلّت‌کشیده و تحقیرشده... نمی‌دانید با چه شوروشوقی چشم‌به‌راه حکومت شوروی بودند!.. ولی شما را به خدا یک وقت فکر نکنید که من هم بلشویک هستم...

دستهای کوتاه و پرموی خود را، انگار من‌باب عذرخواهی، با حالتی حاکی از تضرّع به سینه فشرد و اضافه کرد:

ـ حاکمان خودبین و متکبّر و سبک‌مغز، رستوف را تسلیم بلشویکها کرده‌اند... کاش می‌بودید و می‌دیدید که در زمان حکومت آتامان کالدین، اینجا چه می‌گذشت!... افراد گارد، همه بی‌انضباط و پرمدّعا، مثل ریسه‌های پرزرق‌وبرق در خیابان سادووایا[1] بالا و پایین می‌رفتند و لاف‌وگزاف می‌زدند: «این بی‌شرفها را به زیرزمینهایشان باز می‌گردانیم...» ولی این «بی‌شرف» کسی جز کلِّ ملّت روسیه نیست که مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد به دخمه‌ها و زیرزمینها بازگردد. در ماه دسامبر رفته بودم نووچرکاسک. زندان نظامی کوچکی را که در خیابان اصلی شهر بود به خاطر دارید؟ گمان می‌کنم در عصر «آلکساندر خجسته پی» توسط آتامان پلاتف[2] ساخته شده بود... حالا هم که چشمهایم را می‌بندم پله‌های آغشته به خونِ راهرو سرپوشیده‌اش را می‌بینم... یک روز که از کنار این ساختمان رد می‌شدم، فریادهای جگرخراشی به گوشم خورد ـ از آن فریادهایی که انسان فقط زیر شکنجه می‌کشد... آن هم روزِ روشن، در مرکز پایتختِ دُن!... رفتم جلو. آنجا، انبوه جمعیّت و عدّه‌ای قزّاق که از اسبهایشان پیاده شده بودند، ازدحام کرده بودند. پای ستونهای ساختمان، عدّه‌ای را ـ برای عبرت سایرین ـ داشتند شکنجه می‌دادند و همگی، خاموش و بی‌صدا نظاره‌گر این صحنه بودند. کارگرهایی را که به جرم همدردی با بلشویکها بازداشت شده بودند، از توی اتاقک پاسدارخانه، دوبه‌دو پای ستونها می‌آوردند... می‌فهمید؟ فقط به جرم همدردی!.. دستهایشان را، بدون معطلی به ستونها می‌بستند و چهارقزّاق گردن‌کلفت، با شلاّق به جان کمر و کفلشان می‌افتادند. فقط صفیر شلاّقها شنیده می‌شد و پیراهنها و شلوارها و گوشتها تکه‌پاره می‌شدند و خون آنها مثل

1- Sadovaya   2- Platov

خون چارپایان در کشتارگاه، روی پله‌ها راه می‌افتاد... من به‌ندرت اتفاق می‌افتد که متعجّب شوم، ولی آن روز از فریادهای وحشتناکشان حیرت کرده بودم... دردِ صرفاً جسمانی، محال است چنین فریادهایی را موجب شود...

رشچین نگاهش را به زمین دوخته بود و گوش می‌کرد؛ دستی که سیگاری بین انگشتها گرفته بود می‌لرزید. تتکین در حالی که روی رومیزی با یک لکهٔ خردل ور می‌رفت ادامه داد:

ـ و حالا همانطوری که می‌بینید آتامان دیگر در قید حیات نیست، این گُلِ سرسبدِ سرانِ قزّاقی توی درّه‌ای در حومهٔ شهر دفن شده ـ خونی که روی پله‌های زندان راه افتاده بود، فریاد انتقام برآورده است. حکومت فقر... برای شخصِ من هیچ فرقی نمی‌کند ـ چه واکس بپزم، چه یک چیز دیگری بپزم... همین قدر که از جنگِ جهانی جان سالم بِه در برده‌ام و حالا دارم نفس می‌کشم، خیلی خوشحالم؛ تنها چیزی که الآن برای من ارزش دارد، نفس زندگی است. از چنین مقایسه‌ای عذر می‌خواهم، اما توی سنگرها از بس کتاب خوانده‌ام مقایسه‌هایم ادیبانه از آب درمی‌آیند... بنابراین...

در اینجا به درِ اتاق نگاه کرد و به‌نجوا ادامه داد:

ـ من با هر نظامی که بتواند مردم را خوشبخت کند سازش خواهم کرد... وادیم پترویچ، می‌دانید من یک بلشویک نیستم...

باز دستها را بر سینه فشرد و اضافه کرد:

ـ من شخصاً به چیز زیادی احتیاج ندارم؛ یک تکّه نان، یک کمی توتون و یک ذرّه دوستی واقعاً بی‌شیله‌پیله، ما را بس...

این را گفت و خندهٔ شرم‌آلودی کرد و ادامه داد:

ـ اما اشکال کار اینجاست که کارگرهای ما سخت غرولند می‌کنند... مردم عادّی هم بدتر از آنها... آیا تا حالا اسم رفیق بروینی‌تسکی، کمیسر نظامی به گوشتان خورده؟ توصیّه می‌کنم که حتی اگر اتومبیلش را دیدید که به‌سرعت برق رد می‌شود، قایم شوید. او بلافاصله بعد از تصرف رستوف، رو آمده است. تا اتفاقی می‌افتد فوری داد می‌زند: «رفیق لنین ارزش زیادی برای من قائل است؛ من با شخص ایشان تماس تلگراف

مستقیم دارم!..» مشتی جنایتکار را دور خودش جمع کرده است و شب و روز مصادره و اعدام... شبها هر را که گیرشان بیفتد لخت می‌کنند. رفتارش بدتر از رفتار دزدهاست... آخر اسم این کارها را چه می‌شود گذاشت؟ اموالِ مصادره‌شده، توی جیب کی می‌رود؟.. و جالب اینجاست که حتی کمیتهٔ انقلاب هم از پس او برنمی‌آید. ازش می‌ترسند... باورم نمی‌شود که او پایبند ایدئولوژی باشد... این آدم برای آرمانهای کارگری، بیشتر مضر است تا...

اما در اینجا متوجه شد که پُر پیش رفته است، از این رو رویش را برگردانید، آب بینی‌اش را بالا کشید و بی‌ادای کلمه‌ای دستها را بار دیگر به سینه فشرد. رشچین با لحن سردی گفت:

ـ آقای سرهنگ دوم، من از حرفهای شما سر درنمی‌آورم. حکومتِ تمام‌عیار شوروی را همین بروینی‌تسکی‌ها و دارودسته‌هایشان تشکیل می‌دهند... اینها را نباید توجیه کرد، بلکه باهاشان باید بیرحمانه مبارزه کرد...

تتکین عجولانه پرسید:

ـ می‌فرمایید به نام چی؟

ـ به نام روسیهٔ کبیر، آقای سرهنگ دوم.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم. اجازه بدهید به شیوهٔ احمقها سؤالی بکنم: روسیهٔ کبیر از نقطه‌نظر کی؟ دلم می‌خواهد جواب دقیق‌تری بگیرم. روسیهٔ کبیر از دیدگاه اشرافِ عالیمقام پتروگراد؟ یا از دیدگاه هنگ پیاده‌ای که بنده و شما در آن خدمت می‌کردیم، یعنی همان هنگی که روی سیمهای خاردار، قهرمانانه به هلاکت رسید؟ یا از نظرگاه شورای بازرگانان شهر مسکو؟ آیا یادتان هست که ریابوشینسکی[1] در سالن «بولشوی تئاتر» به‌خاطر روسیهٔ کبیر چه ناله‌هایی می‌کرد و چه اشکهایی می‌ریخت؟ یا از دیدگاه کارگری که در روزهای تعطیل هفته روسیهٔ کبیر را در کنج میخانهٔ کثیفی بازمی‌شناخت؟ یا از دیدگاه میلیونها موژیکی که...

رشچین سخن او را قطع کرد:

ـ مرده‌شورتان ببرد...

کاتیا با عجله دست شوهرش را زیر میز فشرد، اما رشچین همچنان

1- Ryabushinsky

ادامه داد:

ـ ببخشید، آقای سرهنگ دوم. تا آنجایی که تاکنون می‌دانستم، سرزمینی که به‌اندازهٔ یک‌ششم کرهٔ ارض مساحت دارد و مردمانی با سابقهٔ تاریخی درخشان در آن زندگی می‌کنند، روسیه نامیده می‌شد... شاید در قاموس بلشویکها این طور نباشد... ببخشید...

و از میان خشم فروخورده‌اش به‌تلخی پوزخند زد. تتکین گفت:

ـ کاملاً درست است... من شخصاً مباهات می‌کنم... و از مطالعهٔ تاریخ روسیه کاملاً لذت می‌برم. ولی توجه داشته باشید که صدمیلیون موژیک روسی این کتابها را نخوانده‌اند و احساس سربلندی هم نمی‌کنند. آنها می‌خواهند تاریخ خودشان را داشته باشند ـ تاریخی که پیوندش نه با گذشته، بلکه با آینده‌ست... تاریخی عاری از گرسنگی... هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد... گذشته از این، آنها رهبری دارند به اسم طبقهٔ کارگر ـ رهبری که پا را فراتر نهاده و گستاخی را بدانجا رسانیده است که قصد دارد به‌اصطلاح تاریخ جهانی بسازد... با این هم هیچ کاری نمی‌شود کرد... وادیم پترویچ، شما مرا به بلشویک‌بودن متهم می‌کنید، ولی من خودم را به نظاره‌گری متّهم می‌کنم و از این بابت هم به خودم سرکوفت می‌زنم... نظاره‌گری را گناهی نابخشودنی می‌دانم. و این وضع زاییدهٔ خستگیِ شدیدی‌ست که سنگرنشینی در انسان به‌وجود می‌آورد. امیدوارم به‌مرور زمان بتوانم فعّالتر از اینها باشم؛ در این صورت احتمالاً به اتّهامی که به من نسبت داده‌اید اعتراض نخواهم کرد...

یک کلام، تتکین از کوره در رفت ـ پیشانی گلگونش پوشیده از قطره‌های درشتِ عرق شد. رشچین در حالی که با انگشتهای لرزانش شتاب‌زده می‌کوشید دگمه‌های شنلش را بیندازد، از جای خود بلند شد. کاتیا چین بر جبین آورد و نگاهش را به‌نوبت، به رشچین و به تتکین دوخت. وادیم پترویچ سرانجام پس از سکوتی زجرآور، گفت:

ـ متأسّفم که دوستی را از دست دادم. از مهمان‌نوازیتان بی‌نهایت سپاسگزارم...

و بی‌آنکه با تتکین دست بدهد از اتاق بیرون رفت. در آن لحظه کاتیا،

این زنِ همیشه خاموش و این «برّه»، دستها را به هم فشرد و تقریباً بانگ زد:
ـ وادیم، خواهش می‌کنم برگرد...
رشچین به پشت خود نگاه کرد و ابرو بالا انداخت.
ـ وادیم، این دفعه حق با تو نیست...
و در حالی که گونه‌هایش گُر گرفته بودند ادامه داد:
ـ وادیم، با این طرز تفکّر و این روحیّه، نمی‌شود زندگی کرد...
رشچین با لحنی آمیخته به‌تهدید گفت:
ـ که این طور! تبریک عرض می‌کنم...
ـ وادیم، تو هرگز نظر مرا نمی‌پرسیدی، من هم نه از تو چیزی می‌خواستم، نه در کارهایت دخالت می‌کردم... من همیشه به تو ایمان داشتم... ولی عزیزم، باور کن که افکار نادرستی داری. این مطلب را می‌خواستم خیلی پیش از این به تو بگویم... باید یک کار دیگری کرد... غیر از کاری که تو به‌خاطرش به اینجا آمده‌ای... پیش از هر کاری باید فهمید... بعد اگر واقعاً اطمینان پیدا کردی...
دستهایش را از شدت هیجان، زیر میز بُرد، بندهای انگشتهایش را تق‌تق به‌صدا درآورد و ادامه داد:
ـ اگر واقعاً یقین حاصل کردی که می‌توانی جوابِ وجدانت را بدهی، برو و آدم بکُش...
رشچین با لحنی خشم‌آلود ـ انگار که ضربه‌ای به او وارد آمده باشد ـ بانگ زد:
ـ کاتیا، از تو خواهش می‌کنم سکوت کنی!
ـ نه!.. این حرفها را به این خاطر می‌زنم که دیوانه‌وار دوستت دارم... تو نباید به یک قاتل مبدّل شوی، نباید، نباید، نباید...
تتکین که جرأت نمی‌کرد به هیچ یک از آن دو نزدیک شود، یک‌بند زیر لب تکرار می‌کرد:
ـ دوستان، دوستان، بیایید با هم حرف بزنیم، بیایید با هم کنار بیاییم...
اما دیگر برای کنارآمدن دیر شده بود. تمام خشم تلنبارشدهٔ چند ماه اخیر، ناگهان در سینهٔ رشچین جوشیدن گرفت و به‌شکل نفرتی آمیخته به

جنون منفجر شد؛ با گردنی کشیده و دندانهایی نمایان، در آستانهٔ در ایستاد و نگاهش را به کاتیا دوخت، لحظه‌ای بعد از لای دندانهای به‌هم‌فشرده‌اش فش‌فش‌کنان گفت:

ـ به‌جهنّم!... از شما و از عشقتان متنفرم... بروید یک جهود برای خودتان پیدا کنید... زنکهٔ بلشویک!... برو به جهنّم!

از حنجره‌اش صدای دردآلودی بیرون آمد ـ عین صدایی که در کوپهٔ واگن از گلویش خارج شده بود. چنین به نظر می‌آمد که هر آن ممکن است از جایش کنده شود و مصیبتی به‌بار بیاورد... (تتکین حتی حرکتی کرد تا بین او و کاتیا حائل شود.) اما رشچین چشمها را با تأنّی تنگ کرد و از در بیرون رفت...

سیمیون کراسیلنی‌کف در حالی که روی تخت بیمارستان نظامی نشسته بود، به سخنانِ برادرش آلکسی گوش می‌داد. سوغاتیهای زنش ـ مقداری پیه خوک و مرغ برشته و کلوچه ـ همانجا، روی تخت، کنار پای سیمیون دیده می‌شد؛ او حتی نگاهشان نمی‌کرد. لاغر بود، چهره‌ای ناسالم و نتراشیده داشت، موی سرش بر اثر اصطکاکِ درازمدت با بالشِ بیمارستان، ژولیده و شکسته بود، پاهای لاغر و استخوانی‌اش از زیر پیژامهٔ نخیِ زردرنگش نمایان بود؛ تخم‌مرغِ رنگینی را از این دست به آن دست می‌غلتاند. برادرش آلکسی که چهره‌ای آفتاب‌سوخته و ریش کوچک طلایی‌رنگ و چکمه‌های مرغوبی به پا داشت، با پاهای از هم گشوده روی چهارپایه‌ای نشسته بود و حرفهای محبت‌آمیز و دلنشین می‌زد، امّا با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، قلب سیمیون بیگانه‌تر می‌شد. آلکسی می‌گفت:

ـ دهقانا راهِ خودشونو دارن، برادر، کارگرا هم راه خودشونو. طرفهای ما کارگرا می‌خواستن معدن گلوبوکی[1] رو راه بندازن، بعد معلوم شد که آب اومده معدنو پرکرده، تمام ماشین‌آلات از کار افتاده، مهندساش هم هر کدوم از یه طرفی در رفته‌ن، ولی شکم که این حرفها سرش نمی‌شه،

1- Głouboki

درسته یا نه؟ کارگرها هم تا نفر آخرشون به گارد سرخ ملحق شدن. پس نفع اونا اینه که انقلاب هرچه بیشتر عمق پیدا بکنه، درسته یا نه؟ ولی انقلاب ما دهقانا عبارته از یه وجب خاکِ سیاهِ حاصلخیزی که بشه شخمش زد و کاشتش و دروش کرد، درست می‌گم یا نه؟ اگر قرار باشه همه‌مون بجنگیم پس کی باید کار بکنه؟ زنها؟ اونا اگر خیلی زور بزنن فقط می‌تونن از پس چارپاهامان بربیان. حال آنکه زمین، برادرِ من، به مراقبت و به رسیدگی احتیاج داره... بیا و برگرد خونه، سر سفرهٔ خودمون، زودتر خوب می‌شی. حالا دیگه ما زمین داریم ولی دست، کم داریم. مگه من و ماتریونا به‌تنهایی می‌تونیم هم شخم بزنیم، هم بذر بیکاریم و هم درو کنیم؟ همین حالا تا خوک داریم، در نظردارم یه گاو دیگه هم بخرم و گاوامونو دو تا کنم. برای تمام این کارا، دست، کم داریم.

آلکسی کیسهٔ توتونش را از درون حبیب بغل خود درآورد، اما سیمیون با اشارهٔ سرش، تعارفِ برادر را رد کرد و گفت:

ـ نمی‌کشم، سینه‌م هنوز درد می‌کنه.

آلکسی همچنان که برادر را برای بازگشتن به ده تشویق می‌کرد، دستش را در بقچهٔ سوغاتیها فرو کرد و کلوچهٔ نرم و بادکرده‌ای برداشت و گفت:

ـ چرا نمی‌خوری؟ ماتریونا یه چارک کره به تنگش زده...

سیمیون جواب داد:

ـ گوش کن آلکسی ایوانویچ، راستش‌رو بخواین نمی‌دونم چی بگم. تا زمانی که زخمم التیام پیدا نکرده با کمال میل حاضرم برگردم خونه، ولی توقّع نداشته باشین پیشتون بمونم و کشت و زرع بکنم.

ـ که این طور! می‌تونم بپرسم: چرا؟

ـ من نمی‌تونم، آلیوشا...

دهانش به‌تشنّج کج شد اما مقاومت به‌خرج داد و افزود:

ـ تو باید وضع منو بفهمی... من نمی‌تونم... زخمم رو نمی‌تونم فراموش کنم... نمی‌تونم شکنجهٔ رفقامو فراموش کنم...

این را گفت و به طرف پنجره چرخید و همانطوری که می‌لرزید با چشمهای آکنده از خشم به بیرون نگریست و ادامه داد:

ـ تو باید وضع منو درک کنی... فقط همین رو مـی‌دونم کـه بـاید ایـن افعی‌ها رو...

چیزی زیر لب گـفت، تـخم‌مرغ رنگ‌شـده را در مشـتش فشـرد و بـا صدایی رسا اضافه کرد:

ـ آروم نمی‌گیرم... تا وقـتی ایـن افـعی‌ها خـون مـا رو مـی‌مکن، آروم نمی‌گیرم!..

آلکسی ایوانویچ به‌علامت تأسّف، سر تکان داد. دو انگشتش را به آبِ دهان خیس کرد، ته سیگار را با فشار انگشتهای خیسش خاموش کرد، در جست‌وجوی زیرسیگاری به این طرف و آن طرف نگریست، سـرانـجام ته‌سیگار را زیر تخت بیمار انداخت و گفت:

ـ خوب سیمیون، چه می‌شه کرد، کارِ تو، کارِ مـقدّسی‌یه... راه بـیفت بریم خونه تا زخمت التیام پیدا کنه. مطمئن باش بـعداً وادارت نـمی‌کنیم پیش ما بمونی.

آلکسی کراسیلنی‌کف همین که پایش را از بـیمارستان نـظامی بـیرون گذاشت با همشهری و همسنگر سابقش، ایگنات[1] روبرو شد؛ ایستادند، جویای حال‌واحوال همدیگر شـدند. ایگـنات بـه او گـفت کـه در کـمیتهٔ اجرایی حزب، به‌عنوان راننده مشغول کار شده است.

ـ اول می‌ریم «سولِی»[2]، از اونجا هم می‌آی پیش من می‌خوابی. امروز اونجا جنگ و دعواست. اسم کمیسر بروینی‌تسکی به گوشِت خورده یـا نه؟ نمی‌دونم امروز دیگه چـه حـقّه‌ای مـی‌زنه تـا از مـخمصه در بـیاد... افرادش یه مشت لات و اوباش‌ند ـ تمام شهر از دستشون مـی‌ناله. مـثلاً دیـروز در نـبش اون خـیابون، دو تـا پسـربچهٔ مـحصّل رو، روز روشـن، بیخودوبیجهت دو شقّه کردن. من همین جا، کنار همین تیر برق ایسـتاده بودم ـ حالم به‌هم خورد...

صحبت‌کنان و قدم‌زنان به ساختمان سینما «سولِی» رسیدند. جمعیّت موج می‌زد. آن دو با فشار شانه‌ها راه گشودند و کنار جایگاه ارکستر جـا

1- Ignat
2- Soleil

گرفتند. اعضای هیئت رییسه ـ زنی با صورت گرد و شنل سربازی، کارگری پیر و نحیف و عینکی، سربازی که به سرش باند کثیفی پیچیده شده بود و دو مرد جوان که بلوز به تن داشتند ـ روی سن کوچک سینما، پشت میزی نشسته بودند. مردی خمیده‌پشت و کاکل‌سیاه و به‌غایت رنگ‌پریده، با گامهای ریزش، مانند درّنده‌ای در قفس، در طول صحنه راه می‌رفت؛ همچنان که سخن می‌گفت، مشت ضعیفش را به‌گونه‌ای یکنواخت تکان می‌داد. در دست دیگرش یک دسته بریدهٔ روزنامه به چشم می‌خورد. ایگنات رو کرد به کراسیلنی‌کف و به‌نجوا گفت:

ـ یارو معلّمه... عضو شورای خودمونه...

ـ... ما نمی‌توانیم مهر بر لب بزنیم و سکوت کنیم... ما نباید خاموش بمانیم... رفقا، آیا نظامی که به اسم نظام شوروی، بر شهر ما حکومت می‌کند، همان نظامی است که شما در راهش جنگیده بودید؟... اینجا خودسری و بیدادگری حکومت می‌کند... استبدادی داریم به‌مراتب بدتر از استبداد تزاری... غروبها نمی‌شود پا به خیابان گذاشت ـ لخت می‌کنند... غارت می‌کنند... بچه‌های مردم را توی خیابانها می‌کُشند... من در این باره، هم در کمیتهٔ اجرایی و هم در کمیتهٔ انقلاب صحبت کرده‌ام... اما آنها ناتوانند... کمیسر نظامی با قدرت نامحدودی که دارد، روی تمام این جنایتها سرپوش می‌گذارد...

بریده‌های روزنامه‌ها را بادستی که متشنّج بود به سینهٔ خود زد و ادامه داد:

ـ آخر چرا بچه‌ها را می‌کشند؟ بیایید ما را تیرباران کنید... چرا بچه‌ها را می‌کشید؟..

هیاهویی آکنده از هیجان فضای سالن را پر کرد و آخرین کلمات سخنران را در کام خود کشید.

همه، نگران و وحشت‌زده به پیرامون خود می‌نگریستند. مرد سخنران پشت میز هیئت رییسه نشست و چهرهٔ پُرچین خود را پشت بریده‌های روزنامه‌ها پنهان کرد. رییس جلسه ـ همان سربازی که سرش باندپیچی شده بود ـ به طرف دکور نگاه کرد و گفت:

ـ حالا به رفیق تریفونف[1]، فرمانده گارد سرخ گفتن اجازهٔ سخن گفتن داده می‌شود...

کلّیهٔ حضار دستهایشان را بالا گرفتند و برای او کف زدند. از انتهای سالن، چند نفر از زنها فریاد زدند: «رفیق تریفونف، خواهش می‌کنیم!»، صدای بمی هم بانگ زد: «زنده باد تریفونف!» در آن لحظه، کراسیلنی‌کف متوجه مردی شد بلندقامت و خوش‌اندام که نیم‌تنهٔ چرمی خوش‌دوختِ افسری به تن داشت و کنار سن، پشت به سالن ایستاده بود. او قد راست کرد و به سمتِ مردمی که نعره می‌کشیدند چرخید و نگاهِ چشمهایِ ورقلمبیدهٔ سربی‌رنگش را با حالتی سرشار از خونسردی و تمسخر، روی چهره‌های حاضران لغزاند؛ در آن حال کافی بود نگاه کسی با نگاه او تلاقی کند تا بیدرنگ دستش را پایین بیاورد و سر را در میان شانه‌ها پنهان کند. مردی که پشت خود را اندکی خم کرده بود شتابان، به طرف درِ خروجی رفت.

مردی که چشمهای فولادین داشت لبخندی آمیخته به نفرت بر لب آورد و با حرکت تندی، جلوِ تپانچه‌اش را کمی جابه‌جا کرد. چهرهٔ کشیده و پاکتراشش به چهرهٔ بازیگران تئاتر شباهت داشت. بار دیگر به مردم پشت کرد و آرنجهایش را به سکوی جایگاه ارکستر تکیه داد. ایگنات آرنج خود را به پهلوی کراسیلنی‌کف زد و گفت:

ـ این هم خودِ برویِنی‌تسکی. نگاهش پشتِ آدم رو می‌لرزونه.

تریفونف، فرمانده گارد سرخ که چکمه‌های سنگینی به پا داشت، روی صحنه آمد. دورِ آستین نیم‌تنهٔ فلانلش و همین‌طور برلبهٔ کلاهی که در دستش دیده می‌شد نوار سرخ‌رنگی بسته شده بود. او مردی بود چهارشانه و آرام؛ بی‌شتاب تا لبهٔ صحنه پیش رفت. پوستِ خاکستری‌رنگِ سرِ از ته تراشیده‌اش اندکی مرتعش شد. ابروهایش روی چشمهایش سایه انداخته بودند. دستش را بلند کرد (سکوت بر سالن حکمفرما شد) و با مشت نیمه‌بازش به طرف برویِنی‌تسکی که پای صحنه ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

1- Trifonov

ـ خوب، رفقا! همان طوری که می‌بینید رفیق برووینی‌تسکی کمیسر نظامی، در اینجا حضور دارد. بسیار خوب. او باید به سؤالهای ما جواب بدهد، ولی اگر از این کار امتناع کند مجبورش می‌کنیم...

برووینی‌تسکی از پایین صحنه با لحنی آمیخته به تهدید گفت:

ـ اهه!

ـ بله، مجبورش می‌کنیم. ما حکومتِ کارگران و دهقانان هستیم و او موظّف است از چنین حکومتی اطاعت کند. رفقا! ما در دورانی زندگی می‌کنیم که در آنِ واحد سر درآوردن از همه چیز خیلی مشکل است... روزگار پرآشوبی داریم... و همان طوری که می‌دانید گندوگُه همیشه روی آب می‌آید... از اینجا نتیجه‌گیری می‌کنیم که انواع‌واقسام اراذل‌واوباش، خودشان را به انقلاب می‌چسبانند...

برووینی‌تسکی با لهجهٔ غلیظ لهستانی‌اش فریاد زد:

ـ منظور؟.. چرا اسم نمی‌بری؟..

ـ عجله نکن، به اسم هم می‌رسیم... رفقا! ما به‌لطف تلاشهای خونین کارگران و دهقانان، رستوف را از وجود باندهای گارد سفید پاک کردیم... موقعیت حکومت شوروی در منطقهٔ دُن کاملاً مستحکم است، ولی باید دید دلیل چیست که از هر گوشه‌وکناری فریاد اعتراض به گوش می‌رسد؟ کارگرها نگران‌اند، سربازان سرخ ناراضی‌اند... قطارها از اینکه دارند روی ریلها می‌پوسند، سر به شورش برمی‌دارند... لحظه‌ای پیش همه‌مان از همین نقطه صدای نمایندهٔ روشنفکرها را شنیدیم (با اشارهٔ دستش سخنران قبلی را نشان داد) چه اتفاقی افتاده؟ انگار همه از حکومت شوری ناراضی‌اند. آنها می‌پرسند: «چرا غارت می‌کنید؟ چرا بدمستی می‌کنید؟ چرا بچه‌ها را می‌کشید؟» وضعی به‌وجود آمده است که حتی سخنران قبلی، داوطلب آن شده است که تیربارانش کنند...

تنی چند خندیدند و تنی چند هم کف زدند. ناطق همچنان ادامه داد:

ـ رفقا! حکومت شوروی نه غارت می‌کند، نه بچه‌ها را می‌کشد. امّا بعضی بیشرفهایی که خودشان را به حکومت شوروی چسبانده‌اند، هم غارت می‌کنند و هم بچه‌ها را می‌کشند... و با این کار نه‌تنها اعتماد مردم را از ما سلب

می‌کنند، بلکه سلاح بیرحمانه‌ای هم دراختیار دشمنانمان می‌گذارند...

سالن در سکوتی ژرف فرو رفته بود؛ به‌طوری که از صدها شنوندهٔ حاضر در تالار، صدای تنفّسِ حتی یکی‌شان هم شنیده نمی‌شد.

ـ از این رو می‌خواهم از رفیق بروینی‌تسکی سؤالی بکنم. آیا او از قتل دو کودک که دیروز اتفاق افتاد، خبر دارد یا نه؟

بروینی‌تسکی به‌سردی جواب داد:

ـ بله، خبر دارم.

ـ بسیار خوب. آیا او از غارتهای شبانه و از بدمستیهای همگانی در هتل «پالاس» خبر دارد؟ آیا می‌داند که اموال مصادره‌شده به دست چه کسی می‌رسد؟ رفیق بروینی‌تسکی، سکوت کرده‌اید؟ جوابی هم ندارید که بدهید. اموال مصادره‌شده توسّط یک مشت راهزن، بر بادِ باده می‌رود...

همهمه‌ای فضای تالار را پر کرد. تریفونف دستش را به‌علامتِ دعوت به سکوت بلند کرد و ادامه داد:

ـ ضمناً ما به موضوع دیگری هم پی برده‌ایم... در رستوف هیچ کس حکومت را به شما تفویض نکرده است! اعتبارنامهٔ شما جعلی است و استنادهایتان به مسکو و به‌خصوص به رفیق لنین، یک دروغ بیشرمانه است...

در آن لحظه بروینی‌تسکی قد راست کرد و ایستاد. چهرهٔ رنگ‌پریده و خوش‌ترکیبش برای یک آن مرتعش شد. ناگهان به یک سو چرخید، به شنلِ سربازِ جوان و موبوری که با دهان باز، در کنار او ایستاده بود چنگ انداخت و در حالی که با دستش تریفونف را نشان می‌داد با صدای سهمگینی فریاد زد:

ـ این بیشرف را با تیر بزن!

عظلات چهرهٔ سرباز، سعبانه کج‌ومعوج شدند ـ تفنگ را از شانه برگرفت. تریفونف با پاهای از هم گشوده بی‌حرکت ایستاده و سرش را مانند گاومیش‌ها فرو آویخته بود. در همان لحظه از پشت صحنه کارگری بیرون آمد، کنار تریفونف ایستاد و گلنگدنِ تفنگش را به صدا درآورد؛ ثانیه‌ای بعد چند تن دیگر از پشت صحنه نمایان شدند و لحظه‌ای بعد انبوه افرادِ مسلحِ شنل‌پوش و نیم‌تنه‌پوش صحنه را پر کردند. رییس جلسه

تنظیف دور سرش را که روی ابرویش لغزیده بود بالا کشید، روی صندلی ایستاد و با صدای سرمازده‌اش بانگ زد:

ـ رفقا! خواهش می‌کنم ایجاد دهشت نکنید، هیچ اتفاق پیش‌بینی‌نشده‌ای رخ نداده است. به انتظامات تالار دستور می‌دهم درهای ته سالن را ببندند! هیچ خطری رفیق تریفونف را تهدید نمی‌کند. حالا به رفیق بروینی‌تسکی برای پاسخگویی، اجازه سخن داده می‌شود.

اما بروینی‌تسکی ناپدید شده بود. آنجا، پای سن، همان سربازِ موبورِ تفنگدار، با دهانِ باز از تعجّب همچنان بی‌حرکت ایستاده بود.

۳

ارتش داوطلب در حومهٔ قریه کورنوسکایا[1] با مقاومتِ خیلی جدّیِ دشمن روبرو شد، با وجود این به‌قیمتِ تحمل تلفات فراوان، موفّق شد قریه را تسخیر کند. پس از سقوط این قریه، موضوعی برملا شد که سرانِ ارتشِ داوطلب از افشاشدن آن سخت بیمناک بودند: چند روز پیش یکاترینودار، پایتخت کوبان و به‌عبارت دیگر شهری که هدف لشکرکشی ارتش داوطلب را تشکیل می‌داد، شهری که ارتش مزبور قصد داشت آن را به پایگاهِ اصلیِ نبردهای آتی خود مبدل کند، بدون هیچگونه مقاومتی تسلیم بلشویکها شده بود. افرادِ داوطلبِ منطقهٔ کوبان تحتِ فرماندهیِ پوکروسکی[2] و آتامان کوبان و رادا[3]، بی‌هدف به نقطهٔ نامعلومی گریخته بودند. به این ترتیب ارتش داوطلب، در فاصلهٔ سه منزلیِ هدف خود در دام محاصرهٔ دشمن گرفتار آمده بود.

امید به مهمان‌نوازیِ مردم کوبان نیز امیدی واهی از آب درآمد. قزّاقها ازقرارمعلوم تصمیم گرفته بودند از آنچه که می‌گذشت، بدون کمک کادتها سر دربیاورند. در مسیر پیشروی ارتش داوطلب، روستاها متروک و خالی‌ازسکنه بودند، در هر قریّه‌ای دامی و در پس هر تپّه‌ای مسلسلی در انتظار این ارتش بود. با این وصف، ارتش داوطلب به چه چیزی ممکن بود امید ببندد؟ آیا امید آن داشت که قزّاقهای کوبان و به‌عبارت دیگر آن اوکراینی‌های اصیل، یا چرکس‌ها که فرصتی به دستشان افتاده بود تا خصومت دیرینه‌شان با روسها را به‌خاطر بیاورند و یا افراد ارتش قفقاز که

1- Korenevskaya

2- Pokrovski

۳ـ Rada = شورای مرکزی قزّاقها. ـ م.

قطارقطار در سرزمین حاصلخیز کوبان ویلان‌وسرگشته بودند، صدابه‌صدا افسرانِ سردوشی‌زرّین و یونکرهای نوجوان بدهند و بانگ برآرند: «بیایید به‌سلامتی کورنیلف و به‌سلامتی میهن و دین، صمیمانه هورا بکشیم!»؟ اما ارتش داوطلب برای عرضه به روستاهای متمکّن قزّاقی که مترصّد آن بودند که جمهوریِ مستقلِ خودشان را به‌وجود بیاورند و به «بیگانگای» که در زیر لوای سرخ گرد آمده‌اند تا در راه کسب حقّ مساوی جهت مالکیّت اراضی دن و کوبان و حقّ صید ماهی و حقّ رأی در شوراهای روستایی پیکار کنند، غیر از این خوراک نامأکول که به سکّهٔ ساییده و بی‌ارزشِ تزارها می‌مانست، چیز دیگری در چنته نداشت.

البته در یکی از گاریهایی که از پی ارتش داوطلب حرکت می‌کرد، ملوانی به اسم فیودور باتکین[1] نشسته بود که مبلّغی پرآوازه به‌شمار می‌رفت. افسران سفید بارها قصد کرده بودند این مرد کج‌پا و سیه‌چرده را که کلاه بی‌لبهٔ ناویان بر سر می‌گذاشت و نیم‌تنهٔ ملوانی می‌پوشید و چندین نوارِ مخصوصِ نشانِ «ژرژ مقدّس» به سینه می‌زد، درون گاری‌اش ـ «مثل یک جهود» و «مثل یک بلشویک سگ‌پدر» ـ به گلوله ببندند، اما شخصِ ژنرال کورنیلف که گمان می‌کرد وجود این ملوانِ نامی، کلّیهٔ کمبودهای ایدئولوژیکیِ ارتشِ داوطلب را کاملاً جبران می‌کند، او را تحت حمایت خودگرفته بود. هر بار که فرمانده کل مجبور می‌شد در قریّه‌ای سخنرانی کند، ساعتی پیش از نطق خود باتکین را به میان روستاییان می‌فرستاد تا او به‌یاریِ استدلالهای محیّلانه‌اش، کورنیلف را عنصری انقلابی و بلشویکها را ـ به‌عکس ـ عواملی ضدّانقلاب و دست‌نشاندهٔ آلمانیها، قلمداد کند.

افراد ارتش داوطلب نمی‌توانستند تن به اسارت دهند ـ آن روزها کسی را به اسارت نمی‌گرفتند. اگر هم پراکنده می‌شدند، تک‌تک گیر می‌افتادند و طعمهٔ مرگ می‌شدند. حتی به‌موجب طرحی پیشنهاد شده بود که ارتش، از راه استپهای آستراخان، خود را به ولگا برساند و از آنجا روانهٔ سیبری شود. اما کورنیلف که معتقد بود باید حمله در جهت یکاترینودار را تا تصرف شهر مذکور ادامه داد، سرانجام موفّق شد حرف خود را به کرسی

1- Fyodor Batkin

بنشاند. ارتش داوطلب قریّهٔ کورنوسکایا را ترک گفت، به سمت جنوب پیچید و در حوالی روستای اوست ـ لابین‌سکایا[1] از رودخانهٔ کوبان که به اقتضای فصل، سخت پرآب و متلاطم بود با نبردهای سنگینی عبور کرد. ارتش داوطلب بی‌وقفه پیشروی می‌کرد و گاریهای مملو از افراد زخمی را به دنبال خود می‌کشید. با وجود این بقدری هراس‌انگیز بود و طوری بی‌امان می‌جنگید که در هر نبردی که درمی‌گرفت، حلقه محاصرهٔ واحدهای سرخ را می‌شکافت و همچنان پیشروی می‌کرد.

ارتش به‌قصد اغوای دشمن، در جهت مایکوپ[2] پیش می‌رفت، اما در حوالی فیلی‌پوسکایا[3] از رود بلایا[4] گذشت و یکباره به سمت غرب پیچید و راه عقبگاهِ یکاترینودار را در پیش گرفت. اینجا، در این سوی بلایا، قوای برتر سرخ در درّه‌ای تنگ، ارتش داوطلب را به محاصره کشید. وضع سفیدها آنقدر یأس‌آور می‌نمود که حتی بین زخمی‌هایی که جراحات سبکتری داشتند تفنگ توزیع شد... و نبردی که صبح شروع شده بود تا شب به‌طول انجامید. واحدهای سرخ، درّه و گدار و گاریهای دشمن را به آتشِ توپ و مسلسل بسته و خطّ زنجیرهای ارتش داوطلب را به زمین میخکوب کرده بودند. اما واحدهای از هم گسیختهٔ سفیدها در گرگ‌ومیش شامگاهی با توسّل به آخرین تلاش متهوّرانه‌شان، دست به حملهٔ متقابل زدند؛ واحدهای سرخ از ارتفاعات عقب‌نشینی کردند و به ارتش کورنیلف امکان دادند که کماکان در جهت باختر پیش برود. و بدین سان ماجرای گذشته تکرار شد و به دیگر سخن تجربهٔ جنگی سفیدها و درک این حقیقت که مرگ در زندگیشان به نتیجهٔ این نبرد بستگی داشت، موجب پیروزی آنان شد.

آن شب کلیهٔ روستاهای آن ناحیه در شعله‌های آتش می‌سوختند. بادِ شمالی می‌وزید و هوا رو به خرابی می‌رفت. ابرهای سیاه، چهرهٔ آسمان را تیره‌وتار کرده بودند. تنگ غروب ریزش باران شدید آغاز شد و تا صبح، لحظه‌ای بند نیامد. ارتش داوطلب که در جهت نوو ـ دمیتروسکایا[5] در

1- Oust - Labinskaya
2- Maykop
3- Phillipovskaya
4- Belaya
5- Novo _ Dmitrovskaya

حرکت بود در تاریخ پانزدهم مارس بر سر راه خود به دشت وسیعی پوشیده از آب و لجن رسید. تپّه‌های تک‌افتاده و شیارهای گودِ به‌جامانده از ردِ چرخها، در میان مهی که بر سطح زمین گسترده شده بود، ناپدید می‌شدند. افراد تا بالای زانو در آب فرو می‌رفتند. گاریها و توپها نیز تا توپیِ چرخهایشان در لجن می‌نشستند. ریزش برف سنگین شروع شد و بورانِ بی‌سابقه‌ای درگرفت.

رشچین از واگن باری پیاده شد و تفنگ و کوله‌پشتی را روی شانه جابه‌جا کرد و به پیرامون خود نظر افکند. دسته‌های مختلفِ هنگِ وارناو[1] روی خطوط آهن ازدحام کرده بودند... هم شنل بر تن داشتند، هم نیم‌تنهٔ چرمیِ بی‌آستر، هم پالتو معمولی با طنابی به جای کمربند... اکثر آنها نوار مسلسل و نارنجک و اسلحهٔ کمری داشتند. بعضی‌ها کلاه کاسکت سرشان بود، بعضی دیگر کلاه‌پوستی، برخی نیز کلاه‌ملونهایی که از تجّار و از محتکران به‌ضرب زور گرفته بودند. چکمه‌های پاره‌پوره، و پاهای پیچیده در مچ‌پیچها و پارچه‌های ژنده، و چکمه‌های نمدینِ انبوهِ جمعیّت، لجن چسبناک را لگدکوب می‌کردند. در حالی که سرنیزه‌هایشان به هم می‌خورد بانگ می‌زدند: «بچه‌ها، بزن بریم میتینگ! خودمون باید از همه چی سر دربیاریم! دیگه نمی‌تونن ما رو به کشتارگاه بفرستن!..»

این تنش و این هیجان را شایعهٔ مثلِ همیشه اغراق‌آمیزِ شکستِ واحدهای سرخ در حوالی فیلی‌پوسکایا، برانگیخته بود. سربازها بانگ می‌زدند: «جایی که کورنیلف پنجاه هزار تا کادت داره، وقتی فقط یه هنگ ما رو به مقابله‌ش می‌فرستن، مثل اینه که اونارو به مسلخ فرستاده باشن... بچه‌ها، به ما خیانت می‌کنن! فرمانده رو بیارینش وسط میدون!»

سربازها، دسته‌دسته در محوطهٔ ایستگاه راه‌آهن که در انتهای دهکده به دشتی مه‌آلود منتهی می‌شد جمع شدند. درهای کشویی واگنهای باری با سروصدای زیاد باز می‌شدند، مردانِ تفنگ‌به‌دست از درون واگنها مانند وحشیها بیرون می‌جستند و به سمت محوّطهٔ ایستگاه می‌دویدند. آنجا باد

1- Varnav

بر فراز سر انبوه جمعیّت، در میان سپیدارهای برهنهٔ هرمی‌شکل زوزه می‌کشید و کلاغها قارقارکنان چرخ می‌زدند. سخنرانها از بالای سردابه‌ای که پوشش آن از خاکِ ریشه‌دار بود، مشت گره می‌کردند و فریاد می‌زدند: «رفقا، چرا باید از دارودستهٔ کورنیلف شکست بخوریم؟.. چرا گذاشته‌ان کادتها تا یکاترینودار پیش بروند؟.. چه نقشه‌ای درکاره؟.. باید فرمانده بیاد اینجا جواب بده!»

جمعیّت هزارنفری یکصدا نعره کشید: «فرمانده!» فریادشان آنقدر بلند بود که کلاغها تا زیر ابرها بال زدند. رشچین که پای درِ ورودی ایستگاه بود، کلاه مچاله‌شدهٔ فرمانده را دید که از میان انبوه سرهای ناآرام، به طرف سردابه راه می‌گشود؛ گونه‌های پاکتراش و صورت استخوانی و چشمهای بی‌حرکتش، رنگ‌پریده و مصمّم بودند. رشچین آشنای دیرین خود، سرگی سرگی‌یویچ سایوژکف بازشناخت.

سایوژکف زمانی، در سالهای پیش از جنگ اصول اخلاقی کهنه را از طرف گروه «مردان آینده» درهم می‌کوبید؛ غالباً در جمع بورژواها با فراکی از فاستونیِ سبزرنگ و با گونه‌هایی منقوش به تصاویر و به نقوش هوس‌انگیز حضور پیدا می‌کرد. در زمان جنگ، داوطلبانه به سواره‌نظام پیوست، به‌عنوان مکتشف و دوئلیستی بی‌پروا شهرتی به هم زد و درجهٔ ستوانی گرفت. بعد، در آغاز سال ۱۹۱۷ ناگهان بازداشت شد، به زندان پتروگراد منتقل گردید و به جرم عضویّت در یک سازمان غیرقانونی، به اعدام محکوم شد. بعد از انقلاب ۱۹۱۷ از زندان آزاد شد، مدتی در نقش نمایندهٔ گروهی از آنارشیستها در شورای نمایندگان سربازها فعالیّت کرد، سپس چند ماهی ناپدید شد و در اکتبر همان سال بار دیگر با شرکت در اشغال «کاخ زمستانی» اظهار وجود کرد و سرانجام در شمار نخستین گروه افسران آکتیو، به خدمت ارتش سرخ درآمد.

اکنون، در حالی که لیز می‌خورد و سکندری می‌رفت، خود را بالای سردابه رسانید و چین به غبغب آورد و دستهای درشتش را به پشت کمربند پهنش فرو کرد، به جمع سربازها چشم دوخت و با لحنی آرام و نیشدار ـ اما نه آنقدر آرام که صدایش را نشنوند ـ گفت:

ـ شما، ابلیسهای جیغ‌جیغو می‌خواهید بدانید که چرا آن بیشرفهای سردوشی‌طلایی، شماها را می‌کشند؟ علّتش همین الم‌شنگه‌ها و بی‌نظمی‌های شماست! شما علاوه بر اینکه از اوامر فرماندهیِ کل سرپیچی می‌کنید، علاوه بر اینکه برای هر حادثهٔ کوچکی واق‌واق راه می‌اندازید، ایجاد دهشت هم می‌کنید! کی به شما گفته که در حوالی فیلی‌پوسکایا شکستمان داده‌اند؟ کی گفته که دروازه‌های یکاترینودار را خائنانه به روی کورنیلف باز کرده‌اند؟ تو گفته‌ای؟

دستش را یکجا با تپانچه‌اش با حرکت تندی از پشت کمربندش بیرون آورد، به طرف یکی از سربازها اشاره کرد و ادامه داد:

ـ یالله، بپر بیا بالا تا با هم حرف بزنیم... پس تو نگفته‌ای...

تپانچه را با بی‌میلی در جیبش گذاشت و همچنان ادامه داد:

ـ خیال می‌کنید من آنقدر احمق و بچه‌ننه‌ام که علّتِ واق‌واق‌کردنتان را نفهمم؟.. می‌خواهید علّتش را بگویم؟ اونهاش فدکا ایولگین[1] یکی، پاولنکف[2] دو تا، ترنتی دولیا[3] سه تا، این سه نفر از طریق بی‌سیم خبردار شده‌اند که در ایستگاه آفیپسکایا[4] چندین منبع پر از الکل وجود دارد...

شلّیک خندهٔ سربازها در فضا پیچید. رشچین لبها را کج کرد و پوزخندی زد و با خود گفت: «مردکهٔ رذل، خودش را از مخمصه نجات داد».

سایوژکف در ادامهٔ سخنان خود گفت:

ـ به این ترتیب جای تردید نیست که دل این بچه‌ها برای شروع عملیّات تهاجمی، باید هم شور بزند. و در این میان بدیهی است که فرمانده کل باید خائن از آب دربیاید، زیرا یک وقت مخازنِ پر از الکل ممکن است به دست افسرهای کورنیلف بیفتد... چه مصیبت بزرگی برای جمهوری!..

شلّیک مجددِ خندهٔ سربازان، کلاغها را به آسمان پرواز داد.

ـ رفقا، حادثهٔ امروز را تمام‌شده تلقّی می‌کنم... و حالا آخرین اخبار جبهه را برایتان می‌خوانم.

این را گفت و چندین برگ کاغذ از جیب خود درآورد و با صدای رسا

1- Fedka Ivolgin 2- Pavlenkov 3- Terenti Doulya
4- Afipskaya

خواندن آغاز کرد. رشچین رو گردانید، به طرف سکوی ایستگاه رفت، روی نیمکت شکسته‌ای نشست و مشغول پیچیدن سیگار شد. او یک هفته پیش، با ارائهٔ مدارک جعلی، به یک دسته افراد سرخ که عازم جبهه بودند ملحق شده بود. پیش از ترک رستوف به وضع کاتیا، به‌نحوی سروسامان داده بود، بدین معنا که بعد از جروبحثشان در منزل تتکین، تمام شب را در خیابانهای شهر بی‌هدف پرسه زده و شب، دیروقت نزدِ کاتیا بازآمده بود و از بیم آنکه دستخوش تردید شود بی‌آنکه نگاهش کند، رو ترش کرده و با لحن خشنی گفته بود:

ـ تو باید به‌مدت یکی دو ماه ـ در واقع نمی‌دانم برای چه مدتی ـ همین جا بمانی... امیدوارم شما و او از لحاظ عقیدتی کاملاً با هم کنار بیایید... در اولین فرصتی که دست بدهد، کلّیهٔ هزینه‌های مربوط به اقامتتان را به او پرداخت خواهم کرد، اما اصرار دارم همین الان لطف کنی و به او اطلاع بدهی که اقامت تو در اینجا مجّانی نخواهد بود؛ بدون هیچ گونه احسانی... خوب، من هم در نظر دارم مدتی گم‌وگور شوم.

کاتیا لبهایش را به‌آهستگی تکان داده و پرسیده بود:

ـ کجا؟ به جبهه؟

ـ این مسأله فقط و فقط به خودم مربوط است...

رابطه‌اش با کاتیا شکل بدی به‌خود گرفته بود. در یکی از روزهای تابستانِ گذشته، در خیابان ساحلی، وقتی سایهٔ پلها و ستونهای ساختمانهای جزیرهٔ واسیلیوسکی، در آبهای آیینه‌گون نوا بازتابیده بود، در آن روز آفتابیِ خیلی دور، رشچین به کاتیا که کنار رودخانه روی یک نیمکت سنگی نشسته بود، گفته بود: «جنگها تمام می‌شوند، انقلابها می‌آیند و می‌گذرند، امپراتوریها زوال می‌یابند، فقط قلب شماست که فناناپذیر می‌ماند...» اما حالا، در حیاط کثیف خانهٔ تتکین، مانند دو دشمن از هم جدا شده بودند... کاتیا مستحقِّ چنین پایانی نبود... رشچین با خود گفت: «حالا که روسیه نابود می‌شود، این هم روی آن...»

او طرح ساده‌ای برای خود ریخته بود: در نظر داشت خود را همراه نیروهای سرخ به منطقهٔ درگیری با ارتش داوطلب برساند و در فرصتی

مناسب به قوای کورنیلف ملحق شود. دو نفر از فرماندهانِ ارتش داوطلب، ژنرال مارکف[1] و سرهنگ نژنتسف[2] شخصاً او را می‌شناختند. او می‌توانست دربارهٔ مواضع و موقعیّت واحدهای سرخ، اطّلاعات ذی‌قیمتی در اختیار آنها بگذارد. اما مهمتر از همه آرزو می‌کرد خویشتن را در میان افراد خودی ببیند، این نقاب لعنتی را از چهره برافکند، سرانجام نفس عمیق و راحتی بکشد و تمام لختهٔ خونین نفرتی را که در سینه‌اش جمع شده بود همراه یک شانه فشنگ، به صورتهای «آن احمقهای فریب‌خورده و وحشیهای لجام گسیخته» تف کند...

مردی زشت‌روی که پالتوپوستی کوتاه و بی‌آستر به تن داشت، کنار رشچین نشست، از او توتون خواست و گفت:

ـ حرف فرمانده دربارهٔ الکل درسته. ماها زیادی هیاهو می‌کنیم، ولی خود ما هم خبر نداریم چی به چیه... می‌دانی، من هم مثل تمام پیرمردها خوش دارم پیپ بکشم.

صورت مکّار و تکیده‌اش را با ریش کوچک بیرنگ و چشمهای تنگ، به طرف رشچین گرداند و ادامه داد:

ـ در نیژنی[3] واسه تجّار کار می‌کردم و از همان وقت هم به پیپ معتاد شدم. از سال ۱۹۱۴ به این طرف، یک‌نفس دارم می‌جنگم و هرگز هم نمی‌تونم تمامش کنم. به‌خدا که پاک جنگجوی حرفه‌ای شده‌ام.

رشچین با بی‌میلی گفت:

ـ بله، وقت آن است که تو از جنگ دست بکشی و بروی استراحت کنی.

ـ استراحت! چه استراحتی؟ جوون، می‌بینم که تو از پولداراش هستی. نه جانم، من اسلحه رو زمین نمی‌ذارم. اونقدر از بورژواها کشیده‌ام که نگو! از شونزده‌سالگی نوکری مردمو می‌کنم، همه‌ش هم در شغل نگهبانی. البته پیش واسنکف[4] که بودم ـ تاجر معروفیه، شاید اسمشو شنیده باشی ـ تا مقام سورچی‌گری هم ترقّی کردم، ولی دو تا اسب خاکستری‌رنگش رو از بس آب دادم، سقط شدن. البته یارو هم بی‌معطلی

1- Markov
2- Nejentsev
3- Nijni
4- Vasenkov

جوابم کرد. پسرم کشته شده، زنم خیلی‌وقته که مرده. حالا تو به من بگو در راه کی بجنگم: در راه شوراها یا بورژواها؟ در حال حاضر من سیرم، این چکمه‌هارو هم که می‌بینی هفتهٔ پیش از پای یه جنازه درآوردم. جنسش خیلی عالیه ـ یک ذرّه آب پس نمی‌ده. الان هیچ کاری ندارم غیر از اینکه کمی تیر در کنم، کمی هم هورا بکشم و بعد پای پاتیل بشینم. آدم می‌دونه به‌خاطر چی می‌جنگه. یک مشت آدم عور و فقیر به‌اصطلاح «کون‌برهنه» و همین طور آدمهایی که عمری گرفتار زحمت و بدبختی بودن ـ اینه ارتش ما. ولی مجلس مؤسّسان ـ تو نیژنی شاهد انتخاباتشون بودم ـ یه مشت آدم روشنفکر و پیرپاتالِ بیرحم...

رشچین گفت:

ـ خوب یادگرفته‌ای حرف بزنی!

و نگاه تودارش را روی او لغزاند. اسم مرد کواشین[1] بود. او و رشچین نزدیک یک هفته بود که در یک واگن همسفر بودند و کنارِ هم روی نیمکتهای فوقانی کوپه می‌خوابیدند. کواشین را در واگن، «بابابزرگ» صدا می‌زدند. هر وقت و هر جا میسّرش می‌شد روزنامه‌ای در دست می‌گرفت، عینک پنسی مطلاّیی روی بینی استخوانی‌اش می‌گذاشت و به‌آهستگی مشغول خواندن می‌شد. می‌گفت: «این عینک‌و تو سامارا سفارش داده بودم یعنی باشکیرف[2] میلیونر معروف اونو برای خودش سفارش داده بود، ولی حالا من دارم ازش استفاده می‌کنم.»

روکرد به رشچین و جواب داد:

ـ الحق که خوب بلد شده‌ام حرف بزنم آخه می‌دونی هیچ میتینگی رو از دست نمی‌دم. به هر ایستگاهی که می‌رسیم، تمام بخشنامه‌ها و اعلامیّه‌ها و قطع‌نامه‌ها رو می‌خونم. قدرت پرولتریِ ما تو حرف‌زدنه. ماها اگه ساکت و بیشعور باشیم به چه دردی می‌خوریم؟

این را گفت و روزنامه‌ای از جیبش درآورد، آن را با احتیاط از هم باز کرد، عینک را موقّرانه روی بینی گذاشت و مشغول خواندن سرمقالهٔ روزنامه شد؛ در آن حال کلمات را طوری ادا می‌کرد که انگار به‌زبانی جز

1- Kvachin 2- Bachkirov

زبان روسی نوشته شده است: «... فراموش نکنید که شما در راه تأمین نیکبختی کلّیهٔ زحمتکشان و استثمارشوندگان و در راه بنای زندگیِ بهتر و عادلانه‌تری پیکار می‌کنید...».

رشچین روی خود را برگرداند، از این رو متوجه نشد که کواشین حین ادای کلمات بالا، نگاه خیره‌اش را به او دوخته است. این بار کواشین با صدای دیگری گفت:

ـ آره جوان، پیداست که تو از پولداراش هستی. از او آنچه که می‌خونم خوشت نمی‌یاد. ببینم، تو جاسوس نیستی؟..

ستون هنگ وارناو، از ایستگاه آفیپسکایا پای پیاده به طرف قریّهٔ نوو ـ دمتیروسکایا راه افتاد. باد در تاریکی نیمه‌شبانه روی سرنیزه‌ها سوت می‌کشید، لباس بر تن‌ها می‌درید و ذرّات یخ را به چهره‌ها می‌زد. پاها در قشر نازک برف فرو می‌رفتند و در گل‌ولای چسبناک گیر می‌کردند. از میان هیاهوی باد فریادهای: «وایسا! ایست! یواشتر! هُل ندین لعنتی‌ها!» به‌گوش می‌رسید.

باد سرد از میان شنلهای نازک نفوذ می‌کرد و استخوانها را منجمد می‌نمود. رشچین با خود گفت: «فقط باید مواظب باشم که زمین نخورم. اگر بیفتم زیردست‌وپا، نفله خواهم شد...» توقّفهای ستون و فریادهای افراد پیشاهنگ او را بیش از هر چیز دیگری رنج می‌داد. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که ستون راه را گم کرده و اینک در حاشیهٔ یک ماهور یا یک رودخانه سرگردان است. صدایی که انگار وداع می‌کرد و گفتی می‌رفت که بشکند فریاد می‌زد: «برادرها، دیگه نمی‌تونم!..» رشچین با خود گفت: «این فریاد کواشین نبود؟ او تا حالا هیچ از کنار من دور نشده است. حدس می‌زند من کی هستم و کلمه‌ای از گفته‌هایم را باور نمی‌کند». دیروز به‌زحمت توانسته بود او را از سر باز کند. افراد پیشاهنگ ستون باز متوقّف شدند. بینی رشچین به پشتِ کتِ یخ‌زدهٔ مردی خورد؛ در حالی که دستهای بی‌حس‌ازسرمایش را در آستینها فرو کرده و سر را فرو آویخته بود با خود فکر کرد: «چهار سال است که خستگی را به همین گونه در

می‌کنم؛ هزارکیلومتر راه را زیر پا گذاشته‌ام تا آدم بکُشم. این امر، هم مهم است، هم پرمعنا. اینکه کاتیا را رنجاندم وترکش گفتم اهمیّت کمتری دارد. فردا پس‌فرداست که به ارتش داوطلب ملحق شوم و در چنین هوای طوفانی، همین روسها را بکشم. عجیب است! کاتیا می‌گوید که من مردی نجیب و مهربان هستم. عجیب است، خیلی عجیب!»

کلیهٔ این افکار را که به مغزش خطور کرده بود، با کنجکاوی در ذهن خود مرور کرد، امّا رشتهٔ افکارش پاره شد. با خود گفت: «آه، وضع خراب است. دارم یخ می‌کنم. آخرین و مهمترین اندیشه‌ها از مغزم می‌گذرند، بنابراین الآن است که درازبه‌دراز روی برفها بیفتم».

اما پشتِ یخ‌زده‌ای که پیشاپیش او بود، حرکتی کرد و راه افتاد. رشچین نیز از پی او تکانی خورد و راه افتاد. رفته‌رفته پاهایش تا زانو در گل فرو می‌رفتند. چکمهٔ چندمنی‌اش را به‌زحمت از میان گل چسبناک بیرون می‌کشید. باد، تکّه‌ای از یک فریاد را به گوشش رسانید: «بچه‌ها، رودخونه...» فحش و ناسزا در فضا پیچید. و باد در میان سرنیزه‌ها کماکان سوت می‌کشید و اندیشه‌های عجیب‌وغریبی برمی‌انگیخت. اندامهایی خمیده و شبح‌گون، پاکشان از کنار رشچین می‌گذشتند. او تمام نیروی خود را به یاری طلبید، پایش را ناله‌کنان از توی گِل بیرون کشید و بار دیگر پاکشان راه افتاد.

سیلاب خروشان در میان سپیدیِ برف، سیاهی می‌زد. دورتَرَک، همه چیز در ورای حجابی از برفدانه‌هایی که در فضا می‌چرخیدند، ناپدید می‌شد. پاهای رشچین در سراشیبی ساحل می‌لغزیدند. آبِ تیرهٔ رودخانه، با سرعتی دیوانه‌وار جاری بود. صداهایی فریاد می‌زدند:

ـ پل‌رو آب گرفت...

ـ می‌گی برگردیم؟

ـ کی بود که گفت برگردیم؟ تو بودی؟ تو گفتی برگردیم؟

ـ راه بده رفیق، د یالله راه بده!

ـ با ته تفنگ به حسابش برس...

ـ آخ، آخ، آخ...

در آن پایین، در پسِ حاشیهٔ ساحل، ناگهان نور یک چراغ‌دستی به‌شکلِ یک مخروط شعله‌ور شد و قسمتی از گُرده‌ماهیِ پل راکه آب تیره و تندگذر رودخانه سطح آن را فراگرفته بود و همین طور تکه‌پاره‌های نردهٔ درهم شکستهٔ آن را روشن کرد. لحظه‌ای بعد چراغ در حالی که مارآسا پیچ‌وتاب می‌خورد تا ارتفاع نسبتاً زیادی بالا جهید و خاموش شد. صدایی گرفته و هراس‌انگیز بانگ زد:

ـ جوخه، به‌پیش!.. تفنگها و فشنگها روی سر! هُل ندهید ـ دوتا، دوتا... قدم رو!..

رشچین تفنگ را بالای سر گرفت و تا کمر در آب فرو رفت، امّا آب که به‌اندازهٔ باد سرد نبود به پهلوی راست او ضربه می‌زد، او را به سمت جلو می‌راند و سعی می‌کرد به آغوش تیرگی خاکستری‌رنگ، به آغوش گرداب خروشان بکشاندش. پاهایش می‌لغزیدند و به‌زحمت موفّق می‌شدند تخته‌های پلِ درهم شکسته را بیابند.

هنگ وارناو به‌منظور تقویت نیروهای محلّی، به سوی نوو ـ دمیتروسکایا حرکت داده شده بود. کلّیهٔ اهالی ده سنگر حفر می‌کردند. پاره‌ای از ساختمانها و اداراتِ روستا را تقویت کرده و در نقاط مناسب مسلسل کار گذاشته بودند؛ آتشبارهای سنگین را در نقطه‌ای جنوبی‌تر، در حوالی قریهٔ گریگوریوسکایا[1] مستقر کرده بودند. هنگ دوم قفقاز شمالی نیز، تحت فرماندهی دمیتری ژلوبا[2] که از خود رستوف ارتش داوطلب را تعقیب می‌کرد، در همان قریّه موضع گرفته بود. در سمت غرب، در جهت آفیپسکایا، پادگان نظامی و توپخانه و قطارهای زره‌پوش مستقر شده بودند. خلاصه آنکه پراکندگی بیش از حدِّ واحدهای سرخ، آن‌هم در مناطقی بی‌جاده و پر گل‌ولای، خطایی نابخشودنی بود.

مقارن غروب همان روز، قزّاقی که سراپایش جابه‌جا آغشته به برف آبدار و گل چسبناک بود، از طریق میدانِ اصلی ده به‌طرف ساختمان شورای روستا اسب تاخت و آن را جلو بنای مزبور متوقّف کرد. از سراپای اسب بخار متصاعد می‌شد.

1- Grigoryevskaya 2- Dmitri Jloba

ـ رفیق فرمانده کجاست؟

تنی چند در حالی که شتاب‌زده دگمه‌های شنلهایشان را می‌انداختند، در آستانهٔ در ظاهر شدند. لحظه‌ای بعد، ساپوژکف که نیم‌تنهٔ سواره‌نظام تنش بود، به‌یاری شانه‌هایش از میان آنها راه باز کرد و جلو رفت و گفت:

ـ فرمانده منم.

قزّاق که به کوههٔ زین تکیه داده بود و به‌سنگیی نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ پُست نگهبانی تا آخرین نفر کشته شده، فقط من تونستم جون سالم بدر ببرم.

ـ دیگه چی؟

ـ دیگه اینکه امشب باید منتظر کورنیلف باشین؛ با تمام ارتشش داره به این طرف می‌یاد...

آنهایی که در آستانهٔ در ایستاده بودند، به همدیگر نگاه کردند. چند نفر از آنها در زمرهٔ کمونیستهای عضو سازمان دفاع قریّه بودند. ساپوژکف آب بینی‌اش را بالا کشید، چین به غبغب انداخت و گفت:

ـ من آماده‌ام رفقا؛ شما چطور؟..

قزّاق از پشت اسب بر زمین‌جست و تعریف کرد که چرکسهای تیپ ژنرال اردلی[1]، افراد پست نگهبانی را چگونه قتل‌عام کردند. انبوه سربازان و زنان قزّاق و پسربچه‌ها، کناردر ازدحام کرده بودند و خاموش و بی‌صدا به سخنان قزّاق گوش می‌دادند.

رشچین نیز، باشلق بر سر، به جمع آنان پیوست. شب گذشته او امکان یافته بود در کلبه‌ای گرم و متعفّن، در کنار حدود پنجاه سربازِ سرخی که بین مچ‌پیچها و لباسهای خیس، مانند ساردینهای به‌قوطی‌رفته تنگِ هم خفته بودند، تا حدودی بیاساید و لباسهایش را خشک کند. دم‌دمه‌های صبح، زنِ جوانِ صاحبخانه مقداری نان پخت، آنها را با کارد برید و بین سربازها تقسیم کرد و گفت:

– بچه‌ها سعی کنین پای افسرا به آبادیمون نرسه.

سربازها در جواب زنِ جوان گفتند:

1- Erdeli

ـ از هیچی نترس... فقط از یه چیز بترس، از...

و کلمهٔ چنان رکیکی بر زبان آوردند که زن از شنیدن آن نزدیک بود تکه نانی را که در دست داشت بر سرشان بزند.

ـ برین گم‌شین خوکای کثیف!.. دم مرگ هم حواستون به چیزتونه...

پیاده‌روی شبِ گذشته، رشچین را سخت خسته کرده بود ـ همه جای بدنش درد می‌کرد، امّا تصمیمش خلل‌ناپذیر بود. از صبح در جالیزها بیل زده را و خاک یخ‌زده زیرورو کرده بود، بعد جعبه‌های پر از فشنگ را از گاریها پیاده کرده و به درون ساختمان شورا انتقال داده بود. ظهر به هر سرباز یک فنجان الکل دادند و این مایع آتشین، کوفتگی عضلات و خستگی تنِ رشچین را طوری زایل کرد که تصمیم گرفت همان روز کار را یکسره کند.

اکنون او دم درِ ورودی ول می‌گشت و آرزو می‌کرد که برای نگهبانی در پست مقدّم انتخابش کنند. در نقشهٔ فرارش همه چیز پیش‌بینی شده بود حتی فراموش نکرده بود سردوشیهای افسری را به پشت سینهٔ فرنچش سنجاق کند. سرانجام آنچه که آرزو کرده بود برآورده شد. ملوان چهارشانه‌ای که کنار ساپوژکف ایستاده بود، چند پلهٔ در ورودی را پشت سر گذاشت و در صدد برآمد برای انجام این مأموریّت خطرناک چندین داوطلب پیدا کند. پس با صدای آهنین خود گفت:

ـ بچه‌ها، کی حاضره از جونش دست بکشه؟

ساعتی بعد رشچین به‌اتفاق چهل‌ونُه مرد دیگر قریّه را ترک گفت و در دشت مه گرفته قدم نهاد. گرگ‌ومیش شامگاهی، آرام آرام بر دشت فرود می‌آمد. ریزش برف بند آمده بود، امّا باد شدید با قطره‌های درشت باران به چهره‌ها تازیانه می‌زد. آنها در دشتی آب‌گرفته که اکنون به‌دریاچه‌ای می‌مانست، به‌سمت تپه‌ها پیش می‌رفتند تا آنجا، سنگر حفر کنند.

در ظلمت مرطوب صبحگاهی برقی درخشید. غرّشی در فضا پیچید و زوزه‌کشان دور شد... و در همان دم، بر فراز تپّه‌های ساحل، تق‌تقِ تیراندازیهای نامنظمی طنین‌انداز شد. بار دیگر برقی درخشید و غرش

توپ در فضا پیچید و مسلسلها در میان مه زبان به سخن گشودند.

این، کورنیلف بود که پیشروی می‌کرد. اکنون واحدهای مقدّم او به ساحلِ مقابل رسیده بودند. آنها آنقدر نزدیک بودند که رشچین چنین پنداشت که دو سه نفر را دیده است که پشت خم کرده و تا ساحل رودخانه دویده و آنجا، پشت بوته‌ها پنهان شده‌اند. قلبش به‌شدت می‌زد. سرش را از درون جان‌پناهِ کوچکی که کنار پرتگاه ساحلی حفر شده بود بیرون آورد.

رودخانهٔ کدر، به‌رنگ زردِ زیتونی با امواج بلندش در هر دو ساحل به‌شکل گردابی خروشان پیش می‌تاخت. در سمت چپ، در وسط رودخانه، پلی که تا نیمه در آب فرو رفته بود مشاهده می‌شد. حدود بیست هیکلِ نامشخص از درون آب بیرون آمدند و از پل بالا رفتند و لحظه‌ای بعد، با پشتهای خم کرده به‌شتاب از روی پل دویدند. تیراندازی از سمت تپّه‌ها، در جهت رودخانه و پل، نامنظم‌تر و شدیدتر می‌شد. در ساحلِ روبه‌رو، در فاصلهٔ خیلی نزدیک، شعلهٔ بلندی از یک آتشبار به هوا خاست و شراپنلی بر فراز جان‌پناهِ رشچین منفجر گردید. اندامهایی سیاهپوش و خاکستری‌پوش از ارتفاعات ساحل به‌سمت گدار سرازیر شدند ـ سکندری می‌خوردند، می‌افتادند و باز برمی‌خاستند. سردوشیهای همه‌شان به‌خطوطی نازک می‌مانست.

بار دیگر صدای شلیک توپ و غرشی گسیخته‌گسیخته بر فراز جان‌پناهِ رشچین طنین‌انداز شد. مردی با صدای کشیده فریاد زد: «آخ، آخ، مُردَم!..» مرد دیگری در میان غرّش آتشبارها بانگ زد: «دارن محاصره‌مون می‌کنن!.. بچه‌ها، عقب‌نشینی!..»

رشچین فرارسیدن لحظه‌ای را که آن همه در انتظارش به سر برده بود احساس می‌کرد؛ شتاب‌زده به رو دراز کشید و بی‌حرکت ماند. با خود فکر کرد: «دستمال ندارم، پس باید تکّه‌ای از پیراهنم را بِبُرَم و آن را به سرنیزه‌ام گره بزنم و فریاد بکشم ـ و حتماً به‌زبان فرانسه...» مردی به‌سنگینی بر پشت او افتاد، دست در گردنش انداخت و انگشتهایش را نفس‌نفس‌زنان به‌طرف گلوی او دراز کرد. رشچین به یک پهلو غلتید ـ

چهره‌ای دید خون‌آلود و چشمهایی آبی‌رنگ و از حدقه برآمده و دهانی باز و بی‌دندان. او کسی جز کواشین نبود که مانند عقل‌باختگان تکرار می‌کرد:

ـ صلیب به خودت می‌کشی، ها؟.. باز چشمت به خودیها افتاد؟..

رشچین در حالی که او را از شانهٔ خود جدا می‌کرد به پا خاست و تکانی به خود داد. کواشین مانند گازانبر به شانهٔ او چسبیده بود. رشچین همچنان که دست‌به‌یقه شده بود، روی خاکریز جان‌پناه غلت خورد و دندانهایش را دیوانه‌وار در نیم‌پالتو پوستیِ متعفّنِ کواشین فرو برد؛ احساس می‌کرد آرنجها و زانوهایش روی گِلِ چسبناکِ شیب پرتگاهی که در دو قدمی‌اش قرار داشت، می‌لغزند. سرانجام غرّش‌کنان بانگ زد:

ـ ولم کن!

زمین در زیر پایش دهان باز کرد و هر دو مرد در سراشیبی پرتگاه به طرف رودخانه غلتیدند.

غرّش توپخانه از هر سو به گوش می‌آمد، انفجار گلوله‌ها زمین را به‌لرزه درمی‌آورد. نیروهای اصلیِ ارتش داوطلب در حالِ عبور از رودخانه بود. توپخانه از سمت روستای گریگوریوسکایا، گدارها را به گلوله بسته بود. نارنجکها بر همه جای دشت پوشیده از برف فرود می‌آمدند، در آب رودخانه می‌افتادند و ستونهایی از آب را به هوا می‌فرستادند.

پیاده‌نظام ارتش سفیدها ـ دوبه‌دو سوار بر اسبها از رودخانه گذر می‌کرد. اسبها از جریان تند رودخانه وحشت‌زده پا پس می‌کشیدند، اما با نیش سرنیزه، باز به رودخانه رانده می‌شدند. یک عراده توپ که از ساحل پرشیب و پرشیار تاخت‌زنان سرازیر می‌شد، غلت‌زنان به رودخانه سقوط کرد و زیر آب رفت. سوارها اسبهای ناتوان را به تازیانه بسته بودند و اسبهای لاغر، توپ را به‌زحمت به روی پل نیمه‌ویران بالا می‌کشیدند. همه جا، در پیرامونشان گلولهٔ توپ منفجر می‌شد؛ آب رودخانه می‌جوشید. اسبها روی دوپا می‌شدند. تسمه‌های مالبند به دست و پایشان می‌پیچید.

ارّابه‌های دوچرخهٔ مخصوص حمل مسلسل نیز از کنار پل به طرف رودخانه تاختند. دمی شناور ماندند، سپس به چرخش درآمدند. ارّابه‌ای

واژگون شد و اسبها و مردانی را که به چرخهای آن درآویخته بودند، با خود برد. از دل آسمان، به درون این آشِ درهم و برهم نارنجکی فروافتاد و لحظه‌ای بعد، مقداری خرده‌چوب و تکّه‌پاره‌های اجساد متلاشی‌شده را همراه ستون بلندی از آب، به هوا فرستاد.

مردی نه‌چندان درشت‌اندام با ریشی کوچک که نیم‌تنهٔ کرکی قهوه‌ای‌رنگی به تن و کلاه‌پوستیِ سفیدی بر سر داشت، سوار بر اسبی آغشته به گل، در ساحل رودخانه به این‌سو و آن‌سو می‌تاخت؛ شلاّقش را تهدیدکنان تکان می‌داد و با صدایی رسا و سرشار از خودنمایی فریاد می‌زد. او ژنرال مارکف، فرمانده عملیّات گذر از رودخانه بود. از دلاوریهای او داستانهای افسانه‌مانندی بر سر زبانها بود.

مارکف در شمار مردانی بود که در جنگ جهانی، اسلحه‌دردست جنگیده و از نفس لاشه‌ای آن برای همیشه مسموم شده بودند؛ او دوربین‌برگردن و سواربراسب یا شمشیردردست در خط زنجیر تهاجمی، وقتی بازیِ وحشت‌انگیزِ نبرد را اداره می‌کرد، حالتی داشت که انگار لذت غیرقابل وصفی می‌بَرَد. چنین مردی می‌توانست علیه هر کسی و به‌خاطر هر چیزی بجنگد. در مغز او بیش از چند شعار پیش‌ساخته دربارهٔ خدا و تزار و میهن نمی‌گنجید. او به بیش از اینها نیازی نداشت و این همه را حقیقت مطلق می‌انگاشت. مانند شطرنجبازی که روبروی صفحهٔ شطرنج نشسته باشد، از تمام فضاهای جهان، فقط حرکت مهره‌ها در خانه‌های مربع‌شکل را می‌دید.

او مردی بود جاه‌طلب و متکّبر، و رفتارش با افراد زیردست آمیخته به خشونت بود. در ارتش از او می‌ترسیدند و خیلی‌ها کینهٔ این مرد را که آدمها در نظرش به مهره‌های شطرنج می‌مانستند، به دل گرفته بودند. اما او مردی بود شجاع و لحظه‌های حادّ نبرد را ـ لحظه‌هایی را که یک فرمانده خوب برای تعیین سرنوشت نبرد، باید در زیر رگبار سلاحهای دشمن، تعلیمی‌دردست در رأس ستونِ مهاجمان قرار بگیرد و به چهرهٔ مرگ بخندد ـ خوب می‌شناخت.

گذر از رودخانه، نزدیک سه ساعت به‌طول انجامید. بورانِ برف،

رودخانه و سواحلش را بار دیگر در بر گرفت. باد رو به شدت نهاد و به‌سمت شمال تغییر جهت داد. هوا به‌سرعت سرد می‌شد. رشچین که با شانهٔ در رفته‌اش در زیر پرتگاه، در چند قدمی آب رودخانه افتاده بود، از ساعتی پیش یقین کرده بود که محال است کسی متوجه وجودش شود. با وجود درد شدید شانه، سردوشیهای افسری را از زیر فرنچش درآورد، آنها را به هر گونه‌ای که میسّرش بود، به شانه‌هایش سنجاق کرد و ستارهٔ پنج‌پر را از کلاه خود کند. جسدِ کواشین را آبِ رودخانه ساعتی پیش با خود برده بود. در پیرامون او همه جا افراد زخمی افتاده بودند؛ کسی را مجال آن نبود به فریادشان برسد.

ارتش داوطلب بی‌آنکه در نقطه‌ای اتراق کند، نبردکنان در جهت نوو ـ دمیتروسکایا پیشروی می‌کرد. لباسهای افراد در زیر قشری از یخ منجمد می‌شدند. زمین یخ‌زده بود و در زیر چرخها و سُمها مانند زنگ صدا می‌داد و ردّ چرخها و کلوخهای یخ‌زده، کفشها و پاها را پاره‌پاره می‌کردند. از زخمیها تنی چند پاکشان و افتان‌وخیزان، تندهٔ ساحل را در پیش گرفتند. رشچین احساس می‌کرد که پاهایش منجمد می‌شوند و به زمین می‌چسبند. با این همه دندانهایش را روی هم فشرد، (شانه و کمر و زانوی شکسته‌اش درد می‌کردند) به پا خاست و از پی ریسهٔ مجروحان راه افتاد. کسی به او اعتنا نمی‌کرد. بالارفتن از پرتگاه بی‌نهایت دشوار بود. همین که به بالای پرتگاه رسید، با بوران شدید و صفیر گلوله‌ها روبه‌رو شد. مردی چهارشانه که شنلِ یخ‌زدهٔ افسری به تن و باشلقی مخروطی‌شکل بر سر داشت و پیشاپیش او حرکت می‌کرد، ناگهان از جا کنده شد و به یک پهلو بر زمین غلتید. رشچین به‌قصد مقابله با باد، فقط هرچه بیشتر پشت خم کرد.

در زیر قشری از برف، اسبی ـ یک پا رو به آسمان ـ بر زمین افتاده بود. دو یابوی تکیده با سرهای فرو آویخته و پهلوهای یخ‌زده و پشتهای پوشیده از برف در کنارِ یک توپِ رهاشده ایستاده بودند. و دورترک، مسلسلها خوف‌انگیزتر و سمج‌تر از پیش تق‌تق می‌کردند. نبرد ارتش داوطلب به‌خاطر آن بود که بتواند همان شب به کلبه‌های گرم دست بیابد؛ می‌جنگید تا در دشتهای برف گرفته تلف نشود.

واحد توپخانهٔ مستقر در گریگوریوسکایا مهاجمان را به رگبار گلوله بسته بود، امّا باقیماندهٔ قوای سرخ و همین طور واحدهای ذخیرهٔ مستقر در آفیپسکایا در نبرد شرکت داده نشده بودند. دستورِ آغاز حمله به هنگ دوم قفقاز فقط هنگامی ابلاغ شد که هنگ وارناو در نوو ـ دمیتروسکایا به محاصره کشیده شده و در جنگِ تن‌به‌تنِ خیابانی، رو به نیستی نهاده بود. هنگ دوّم قفقاز پس از طی حدود ده کیلومتر راه در میان باتلاقها و مردابها، و غرق‌شدن و منجمدشدنِ بیش از صد نفر از افراد خود، به پشت مواضع ارتش داوطلب شبیخون زد و به بقایای هنگ وارناو این امکان را داد که حلقهٔ محاصره را بگسلد.

واحدهای سفید نیز دچار هرج‌ومرج از همین دست بودند. دستهٔ معروف به کوبان، تحت فرماندهی پوکروسکی[1] که قرار بود روستا را از سمت جنوب مورد حمله قرار دهد، روی قوز افتاد و از عبور از میان زمینهای باتلاقی خودداری کرد. گذشته از این پوکروسکی که سردوشیهای ژنرالی خود را نه از تزار، بلکه از حکومت کوبان دریافت کرده بود، در آخرین جلسهٔ شورای جنگی، از طرف ژنرال آلکسی‌یف بیرحمانه مورد تحقیر قرار گرفته بود. آلکسی‌یف با لحن موهنِ و تحقیرآمیزِ مخصوص اشراف‌زادگان گفته بود: «آه بس کنید سرهنگ... ببخشید نمی‌دانم حالا شما را چگونه باید خطاب کرد...» و همین کلمهٔ «سرهنگ» سبب شده بود که پوکروسکی از زمینهای باتلاقی عبور نکند. سواره‌نظام ژنرال اردلی که قرار بود روستا را از سمت شمال محاصره کند نتوانست از درهٔ آب‌گرفته بگذرد، از این رو مقارن نیمه‌شب ناچار شد به گدارِ عمومی رودخانه باز گردد.

نخستین واحدی که به نوو ـ دمیتروسکایا رسید هنگ افسری بود. افسران، این کهنه‌جنگجویانِ سرمازده و دیوانه از خشم، بوی خوشایند تپاله و نان تازه را استشمام کردند، نورهای گرم را در پشت پنجره‌ها دیدند و بی‌آنکه منتظر نیروهای امدادیِ خودی باشند، راهِ آب‌گرفته و یخ‌زده و آلوده به برفِ گل‌آلود را سینه‌خیز در پیش گرفتند. در حوالیِ روستا متوجه

1- Pokrovski

وجود آنان شدند و آتش مسلسل به رویشان گشودند. افسرها سرنیزه بر نوک تفنگ زدند و به جنگِ تن‌به‌تن شتافتند. هر یک از آنها در هر لحظهٔ نبرد می‌دانست که چه باید بکند. کلاه‌پوستیِ سفیدرنگ مارکف همه جا به چشم می‌خورد. این، نبرد دسته‌ای از افسرانِ سازمان‌یافته بود علیه انبوهی از سربازانِ فاقد انضباط که ناشیانه رهبری می‌شدند.

افسرها وارد روستا شدند و لحظه‌ای بعد نبردِ تن‌به‌تنِ خیابانی بین آنها از یک سو و افراد هنگ وارناو و پارتیزانها از سوی دیگر درگرفت. در ظلمت شبانه و در گیرودار زدوخوردها، مسلسلچی‌ها در کنار مسلسلهایشان به‌ضربِ سرنیزه به هلاکت رسیده یا بر اثر انفجار نارنجک تکه‌تکه شده بودند. افسرها دم‌به‌دم نیروی کمکی دریافت می‌کردند. واحدهای سرخ در حلقهٔ محاصره گرفتار شدند و به طرف میدان روستا عقب‌نشینی کردند؛ آنجا، در ساختمان اداریِ انجمن، کمیتهٔ انقلاب مستقر شده بود.

از پسِ هر پناهگاهی تیراندازی می‌شد و بر سر هر چهارراهی زدوخورد می‌کردند. یک عراده توپ، در میان طوفانی از گل‌ولای تاخت‌زنان در گوشه‌ای از میدان مستقر شد، لوله‌اش را به سمت نمای ساختمان انجمن ده گرفت و لحظه‌ای بعد، شلیک آغاز کرد. مردم از پنجره‌های ساختمان بیرون می‌جهیدند، دودی زرد رنگ راه آسمان را در پیش گرفت ـ گلولهٔ توپ به انبار مهمات اصابت کرده بود.

درست در همان لحظه هنگ دوّم قفقاز، مهاجمان را از سمت باختر به رگبار گلوله بست. افراد هنگ وارناو با شنیدن صدای تیراندازی در مواضع پشت جبههٔ دشمن دل‌وجرأتی یافتند. ساپوژکف که از بس فریاد زده و فحش داده بود به خرخرکردن افتاده بود، پرچم پیچیده در لفّافِ مشمّعی هنگ را از دست پرچمدار قاپید و در حالی که آن را به اهتزاز درآورده بود، به طرف سپیدارهای بلندی دوید که اکثر افسران سفید، پشتِ آنها پناه گرفته بودند. در آن لحظه افراد هنگ وارناو از پسِ درها و دیوارها بیرون جهیدند، از درون جان‌پناه‌ها درآمدند و با تفنگهای سرنیزه‌فنگشان، دست به حملهٔ متقابل زدند و حلقهٔ محاصره را شکستند و روستا را در جهت

باختر ترک گفتند.

رشچین آن شب را در یک گاری متروکه به صبح آورد. او بدواً دو جنازهٔ یخ‌زده را از درون گاری بیرون انداخته و خود به زیر کاه خشک خزیده بود. توپها تا سپیدهٔ سحر هر ازگاه تک‌تک تیراندازی می‌کردند و شراپنلها بر فراز نوو ـ دمیتروسکایا منفجر می‌شدند. گاریهای حامل زخیمها و آذوقه و مهمّاتِ داوطلبها که شب را در ده کالوژسکایا[1] به سر برده بودند، از صبح به سمت نوو ـ دمیتروسکایا به حرکت درآمدند. رشچین از گاری پیاده شد و پشت سر آن راه افتاد. طوری دستخوش هیجان شده بود که درد شانه را حس نمی‌کرد.

باد شدید همچنان از سمت باختر می‌وزید و ابرهای باران‌زا و برف‌زا را پراکنده می‌کرد. حدود ساعت هشت صبح بود که از میان ابرهای طوفانی گسیخته که در ارتفاع زیاد شناور بودند، آسمانِ صاف و نیلگون نمایان شد. پرتو خورشید، گرم و مستقیم، بر زمین می‌تابید. برفها آب می‌شد. استپ به‌سرعت در نور غرق می‌شد، خطوط زمرّدین بوته‌زارها و سبزه‌زارها و خطوط زردرنگِ مزارعِ درو‌شده برجسته‌تر می‌نمودند. آبها می‌درخشیدند و جویبارها در میَان شیارهای جاده‌ها می‌دویدند. جسدهای خشک‌شدهٔ افتاده بر تلها و تپّه‌ها، نگاههای بی‌جانشان را به آسمانِ لاجوردی دوخته بودند. مردی از درون یکی از گاریها بانگ زد:

ـ نگاهش کن، به‌خدا این خودِ رشچین است! رشچین، چطور شد از اینجا سر درآوردی؟

رشچین به طرف صدا برگشت. در یک گاری گل‌آلود و لکنته که قزّاقی عبوس و ملبّس به پوستینی کهنه، افسار اسبِ آن را در دست داشت، سه مرد با سرها و دستهای باندپیچی‌شده نشسته بودند. یکی از آن سه ـ مردی لاغر و بلندقامت که گردنش درازتر از یقه‌اش بود ـ با حرکاتِ پیاپیِ سر و لبخندی که روی لبهای خشکش ماسیده بود، به رشچین خوش‌آمد

1- Kaloujskaya

می‌گفت. وادیم پترویچ به‌زحمت توانست واسکا تپلف[1]، هم‌هنگیِ سابق خود را که در دوران خدمتش در هنگ، جوانی بود گلگون و زنده‌دل و میخواره و زنباره، در وجود این مرد باز شناسد. پس بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، به طرف گاری رفت، تپلف را به آغوش کشید و بوسید و گفت:

ـ تپلف، بگو ببینم، خودم را باید به کی معرفی کنم؟ رییس ستادتان کیست؟ هرچه باشد، همان طوری که می‌بینی سردوشیها را تازه سنجاق کرده‌ام... دیروز موفّق شدم فرار کنم...

ـ بیا بالا، بیا توی گاری!

سپس خطاب به سورچی بانگ زد:

ـ ایست! وایستا بیشرف!

قزّاق غرولند کرد، اما گاری را متوقّف ساخت. رشچین در گوشه‌ای نشست و پاهایش را از بالای چرخهای گاری فرو آویخت. سواری در زیر پرتو گرم خورشید، سخت لذت‌بخش بود. با لحنی خشک ـ آن سان که گفتی گزارش می‌داد ـ ماجرای خود را از بدو خروج از مسکو تعریف کرد. تپلف در حالی که یکبند سرفه می‌کرد گفت:

ـ خودم همراه تو پیش ژنرال رمانوسکی[2] می‌آیم... همین که به آبادی برسیم یک چیزی کوفت می‌کنیم و کارت را در یک چشم‌بهم‌زدن درست می‌کنم. پسرهٔ خُل! نکند می‌خواستی یک‌راست پیش فرمانده بروی و خودت را معرّفی کنی و بگویی که بله، از چنگ دارودستهٔ سرخها در رفته‌ای و افتخار داری خودت را معرّفی کنی؟.. تو اینها را هنوز نمی‌شناسی... نمی‌گذاشتند حتی پایت به ستاد برسد، بین راه سوراخ‌سوراخت می‌کردند...

این را گفت و به نعش درازی که شنلِ افسری تنش بود اشاره کرد و ادامه داد:

ـ نگاهش کن، طفلکی میشکا[3]ست، بارُن کورف[4]... تو باید یادت باشد... چه جوان نازی بود!... ببینم، سیگار داری؟ چه صبح قشنگی!

1- Vaska Teplov
2- Romanovski
3- Michka
4 Baron Korff

مـــی‌دانـــی جـانم، پس‌فـردا وارد یکـاترینودار مـی‌شویم... خـوابِ درست‌وحسابی توی رختخواب گرم و راحت، بعدش هم گشتی در بلوار! می‌دانی چه در انتظار ماست؟ موسیقی و دخترهای خوشگل و آبجو!

و قـهقهه‌ای بـلند و عـصبی سـر داد. سیمای کشیدهٔ بیمارگونه و استخوانی‌اش پر چین‌وچروک شـد؛ روی عـضلات چـهره‌اش لکـه‌هایی تب‌آلود پدیدار شدند.

ـ نه فقط آنجا، بلکه در سرتاسر روسیه: موسیقی و زن و آبجو! بیست سـی روز در یکـاترینودار اسـتراحت مـی‌کنیم، کـمی بـه سـرووضعمان می‌رسیم و بعد راه می‌افتیم که انتقام بگیریم. ها ـ ها ـ ها! حالا دیگر جانم، ما آدمهای احمقی نیستیم... حقِّ اداره‌کردنِ امپراتوری روسیه را با خـون خودمان خریده‌ایم. نظمی برقرار کنیم که کیف کنند... بیشرفها! اونهاش، نگاهش کن چه جوری افتاده...

و با دستش به سمت جوی آبی اشاره کرد کـه روی شـانهٔ آن مـردی پوستین‌پوش، پاهایش را به‌شکل غیرطبیعی رو به آسمان گرفته و افـتاده بود، سپس ادامه داد:

ـ یارو لابد یکی از دانتون‌هایشان است...

کالسکه‌ای از ترکه بافته و بیقواره از گاری پیشی گرفت. درون آن، دو مرد گل‌آلود و عبابه‌دوش و کلاه‌پوستیِ خیس بر سر، نشسته بودند: یکی چاق و تنومند، با صورتی آفتاب‌سوخته و بادکرده، دیگری مردی با ریش ژولیدهٔ خاکستری‌رنگ و چشمهای پف‌کرده که بر کنج لبهای فـرو افـتاده‌اش چـوب سیگارِ بلندی دیده می‌شد. تیلف با سر به طرف آن دو اشاره کرد و گفت:

ـ منجی‌های وطن! از آن رو تحملشان می‌کنیم که بهتر از اینها را نداریم؛ ممکن است به‌درد بخورند.

ـ فکر می‌کنم آن چاقه گوچکف[1] باشد، مگر نه؟

ـ بـله، خـودش است ولی خـیالت راحت بـاشد، وقـتش کـه بـرسد تیربارانش می‌کنیم... اما آن یکی که چوب‌سیگاری بر کنج لب دارد بوریس سوورین[2] است که چیزی کم از این بابا ندارد... ظاهراً سلطنت‌طلب است

1- Goutchkov
2- Boris Souvorin

ولی نه‌خیلی‌هم سلطنت‌طلب... از این شاخ به آن شاخ می‌پرد، ولی روزنامه‌نگار خوبی است... این یکی را اعدام نمی‌کنیم...

گاری وارد ده شد. خانه‌ها و کلبه‌ها، در پس دیوارها و نرده‌ها، خالی از سکنه می‌نمودند. خانه‌های حریق‌گرفته هنوز دود می‌کردند. چندین جسد، تا کمر غرقه در گل‌ولای کوچه، روی زمین افتاده بود. هر از گاه از اینجا و آنجا صدای تک‌تیری شنیده می‌شد ـ «غیربومی»ها را از درون انبارها و از میان خرمنها بیرون می‌کشیدند و کارشان را می‌ساختند. قطارِ نامنظّم گاریها، در میدانِ ده مستقر شده بود. بانگ و نالهٔ زخمیها از درونِ گاریها شنیده می‌شد. زنان و دختران پرستار، گیج و رنجور، با شنلهای سربازیشان در میان گاریها آمدوشد می‌کردند. از صحن حیاط خانه‌ای فریادهایی گوشخراش و صدای ضربه‌های تازیانه به گوش می‌آمد. سربازان سوار به هر سو اسب می‌تاختند. پای نردهٔ خانه‌ای چند یونکر جوان، سطلی را دست به دست می‌گردانیدند و از درون آن شیر تازهٔ گاو سر می‌کشیدند.

خورشید از ژرفنای بادروفتهٔ آسمانِ آبی‌رنگ، درخشانتر و گرمتر از پیش می‌تابید. باد، اجساد درازِ هفت تن از کمونیستهای عضو کمیتهٔ انقلاب و دادگاه انقلاب را روی یک تیر افقی که بین یک درخت و یک تیر تلگراف نصب شده بود تکان می‌داد ـ گردنشان کج و پنجه‌های پایشان رو به زمین بود.

آخرین روزِ لشکرکشیِ کورنیلف فرا رسید. سواران گروه اکتشافی، در حالی که دستهایشان را سایه‌بان چشم کرده بودند، در میان سراب صبحگاهی و در آن سوی آبِ گل‌آلودِ رودِ کوبان، گنبدهای زرّین کلیساهای یکاترینودار را دیدند.

وظیفهٔ سواره‌نظامِ پیشقراولِ ارتش داوطلب آن بود که یگانه کشتیِ گدارهٔ موجود را که نزدیک ده یلیزاوتینسکایا[1] رفت‌وآمد می‌کرد، از دست سرخها خارج کند. و این، حقّهٔ تازهٔ کورنیلف بود. ای بسا ممکن بود

1- Yelizavetinskaya

حدس زد که او عملیات تهاجمی را از سمت جنوب یعنی از نوو - دمیتروسکایا و یا از سمت جنوب غربی و به‌عبارت دیگر از محور نووروسی یسِک - یکاترینودار آغاز کند، اما احدی و خاصّه ستاد آوتونومف[1] فرمانده قوای سرخ، محال بود بتواند حدس بزند که کورنیلف خطرناک‌ترین راه تاکتیکی را برخواهد گزید. او قصد داشت از سمت باختر به شهر شبیخون بزند؛ گذاری را انتخاب کرده بود که حتی یک پل هم نداشت؛ تصمیم گرفته بود تمام ارتش خود را فقط با استفاده از کشتی گذاره از آبهای خروشان کوبان عبور دهد و بدینگونه تمام راههای عقب‌نشینی را به روی ارتش خود ببندد. و کورنیلف، این روباهِ پیر مکّار، درست همین راه را که کمتر از هر راه دیگری محافظت می‌شد و به ارتش دوسه روز مجال تجدید نفس می‌داد و آن را یکراست به باغها و به مزارع شهر هدایت می‌کرد، انتخاب کرده بود.

ارتش داوطلب پس از تصرف ایستگاه آفیپسکایا موفق شده بود از یک سو کمبود مهمّات جنگی خود را تأمین کند و از سوی دیگر کلّیهٔ خطوط را منفجر کند تا از آتش قطارهای زره‌دار در امان بماند. با وجوداین، جناح مهاجمان که از میان برفاب پیشروی می‌کرد، در تیررس مسلسلهای یکی از قطارهای زره‌دار سرخها قرار داشت. هر بار که رگبار گلوله‌های مسلسلها به صفوفشان می‌رسید و فوّاره‌های ریز برفاب را به هوا می‌فرستاد، خود را به رو بر آب می‌افکندند و سرهایشان را مانند مرغابی زیر آب فرو می‌کردند. لحظه‌ای بعد از زیر آب بیرون می‌آمدند و به سمت جلو می‌دویدند. پادگان آفیپسکایا دلیرانه مقاومت می‌کرد، مع‌ذلک سرخها محکوم به شکست بودند، زیرا آنها فقط دفاع می‌کردند و دشمن فقط حمله.

خطّ زنجیرهای تُنکِ یکانهای ارتش داوطلب، مارآسا و با تأنّی ایستگاه آفیپسکایا را محاصره می‌کردند و به پیشرویشان ادامه می‌دادند. خورشید بر دشت نیلگون و بر درختها و خرمنهای ازآب‌سربه‌درآورده و بر بامهای کلبه‌ها و بر سایهٔ ابرهای بهاری که بر سطح دریاچه‌های سیل‌گیر

1- Avtonomov

می‌لغزیدند، نور می‌پاشید. کورنیلف، با پالتوپوست کوتاه و سردوشیهای نرمِ ژنرالی و با دوربین و نقشه، سوار بر زین اسب، در پیشاپیش ستاد خود در این سرابِ آیینه‌گون حرکت می‌کرد؛ به امربرانش اوامری صادر می‌کرد و آنها اسبهایشان را در میان توفانی از گل و برفاب به‌تاخت درمی‌آوردند. در یک لحظه باز هم با رگبار گلوله روبرو شد و جان سالم به‌در برد، حال آنکه ژنرال رمانوسکی که در کنار او قرار داشت زخم مختصری برداشت.

هنگامی که ایستگاه راه‌آهن را از سمت مغرب دور زدند و حملهٔ عمومی ارتش داوطلب آغاز شد، کورنیلف ترکه‌ای به کپل اسبش زد و یک‌راست به طرف آفیپسکایا یورتمه رفت. او تردیدی در پیروزی ارتش خود نداشت. آنجا، یکّانهای مهاجم در جاده‌ها و واگنهای روی خطّ و ساختمانهای ایستگاه و انبارها و سربازخانه‌ها، سرگرم کشتن افراد سرخ بودند. این، آخرین و خونبارترین پیروزیِ ارتش داوطلب بود.

سرهنگ نژنتسف، گلگون و نسبتاً جوان و هیجان‌زده، در حالی که از روی اجساد جست‌وخیز می‌کرد و شیشه‌های عینکش برق می‌زدند، به طرف کورنیلف دوید و گزارش داد:

ـ ایستگاه آفیپسکایا تسخیر شد قربان.

کورنیلف سخن او را با بی‌تابی قطع کرد و پرسید:

ـ گلوله به غنیمت گرفته شده است یا نه؟

ـ بله قربان، هفتصد گلولهٔ توپ و چهار واگن فشنگ.

ـ خدا را شکر!

سپس در حالی که ناخن انگشت کوچکش را به پالتوپوست زبرش می‌کشید، صلیبی بر سینه رسم کرد و بار دیگر گفت:

ـ خدا را شکر!..

نژنتسف با نگاهش به طرف افراد گروه ضربتی که جلو ساختمان ایستگاه ازدحام کرده بودند اشاره کرد. اینها افراد هنگ ویژه بودند ـ هنگی مرکب از آدم‌کشهای بی‌پروایی که روی آستین‌هایشان مثلّث سه‌رنگی دوخته شده بود. آنها مانند کسانی که به قلّهٔ کوهی پرنشیب صعود کرده باشند، به تفنگهایشان تکیه داده و ایستاده بودند. بر چهره‌های

درهم‌رفته‌شان جنونی درمانده نقش خورده بود، نگاهشان پریشان بود و دستها و صورتهایشان آغشته به خون.

ـ قربان! اینها دوباره به دادمان رسیدند، در جریان حمله به ایستگاه هم جزو افراد پیشاهنگ بودند.

ـ عجب!

آنگاه ضربه‌ای به اسب زد و با آنکه از ایستگاه فاصله زیادی نداشت چهارنعل به طرف افراد گروه ضربتی تاخت (آنها به‌هیجان آمدند و به‌صف ایستادند) و با تمام نیرویی که داشت اسب را درست مانند یک مجسمه، سرپا بلند کرد، سرش را کمی عقب برد و با صدایی مقطّع بانگ زد:

ـ عقابهای من، از شما متشکّرم! به‌خاطر کار درخشانتان و به‌خاطر گلوله‌هایی که به غنیمت گرفتید، از شما متشکّرم!.. و در برابر شما سر تعظیم فرود می‌آورم...

ارتش داوطلب بعد از تأمین ذخیرهٔ مهمّاتِ جنگیِ خود، عملیّات گذر از رودکوبان را به‌یاری یک کشتی گدارهٔ تخته‌ای که توسّط یک دسته سوار جلودار به چنگ آمده بود، آغاز کرد. در آن موقع این ارتش تشکیل شده بود از نُه‌هزار مرد جنگی و چهارهزار رأس اسب. عملیّات گذر از رودخانه سه روز به‌طول انجامید. یگانهای جنگی و گاریها و ارابه‌ها و توپها همچون اردوی عظیمی در دو سوی رودخانه پراکنده شده بودند. بادِ بهاری، کهنه رختهای شسته و آویخته به شفت‌ها و به تیرها را به‌اهتزاز درآورده بود. در هر گوشه‌وکناری آتشی دود می‌کرد. اسبهای بخوزده، در مراتع مشغول چریدن بودند. افسرانِ خوشحال روی گاریها تمام قدم ایستادند و سعی می‌کردند به‌کمک دوربین‌هایشان، باغها و گنبدهای این شهر خواستنی را در دوردستهای آبیگون مشاهده کنند.

ـ باورکنید که صلیبیّون هم درست به‌همین گونه به اورشلیم نزدیک شدند.

ـ ولی با این تفاوت آقایان، که آنجا دخترجهودها بودند و اینجا دختر پرولترها...

ـ به این ترتیب سوسیالیسم زنانه اعلام می‌کنیم... ها، ها، ها!..

ـ حمام و بلوار و آبجو!

از جانب یکاترینودار هیچ تلاشی برای جلوگیری یا ایجاد اخلال در عملیّات گذر، به‌عمل نیامد. فقط افراد گشتی هر از گاه اقدام به تیراندازی می‌کردند. قوای سرخ تصمیم گرفت ایستادگی کند. کلّیهٔ اهالی، حتی زنها و بچه‌ها، به‌طور دستجمعی و عجولانه سنگر حفر می‌کردند، سیم خاردار می‌کشیدند و توپها را مستقر می‌کردند. نیروهای امدادی مرکّب از ملوانهای ناوگان دریای سیاه با توپ و گلوله از نووروسی‌یسک حرکت کرده بودند و به شهر نزدیک می‌شدند. کمیسرها در یکانهای نظامی دربارهٔ ماهیّت طبقاتیِ ارتش داوطلب سخنرانی می‌کردند و می‌گفتند: «رفقا، پشت سر اینها بورژوازی جهانیِ بیرحم ایستاده است، همانی که ما با او وارد جنگی سرنوشت‌ساز شده‌ایم» و سوگند می‌خوردند که بمیرند و یکاترینودار را تسلیم دشمن نکنند.

سه روز بعد، ارتش داوطلب عملیّات تهاجمی خود را جهت تصرف پایتخت کوبان، آغاز کرد. ستونهای مهاجم ارتش داوطلب که دیوانه‌وار پیشروی می‌کردند، از سمت ایستگاه چرناмورسکایا[1] و باراندازهای رود کوبان با توفانی از آتش توپخانه استقبال شدند. اما وجود زمین ناهموار و باغها و نهرها و پرچینها و بسترهای جویبارها به آنها این امکان را داد که با تحمل تلفات ناچیزی بتوانند به حومهٔ شهر برسند.

در اینجا جنگ مغلوبه شد. واحدهای سرخ در کنار خانهٔ سفیدرنگی که بر ساحلِ بلند رود کوبان در حاشیهٔ بیشهٔ هنوز برهنهٔ سپیدار بنا شده بود و «مزرعه» نام داشت، سرسختانه مقاومت کردند، باوجوداین ناچار شدند عقب‌نشینی کنند امّا بار دیگر به‌شکلِ انبوه و متراکم حمله را از سر گرفتند و به استقبال آتش مسلسلها رفتند و «مزرعه» را اشغال کردند و ساعتی بعد توسّط هنگِ ویژهٔ قزّاقیِ سرهنگ اولاگای[2] دوباره از «مزرعه» بیرون رانده شدند.

کورنیلف و ستادش در دم در ساختمان یک طبقهٔ مزرعه مستقر شدند. از اینجا خیابانهای بی‌پیچ‌وخم یکاترینودار و بناهای بلند و سفیدش و باغچه‌ها و گورستان شهر و ایستگاه راه‌آهن چرنامورسکایا و جلوتر از این

1- Tchernomorskaya 2- Oulagay

دورنما، خطوط طولانی سنگرها مثل کف دست دیده می‌شد. آن روز یکی از روزهای آفتابی و پرباد بهاری بود. دود تیراندازیها از همه جا به هوا می‌خاست و فضای بیکران که از آتش بی‌پایانِ توپها درخشان شده بود به‌سنگینی می‌تپید و می‌غرّید. آن روز نه سرخها از بذل جان دریغ کردند، نه سفیدها.

در ساختمان سفیدرنگِ معروف به «مزرعه»، یکی از اتاقهای گوشه‌ای ساختمان را به کورنیلف اختصاص دادند و چندین دستگاه تلفن صحرایی و یک میز و یک صندلی راحتی به اتاقش آوردند. او بدون فوت وقت وارد اتاق شد، پشت میز نشست، نقشه را باز کرد و مشغول اندیشیدن به جریان بازی‌ای شد که راه انداخته بود. دو آجودانش ـ ستوان دولینسکی و خان حاجی‌اف ـ یکی دم در و دیگری پای تلفنها ایستاده بودند.

چهرهٔ مغولیِ کشیده و پر چین‌وچروک فرمانده کل با موی کوتاهِ جوگندمی‌اش، به‌طور بی‌سابقه‌ای گرفته و درهم بود. دست کوچک و لاغرش که یک انگشتر طلایی روی یکی از انگشتهایش می‌درخشید با حالتی بی‌جان، روی نقشه بی‌حرکت مانده بود. خود او به‌تنهایی و به‌رغم توصیه‌ها و مخالفتهای آلکسی‌یف و دنیکین و سایر ژنرالهای ارتش داوطلب، تصمیم گرفته بود دست به چنین حمله‌ای بزند و اکنون در پایان نخستین روز نبرد، اعتمادبه‌نفسش دستخوش تزلزل شده بود. امّا او مردی نبود که وجود چنین تزلزلی را حتی پیش خود اعتراف کند.

در این میان دو اشتباه عمده صورت گرفته بود: نخست آن که یک سوّم ارتش به فرماندهیِ ژنرال مارکف در محل گدار ابقا شده بود تا از باروبنهٔ ارتش محافظت کند. از این رو نخستین ضربه‌ای که به یکاترینودار زده شد فاقد تمرکز لازم بود، به‌طوری که نتوانست انتظارات کورنیلف را برآورده کند. واحدهای سرخ ایستادگی به‌خرج دادند، سنگرهایشان را حفظ کردند و موقعیّت مستحکمی به دست آوردند. اشتباه دوّم عبارت از آن بود که نسبت به اهالی شهر، تاکتیک لشکرکشیِ تنبیهی به‌کار گرفته شده بود ـ درست همان تاکتیکی که سر راهشان به یکاترینودار در روستاها اعمال شده بود؛ شهر از تمام جهات به محاصره درمی‌آمد (در جناح

راست با حرکتِ هنگ ویژه در طولِ رودخانه به طرف کارخانهٔ چرم سازی و در جناح چپ با دور زدنِ کاملِ سواره‌نظام ژنرال اردلی) تا بتوان از طریقِ بستن کلّیهٔ راههای فرار، مدافعان و ساکنان شهر را به دام افکند و با اجرای اعدامها و تیربارانها و دوشقّه‌کردنها، با این «راهزنان» و «یاغیان گستاخ» تسویه‌حساب کرد. چنین تاکتیکی موجب آن می‌شد که مدافعان شهر، مرگ در نبرد را به مرگ بر چوبهٔ دار ترجیح دهند. آنها در خیابانهای شهر فریاد برمی‌آوردند: «کورنیلف قصد داره همه‌مونو به قتل برسونه!» زنها و دخترها و بچه‌ها و پیرها و جوانها بدون توجه به رگبارها گلوله‌ها، با کوزه‌های پر از شیر و بقچه‌های پر از تنقّلات خانگی به سنگرها می‌دویدند و خطاب به سنگرنشینان بانگ می‌زدند: «بخورین ملوانای عزیز، بخورین سربازای عزیز، نوش جونتون! رفقای عزیز از ما دفاع کنین!..» و با وجود آنکه گشتی‌ها در سراسر روز و به‌ویژه بعد از غروب آفتاب در خیابانها اسب می‌تاختند و فریاد می‌زدند: «یالله، برگردین خونه‌هاتون! چراغا رو خاموش کنید!» مع‌ذلک مردم همچنان به مدافعانِ شهر، غذا و بسته‌های فشنگ می‌رساندند.

بدین ترتیب نخستین روز نبرد به برتریِ واحدهای سرخ انجامید. طی آن روز واحدهای مهاجم سه تن از بهترین فرماندهان و حدود هزارتن از افسران و سربازان خود را از دست دادند و متجاوز از یک سوّم ذخیرهٔ مهمّاتِ جنگی‌شان را ـ بی‌آنکه نیاز محسوسی به این کار باشد ـ هدر دادند.

در این بین از میان حجابِ آتشینِ محاصره، قطارهای فرسوده و بارها گلوله‌خورده، مملوّ از سرباز و گلوله و توپ، پی‌درپی از سمت نووروسی‌یسک به یاری مدافعان شهر می‌آمدند. سربازها از درون واگنها یکراست درون سنگرها می‌دویدند. تراکم افراد و فقدان فرماندهی، تلفات سنگینی به‌بار می‌آورد.

کورنیلف بی‌آنکه اتاقش را در مزرعه ترک کند، مشغول مطالعهٔ نقشه بود. اکنون او دریافته بود که چاره‌اش منحصربه‌فرد است: یا اشغال شهر یا مرگ تا آخرین نفر. او در خیالبافی‌هایش حتی تا مرز خودکشی هم پیش رفت... ارتشی که او فرماندهی‌اش را یک‌تنه به‌عهده داشت، اکنون مانند

سربازان مومی‌ای که به شعله‌های آتش سپرده شده باشند ذوب می‌شد. اما این مرد شجاع و نه‌چندان باشعور، مانند یک گاومیش، لجوج و یکدنده بود.

روی پله‌های کلیسای ده یلیزاوتینسکایا، حدودِ بیست افسر زخمی در سینه‌کش آفتاب نشسته بودند. غرش توپخانه از سمت مشرق، گاه اوج می‌گرفت و گاه فروکش می‌کرد. در سینهٔ آسمان بی‌ابر، بر فراز برج ناقوس آسیب‌دیدهٔ کلیسا، هر از گاه کبوترها به پرواز درمی‌آمدند. میدان جلو کلیسا خلوت بود. کلبه‌ها با پنجره‌های شکسته‌شان خالی از سکنه بودند. کنار پرچین، پای یک بوتهٔ یاس شکوفان، جسدی نیمه‌برهنه و پوشیده از مگس، به رو افتاده بود. افسران زخمی به‌آهستگی با هم مشغول حرف‌زدن بودند.

ـ نامزدی داشتم خوشگل و شگفت‌انگیز. همیشه با یک دست لباس صورتی‌رنگِ چین‌دار، جلو چشمم مجسم می‌شود... حالا دیگه نمی‌دانم کجاست...

ـ بله، عشق... حالا دیگر به چیزی عجیب‌وغریب می‌ماند... هوای روزهای گذشته از سر آدم بیرون نمی‌رود... زنهای تروتمیز، یک دست کت‌وشلوار خوشدوخت و یک رستوران دنج... آه که چقدر عالی‌ست!..

ـ بوی تعفّن این بلشویک خفه‌ام کرد. بیایید چالش کنیم...

ـ ولش کن، مگسها می‌خورنش.

ـ هیس... صبر کنید آقایان... انگار باز آتش توفانی راه انداخته‌اند...

ـ باور کنید، این دیگر آخر قضیّه است... افراد ما حتماً وارد شهر شده‌اند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. همگی برگشتند و چشم به مشرق دوختند. آنجا، بر فراز شهر یکاترینودار، دودوغبار مانند ابری زرد و خاکستری‌رنگ خیمه زده بود. افسری لاغر و موبور، لنگ‌لنگان به طرف آنها آمد و گفت:

ـ والکا[1] همین حالا تمام کرد... یکبند داد می‌زد: «مادر، مادرجان، صدایم را می‌شنوی؟..»

1- Valka

صدای قاطعی از بالای پله‌های کلیسا گفت:

- عشق! دوشیزه‌ها و لباسهای چین‌دار... مزخرف! شِروور سربازخانه‌ای!.. زنِ من به‌مراتب خوشگل‌تر از نامزد چین‌دار توست... باوجوداین فرستادمش پیش...

خرناسهٔ خشم‌آلودی کشید و ادامه داد:

- تازه داری دروغ سر هم می‌کنی، تو اصلاً نامزدی نداشتی... در حال حاضر فک‌وفامیلمان فقط تپانچه است و شمشیر...

رشچین که تفنگ بر شانه، کنار کلیسا مشغول نگهبانی بود، نگاهش را با دقّت به او دوخت؛ وی صورتی داشت پسرانه با بینیِ به‌بالاجسته و موهای بور و دو چین عمیق بر کنج لبها؛ نگاه خسته و سنگین چشمهای آبی‌رنگِ کدرش به‌نگاه آدمکشی می‌مانست که سخت تشنهٔ خواب باشد. رشچین به تفنگ خود تکیه داد (پایش هنوز درد می‌کرد) و افکاری ناخواسته به مغزش هجوم آوردند. یادِ کاتیای رهاشده همچون دردی جانکاه از خاطرش گذشت. پیشانی‌اش را به آهنِ سرنیزه فشرد و با خود گفت: «کافی‌ست! این نشانهٔ ضعف است - ضعفی غیرضروری...» آنگاه تکانی به خود داد، روی سبزهٔ نورسته راه افتاد و با خود گفت: «نه وقت ترحّم است، نه دوران عشق‌وعاشقی...»

مردی چهارشانه و اخمو و دوربین‌به‌چشم، پای دیواری که بر اثر اصابت خمپاره فروریخته بود، ایستاده بود. نیم‌تنهٔ چرمی خوشدوختش و شلوار چرمی و چکمه‌های نرم قزّاقی‌اش پوشیده از گل خشکیده بود. هر ازگاه تیرهای دشمن صفیرکشان به دیوار آجری اصابت می‌کردند.

اندکی پایین‌تر، در صدقدمیِ او، یک آتشبار و چندین جعبه سبزرنگِ مهمّات، مستقر شده بود. اسبها را لحظه‌ای پیش، از ارادهٔ توپ‌ها باز کرده بودند و اکنون آنها با سرهای فروآویخته پای پَرچین ایستاده بودند؛ از تپالهٔ گرمشان بخار بلند می‌شد. خدمهٔ آتشبار که روی شاسّی‌های توپ جا خوش کرده بودند، می‌خندیدند و سیگار دود می‌کردند و به طرف فرمانده دوربین‌برچشم نظر می‌انداختند. تقریباً همه‌شان بجز سه توپچی ریشوی ژنده‌پوش، ملوان بودند.

افـق ـ خـطوط سـنگرها و پسـتی‌بلندیهای زمین و باغها ـ در پسِ دودوغبار، ناپیدا بود. نقطهٔ موردنظر فرمانده هر ازگاه به‌طور نامشخّص در میدان دید قرار می‌گرفت و بار دیگر محو می‌شد. از پشت خانه‌ای که فرمانده پای آن ایستاده بود، ملوانی یکتاپیراهن و آفتاب‌سوخته که پوست تنش به رنگ مس بود، گربه‌آسا از پای دیوار گذشت و زیر پای مرد چهارشانه نشست، زانوهای خود را با دستهای نیرومند و خالکوبی‌شده‌اش بغل کرد و چشمهای بورش را که به چشمهای قرقی می‌مانست تنگ کرد، سپس به‌آهستگی پرسید:

ـ درست در ساحل رودخونه، اون دوتا درخت رو می‌بینی؟

ـ خوب؟

ـ پشت اونا یه خونهٔ کوچیکه که دیوارش سفیدی می‌زنه، می‌بینی؟

ـ بله.

ـ اون مزرعه‌اس.

ـ می‌دونم.

ـ طرف راستش هم ـ اوناهاش ـ یه بیشه‌اس؛ اون هم جاده‌اس.

ـ می‌بینم.

ـ ساعت چهار چندتا سوار اونجا دیده شده‌ان، بعدش هم یه عدّه‌ای در همون جهت سینه‌خیز می‌کردن، تنگِ غروب دو تا کالسکه اومد اونجا؛ شیطون همونجا نشسته، نه جای دیگه.

مرد چهارشانه با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ قِل بخور برو پایین!

سپس فرمانده آتشبار را نزد خود فراخواند. مردی ریشو و پوستین‌پوش بالای تپه آمد. مرد چهارشانه دوربین خود را به دست او داد و فرمانده آتشبار مدتی دراز به نقطه‌ای دوربین انداخت و سرانجام با صدایی سرمازده گفت:

ـ آنجا مزرعهٔ سلیوسارفه[1]... فاصله، حدود چهارکیلومتر و سیصد متر. می‌شه به توپش بست.

1- Slyousarev

پس دوربین را به مرد چهارشانه پس داد، با حرکاتی ناشیانه از تپّه پایین رفت، باد به گلو انداخت و نعره کشید:

ـ آتشبار آماده!.. فاصله... نوبت اوّل... آتش!..

توپها تندرآسا غریدند، لوله‌هایشان روی قنداقها واپس جهیدند، آتشها شعله کشیدند و گلوله‌های سنگین در حالی که ترانهٔ مرگ سر داده بودند، راه ساحلِ بلند رودکوبان را ـ راه دو سپیدار برهنه و بنای سفیدرنگ را ـ در پیش گرفتند. در آن لحظه کورنیلف با سیمایی عبوس و گرفته پای نقشه‌های جنگی نشسته بود.

در دومین روز آغاز حملهٔ ارتش داوطلب، ژنرال مارکف و هنگ افسری‌اش از محل گدار رودخانه فرا خوانده شدند. رشچین به‌عنوان سرباز ساده، جزو ابواجمعی همین ستون بود. هفت کیلومتر فاصلهٔ گدار تایکاترینودار که بر اثر آتش توپخانه، غبارآلوده‌تر از روز گذشته بود، در عرض یک ساعت پیموده شد. ژنرال مارکف که کلاه‌پوستی یکوری بر سر و نیم‌تنه‌ای پنبه‌ای با دگمه‌های باز به تن داشت، پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد. او خطاب به سرهنگ ستادی که به‌زحمت می‌کوشید از وی عقب نماند، یکبند فحش می‌داد و به فرماندهی کل سرکوفت می‌زد که:

ـ تیپ را چند شقّه کردند؛ مجبورم کردند توی باروبنه علاّف باشم... اگر به من و تیپم اجازه می‌دادند، الآن می‌بایست در یکاترینودار می‌بودم...

از روی نهری پرید، تعلیمی‌اش را بالا گرفت، به ستونی که در پشت سرش، در دشتی سرسبز گسترده شده بود رو کرد و طوری فرمان داد که رگهای گردنش متورّم شدند...

افسرانِ ازنفس‌افتاده با چهره‌های جدّی و عرق‌کرده، به تکاپو افتادند، ستون دور محوری ناپیدا شروع به چرخیدن کرد و دمی بعد در دشت، به‌شکل چهار رشته نوار ناپایدار در دیدرس شهر امتداد یافت. رشچین فاصلهٔ زیادی از مارکف نداشت. افراد دقایقی چند درنگ کردند؛ گلنگدنهایشان را آزمایش و فانوسقه‌هایشان را وارسی کردند. مارکف در حالی که حروف مصوّت را می‌کشید، فرمانی صادر کرد و واحد جلودار

فوراً از ستون جدا شد و به‌حالت دو پیشروی آغاز کرد. لحظه‌ای بعد خطّ زنجیرها نیز به حرکت درآمدند.

از سمت چپ، گاریهای ملال‌انگیزی انباشته از مردان زخمی، که جادّهٔ شیارخورده از رد چرخ را با تأنّی طی می‌کردند، روبه‌روی خطّ زنجیرها نمایان شدند. پاره‌ای از زخمیها سرفروافکنده و پای پیاده طی طریق می‌کردند. زخمیهای زیادی هم روی پشته‌های جویبارها و روی گاریهای واژگون‌شده نشسته بودند. و چنین به‌نظر می‌آمد که زخمیها و گاریها را پایان نخواهد بود ـ گفتی که اینها تمام ارتش را تشکیل داده بودند.

مردی سبیلو و بلندقامت و تنومند با کلاهی حاشیه قرمز و فرنچی خوشدوخت و سردوشیهایی قیطان‌دارِ مخصوصِ ادارهٔ دوّاب، سوار بر اسبی سیاه‌رنگ، از هنگ افسری پیشی گرفت. او خطاب به ژنرال مارکف با صدای رسا چیزی گفت، اما این یکی روگردانید و جوابی نداد. او کسی جز ردزیانکو نبود که اجازه یافته بود برای مشاهدهٔ عملیّات تهاجمی، محل گدار را موقّتاً ترک کند.

هنگ، بار دیگر متوقّف شد. فرمان توقّف از فاصله‌ای دور صادر شده بود ـ اکثر افراد سرگرم دودکردن سیگار شدند. همگی خاموش و بیصدا، نگاهشان را از میان جویها و تپّه‌ها به محل اختفای واحد جلودار دوخته بودند. ژنرال مارکف در حالی که تعلیمی‌اش را تکان می‌داد، در جهتِ بیشهٔ سپیدارهای بلند راه افتاد. آنجا از اعماقِ درختهای تازه‌جوانه‌زده، ستونهای بلند و نامنظم دود و همراه آن کلوخ و شاخ‌وبرگ درخت، به‌فواصل زمانی ناچیزی به هوا پرتاب می‌شدند.

توقف ستون به‌طول انجامید. نزدیک ساعت پنج بعدازظهر بود. مردی سوار بر اسب از پشت بیشه نمایان شد ـ تا محاذاتِ گردن اسب خم شده بود و چهارنعل می‌تاخت. اسب عرق‌کرده و کف‌آلودش جلو یکی از جویبارها چرخی زد، سپس دم علم کرد و از روی جویبار پرید و سبب شد که مرد راکب، کلاه خود را از دست بدهد. او همچنان که به طرف هنگ اسب می‌تاخت فریاد زد:

ـ حمله!.. پادگانهای توپخانه... ژنرال آنجاست، جلوست...

و با دستش به سمت تپّه‌ای که بالای آن تنی چند به چشم می‌خوردند اشاره کرد. کلاه یکی از آنها سفیدرنگ بود. فرمان فرمانده در فضا پیچید:

ـ خطّ زنجیر، به پیش!

گلوی رشچین منقبض و چشمانش خشک شدند ـ این، لحظهٔ ترس و هیجان بود، تنش بی‌جسم شده بود. دلش می‌خواست بدود، فریاد بکشد، تیراندازی کند، سرنیزه‌اش را در بدن کسی فرو کند و قلبش در دقایق شوریدگی، آکنده از خون شود؛ می‌خواست قلب خود را قربانی کند...

خطّ زنجیرِ اول به حرکت درآمد. رشچین در جناح چپ آن می‌آمد. هنگامی که از کنار تپّه‌ای که مارکف با پاهای از هم گشوده بالای آن ایستاده بود می‌گذشتند ژنرال رو به آنها کرد و بانگ زد:

ـ دوستان، دوستان، به پیش!

و در آن حال، چشمهای همیشه‌تنگش، درشت و هراس‌انگیز می‌نمودند.

رشچین ساقه‌هایِ خشکِ علف را دید که از زمین سر به‌در آورده بودند. همه جا آدمهایی که حرکت نمی‌کردند، در لباس سربازی و ملوانی و افسری، در میان علفها مانند گونی به پهلو و به رو افتاده بودند. رشچین در برابر خود چپر کوتاهی از ترکه و چندین بتّهٔ خاردارِ بی‌برگ دید. مردی که صورتی کشیده و یک جلیتقه یقّه‌بستهٔ سربازی به تن داشت، پشت به چپر نشسته بود و دهانش را بازوبسته می‌کرد.

رشچین از روی چپر پرید و چشمش به جادّهٔ عریضی خورد. فوّاره‌های کوچکی از غبارِ روی جادّه به‌سرعت به استقبال خطّ زنجیر می‌شتافتند ـ بلشویکها مهاجمان را به رگبار مسلسل بسته بودند. او از رفتن باز ایستاد، چندین قدم واپس رفت و به پشت سر نگریست؛ نفسش بند آمده بود. مهاجمانی که از روی چپر پریده بودند، اکنون روی زمین دراز می‌کشیدند. رشچین هم دراز کشید و گونه‌اش را به زمین پُرخار فشرد و بعد از مدتی تردید، هراسان سر بلند کرد. خطّ زنجیر هنوز هم روی زمین درازکش بود. اندکی جلوتر از او، در فاصله‌ای که از پنجاه قدم تجاوز نمی‌کرد، در امتداد یک جویبار، پشته‌ای به چشم می‌خورد. ناگهان از جا جست و با پشتی سخت خمیده فاصلهٔ پنجاه قدم را دوان دوان طی کرد و

خود را به درون جویی پر از لای‌ولجن چسبناک افکند. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید. کلّیهٔ افراد خطّ زنجیر، یکی پس از دیگری از پی رشچین دویدند و این فاصله را پشت سر گذاشتند. یکی دو تن پیش از آنکه به پشته برسند، به رو بر زمین غلتیدند. افراد درون جوی دراز کشیده بودند و به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. بر فراز سرشان رگبار مسلسل بیداد می‌کرد.

اما در پیشاپیش ستون، ناگهان چیزی دستخوش تغییر شد؛ گلوله‌های توپ از محلّی نامعلوم، در جهت سربازخانه‌ها صفیرکشان به پرواز درآمدند. آتش مسلسلها رو به کاهش نهاد.

خطّ زنجیر با تقلاّی زیاد از زمین کَند و پیشروی آغاز کرد. رشچین سایهٔ دراز و سیاهِ مایل به قرمز خود را می‌دید که در دشت ناهموار می‌لغزید. سایه‌اش گاه کج‌وکوله می‌شد، گاه دیگر کوتاه می‌شد و گاه نیز به دوردستها می‌گریخت. با خود فکر کرد: «عجیب است که هنوز زنده‌ام و سایه‌ای هم دارم».

باران گلوله از سمت سربازخانه‌ها دوباره رو به شدت گذاشت، اما خط زنجیر مهاجمان که اکنون تُنُک شده بود، موفّق شد در فاصلهٔ صدقدمیِ سربازخانه‌ها در مسیل ژرفی مستقر شود. آنجا، در عمق مسیل، ژنرال مارکف در میان گل خاکستری‌رنگ قدم می‌زد و با چشمهای هراس‌انگیزش به این سو و آن سو می‌نگریست و یکبند تکرار می‌کرد:

ـ آقایان، آقایان، تنفّس کوتاهی داریم... اجازه دارید سیگار بکشید... لعنت بر شیطان!.. و بعد، ضربهٔ نهایی... چیزی نیست، فقط صد قدم...

درکنار رشچین، افسری طاس و قدکوتاه در حالی که به حاشیهٔ فوقانی درّه که انگار از گلوله‌ها شعله‌ور شده بودند خیره شده بود، مدام زیر لب فحشهای آبدار بر زبان می‌آورد. عدّه‌ای صورتها را پشت دستها پنهان کرده و دراز کشیده بودند. افسری سرپا نشسته و دست بر پیشانی فشرده بود و خون استفراغ می‌کرد. اکثر آنها مانند کفتار گرفتار در قفس، در عمق درّه بی‌هدف پس و پیش می‌رفتند. ناگهان فرمانی در فضا پیچید: «به پیش! به پیش!» انگار احدی این فرمان را نشنیده بود. رشچین با حرکتِ پرتشنّجی کمربند چرمی‌اش را سفت کرد، به بته‌ای چنگ انداخت و خود را از از

خاکریز بالا کشید، امّا ناگهان از جا کنده شد، دندانهایش را بر هم فشرد و بار دیگر بالا رفت. آنجا، بالای درّه، ژنرال مارکف را دید که چنباتمه زده بود و فریاد می‌زد:

ـ حمله! به پیش!

رشچین در چند قدمی خود سوراخِ تختِ کفشِ ژنرال را دید. تنی چند از او پیشی گرفتند. دیوار آجری سَربازخانه، غرق در نور خورشید شامگاهی بود؛ شیشه‌های شکستهٔ پنجره‌ها برق می‌زدند. هیکلهای ریزی از سمت سربازخانه‌ها، به دوردست، به طرف خانه‌های کوچکِ باغچه‌دار می‌دویدند...

در صحن حیاطِ پوشیده از ماسهٔ سربازخانهٔ توپخانه، جمعی سرباز و افراد غیرنظامی، در کنار یک پارالل شکستهٔ ژیمناستیک ایستاده بودند. نگاهشان جدّی، چهره‌هایشان کشیده و رنگ‌پریده، نگاهشان به زمین دوخته و دستهایشان فرو افتاده بود.

جمعی کوچکتر، مرکّب از چند تن از افسرها، به تفنگهایشان تکیه داده و در چند قدمی گروه اول ایستاده و با نفرتی شدید به اسرا چشم دوخته بودند. هر دو دسته، خاموش و بی‌حرکت انتظار می‌کشیدند. دمی بعد، سروانِ سوار فن‌مکه[1] ـ همانی که نگاهش به نگاه آدمکشی خواب‌آلود می‌مانست ـ با گامهای شتاب‌زده، جست‌وخیزکنان در صحن حیاط سربازخانه نمایان شد و شادمانه بانگ زد:

ـ همه را... دستور داده‌اند... همه را... آقایان، ده نفر یک قدم به پیش

پیش از آنکه ده افسر داوطلب گلنگدنهایشان را به صدا درآورند و گامی به پیش نهند، در جمع اسیران جنب‌وجوشی درگرفت. مردی تنومند و سینه پهن، پیراهن ماهوتی‌اش را از روی سرش درآورد و سینه‌اش را جلو داد؛ مردی دیگر ـ غیرنظامی و بی‌دندان و ظاهراً مسلول ـ که سبیل سیاهی داشت، ناله‌کنان بانگ زد:

ـ بخورید انگلها خون کارگرها را!

1- Von Mecke

دو نفر از آنها همدیگر را در آغوش گرفتند. صدای گرفته‌ای سرود انترناسیونال را ناموزون سر داد: «برخیز، ای داغ...» ده افسر، تهِ تفنگها را به شانه‌های خود فشردند. در این هنگام رشچین که روی صندوقی نشسته و مشغول تعویض پوتینهایش بود، ناگهان احساس کرد که نگاهی بر او خیره مانده است؛ سرش را بی‌اختیار بلند کرد. نگاهی آکنده از ملامتِ پیش از مرگ و سرشار از وقاری متعالی (او نتوانست چهرهٔ صاحب چشمها را ببیند) بر او خیره شده بود. با خود گفت: «خدای من، این چشمهای خاکستری‌رنگ چقدر آشنا و چقدر عزیزند!.»

ـ آتش!

جوخهٔ آتش، شتاب‌زده و نامنظّم شلیک کرد. فریاد و ناله در فضا پیچید. رشچین تا نزدیک زمین خم شد تا بتواند پای چپ خود را که گلوله خراشش داده بود با مچ‌پیچی کثیف و گل‌آلود بپیچد.

روز دوم نیز مانند روز اوّل، موفّقیّتی نصیب ارتش داوطلب نکرد. درست است که توانستند در جناح راست، سربازخانه‌های توپخانه را اشغال کنند، امّا یکی از هنگهای ارتش که در مرکز خط جبهه می‌جنگید نه‌تنها نتوانست حتی یک قدم پیشروی کند بلکه فرمانده خود، سرهنگ دوم نژنتسف را که از افسران موردِ علاقهٔ کورنیلف بود از دست داد. در جناح چپ جبهه، یکانهای سواره‌نظام اردلی در حال عقب‌نشینی بودند. گر چه تمام خانه‌های یکاترینودار پر از سربازان مجروح بود، مع‌ذلک واحدهای سرخ به‌طور بی‌سابقه‌ای سرسختانه مقاومت می‌کردند. در خیابانها و پای سنگرها زنها و بچه‌های زیادی کشته شده بودند. چنانچه فرماندهیِ حملهٔ عمومی نیروهای سرخ را افسری کاردان‌تر و جنگی‌تر از آوتونومف به‌عهده می‌داشت، واحدهای از هم گسیخته و نامنظم ارتش داوطلب قطعاً تارومار و منهدم می‌شدند.

در سومّین روز نبرد، هنگهای ارتش داوطلب که از لحاظِ نفرات، باری‌به‌هرجهت تکمیل شده بودند، دوباره دست به حمله زدند، اما این بار نیز تا مواضع اولّیهٔ خود عقب‌نشینی کردند. عدّهٔ زیادی از آنها تفنگهایشان را بر زمین افکندند و در پشت خطّ مقدم به‌گاریهای تدارکات

ملحق شدند. ژنرالها روحیّه‌شان را پاک‌باخته بودند. ژنرال آلکسی‌یف به‌قصد سرکشی به مواضع مقدّم آمد، سر خاکستری‌موی خود را تکان داد و بازگشت. اما احدی را جرأتِ آن نبود که نزد فرمانده کل برود و بگوید: «ما بازی را باخته‌ایم و حتی اگر معجزه‌ای رخ دهد و ما بتوانیم شهر را متصرف شویم، باز قادر به حفظ آن نخواهیم بود».

جسد نژنتسف را روی گاری نهاده و در «مزرعه»، در پشت پنجرهٔ اتاق کورنیلف قرار داده بودند. فرمانده کل از ساعتی پیش، یعنی بعد از بوسیدن پیشانی جسد افسر مورد علاقهٔ خود، لب به سخن نگشوده بود. فقط در لحظه‌ای که شراپنلی در محوطهٔ «مزرعه» منفجر شد و یکی از گلوله‌های آن از راه پنجره در سقف اتاق ژنرال فرو رفت، انگشت استخوانی‌اش را به طرف گلوله دراز کرده و با قیافه‌ای گرفته خطاب به حاجی‌اف گفته بود:

ـ این را حفظش کنید، خان.

در شب چهارمین روز نبرد متن فرمان فرمانده کل در تمام تلفنهای صحرایی پیچید: «حمله ادامه داده شود!»

امّا چهارمین روز آغاز تهاجم بر همه کس آشکار ساخت که از آهنگ حمله به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای کاسته شده است. ژنرال کوتیپف[1] که به جای نژنتسف به فرماندهی هنگ منصوب شده بود نتوانست بهترین هنگ کورنیلف را که در قلب جالیزها موضع گرفته بود از زمین بلند کند. واحدها، تن به نبرد نمی‌دادند. سواران اردلی همچنان عقب‌نشینی می‌کردند. مارکف که از بس فریاد کشیده و فحش داده بود صدایش گرفته بود سر پا چرت می‌زد، افسرانش هم جرأت نمی‌کردند پایشان را از سربازخانه‌ها بیرون بگذارند.

ظهر آن روز شورای جنگی مرکّب از ژنرالها آلکسی‌یف، رمانوسکی، بوگایوسکی، فیلی‌مونف[2] و دنیکین در اتاق فرمانده کل تشکیل جلسه داد. کورنیلف سر کوچک سپیدمویش را بین شانه‌ها فرو برده و مشغول استماع گزارش ژنرال رمانوسکی بود:

1- Koutepov 2- Filimonov

«نه گلولهٔ توپ داریم، نه فشنگ. قزّاقهای داوطلب به روستاهایشان باز می‌گردند. وضع کلّیهٔ هنگهایمان گریه‌آور است. عدهٔ زیادی از افراد سالم مواضع جنگی را ترک می‌گویند و به پشت خطّ مقدّم می‌روند...» و قس‌علیهذا...

ژنرالها که نگاهشان را به زیر انداخته بودند، به گزارش رمانوسکی گوش می‌کردند. مارکف سر را به شانهٔ یکی از ژنرالها تکیه داده و خفته بود. چهرهٔ استخوانی کورنیلف در گرگ‌ومیش اتاق (پرده‌های اتاق را کشیده بودند) به مومیایی خشکیده‌ای می‌مانست. فرمانده کل با صدایی گرفته گفت:

ـ به‌این‌ترتیب آقایان، اوضاع حقیقتاً وخیم است. من راه حلّ دیگری جز تسخیر یکاترینودار نمی‌بینم. تصمیم دارم سپیده‌دم فردا، شهر را در تمام طول جبهه مورد حمله قرار بدهم. هنگ کازانویچ[1] در ذخیره مانده است. فردا خودم فرماندهی‌اش را به‌عهده می‌گیرم.

و ناگهان به نفس‌نفس‌زدن افتاد. ژنرالها نشسته و سر به زیر افکنده بودند. ژنرال دنیکین که مردی تنومند بود و مدام از برونشیت رنج می‌برد و ریش کوچکِ جوگندمی‌اش انسان را به یاد کارمندان ساعی می‌انداخت، بی‌اختیار فریاد کشید: «آه، خدای من!» سپس سرفه‌کنان به طرف در شتافت. کورنیلف چشمهای سیاهِ براقش را به پشت او دوخت. سپس به تمام اعتراضها و نقطه‌نظرها گوش داد، آنگاه به پا خاست و شورا را مرخّص کرد. بنا به تصمیم شورا قرار شد حملهٔ نهایی، در تاریخ اوّل آوریل به مرحلهٔ اجرا گذاشته شود.

حدود نیم ساعت بعد، دنیکین که سینه‌اش هنوز هم خس‌خس می‌کرد، به اتاق بازگشت، نشست و با لحنی صادقانه و صدایی نرم گفت:

ـ حضرت اشرف، اجازه بفرمایید به‌عنوان یک آدم، از حضورتان سؤالی بکنم.

ـ بفرمایید آنتون ایوانویچ.[2]

ـ لاور گئورگی‌یویچ[3]، چرا اینقدر انعطاف‌ناپذیر هستید؟

1- Kazanovitch 2- Anton Ivanovitch 3- Lavr Georgiyevitch

کورنیلف که گفتی پاسخ این سؤال را از دیرباز آماده کرده‌بود بی‌درنگ جواب داد:

ـ چارهٔ‌دیگری‌نیست. اگر یکاترینودار را نگیریم‌خودم را باتپانچه می‌کشم.

این را گفت و با انگشتی که ناخنش را تا ته جویده بود شقیقهٔ خود را نشان داد. دنیکین دستهای گوشتالو و بیش از حد سفیدش را بلند کرد، آنها را روی سینه گذاشت و گفت:

ـ شما این کار را نمی‌کنید! شما در برابر خدا و میهن تکالیفی به‌عهده دارید... پس فرماندهی ارتش را کی به عهده خواهد گرفت؟..

ـ خود شما، حضرت اشرف...

و با حرکتی حاکی از بیحوصلگی، به این گفت‌وگو خاتمه داد.

آسمانِ صبح داغ سی‌ویکم ماه مارس، صاف و بی‌ابر بود. از خاک پوشیده از سبزهٔ نورَسته، موج‌آسا بخار بلند می‌شد. آبِ زردِ کدرِ رود کوبان، در حاشیهٔ کرانهٔ شیبدار، کاهلانه جاری بود، فقط هر از گاه جهش ماهیها از آب، سکوت و آرامش را بر هم می‌زد. همه جا آرام بود. گه‌وگاه توپّی در دوردستها می‌غرید و گلوله‌ای صفیرکشان پرواز می‌کرد. به افراد «راحت‌باش» داده شده بود تا فردا بار دیگر نبردی خونین را آغاز کنند.

ستوان دولینسکی جلو درِ ورودی خانه سیگار دود می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «کاش پیراهن و زیرشلواری و جورابهایم را بشویم... یک حمام گرم هم می‌چسبد...» از سمت بیشه سوت سرورانگیز پرنده‌ای به گوش می‌آمد. ستوان سر خود را بالا گرفت. گلوله‌ای صفیرکشان به وسط بیشهٔ سرسبز افتاد و با طنینی پولادین منفجر شد. پرنده از ترانه‌خوانی باز ایستاد. ستوان ته‌سیگار خود را به طرف مرغ احمقی که معلوم نبود چگونه تبدیل به گوشت درون سوپ نشده بود انداخت، آهی کشید، دوباره وارد خانه شد، در درگاهی درِ ورودی‌اش نشست، اما در دم به پا جست و به درون اتاق نیمه‌تاریک شتافت. کُورنیلف که پای میز ایستاده بود و شلوارش را بالا می‌کشید آهسته پرسید:

ـ ببینم، چای هنوز حاضر نیست؟

ـ تا یک دقیقهٔ دیگر حاضر می‌شود، حضرت اشرف؛ ترتیبش را

داده‌ام.

کورنیلف پشت میز نشست، آرنجها را به آن تکّیه داد و دست استخوانی‌اش را به چینهای پیشانی کشید.

ـ ستوان، می‌خواستم چیزی به شمابگویم... ولی اصلاً یادم نمی‌آید... عجب مصیبتی...

دولینسکی در انتظار آنکه کورنیلف حرفش را بزند روی میز خم شد. صدای آرام و آشفتگی فرمانده کل آن‌قدر بی‌سابقه بود که ستوان احساس وحشت کرد. کورنیلف ادامه داد:

ـ عجب مصیبتی... حتماً یادم می‌آید، شما همین‌جا بمانید... الآن داشتم از پشت پنجره، بیرون را تماشا می‌کردم ـ چه صبح قشنگی... بله، یادم آمد...

امّا ناگهان سکوت کرد، سرش را بالا گرفت و گوش تیز کرد. صفیر حزن‌انگیز گلوله‌ای دم‌به‌دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، انگار پنجرهٔ اتاق نیمه‌تاریک را نشانه گرفته بود. دولینسکی یکی دو قدم واپس رفت. بر فراز سرش انفجار وحشت‌انگیزی رخ داد. هوا جر خورد و شعله‌ای زبانه کشید. بدن فرمانده کل با دست‌وپای از هم گشوده، از این سر اتاق به آن سر اتاق پرتاب شد...

ترکش گلوله دولینسکی را از پنجره به بیرون انداخت. با لبهای لرزان و سروروی پوشیده از گرد آهک، روی سبزه‌ها نشسته بود. عدّه‌ای به طرف او دویدند...

در کنار تن کورنیلف که اکنون آن را روی برانکار گذاشته و تا کمر پوستینی رویش انداخته بودند، یکی از پزشکان ارتش زانو زده و مشغول تقّلا بود. دورترک، گروه افسران ستاد و جلوتر از آنها دنیکین که با عجله کلاه لبه‌پهنی بر سر نهاده بود، ایستاده بودند.

تا لحظه‌ای پیش کورنیلف هنوز نفس می‌کشید. روی بدن او هیچ زخم مشهودی، جز یک خراش ناچیز روی شقیقه‌اش، دیده نمی‌شد. دکتر مرد زشترویی بود، اما در آن لحظه نیک می‌دانست که توجه همگان به او

معطوف شده است. و گر چه یقین داشت که دیگر هیچ کاری از او ساخته نیست باز جسد را همچنان با قیافهٔ جدی معاینه می‌کرد. دمی بعد، بی‌شتاب برخاست، عینکش را جابه‌جا کرد و طوری سر تکان داد که گفتی می‌خواست بگوید: «متأسّفانه از دست طب، کاری ساخته نیست».

دنیکین به طرف او رفت و با صدای خفه‌ای گفت:

ـ حرف امیدبخشی به ما بزنید.

دکتر دستهایش را از هم باز کرد و جواب داد:

ـ هیچ امیدی نیست! تمام کرده‌اند.

دنیکین با حرکتی آمیخته‌به‌تشنّج، دستمالی به چشمهای خود فشرد و سراپا به لرزه درآمد. اندام تنومند او انگار نشست کرد. افسران ستاد نگاهشان را از جسد برگرفتند و به دنیکین دوختند و به او نزدیک شدند. ژنرال که زانو زده بود، بر چهرهٔ زردگون کورنیلف صلیبی رسم کرد و پیشانی فرمانده کل را بوسید. دو نفر از افسرها او را از زمین بلند کردند و سومی با لحنی آمیخته‌به‌هیجان پرسید:

ـ آقایان، مقام فرماندهی را چه کسی به عهده خواهد گرفت؟

دنیکین با صدای رسایی که به ناله‌کردن شباهت داشت جواب داد:

ـ البته من به عهده می‌گیرم... در این مورد لاور گئورگی‌یویچ قبلاً دستور صادر کرده بودند، دیروز هم در این باره با من حرف زدند...

کلّیهٔ یگانهای ارتش داوطلب، همان شب مواضع خود را بی سروصدا ترک گفتند و در حالی که اجساد کورنیلف و نژنتسف را با خود حمل می‌کردند، راه شمال را در جهت آبادیهای گناچبائو[1]، در پیش گرفتند.

به این ترتیب لشکرکشی کورنیلف دچار شکست شد. رهبران و گردانندگان اصلی و نیمی از شرکت کنندگان در آن، به هلاکت رسیدند. و چنین به‌نظر می‌آمد که تاریخ‌نویسان آینده برای توصیف این ماجرا، به بیش از کلمه‌ای چند نیاز پیدا نکنند.

اما «لشکرکشی یخبندانی» کورنیلف، در حقیقت اهمّیّت فوق‌العادّه‌ای داشت. طی همین لشکرکشی بود که سفیدها برای نخستین‌بار صاحبِ

1- Gnatchbaou

زبان خاص و افسانهٔ خاص و اصطلاحات جنگی خاص خود شدند، تا آنجا که حتی نشان جنگی خاصّ‌شان را که شکلِ یک شمشیر و یک تاج خار بر آن نقش خورده بود، خلق کردند.

آنها در ماهها و سالهای بعد، در جریان سربازگیریها و بسیجها و در مناقشات و مباحثات ناخوشایندشان با خارجیها و همین طور در مواقع بروز هرگونه سوءتفاهمی با اهالی محلی،تاج‌خار شهید بزرگ را به‌عنوان نخستین و محکمترین دلیلِ حقانیّتِ خود، به رخ سایرین می‌کشیدند. آنها محلّی برای اعتراض باقی نگذاشته بودند. مثلاً چنانچه ژنرالی با سنبهٔ تفنگ به جان اهالی یک بخش هم می‌افتاد ـ در اصطلاح آن روز «سنبه‌کاری»شان می‌کرد ـ احدی را یارای اعتراض نبود. کلّیهٔ آن «رنجدیدگان بزرگ» و همهٔ اخلاف آنها «سنبه‌کاری» می‌کردند و به آنها حرجی نبود.

لشکرکشی کورنیلف سرآغاز آن نمایش تراژیکی بود که بعد از پایانِ پیش‌پرده‌اش، پردهٔ تراژدی بالا می‌رود و صحنه‌هایی یکی وحشت‌انگیزتر و دردناک‌تر از دیگری در برابر چشمان تماشاگرانِ آن پدیدار می‌شود.

۴

آلکسی کراسینلی‌کف از آخرین پلّهٔ واگن بر زمین پرید، برادر را چون کودکی، روی دست بلند کرد و او را روی سکوی ایستگاه گذاشت. ماتریونا کنار در اصلی ایستگاه، پای زنگ ایستاده بود. سیمیون در نگاه اوّل، او را نتوانست بشناسد: پالتویی دوختِ شهر به تن داشت و موی سیاه برّاقش را به‌شیوهٔ جدیدِ معروف به «شوروی» با روسریِ نظیفی بسته بود. بر چهرهٔ جوان و گرد و زیبایش، وحشت موج می‌زد؛ لبهایش را محکم به هم فشرده بود.

وقتی سیمیون تکّیه‌زنان به برادر، پاکشان به او نزدیک شد، چشمهای میشیِ زن بی‌اختیار پلک زدند و رعشه‌ای ریز بر عضلات چهره‌اش گذشت... زیر لب آهسته گفت:

ـ وای خدای من، چقدر از ریخت افتاده‌ای!..

سیمیون، آه دردآلودی کشید، بازویش را روی شانهٔ ماتریونا گذاشت و لبهایش را با گونهٔ لطیف و خنکِ او مماس کرد. آلکسی شلاّق را از دست زن گرفت. دقایقی چند خاموش ماندند. سرانجام آلکسی گفت:

ـ اینهم شوهرت. هِی می‌خواستن بکشنش اما نتونستن بکشنش. مهم نیس، با هم می‌ریم درو. خوب، قوم‌وخویشهای عزیزم، راه بیفتیم...

ماتریونا دست در کمر سیمیون انداخت، نرم و محکم او را به خود فشرد و تا گاریشان که کف آن یک قالیچه و چند تا بالش گلدوزی‌شده پهن بود، همراهی کرد. سپس او را روی قالیچه نشاند، خود درکنارش نشست و پاهایش را دراز کرد؛ کفشهای نوی که به پا داشت از نوع کفشهای شهری بود. آلکسی در حالی که تسمهٔ مالبند را مرتّب می‌کرد شادمانه گفت:

ـ فوریهٔ گذشته، سواری از قافله عقب مونده بود. من دو شبانه‌روز عرق سگی به نافش بستم. بعد، پونصد روبل اسکناس کرنسکی گذاشتم کف

دستش و اسبش‌و از چنگش درآوردم.

کف دستش را نوازشگرانه به کپل اسبِ اختهٔ کرند زورمند زد، در محلِّ سورچی مستقر شد، کلاه‌پوست‌برهٔ خود را جابه‌جا کرد و افسار را به پشت اسب زد. در دشتی که از سبزهٔ نورسته سبزی می‌زد و بر فراز آن کاکلی‌ها در پرتو خورشید بال‌زنان به‌گرمی نغمه‌خوانی می‌کردند، راه افتادند. روی چهرهٔ غبارآلود و نتراشیدهٔ سیمیون لبخندی نقش بست و در پاسخ نگاه ماتریونا که شوهر را محکم به خود فشرده بود گفت:

ـ بله، شما اینجا خوب زندگی می‌کنی...

برای سیمیون ورود به کلبهٔ وسیع و تمیزشان، سخت خوشایند بود. از پشت‌دریهای سبزرنگِ روی پنجره‌های کوچک اتاقها گرفته تا یکی دو پلّه و پاگردی که با تخته‌های صاف و رنده‌شده جلو در ورودی ساخته شده بود برای او تازگی داشت. از درِ کوتاهِ آشنا وارد کلبه شد و از دیدن آن همه اشیای ناآشنا از قبیل بخاری دیواریِ گرم و پاکیزه و گچکاری شده، یک میز محکم با رومیزیِ گلدوزی‌شده، روی طاقچه ظروف ناآشنا و غیرروستایی از نیکل یا چینی حیران ماند. در سمت چپ ـ اتاق ماتریونا با یک تختخوابِ فلزیِ دونفره و با روتختی حاشیه توری و با کوهی از بالشهای پف‌کرده؛ در سمت راست ـ اتاق آلکسی (که زمانی اتاق‌خواب پدر مرحومشان بود) با دیوارهایی مزیّن به لگام و زین و یراق و شمشیر و تفنگ و تپانچه و چندین عکس خانوادگی؛ در هر گوشهٔ سه اتاق خانه، گلدانهای فیکوس و کاکتوس، همه شاداب و سرسبز و سرحال. آن همه نعمت و پاکیزگی، سیمیون را غرق در حیرت کرد. او نزدیک هجده ماه از خانواده‌اش دور بود و حالا ـ فیکوس و کاکتوس و تختخواب اعیانی و لباسهای شهریِ ماتریونا!

روی نیمکت نشست، شال‌گردن را به‌زحمت از دور گردن خود باز کرد و گفت:

ـ عین اعیانها زندگی می‌کنین...

ماتریونا پالتو شهری‌اش را در صندوق گذاشت، پیش‌بندش را بست، رومیزی را پشت‌ورو کرد و به‌چالاکی مشغول چیدن میز شد. سپس دیگ‌گیر را در بخاری فرو برد و به‌سبب سنگینیِ آن سرپا نشست، به‌طوری که بازوان برهنه‌اش سرخ شدند. دیگ چدنی پر از بُرش را از آن تو بیرون کشید و کنار بخاری گذاشت. سفره‌شان رنگین بود ـ هم پیه خوک داشتند، هم گوشتِ غاز دودی، هم ماهی خشک، هم ماهی شور... ماتریونا چشمهای براق خود را به آلکسی دوخت؛ او چشمکی زد و ماتریونا یک دولچهٔ گلیِ پر از عرق خانگی، روی میز گذاشت.

آن دو همین‌که دور میز نشستند، آلکسی اولین گیلاس مشروب را نخست به برادر تعارف کرد. ماتریونا هم به‌علامت احترام به شوهر تعظیمی کرد. هنگامی که سیمیون نفس خود را بند آورد و اولین گیلاس آن مایع آتشناک را سر کشید، آلکسی و ماتریونا به‌نشانهٔ ابراز خوشحالی و شکرگذاری از زنده‌بودن او اشک شوق را که به چشمهایشان آمده بود خشک کردند. آلکسی وقتی بُرش خود را خورد گفت:

ـ زندگیمون شاهانه نیست برادر، ولی بدک هم نیست.

ماتریونا بشقابهای پر از استخوان را جمع کرد و کنار شوهر نشست. آلکسی همچنان ادامه داد:

ـ آن تکّه‌زمین کنارِ بیشه که جزو زمینهای خونهٔ ییلاقی کنت بود، یادته؟ زمین که نه، یه پارچه جراهر! کلّی الم‌شنگه راه انداختم، بعدش هم شیش‌سطل عرق سگی به ناف دهاتیها بستم تا تونستم زمینو بالا بکشم. و حالا من و ماتریونا شخمش زده‌ایم. تابستون گذشته هم باریکه‌زمینِ کنار رودخونه محصول خوبی بهمون داد. همهٔ اینا رو که می‌بینی: تختخواب و آیینه و کتریها و قاشقها و آت‌وآشغالهای دیگه، تو زمستونی که گذشت تهیّه شده. ماتریونای تو درکارِ خونه‌داری خیلی جلاّده. محاله یه روزِ بازارِ مکّاره رو از دست بده. من از روی عادت سابقم، هنوز هم جنس می‌دم و پول می‌گیرم، ولی زنت همه‌ش تو مایهٔ تاخت‌زدنه... بلند می‌شه یه خوک و چند تا مرغ می‌کُشه، مقداری آرد و سیب‌زمینی هم می‌ریزه توی گاری، دامن لباسشو می‌زنه بالا و راهی شهر می‌شه... خیال نکنی که اونجا هم می‌ره

بازار؟ خیر، می‌ره سراغ اربابای سابق، توی خونه‌هاشون چشم می‌گردونه و می‌گه: «اون تختخواب را با دو پود[۱] آرد و دو کیلو پیهٔ خوک عوض می‌کنم» یا «اون روتختی رو با سیب‌زمینی تاخت می‌زنم...» از شهر برگشتنمون خیلی خنده‌داره، از بس خرت‌وپرت بارِ گاریمونه، به کولیها می‌مونیم.

ماتریونا در حالی که دست شوهر را در دست‌های خود می‌فشرد گفت:

ـ دخترخاله‌ام آودوتیا[۲]، یادته؟ همونی که یه سال از من بزرگتره. قراره واسه آلکسی خواستگاریش کنیم.

آلکسی در حالی که در جیب خود دنبال چیزی می‌گشت، خندید و گفت:

ـ این تصمیمو زنها زودتر از من گرفته‌ان... تصمیم درستیه برادر، از تنهایی خسته شده‌م... آدم مجرّد مست می‌کنه می‌ره سراغ جنده‌ها که کثافتشون حال آدم رو می‌گیره...

کیسهٔ توتون و پیپ سیاه‌سوخته‌ای را که چندتا خرت‌وپرت برنجی به آن آویزان بود از جیب درآورد، آن را با توتون خانگی پر کرد و لحظه‌ای بعد، فضای اتاق از دود پر شد. سر سیمیون از حرفهای آن دو و از مشروبی که نوشیده بود می‌چرخید؛ نشسته بود و گوش می‌داد و حیرت می‌کرد.

ماتریونا تنگ غروب سیمیون را به حمام برد. سروتنش را با دقّت زیاد شُست، بخارش داد، با جارو مشت‌ومالش داد و پوستینی بر تن او کرد. سر شام باقیماندهٔ مشروب دولچهٔ گلی را تا قطرهٔ آخرش نوشیدند. سیمیون با آنکه هنوز ضعف داشت، معذلک کنار ماتریونا دراز کشید و در حالی که بازوی گرم او دور گردنش پیچیده شده بود، به خواب رفت. صبح که از خواب بیدار شد، اتاق را گرم و همه جا را پاکیزه و مرتّب یافت. ماتریونا با چشمهایی برّاق و لبخندی که دندانهای سفیدش را نمایان می‌کرد مشغول تهیّه‌کردن خمیر بود. آلکسی می‌بایست تا چند دقیقهٔ دیگر، برای صرف صبحانه از دشت به خانه بازمی‌گشت. خورشید بهاری بر پنجره‌های کوچک اتاق نور می‌پاشید؛ برگهای فیکوسها برق می‌زدند. سیمیون روی تخت نشست و کش‌وقوس رفت: چنان بود که گفتی روزگذشته و شبی که

۱- Poud واحد وزن روسی معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم. ـ م.

2- Avdotia

در آغوش ماتریونا سپری شده بود، سلامتِ او را دوچندان کرده است. لباس پوشید، آبی به سروصورتش زد، سراغ تیغ ریش‌تراشیِ برادر را گرفت و در اتاق او جلو آیینهٔ کوچکِ شکسته‌ای ریش تراشید. سپس به کوچه رفت، کنار در ایستاد و نسبت به پیرمرد کهنسالی که چهار امپراتور به خود دیده بود و اکنون پای دیوار گلی حیاط همسایه نشسته بود، با سر ادای احترام کرد. پیرمرد کلاه از سر برگرفت، موقّرانه سر خم کرد و بار دیگر به حالت نخست درآمد: دستهای استخوانیِ پر رگ‌وپی را روی دستهٔ عصا گذاشت و پاهای لاغر چکمه‌پوشش را دراز کرد.

کوچهٔ آشنا در آن ساعت صبح خلوت بود. خطوط سبزرنگ باغها و مزرعه‌ها، از میان کلبه‌ها تا دوردستها کشیده شده بودند. در افق، روی تپّه‌های کوچک، اینجاوآنجا گاریهای بی‌اسب به چشم می‌خوردند. سیمیون به سمت چپ خود نظر افکند ـ روی پرتگاهی گچی، دو آسباد بالهایشان را کاهلانه می‌چرخاندند. اندکی پایین‌تر، در میان باغها و بامهای کاهگلی، روی دامنهٔ پرنشیب یک تپّه، ناقوسخانه‌ای سفیدی می‌زد. درپس بیشهٔ هنوز شفّاف، بازتاب پرتو خورشید روی شیشهٔ پنجره‌های خانهٔ سابق کُنت می‌درخشید. کلاغها بر فراز آشیانه‌هایشان قارقار می‌کردند. نقش بیشه و نمای زیبای ساختمان کنت، در آبهای دریاچهٔ سیل‌گیر منعکس بود. آنجا، در ساحل دریاچه، گاوها دراز کشیده بودند و کودکان به هر سو می‌دویدند.

سیمیون در حالی که ایستاده و دستها را در جیبهای گشادِ بلوز پشمی برادر فرو کرده بود، این همه را زیرچشمی تماشا می‌کرد. می‌نگریست و غم بر دلش می‌نشست و رفته‌رفته از میان امواج شفّافِ گرمایی که بر فراز روستا و باغهای نیلوفری‌رنگ و زمینهای شخم‌خورده، جهانی دیگر و سکوتی دیگر در نظرش مجسّم می‌شد. آلکسی که سوارگاری از مزرعه بازمی‌گشت، شادمانه صدایش زد و در حالی که دروازهٔ حیاط را باز می‌کرد نگاه کنجکاوش را به سیمیون دوخت. سپس مادیان را از گاری باز کرد، دستها را با آب دستشویی‌ای که به دیوار نصب بود شست و نوازشگرانه گفت:

ـ مهم نیست برادر، عادت می‌کنی، خود من هم که از جبههٔ آلمانها برگشتم عین تو بودم، حاضر نبودم به چیزی نگاه کنم: چشمام پر از خون بود و قلبم پر از غصّه... آه که خدا این جنگ رو لعنت کنه... بیا بریم صبحونه بزنیم.

سیمیون خاموش ماند. اما ماتریونا هم متوجّه شد که شوهرش ناشاد است. آلکسی بعد از صرف صبحانه به دشت بازگشت. ماتریونا پابرهنه، دامنش را بالا زد و رفت که با اسب دیگرشان کود حیوانی به مزرعه حمل کند. سیمیون در بستر آلکسی درازکشید، چندین بار از این پهلو به آن پهلو غلتید، سرانجام هم نتوانست بخوابد ـ سینه‌اش پر از درد بود. دندانها را برهم می‌فشرد و با خود فکر می‌کرد: «محاله درکم کنند، تازه حرفی هم ندارم باهاشان بزنم.» امّا غروب آن روز، وقتی هر سه جلو در ورودی خانه‌شان، روی کُنده‌ای نشسته بودند، طاقت نیاورد و گفت:

ـ آلکسی، خوبه تفنگ رو تروتمیز کنی و روغنش بزنی.

ـ ولش کن برادر... حالا تا صد سال دیگه هم جنگ نمی‌کنیم...

ـ خیلی پرتی برادر... فیکوسها رو زود راه انداخته‌این.

آلکسی چندین پُک متوالی به پیپش زد، بر زمین تف کرد و گفت:

ـ تو هم خوبه پیش از وقت ازکوره در نری. بیا مثِ دو تا موژیک با هم حرف بزنیم، من و تو، تو میتینگ نیستیم. من خودم توی میتینگها عربده کشیده‌ام و می‌دونم چه می‌گن. سیمیون، تو باید یاد بگیری که فقط به حرفهایی که به دردت می‌خورن گوش بدی و از خیر حرفای به‌دردنخور بگذری. مثلاً شعار: زمین به زحمتکشها داده شود، حرفِ حسابیه ولی «کمیته بی‌چیزها» یه حرف دیگه است. ما توی دهمون به تمام این کمیته‌چیها افسار زده‌ایم، ولی توی ده سوسنوکا[1] «کمیتهٔ بی‌چیزها» هر چی دلش می‌خواد می‌کنه: از مصادرهٔ مال مردم گرفته تا رسواییهای دیگه... از ملک کنت بوبرینسکی[2] حتی یه وجب زمین نصیب موژیکها نشد، تمام ملکش رو به سوخوز[3] دادن. می‌دونی کی‌ها توی کمیته

1- Sosnovka
2- Bobrinski

۳- Sovkhoz مزرعه اشتراکیِ مکانیزه شده. ـ م.

حکومت می‌کنن؟ دوتا کون‌برهنهٔ محلّی که حتی یه اسب از خودشون ندارن و یه مشت هم تبعیدیهای غیرمحلّی... حالیت شد؟

سیمیون رو گردانید و گفت:

ـ منظورم این نیست...

ـ ولی منظور من همینه. در سال هفده تو جبهه که بودم، من هم مثل بورژواها شعار می‌دادم، ولی وقتی تیر به پام خورد ـ خدا پدر اونی‌رو بیامرزه که به پام تیر زد ـ برگشتم خونه. دیدم انسان هر چه هم بخوره، فردا باز گشنه‌اش می‌شه، پس باید زحمت بکشه...

سیمیون با ناخنهای دستش روی کنده ضرب گرفت و گفت:

ـ زمین زیر پاتون آتش گرفته، ولی شما هنوز خوابین...

آلکسی با لحنی استوار جواب داد:

ـ شاید توی شهرها یا اونجا در بحریّه‌تان انقلاب تموم نشده باشه... ولی اینجا همین که زمینها تقسیم شد، انقلاب هم تموم شد. و حالا می‌دونی چی می‌شه؟ محصولمونو درو می‌کنیم و می‌افتیم به جون کمیته‌چی‌ها. تا عید «پتر قدّیس» حتی یک کمیته نمی‌ذاریم باقی بمونه، همه‌شونو زنده‌زنده خاک می‌کنیم. یادت باشه که ما نه از کمونیستها می‌ترسیم، نه از شیطون...

ماتریونا به‌آهستگی گفت:

ـ بس کن آلکسی ایوانویچ، مگه نمی‌بینی که داره می‌لرزه؟ با آدم مریض‌احوال که نباید تندی کرد.

سیمیون بانگ زد:

ـ من مریض نیستم... من اینجا بیگانه‌ام!

این را گفت و به پا خاست و به طرف چینه رفت. و صحبتشان به همین جا خاتمه پیدا کرد.

در میان نوار شفقی که اکنون فرو مرده بود، دو خفّاش مانند دو خطّ نازک، در حال پرواز بودند. پشتِ بعضی از پنجره‌ها چراغی روشن بود ـ مردم شامشان را تمام می‌کردند. از دور صدای آوازِ دستجمعی دختران به گوش می‌آمد. ناگهان صدا قطع شد و تاپ‌تاپ عجولانه سُم یک اسب در

فضای کوچه عریض و غرق در تاریکیِ شامگاهی پیچید. مردی که اسب می‌تاخت لحظه‌ای متوقّف شد، با فریادی رسا چیزی گفت و دوباره تاخت‌زنان دور شد. آلکسی پیپش را از بین لبهایش درآورد و گوش فرا داد، سپس از روی کنده به پا خاست. ماتریونا با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه...

سرانجام مرد اسب‌سوار نمایان شد ـ جوانی سربرهنه و پابرهنه ـ و فریاد زد:

ـ آلمانا دارن می‌یان! در سوسنوکا تا حالا چهار نفر رو کشته‌ن!..

بعد از عقد مقاوله‌نامهٔ صلح، ارتش آلمان مقارن نیمهٔ ماه مارس (طبق تقویم جدید) در طولِ خطّی از ریگاتادریای سیاه، پیشروی خود را در جهت اوکرایین و دنباس[1] آغاز کرد.

به‌موجب این مقاوله نامهٔ، دولت آلمان می‌بایست ۷۵ میلیون پود گندم و ۱۱ میلیون پود دام زنده و ۲ میلیون غاز و مرغ و ۲/۵ میلیون پود قند و ۲۰ میلیون لیتر الکل و ۲۵۰۰ واگن تخم‌مرغ و ۴۰۰۰ پود پیه خوک و مقدار معتنابهی روغن‌وچرم و پشم‌وچوب و غیره،از «رادای مرکزی»دریافت می‌کرد.

آلمانیها با رعایت کلّیهٔ قواعد جنگی ـ جامه‌های سبز خاکی به تن و کلاهخود بر سر ـ به سمت اوکرایین پیشروی می‌کردند. توپخانهٔ سنگینشان واحدهای پوششیِ ضعیفِ ارتش سرخ را بر سر راه خود تارومار می‌کرد.

ارتشها و واحدهای موتوریزه و پارکهای عظیم آتشبارهای منقوش به خطوط شکستهٔ رنگارنگ پیش می‌رفتند؛ تانکها می‌غرّیدند، خودروهای زره‌پوش پلهای موقّت حمل می‌کردند، غرّش هواپیماها در آسمان طنین‌انداز بود.

این، یورش تکنیک بود بر ملّتی تقریباً بی‌سلاح. واحدهای از هم پراکندهٔ ارتش سرخ، مرکّب از سربازانِ از جبهه بازگشته و دهقانان و معدنچیان و کارگران شهری، با کمیّتی به‌مراتب قلیل‌تر از واحدهای

1- Donbass

آلمانی، جنگ‌کنان به سمت شمال و مشرق عقب‌نشینی می‌کردند.

در کی‌یف، رادای مرکزی که اوکرایین را به آلمانیها فروخته بود، منحل و ژنرال درباری سکوروپادسکی[1] جای آن را گرفته بود. او در مراسم ادای سوگند وفاداری، بلوز آبی‌رنگِ مورد علاقهٔ ناسیونالیستهای اوکرایینی را به تن کرده، یک دست را به کمر زده، گُرز پیشوایی را در دست دیگر گرفته و گفته بود: «تا ابد زنده باد اوکرایین! باشد که از این پس تا قیام قیامت، صلح و نظم و نیکبختی برقرار باشد! کارگرها برگردند سرِ ماشین‌آلات و دهقانها برگردند سرِ کشت‌وزرع! خداوند ما را از شرّ شبح سرخ در امان بدارد!»

یک هفته پس از اسب تازیِ آن پیک وحشتناک در کوچه‌های قریّهٔ ولادیمیرسکویه[2]، یک دسته گشتی مرکّب از بیست مرد درشت‌اندامِ به‌ظاهر غیرروسی، با کتهای خاکی‌رنگ و کلاههای بنددارِ مخصوص سواره‌نظام، سوار بر اسبهای سیاهِ تنومند، در گرگ‌ومیش صبحگاهی بالای پرتگاهِ گچیِ کنارِ آسیابها نمایان شدند، دقیقه‌ای چند همانجا روی بلندی درنگ کردند، نگاهشان را لحظه‌ای به قریّه که زیر پایشان گسترده شده بود دوختند و از پشت اسبها پیاده شدند.

آن روز روستا آنقدرها هم خلوت نبود، زیرا عدّهٔ زیادی از دهقانها به دشت نرفته بودند. پسربچه‌ها خانه به خانه دویدند، زنها از پشت دیوارهای گِلی حیاطها به هم ندا دادند و بزودی میدانِ جلو کلیسا پر از انبوه جمعیّت شد. نگاهها، همه متوجه بالای پرتگاه بود ـ آنجایی که افراد سواره‌نظام سرگرم کار گذاشتن دو قبضه مسلسل بودند.

بزودی از انتهای دیگر ده، غرّش چرخهای آهنکوبی‌شده و صفیر تازیانه به گوش آمد و لحظه‌ای بعد، کالسکه‌ای ارتشی با یک جفت اسب کف‌کرده، چهارنعل وارد میدان کلیسا شد. کالسکه را سربازی می‌راند چشم و ابرو بور، چانه‌دراز و بیقواره که کلاهی بی‌لبه بر سر و اونیفورمی چسبان به تن داشت. پُشت سر او یک افسر آلمانی که قیافهٔ جدّی و عجیبِ اشرافی و عینک تک‌چشمی و کلاه نوی که به اسباب‌بازی

1- Skoropadski   2- Vladimirskoye

می‌مانست بر سر داشت، دستها را به کمر زده و نشسته بود. در سمت چپ او مباشر کُنت ـ آشنای دیرینهٔ روستاییان ـ که پاییز گذشته با زیرشلواری از ده گریخته بود، در کُنج کالسکه کز کرده بود. اما این مباشر که گریگوری کارلویچ میل[1] نامیده می‌شد، اکنون با صورت گردِ از ته تراشیده و عینکی دورطلایی و پالتویی مرغوب و کلاهی گرم، اخم کرده و نشسته بود. موژیکها همین که نگاهشان به مباشر افتاد، پشت گردنهای خود را خاراندند. افسرِ عجیب‌وغریب ناگهان به زبان روسی فریاد کشید:

ـ کلاهتان را از سر بردارید!

بعضی‌ها که فاصله‌شان از او کم بود با اکراه کلاه از سر برداشتند. میدان کلیسا در سکوت غرق شد. افسر همچنانکه دستها را به کمر زده بود و شیشهٔ منحصربه‌فرد عینکش می‌درخشید، شمرده‌شمرده آغاز سخن کرد، در آن حال کلماتی را که به‌زحمت انتخاب کرده بود، به‌درستی ادا می‌کرد:

ـ زارعین قریّهٔ ولادیمیرسکویه، شما باید بدانید که آن دو قبضه مسلسل آلمانی که آنجا، بالای آن تپّه مستقر شده‌اند خیلی خوب عمل می‌کنند... شما البتّه زارعین فهمیده‌ای هستید. من دلم نمی‌خواهد به شما ضرری بزنم. باید به شما گوشزد کنم که ارتشِ آلمانیِ امپراتور ویلهم به کشورتان آمده است تا بین شما نظامِ زندگیِ آدمهای شرافتمند را برقرار سازد. ما آلمانیها از غارتِ اموالِ مردم خوشمان نمی‌آید و هر کسی را که مرتکب چنین جرمی شود بیرحمانه مجازات می‌کنیم. اما بلشویکها خلافِ این را به شما یاد می‌دادند، درست است یا نه؟ از این رو ما بلشویکها را طوری تارومار کردیم که دیگر نتوانند پیش شما بازگردند. بنابراین توصیه می‌کنم اوّلاً به اعمال خلافی که مرتکب شده‌اید خوب فکر کنید، ثانیاً کلّیهٔ اموالی را که از مالک این قریّه به سرقت برده‌اید، بیدرنگ به صاحبش بدهید...

در میان جمعیّت، تنی چند مثل غازهای ناراضی قارقار کردند. در آن میان گریگوری کارلویچ لبهٔ کلاه را سایبان چشم کرده و به‌دقّت، مراقبِ یکایکِ موژیکها بود. بر چهرهٔ گوشتالوی او لبخند پیروزمندانه‌ای نمایان

1- Grigori Karlovitvh Mil

شد ـ ظاهراً یکی از موزیکها را به‌جا آورده بود. افسر آلمانی، به سخنرانی خود خاتمه داد. موزیکها کماکان خاموش بودند. افسر آلمانی رو کرد به مباشر و گفت:

ـ من وظیفه‌ام را انجام دادم. حالا نوبت شماست، آقای میل.

گریگوری کارلویچ با لحن کاملاً مؤدّبانه‌ای پیشنهاد افسر آلمانی را رد کرد:

ـ جناب سروان من حرفی ندارم به اینها بزنم. با حرفهایی که شما زدید گوشی دستشان آمده.

افسر آلمانی که نسبت به این موضوع کاملاً بی‌اعتنا بود رو کرد به سورچی و گفت:

ـ بسیار خوب، راه بیفت آوگوست[1]!

سرباز که کلاهی بی‌لبه بر سر داشت قنوتش را به صدا درآورد و کالسکهٔ نظامی از میان کوچه‌ای که جمعیت باز کرده بود، به طرف ساختمان اربابی به حرکت درآمد. کمیتهٔ اجرایی قریه تا سه روز پیش، در این ساختمان مستقر بود. نگاه موزیکها کالسکه را تعقیب می‌کرد. در آن میان یکی گفت:

ـ آلمانیه چه دستی به کمر زده بود!

ـ بچه‌ها، مباشره یک کلمه حرف نمی‌زنه.

ـ حوصله کن، اونم به حرف درمی‌یاد.

ـ خدایا چه مصیبتی! آخه به جرم کدام گناه؟..

ـ حالا دیگه سروکلهٔ رییس ژاندارمریِ بخش هم پیدا می‌شه.

ـ مال سوسنوکا اونجاست... همین که به محل رسید مردمو جمع کرد و موژیکها رو به فحش بست که شما، فلان‌فلان‌شده‌ها، غارتگرا، دزدا، مگه سال نهصدوپنج[2] یادتون رفته؟.. سه ساعتِ تموم خلق‌الله را به فحش خواهرومادر بست... سیاست رو حسابی حالیشون کرد.

ـ حالا چی می‌شه؟

ـ هیچ. فقط شلاق.

1- Augoust

۲- منظور انقلاب نافرجام سال ۱۹۰۵ است. ـ م.

ـ صبر کن ببینم، پس تکلیف محصول چی می‌شه؟ با این وضع، محصول مال کیه؟

ـ لابد نصف نصف... می‌تونی محصول رو برداشت کنی، ولی نصفشو باید به کنت بدی.

ـ آی زکی! من یکی ول می‌کنم از اینجا می‌رم...

ـ احمق‌جون کجا می‌تونی بری؟..

موژیکها تا مدتی جرّوبحث کردند، بعد متفرّق شدند و غروب همان روز کاناپه‌ها و مبلها و تختخوابها و پرده‌ها و قاب‌آیینه‌های مطلاّ و تابلوهای نقّاشی و اشیای دیگر را به خانهٔ اربابی بردند.

کراسلینی‌کف‌ها، آن شب بی‌آنکه چراغ روشن کنند به صرف شام نشستند. آلکسی هر از گاه قاشقش را در بشقاب می‌گذاشت و نگاهش را به پنجره می‌انداخت و آه می‌کشید. ماتریونا در فاصلهٔ بخاری و میز، بی‌آنکه صدای پایش شنیده شود، مانند موش آمدوشد می‌کرد. سیمیون با شانه‌های فروافتاده نشسته بود؛ موهای سیاهِ مجعدش روی پیشانی‌اش حلقه زده بودند. ماتریونا ضمن چیدن و برچیدن میز، هر از گاه سینهٔ خود را یواشکی به شانهٔ او می‌مالید. اما سیمیون بی‌آنکه سر بلند کند لجوجانه سکوت اختیار کرده بود.

آلکسی ناگهان به طرف پنجره خیز برداشت، با ناخنهایش روی شیشهٔ آن ضرب گرفت و به تاریکی شب خیره شد. از دوردست، در میان خاموشی شب، فریاد ممتد و جگرخراشی به گوش می‌آمد. ماتریونا در دم روی نیمکت نشست و دستها را بین زانوها قرار داد. آلکسی به‌آهستگی گفت:

ـ دارند واسکا دمنتی‌یف[1] رو شلاق می‌زنن... ساعتی پیش برده بودنش خونهٔ اربابی...

ماتریونا زیر لب گفت:

ـ این، سومیه...

دمی سکوت کردند و گوش فرا دادند. فریادهای آن مرد با همان

1- Vaska Dementiev

وحشت و درماندگی پیشین، همچنان در فضای شامگاهیِ ده طنین‌افکن بود.
سیمیون به‌تندی به پا خاست. با حرکت سریعی کمربند شلوارش را سفت کرد و به اتاق آلکسی رفت. ماتریونا نیز بی‌صدا از پی او دوید و شوهر را دید که داشت تفنگ را از دیوار برمی‌داشت. ماتریونا خویشتن را به گردن او آویخت، سر را کمی عقب برد و دندانهای سفیدش را بر هم فشرد و در همان حال باقی ماند. سیمیون سعی کرد از چنگ او خلاص شود امّا موفّق نشد و تفنگ از دستش روی کفِ گلیِ اتاق افتاد. پس به رو روی تختخواب افتاد و صورتش را به بالش فشرد. ماتریونا کنار شوهر نشست و دست به سر او کشید و با عجله مشغول نوازش‌کردن موی زبر او شد.

گریگوری کارلویچ که به کارایی نگهبانها و هایداماک‌ها[1] ـ ارتش جدید هتمان[2] ـ اعتماد نداشت به تکاپو افتاد تا مگر آلمانیها در قریهٔ ولادیمیرسکویه یک واحد مسلّح مستقر کنند. مقامات آلمانی معمولاً از اینگونه درخواستها با طیب‌خاطر استقبال می‌کردند، از این رو دو دسته سرباز مسلّح با مسلسلهایشان در ولادیمیرسکویه مستقر شد.
سربازهای آلمانی را در کلبه‌های روستاییان اسکان دادند. می‌گفتند که گویا خود گریگوری کارلویچ خانه‌هایی را که می‌بایست سرباز آلمانی در خود جا می‌دادند تعیین کرده بود. باری، به هر دهقانی که در سال گذشته در غارتِ ملک اربابی دست داشت و همچنین به کلّیهٔ اعضایِ غیرحزبیِ کمیتهٔ اجرایی بخش (حدود ده نفر از جوانهای ده پیش از ورود آلمانیها، از روستا گریخته بودند) یک سرباز آلمانی و یک رأس اسب رسید؛ اینگونه خانواده‌ها مکلّف بودند خوردوخوراک سرباز و اسب را تأمین کنند.
بدین‌گونه بود که یک سرباز سرزندهٔ آلمانی با تجهیزات کامل نظامی از

۱- Haydamaks در قرن هجدهم دسته‌های قزّاقی که ملاکان لهستانی را می‌کشتند و غارت می‌کردند چنین نامیده می‌شدند. این باندها تا اواخر قرن هجدهم فعّال بودند (هایداماک ظاهراً از فعل «حمله کردن» ترکی اخذ شده است). ـ م.

۲- Hetman (یا Hauptmann آلمانی) سرکردهٔ قزّاقها در روسیهٔ صغیر که توسّط خود قزّاقها انتخاب می‌شده است. ـ م.

قبیل تفنگ و کلاهخود، درِ حیاط خانهٔ کراسینلی‌کف را به صدا درآورد و ضمن بلغورکردن یک مشت کلمات نامفهوم، حکمی را به آلکسی نشان داد و دستش را دوستانه به پشت او زد و گفت:

ـ کوب، کیلی‌کوب[۱]، درست...

تفنگ و یراق را از اتاق آلکسی بیرون بردند و آنجا را در اختیار سرباز آلمانی گذاشتند. او در دم جاخوش‌کرد ـ پتوی نظیفی روی رختخواب انداخت، تصویر ویلهم را به دیوار آویخت و دستور داد کف اتاق را دوباره بشویند.

سرباز آلمانی، هنگامی که ماتریونا سرگرم شستن کف اتاق بود، رخت چرک خود را جمع کرد و خواست که آنها را هم بشویند: «Bitte Waschen, Schmutzig-Pfui!»[۲] سپس با احساس رضایت‌خاطر کامل، چکمه به پا روی تختخواب دراز کشید و سیگاری روشن کرد.

او مردی بود چاق و سبیل کلفتی داشت که دو انتهای آن را به سمت بالا تاب داده بود؛ لباسش گرم و راحت و اشتهایش به‌اندازهٔ اشتهای یک خوک اخته بود. هرچه به اتاقش می‌بردند بی‌معطلی می‌لمباند و بخصوص علاقهٔ خاصّی به گوشت خوکِ نمک‌سود پیدا کرده بود. ماتریونا حیفش می‌آمد گوشت خوک به خورد او بدهد امّا آلکسی گفته بود: «ولش کن، بذار کوفت کُنه و کپه مرگشو بذاره. خوش ندارم به سوراخ‌سنبه‌های خونه سرک بکشه».

سرباز آلمانی هر وقت کاری نداشت بکند، یا زیرلب مارشهای نظامی زمزمه می‌کرد یا برای خانواده و دوستانش کارت‌پستالهایی با مناظر مختلف شهر کی‌یف می‌فرستاد. به‌طورکلّی نه دریدگی می‌کرد، نه هرزه‌درایی، فقط با پاهای چکمه‌پوشش طوری تاپ‌تاپ می‌کرد که گفتی در خانهٔ خود بود.

اکنون کراسینلی‌کف‌ها وضعی داشتند که انگار مُرده‌ای در خانه‌شان بود: بی‌ادای کلمه‌ای می‌نشستند و برمی‌خاستند؛ آلکسی ناشاد بود و پیشانی‌اش پر از چین‌وچروک. ماتریونا لاغر شده بود و یکبند آه می‌کشید و دور از چشم دیگران اشک چشم را با گوشهٔ پیش‌بندش خشک می‌کرد. او بیش از هر چیزی از طغیانِ ناگهانیِ خشم سیمیون وحشت داشت امّا

۱- خوب، خیلی خوب. ـ م.

۲- «لطفاً بشویید، کثیف است، پوف!» (آلمانی). ـ م.

شوهرش، آرام و خاموش، در خود فرو رفته بود.

اکنون هر روز در محلّ کمیتهٔ اجرایی بخش و روی درهای خانه‌ها و حیاطها، احکام و فرامین گوناگونِ هتمان را دربارهٔ استرداد زمینها و دامهای ملاّکان، ضبط و مصادرهٔ اموال دهقانان، فروش اجباری گندم، مجازات بیرحمانه کسانی که بخواهند اغتشاش کنند، پناه‌دادن به کمونیستها و غیره و غیره، الصاق می‌کردند.

موژیکها اینگونه اعلامیه‌ها را می‌خواندند و سکوت می‌کردند. همه جا شایعات شومی دهان‌به‌دهان می‌گشت؛ می‌گفتند در فلان روستا، محتکران، تحت حمایت مستقیم سواره‌نظام ارتش آلمان حتی گندم تازه درو شده را تا ته جمع کرده و قیمت آن را با مشتی اسکناس غیرروسی که حتی زنها از گرفتنش ابا دارند پرداخته‌اند؛ یا می‌گفتند که بیش از نیمی از اغنام و احشام فلان آبادی را به زور مصادره کرده و برده‌اند یا در فلان دهکده حتی برای گنجشکها دانه‌ای باقی نگذاشته‌اند و شایعات دیگری از همین دست. موژیکها، شبها به شکل گروههای کوچک در محلهای خلوت جمع می‌شدند و اینگونه شایعات را از دهان همدیگر می‌شنیدند و آه‌وناله می‌کردند. آخر چه از دستشان برمی‌آمد؟ چاره‌شان چه بود؟ فشار و اختناق آنقدر شدید بود که جز مردن و دم برنیاوردن چارهٔ دیگری نمانده بود.

پای سیمیون نیز به اینگونه اجتماعات باز شد ـ در حیاط خلوتها یا در ساحل رودخانه یا زیر یک درخت بید... کت را روی شانه می‌انداخت، همانجا روی زمین می‌نشست، سیگاری می‌کشید و گوش می‌کرد. گاهی اوقات دلش می‌خواست از جایش بلند شود، کتش را بر زمین بیندازد، شانه‌هایش را از هم باز کند و فریاد بزند: «رفقا!..» امّا بیم آن داشت که موژیکها وحشت کنند و پا به فرار بگذارند.

یک روز در گرگ‌ومیش صبحگاهی، وقتی گاو و گوسفند را روانهٔ چراگاه می‌کردند، مردی را دید که ایستاده بود و نیشش باز بود. خواست از کنارش بگذرد، اما مرد به آهستگی صدایش زد:

ـ برادرجون!

سیمیون یکّه خورد و با خود اندیشید: «نکنه از بچه‌های خودمون

باشه؟» چپ‌چپ نگاهش کرد و پرسید:

ـ چی می‌خوای؟

ـ تو داداشِ آلکسی نیستی؟

ـ گیرم که باشم.

ـ حالا دیگه خودیها رو نمی‌شناسی؟ بچه‌های ناوشکن کرچ رو فراموش کردی؟

سیمیون در حالی که دست او را محکم می‌فَشرد گفت:

ـ کوژین[1]! تویی؟

ایستادند و به همدیگر نظر انداختند. کوژین نگاه شتاب‌آلودش را به اطراف دوخت و گفت:

ـ ببینم تفنگای سَرپُرتونو راه انداخته‌ین یا نه؟

– نه، طرفای ما هنوز آرومه.

ـ بچه‌های نترس و زبل ندارین؟

ـ نمی‌دونم، هنوز به پُست من نخورده‌ن. منتظریم ببینیم چی می‌شه.

کوژین در حالی که چشمهایش دودو می‌زدند و مدام به نیمه‌تاریکی صبحگاهی خیره می‌شد گفت:

ـ پس چکار می‌کنین؟ منتظر چی هستین؟ گمونم نشستین که بیان شما رو مثل مرغ پَر بِکَنَن. هیچ خبر دارین که ده ما، اوسپنسکویه[2] رو با آتش توپخونه زیرورو کرده و تا ته سوزونده‌ن؟ زنا و بچه‌ها هر کدوم به طرفی فرارکرده‌ن، موژیکها هم زده‌ن به جنگل... مردم از همه جا ـ از فیودوروکا[3] و از نووسپاسکویه[4] و از گولیای پولیه[5] ـ درمی‌رن، می‌یان پیش ما...

ـ منظورت از «ما» کیه؟

ـ جنگل دیبریوسکی[6] رو می‌شناسی؟ همه اونجا جمع می‌شن... خوب... یواشکی به گوش بچه‌هاتون برسون که ده‌تون باید چهل‌تا تفنگ سَرپُر و حدود ده تا تفنگ با فشنگ و هرچندتا هم نارنجک که گیرشون بیاد تحویل بده. اینا رو تو بیابون، توی کوله قایم کنین... فهمیدی؟ همین

1- Kojin
2- Ouspenskoye
3- Fyodorovka
4- Novospasskoye
5- Goulyay Polye
6- Dibrivski

الآن بچه‌های سوسنوکا دارن اسلحه‌شونو توی کوله‌ها قایم می‌کنن، فقط منتظر منَن... درگوندیایوکا[1] هم سی نفر موژیک با اسباشون انتظار منو می‌کشن. باید رفت.

ـ آخه کجا؟ پیش کی؟

ـ معلومه، پیش آتامان... اسمش شچوسه[2]. ما الآن در تمام منطقهٔ یکاترینوسلاو[3] داریم دسته‌های مسلّح تجهیز می‌کنیم... هفتهٔ گذشته هایداماکا رو داغون کردیم و هست‌ونیستشونو به آتیش کشیدیم... نمی‌دونی برادر چه کیفی کردیم! مشروب و قند و هرچی که گیرمون اومده بود، بین موژیکها مجّانی تقسیم کردیم... پس یادت باشه که یه هفتهٔ دیگه برمی‌گردم اینجا.

این را گفت و چشمکی زد و از روی چینه پرید و پشت خم کرد و به طرف نیزار دوید. آنجا قورباغه‌ها غوغا به پا کرده بودند.

شایعاتِ مربوط به آتامانها و شبیخونهایشان به ولادیمیروسکا هم می‌رسید، امّا کسی این خبرها را باور نمی‌کرد. و حال، شاهد زنده‌ای پیدا شده بود. سیمیون همان شب ماجرا را با برادرش در میان گذاشت. آلکسی با قیافهٔ جدّی به سخنان او گوش داد و پرسید:

ـ اسم اون آتامان چیه؟

ـ می‌گن شچوسه.

ـ به گوشم نخورده. ولی شنیده‌م که نستور ایوانویچ ماخنو[4] با حدود بیست‌وپنج تا آدمکشی که داره حسابی شبیخون می‌زنه و غارت می‌کنه. امّا اسم شچوس تا حالا به گوشم نخورده... حالا همه چیز ممکنه اتفاق بیفته واسه اینکه موژیک از هیچ کاری ابا نداره. این بابا اسمش هرچی می‌خواد باشه کارش درسته... ولی گوش کن سیمیون... این موضوع رو فعلاً به موژیکا بروز نده. وقتش که برسه خودم بهشون می‌گم.

سیمیون پوزخند زد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ پس اونقد دست روی دست بذارین تا لختِ مادرزادتون بکنن.

1- Goundyayevka
2- Chtchouss
3- Yekaterinoslav
4- Nestor Ivanovitch Makhno

از قرار معلوم آن شب کوزین علاوه بر سیمیون با افراد دیگری هم ملاقات کرده بود. همه جا دربارهٔ تفنگ سَرپُر و نارنجک و دسته‌های آتامانها پچ‌پچ می‌کردند. شبها انسان اگر گوش تیز می‌کرد می‌توانست از درون بعضی از کلبه‌های ده، صدای غژغژ سوهان را بر آهن خشک بشنود. باوجوداین فعلاً همه جا آرام بود. آلمانیها حتی نظمی هم برقرار کرده بودند: عصرِ هر روزِ شنبه، کوچه‌ها باید آب‌وجارو شوند. موژیکها به این فرمان هم تن در داده بودند.

بعد نوبت به بدبختی تازه‌ای رسید. سپیده‌دمان، پیش از آنکه دهقانها اغنام و احشام را به آبشخور ببرند، ژاندارمها و سربازهای پلاک‌برسینه در کوچه‌های آب‌وجاروشدهٔ ده راه افتادند و پنجره‌ها را زدند:

ـ بیایید بیرون!

موژیکها، پابرهنه، در حالی که دگمه‌های لباسشان را می‌انداختند از کلبه‌ها بیرون می‌دویدند و در دم فرمانی به آنها ابلاغ می‌شد: فلان خانواده موظّف است فلان مقدار گندم و پشم و گوشت خوک و تخم‌مرغ به فلان قیمتی که به مارک پرداخت خواهد شد تحویل سررشته‌داریِ ارتش آلمان بدهد. یک قطار گاری ارتشی در محوطهٔ میدان کلیسا آمادهٔ حمل این اجناس بود. آلمانیهای ساکنِ کلبه‌های روستاییان، کلاهخود بر سر و تفنگی حمایل شانه، دم درِ خانه‌ها ایستاده بودند و پوزخند می‌زدند.

موژیکها، حیران و متعجّب، سر خاراندند. بعضی‌ها به خدا و به مقدّسات قسم می‌خوردند، بعضی دیگر هم کلاهشان را بر زمین می‌زدند و فریاد می‌کشیدند:

ـ به خدا قسم که ما گندم نداریم! دیگه آه در بساطمون نمونده!..

و در همان لحظه، درشکه‌ای که مباشر کنت در آن نشسته بود از کوچه گذشت. موژیکها بیش از آنکه از ژاندارمها و سربازها بترسند از عینک قاب‌طلای گریگوری کارلویچ وحشت داشتند زیرا او همه چیز را می‌دانست و همه چیز را می‌دید.

مباشر درشکه را متوقّف کرد. رییس پاسگاه ژاندارمری به طرف او رفت. دقیقه‌ای چند با هم صحبت کردند. سپس رییس پاسگاه خطاب به

ژاندارمها نعره‌ای کشید و آنها وارد اولین حیاط شدند و در عرض چند دقیقه در زیر تلی از کود حیوانی خشک، مقداری گندم کشف کردند. گریگوری کارلویچ وقتی فریاد دردآلودِ صاحب گندم را شنید، جز آنکه شیشه‌های عینکش بدرخشند، واکنش دیگری از خود نشان نداد.

در آن هنگام آلکسی در طول حیاط خانه‌اش قدم می‌زد. آشفتگی خاطرش سخت رقّت‌انگیز بود. ماتریونا در آستانهٔ در، دستمالی به چشم می‌فشرد و اشک می‌ریخت. آلکسی در حالی که یک تکّه چوب یا چرخ شکسته‌ای را به میان گزنه‌های پای چینه می‌انداخت فریاد می‌زد:

ـ آخه این مارکای آلمانی به چه دردم می‌خورن؟

و بعد که چشمش به خروس افتاد، پا بر زمین کوبید و بانگ زد:

ـ بی‌شرف!

سپس به قفلِ درِ انبار چنگ انداخت و گفت:

ـ پس خودمون چی کوفت کنیم؟ مارک آلمانی بخوریم؟ پس می‌خوان ما رو به خاک سیاه بنشونن! پاک خونه‌خرابمون بکنن! باز می‌خوان برده‌مون بکنن؟

سیمیون که کنار ماتریونا نشسته بود گفت:

ـ بدتر از این هم می‌شه... اسبت رو هم ازت می‌گیرن.

ـ نمی‌ذارم برادر! با تبر به جونشون می‌افتم!

ـ دیر به یاد تبر افتادی، برادر!

ماتریونا ناله‌کنان جیغ کشید:

ـ خرخره‌شونو با دندونام می‌جوم...

یک ضربهٔ ته تفنگ به درِ حیاط خورد و آلمانیِ مقیم خانه‌شان، چاق و آرام و خوشحال ـ انگار به خانهٔ خود پا گذاشته بود ـ از در درآمد. شش ژاندارم و یک مرد غیرنظامی که روی کلاه کارمندی‌اش نشانی شبیه به سه سرنیزه به چشم می‌خورد و دفترچه‌ای پیچیده به نخ قند در دستش دیده می‌شد، از پی او وارد حیاط شدند.

سرباز آلمانی انبار را نشان داد و گفت:

ـ اینجا کیلی کیلی گوشت هست، گندم هست.

آلکسی دیوانه‌وار نگاهش کرد، قدمی واپس رفت و کلید بزرگ و زنگ‌زدهٔ انبار را با تمام زوربازویی که داشت زیر پای کارمند حکومتهتمان انداخت. کارمند بانگ زد:

ـ آروم بگیر پست‌فطرت! پدرسگ، مگه دلت شلاق می‌خواد؟

سیمیون با فشار آرنجش ماتریونا را از خودش جدا کرد و به طرف کارمند یورش برد امّا در همان دم در برابر نیزهٔ پهن سرباز آلمانی ناچار شد متوقّف شود. سرباز با لحنی خشک و آمرانه فریاد زد:

ـ هالت[1]! روس، برگرد سر جا!

در تمام مدّتِ آن روز، گاریهای نظامی را پر کردند و قافله، شب دیروقت حرکت کرد و رفت. ده، پاک غارت شده بود. آن شب پشت هیچ پنجره‌ای چراغی روشن نشد و در هیچ کلبه‌ای به صرف شام ننشستند. زنان روستایی اسکناسهای آلمانی را در مشتهای خود مچاله می‌کردند و در تاریکیِ کلبه، شیون سر می‌دادند...

آخر آن اسکناسها به چه درد موژیک و زنش می‌خوردند؟ در دکانهای شهر نه میخ پیدا می‌شد، نه پارچه، نه چرم... کارخانه‌ها دیگر کار نمی‌کردند. گندم و قند و صابون و مواد خام، قطارقطار به آلمان حمل می‌شد. موژیک و زنش نه به پیانو نیاز داشتند، نه به یک تابلو کار نقّاشان هلندی، نه به یک قوری ساخت چین. آنها کاری جز این نداشتند بکنند که هایداماک‌های سبیل آویختهٔ کاکل به‌سر و کلاه‌پوست برهٔ نوک‌ارغوانی بر سر و جامه‌های آبی‌رنگ به تن را تماشا کنند، و در خیابان اصلی شهر، ساعتی بین دلالان ارز خارجی که کلاههای ملون بر سر داشتند و از هیچ، پول درمی‌آوردند ولگردی کنند و به‌تلخی آه بکشند و دست خالی به ده بازگردند. بین راه هم کافی بود چیزی در حدود بیست کیلومتر از شهر دور شوند تا به‌ناچار توقّف کنند زیرا محورهای چرخهای گاری‌شان، از بی‌روغنی داغ می‌شدند. هرچه گریس و روغن بود به آلمان حمل شده بود. مشتی ماسه روی محورها می‌ریختند و باز راه می‌افتادند امّا بزودی

۱- Halt ایست (آلمانی). ـ م.

محورها دوباره داغ می‌شدند.

این همه سبب می‌شد که زنهای روستایی اسکناسهای آلمانی را در مشتهای خود مچاله کنند و یکبند شیون سر بدهند، موژیکها هم اغنام و احشام را از بیم وقوع هر گونه بلیّه‌ای، در درّه‌های جنگلی مخفی کنند: «کسی چه می‌دونه، شاید فردا هتمان به سرش بزنه و فرمان تازه‌ای صادر بکنه!»

در ده چراغی روشن نمی‌شد، تمام کلبه‌ها غرق در تاریکی بودند. فقط در آن سوی بیشه، بالای دریاچه، پنجره‌های خانهٔ کنت به‌روشنی می‌درخشیدند. آنجا، مباشر کنت، افسران آلمانی را به صرف شام دعوت کرده بود. ارکستر نظامی مترنّم بود ـ نغمهٔ والس‌های آلمانی فضای تاریک روستا را درمی‌نوردید و دهشتی حیرت‌انگیز برمی‌انگیخت. ناگهان فشفشه‌ای نورانی مانند یک قیطان آتشین، راه ژرفنای آسمان را در پیش گرفت تا موجبات سرگرمی و تفریح سربازان آلمانی راکه در صحن حیاط خانهٔ کنت با بشکه‌ای پر از آبجو مستقر شده بودند فراهم آورد. فشفشه در سینهٔ آسمان منفجر شد و ستاره‌های آن که به‌آرامی فرود می‌آمدند بامهای کاهگلی و باغهای و بیدها و ناقوسخانهٔ سفیدرنگ و چپرها و دیوارهای گِلی را روشن کردند. چهره‌های ناشادِ بسیار، چشم به این ستاره‌ها دوخته بودند. نور ستاره‌ها بقدری پرفروغ بود که کلّیهٔ چینهای خشم‌آلود چهره‌ها را نمایان می‌ساخت. جای تأسّف است که در آن لحظه نمی‌شد به کمک یک دستگاه نامریی عکسبرداری، از آن چینها عکس گرفت. وجود اینگونه عکسها به‌احتمال بسیار زیاد ممکن بود ستادِ عالیِ ارتش آلمان را به تفکّر بیشتری وادارد.

حتی تا یک کیلومتری بیرون ده، سراسر دشت مثل روز روشن شده بود. در آن لحظه، چند نفری که به طرفِ خرمنِ تک‌افتاده‌ای می‌رفتند، شتاب‌زده روی زمین دراز کشیدند. فقط یکی از آنان که به خرمن رسیده بود دراز نکشید بلکه نگاهش را به آتشهایی که از آسمان فرو می‌ریختند دوخت و پوزخندزنان گفت:

ـ تف، مادرسگها!

آتشها پیش از آنکه به زمین برسند خاموش شدند و دوباره ظلمت همه

جا را در برگرفت. آدمها پای کومه گرد هم آمدند و صدای اسلحه‌هایی که بر زمین می‌انداختند شنیده شد.

ـ جمعاً چندتاست؟

ـ ده تا سرپُر و چهارتا تفنگ، رفیق کوژین...

ـ کمه...

ـ فرصت نداشتیم... فردا شب بازم می‌یاریم.

ـ پس فشنگتون کو؟

ـ اینهاش، توی جیبامونه... فشنگ زیاد داریم.

ـ خوب بچه‌ها، زیر خرمن قایمشون کنین... یادتون باشه که به نارنجک خیلی احتیاج داریم... سرپُر اسلحهٔ پیرمردهاست که پشت بوته‌ای، توی چاله‌ای کمین بکنن... یه دفه تیر در می‌کنن، می‌شاشن به شلواراشون و جنگ‌شون تموم می‌شه ولی یه سرباز جوون به تفنگ و بالاتر از اون به نارنجک احتیاج داره. حالیتون شد؟ البتّه به شمشیر هم که توی اسلحه‌ها سره احتیاج داریم.

ـ رفیق کوژین، کاش می‌شد همین امشب برنامه رو ترتیب داد!

ـ به خدا که تمام اهل ده حاضرن امشب دست به کار بشن... کارد به استخونمون رسیده... حاضریم با سه شاخه و داس و تبر و هر چی دم دستمون باشه راه بیفتیم... هیچ کاری آسونتر از این نیست که سرهاشونو توی خواب از تنشون جدا بکنیم.

کوژین با لحنی قاطع بانگ زد:

ـ کی بود که حرف زد؟ تو فرماندهی؟

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با صدایی که رفته‌رفته رساتر می‌شد ادامه داد:

ـ اینجا فرمانده کیه؟ خیلی جالبه... نکنه من با یه مشت احمق طرفم؟ اگه اینطوره همین الآن می‌ذارم می‌رم؛ بذار آلمانا و هایداماک‌ها بیان دمار از روزگارتون دربیارن...

سپس زیرلب چند تا فحش خواهرومادر داد و اضافه کرد:

ـ شماها انضباط سرتون نمی‌شه؟ تا حالا به جرم بی‌انضباطی سرهای

زیادی رو به باد دادهم... آدم وقتی وارد دسته می‌شه باید سوگند بخوره که همیشهٔ خدا دستورای آتامانو بی‌چون‌وچرا اجرا بکنه... والا همون بهتر که وارد دسته نشه. پیش ما از زن گرفته تا عرق و ورق آزاده، ولی همین که آتامان دستور بده: «روی اسبا!»تو دیگه مالِ خودت نیستی. حالیتون شد؟

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با لحنی آشتی‌جویانه ادامه داد:

ـ آلمانا رو نه امروز باید دست زد، نه فردا. این کار به نیروی بیشتری احتیاج داره.

ـ رفیق کوژین دلمون می‌خواد دستمون لااقل بـه گـریگوری کـارلویچ برسه. روزگارمونو سیاه می‌کنه.

ـ کار مباشر رو می‌شه یه‌سره کرد، ولی این کار یه هفته وقت می‌خواد تا من بتونم کارا رو راست‌وریست بکنم. یکی دو روز پیش یه سرباز آلمانی تو ده اسیپوکا[1] به یکی از زنای ده تجاوز می‌کنه... خـوب، زنک هـم یـه مشت سوزن‌ریزه می‌ریزه توی کوفته‌قلقلی‌های یارو. آلمانی می‌خوره و از پشت میز می‌پره وسط حیاط و تالاپی می‌خوره زمین و روحش به آسمون پرواز می‌کنه. آلمانیا زنه‌رو جابه‌جا کشتن، موژیکا هم دست به داساشون بردن... خلاصه آلمانیا بلایی به سر ده آوردن که آدم دلش کباب می‌شه... حالا دیگه از جایی که اسمش اسیپوکا بود هیچ اثری باقی نمونده... اینه نتیجهٔ کار بی‌نقشه! حالیتون شد؟

ماتریونا در بسترش این پهلو و آن پهلو می‌شد و آه می‌کشید. نزدیک سپیده‌دم بود و از هر سو بانگ خروس به گوش می‌آمد. روی کف پنجرهٔ باز، شبنم نشسته بود. پشه‌ای یکبند وزوز می‌کرد. گربه‌ای از بالای سکوی بخاری به‌نرمی به زیر جهید و در کنج اتاق مشغول بوییدن پس‌ماندهٔ غذا شد.

برادران کراسیلنی‌کف دورِ میزی بـی‌رومیزی نشسـته و بـه‌آهستگی مشغول گفت‌وگو بودند. سیمیون دستها را تکیه‌گاه سر کرده بود. آلکسی به طرف او خم شد و در حالی که چشم از او برنمی‌داشت گفت:

ـ نمی‌تونم سیمیون، تو باید بفهمی برادر، ماتریونا دست تنها نمی‌تونه

1- Osipovka

از پس این همه کار بر بیاد. مگه می‌شه هست و نیستمونو که نتیجهٔ چند سال زحمتمونه ول کنیم به امان خدا؟ می‌یان داروندارمونو غارت می‌کنن... تا بخواد آبها از آسیاب بگذره و برگردیم سر خونه‌زندگیمون، هست‌ونیستمون از دست می‌ره.

سیمیون گفت:

ـ چطور ولش کنی، ها؟ انگار اگه هست‌ونیستش از بین بره خیلی مهمّه! وقتی پیروز شدیم یه خونهٔ سنگی می‌سازی.

بعد پوزخندی زد و اضافه کرد:

ـ مردم به فکر جنگ پارتیزانی هستن، تو به فکر داروندارت!

ـ بازم می‌پرسم: «پس کی شکمتونو سیر بکنه؟»

ـ تو حالاش هم نه شکم ما رو، بلکه شکم آلمانا و هتمان و بیشرفای دیگه رو سیر می‌کنی... بَرده!...

ـ صبر کن ببینم! مگه در سال هیفده در راه انقلاب جنگ نکردم؟ مگه به عضویّت در کمیتهٔ سربازی انتخابم نکردن؟ مگه جبههٔ امپریالیستا رو متلاشی نکردم؟ خوب... یه ذرّه زوده منو بدنام بکنی برادر... حالاش هم اگه ارتش سرخ بیاد، من اولین کسی هستم که تفنگ برداره و به کمکش بره... پاشم برم توی جنگلها پیش فلان آتامانی که اصلاً نمی‌شناسمش، که چه بشود؟

ـ این روزا آتامانا هم به‌درد می‌خورن.

ـ ممکنه.

ـ این زخم لعنتی دست و بال منو بسته، والا...

بازوانش را روی میز دراز کرد و افزود:

ـ این عذاب منه... از بچه‌های ناوگان دریای سیاه، خیلیها به این جور دسته‌ها ملحق شده‌ن. وقتش که برسه اوکراینو از چهار طرف به آتیش می‌کشیم...

ـ کوژین رو بازم دیدی یا نه؟

ـ آره، دیدمش.

ـ چی می‌گه؟

ـ باهاش حرف زدم و قراره همین روزا توی ده‌تون آتش‌بازی راه بیندازیم.
آلکسی نگاهش کرد، رنگ‌از صورتش پرید، سرش‌راپایین‌انداخت و گفت:
ـ آره، البتّه، لازمه... این خونهٔ اربابی پدرسگ‌صاحاب مثل خار تو چشم آدم می‌ره... تا مباشر کنت زنده‌اس محاله بذاره نفسی بکشیم...
ماتریونا یکتاپیراهن که فقط شال گلداری روی شانه‌ها انداخته بود از تخت به زیر جهید، به طرف آن دو رفت، مشت استخوانی‌اش را چندین بار به میز زد و گفت:
ـ مالمو دارن می‌برن، من نمی‌تونم طاقت بیارم! ما زنها زودتر از شماها با این لعنتی‌ها تسویه حساب می‌کنیم.
سیمیون ناگهان شادمانه نگاهش کرد و گفت:
ـ راستی؟ شما زنها، چه جوری می‌خواین بجنگین؟ جالبه.
ـ جنگ زنونه راه می‌ندازیم. توی غذاشون مرگ‌موش می‌ریزیم... بلدیم مرگ‌موش گیر بیاریم. یا می‌کشونمش توی انبار علوفه یا توی حموم
ـ فکر می‌کنین میل بافتنی ندارم؟ طوری به اینجاش فرو کنم که فرصت نکنه آخ بگه. ما که شروع می‌کنیم ولی شماها جا نزنین... اگه لازم بشه تفنگ هم ور می‌داریم ـ تو این کار چیزی از شما کم نداریم...
سیمیون پایش را به زمین زد و قهقهه سر داد:
ـ عجب زنی! لعنت بر شیطون!
ماتریونا تکانی به شالش داد و گفت:
ـ ولم کن!
سپس در آستانهٔ در کفش به پا کرد، همانجا لحظه‌ای تق‌تق راه انداخت و از در بیرون رفت. از قرارمعلوم رفت به دامها سر بزند. سیمیون و آلکسی تا مدتی خنده‌کنان سر تکان می‌دادند و می‌گفتند: «عجب زنی! یه پا آتامانه!»

نسیم سحری از راه پنجرهٔ باز به درون اتاق وزید و برگهای فیکوس‌ها را به خش‌خش درآورد و غرولندی و سپس زمزمهٔ گسیخته‌ای از یک ترانهٔ غیرروسی را به گوش رساند. این، سرباز مقیم خانه‌شان بود که مست و خراب و پاکشان و گردوخاک‌کنان از سمت خانهٔ کنت بازمی‌گشت. آلکسی

پنجره را با خشم و غضب بست و گفت:

ـ سیمیون تو بهتره بری توی اتاقت دراز بکشی.

ـ مگه می‌ترسی؟

ـ آره، می‌ترسم یه وقت شیطون مست سربه‌سرت بذاره... هنوز یادشه که تو به طرفش حمله کردی.

سیمیون از جایش بلند شد که به اتاق خود برود و گفت:

ـ پاش بیفته بازم بهش می‌پرم. می‌دونی برادر، انقلاب به‌خاطر این نابود می‌شه که شماها رو مشکله از جا بلندتون کرد... کورنیلف کمتونه؟ هایداماک‌ها و آلمانها کمتونن؟ دیگه چی می‌خواین؟

امّا ناگهان سخن خود را قطع کرد و گفت:

ـ صبر کن ببینم...

از صحن حیاط صدای غرولندی به‌گوش آمد؛ سپس تاپ‌تاپ سنگین و نامطمئن چکمه‌ها شنیده شد و در همان دم جیغ خشم‌آلود زنی در فضا طنین‌انداز شد: «ولم کن!..» و باز، همهمه و نفس‌نفس‌زدنها و فریادهای رساتر ـ فریاد دردآلود ماتریونا: «سیمیون، سیمیون، به دادم برس!..»

سیمیونِ کج‌پا دیوانه‌وار از اتاق بیرون جهید. آلکسی فقط به نیمکت چنگ انداخت و همچنان در جای خود باقی ماند ـ او نیک می‌دانست مردی که بدانگونه یورش می‌برد، چه حوادثی به بار خواهد آورد. با خود گفت: «ساعتی پیش تبر رو توی دهلیز جاگذاشتم؛ پس معلوم می‌شه...» از صحن حیاط، فریاد هراس‌انگیز سیمیون و در همان دم صدای خشک ضربه‌ای شدید به‌گوش آمد؛ چیزی فش‌فش کرد و جوشید و به‌سنگینی بر زمین افتاد.

ماتریونا با صورتی به‌سفیدی گچ، در حالی که شالش روی زمین کشیده می‌شد از در درآمد. نفس‌نفس‌زنان به بخاری دیواری تکیه داد. ناگهان دستهایش را جلو چشمها و صورت آلکسی تکان داد...

سیمیون، آرام و رنگ‌پریده در آستانهٔ در ظاهر شد و گفت:

ـ برادر بیا کمکم کن، باید ببریم یه جایی چالش کنیم...

۵

ارتش آلمان تا مرز رود دن و دریای آزف پیشروی کرد و همانجا متوقّف شد. آنها ناحیه‌ای فوق‌العادّه حاصلخیز را که بزرگتر از خودِ سرزمین آلمان بود متصرف شده بودند. اینجا، در منطقهٔ دُن هم به همان گونه‌ای عمل شد که در اوکرایین، و به‌عبارت دیگر ستاد عالی ارتش آلمان بیدرنگ در سیاست ارضی مناطق اشغالی مداخله کرد و موقعیّت ملاّکان بزرگ و قزّاقهای ثروتمند را که تا چهار سال پیش لاف می‌زدند که برلن را با یک خیز فتح کنند مستحکم کرد. و اکنون همان قزّاقهای چهارشانه و پهن‌چهره و تنومند و پولادین که شلوارهایی با نوارهای قرمزرنگ پایشان می‌کردند، به برّه‌هایی رام و سربزیر می‌مانستند.

آلمانیها هنوز به رستوف نرسیده بودند که ارتش ده‌هزارنفریِ قزّاقی، تحت فرماندهی ژنرال پیاده پوپف[1] به نووچرکاسک، پایتخت دن، حمله‌ور شد. در نبرد خونینی که در فلات مرتفع دن در گرفت، قزّاقانِ سرخ پادگان نووچرکاسک و بلشویکهایی که از رستوف به یاریشان آمده بودند، نزدیک بود ارتش پوپف را تارومار کنند، اما ماجرای حیرت‌انگیزی نتیجهٔ نبرد را به‌کلّی دگرگون کرد.

ماجرا از این قرار بود که دسته‌ای مرکّب از داوطلبان سفید، تحت فرماندهیِ سرهنگ دروزدوسکی[2] در تاریخ بیست‌ودوم آوریل، در راه بازگشت از رومانی، رستوف را به‌طور غیرمترقّبه‌ای تصرف کرده و عصر همان روز هم از شهر بیرون رانده شده بود. آنها به‌امید آنکه بتوانند ارتش کورنیلف را پیدا کنند و به آن ملحق شوند، در استپ پیش می‌رفتند. سر

1- Popov 2- Drozdovski

راهشان در تاریخ بیست‌وپنج آوریل، در حوالی نووچرکاسک هیاهوی نبرد را شنیدند و بی‌آنکه تحقیق کنند که جنگ علیه چه کسی و به‌خاطر چیست، به طرف شهر پیچیدند و با خودروهای زره‌پوششان صفوف واحدهای ذخیرهٔ سرخها را شکافتند و هرج‌ومرج فوق‌العاده‌ای ایجاد کردند. ارتشِ پوپف با مشاهدهٔ کمکی که انگار از غیب رسیده بود دست به حملهٔ متقابل زد و واحدهای سرخ را تارومار کرد. بدین‌سان نووچرکاسک اشغال شد و حکومت از یَد «کمیتهٔ انقلاب» خارج شد و به دست «گروهِ رهایی دُن» افتاد. بزودی واحدهای آلمانی هم از راه رسیدند.

در نووچرکاسک، «گروه» قزّاقان دُن، تحت حمایت آلمانیها که پادگان خود را از سر احتیاط در شهر مستقر نکرده بودند، گُرز آتامانی را به ژنرال کراسنف[1] که خویشتن را «دوست صمیمی امپراتور ویلهلم» می‌نامید تقدیم کرد. ناقوسهای بزرگ کلیسای جامع به صدا درآمدند، قزّاقها در میدان وسیع سنگفرش‌شدهٔ جلو کلیسا «هورا» کشیدند و قزّاقانِ سپیدمو «مبارک‌باد»ها گفتند.

آلمانیها از پیشروی بیشتر در دل دُن و کوبان چشم پوشیدند و در رستوف متوقّف شدند. آنها سعی کردند قریّهٔ باتایسک[2] را که روبروی رستف، در ساحل چپ رودخانه گسترده شده بود و ساکنانش را کارگران کارگاهها و کارخانجات رستوف و بی‌چیزانِ حومهٔ شهر تشکیل می‌دادند به زانو درآورند، امّا با وجود آتشِ توفانیِ آتشبارها و شبیخونهای خونینشان، بالاخره هم موفّق به تصرف آن نشدند. باتایسک، این قریّهٔ محصور در سیلابهای فصلی، سرسختانه ایستادگی کرد و استقلال خود را از دست نداد.

آلمانیها در همان خطّه‌ای که ذکرش رفت متوقّف ماندند و به تحکیم پایه‌های حکومت آتامان و تقویت آن از طریق حمل سلاحهایی که از انبارهای روسها در اوکرایین به‌غنیمت گرفته شده بود، به رستوف و تحویل آنها به قزّاقها، بسنده کردند. در همان حال موفّق شدند مسألهٔ بسیار حسّاسِ رابطه‌شان با دو گروه داوطلبی یعنی با ارتش دنیکین و با

1- Krasnov

2- Bataysk

دستهٔ سرهنگ دروزدوسکی را هم با ظرافت و احتیاط حل کنند. داوطلبها از دو اصل زیر پیروی می‌کردند: «قلع‌وقمع‌کردن بلشویکها» و «از سر گرفتن جنگ با آلمان» و به‌عبارت دیگر وفادار ماندن به متّفقین خود. از دیدگاه آلمانیها اصل اول کاملاً منطقی می‌نمود اما اصل دوم را هم حماقتی نه‌چندان خطرناک محسوب می‌کردند. از این رو چنین وانمود کردند که از وجود داوطلبها بی‌خبرند. نیروهای دنیکین و دروزدوسکی نیز به‌نوبهٔ خود، وجود آلمانیها را در سرزمین روسیه یکسره نادیده گرفتند.

دستهٔ دروزدوسکی در جریان پیشروی خود از کی‌شی‌نف[1] به رستوف، یک بار ناچار شد از رودخانه‌ای بگذرد که در یک ساحل آن، در قریهٔ بوریسلاول[2] آلمانیها موضع گرفته بودند و در ساحل دیگر آن، در حوالی کاخوکا[3]، بلشویکها. نیروی آلمانیها آنقدر نبود که بتوانند از روی پل رودخانه بگذرند امّا دسته دروزدوسکی راساً وارد عملیّات شد و نبردکنان به‌تنهایی از پل گذشت و بلشویکها را از کاخوکا بیرون راند و بی‌آنکه منتظر بماند که آلمانیها از آنها تشکر کنند به پیشروی خود ادامه داد.

دنیکین نیز در برابر چنین سوءتفاهمی ـ منتها در مقیاسی وسیع‌تر ـ قرار گرفت. بقایای ارتش داوطلب که در نبرد حوالی یکاترینودار سخت قلع‌وقمع شده بود، در اواخر آوریل به هر زحمتی که بود، خود را به منطقهٔ بین روستاهای یگورلیتسکایا[4] و مچتینسکایا[5]، واقع در حدود پنجاه کیلومتری نووچرکاسک رسانید. امّا در اینجا خبر اشغال رستوف توسّط آلمانیها و نووچرکاسک توسّط قزّاقهای تحت فرماندهی آتامان ناگهان به داد ارتش داوطلب رسید، بدین معنا که واحدهای سرخ پس از وقوف از این خبر، ارتش داوطلب را به حال خود رها کردند و به مقابله با دشمنی تازه ـ با آلمانیها ـ شتافتند.

بدین سان ارتش داوطلب فرصتی به دست آورد تا اندکی استراحت کند، به زخمها و زخمیهایش برسد، تا حدودی تجدید قوا کند و مهمتر از همه، به وضع ارتش از لحاظ تدارکاتی سروسامانی بدهد.

1- Kichinev
2- Borislavl
3- Kakhovka
4- Yegorlytskaya
5- Metchetnskaya

از تیخورتسکایا[1] تا باتایسک، تمام ایستگاههای راه‌آهن انباشته از ذخایر عظیم مهمّات و سازوبرگی بود که سرخها جهتِ حملهٔ متقابلشان به رستوف تدارک دیده بودند. سه ستون از ارتش داوطلب هر یک تحت فرماندهی ژنرال مارکف و ژنرال بوگایوسکی[2] و ژنرال اردلی، در ایستگاههای کریلوسکایا[3] و سوسیکا[4] و نوولئوشکوسکایا[5]، به نزدیکترین عقبگاههای سرخها یورش بردند، قطارهای مهمّات و آذوقه‌شان را در هم کوبیدند، زره‌پوشهایشان را منفجر کردند و با غنایمی عظیم به استپ بازگشتند و به این ترتیب موجب آن شدند که ارتش سرخ نتواند نقشهٔ تهاجمی خود را علیه قوای آلمان، به مرحلهٔ اجرا درآورد.

کتف دررفتهٔ رشچین و خراشهای مختصری که در نبردها نصیبش شده بود التیام یافتند و او در ظرف چند روز اقامتش در قریّهٔ آرام، تن به آفتاب داد و جانی گرفت و نیروی ازدست‌رفته‌اش را بازیافت.

تکلیفی که از بدو حرکتش از مسکو مانند یک ناخوشی روانی زجرش می‌داد ـ لزومِ گرفتنِ انتقام از بلشویکها به خاطر خیانت ننگینشان ـ اکنون جامهٔ عمل به خود پوشیده بود: او انتقام می‌گرفت. دست‌کم لحظه‌ای از این مرحله را به خاطر می‌آورد... به طرف خاکریز خط راه‌آهن دویده بود... پیروز شده بودند... زانوانش می‌لرزید و شقیقه‌اش می‌زد. کلاه نرمش را از سر برداشته و سرنیزه‌اش را با آن پاک کرده بود؛ این کار را بی‌اختیار، مانند کهنه‌سربازی که اسلحه‌اش را همیشه تمیز نگاه می‌دارد، انجام داده بود. حالا دیگر از آن نفرتِ دیوانه‌وار سابق که جمجمه‌اش را مانند حلقه‌های سربی می‌فشرد و چشمهایش را از خون می‌انباشت، رها بود. خیلی ساده به دشمن رسیده و سرنیزه را در تن او فرو کرده و کلاه از سر برداشته و نیزه را با آن پاک کرده بود، بنابراین حق به جانب او بود، اما آیا واقعاً حق به جانب او بود؟ ذهن بیدارشده‌اش می‌کوشید دریابد که آیا حق به جانب اوست؟ امّا اگر حق با اوست، پس چرا باید در این باره، خود

1- Tikhoretskaya
2- Bogayevski
3- Krilovskaya
4- Sosyka
5- Novo-Leouchkovskaya

را این همه مورد سؤال قرار بدهد؟

روز یکشنبه بود. در کلیسای قریه مراسم عبادت صبحگاهی برگزار می‌شد. رشچین که دیرتر از سایرین آمده بود، دقایقی چند در هشتیِ کلیسا، در پشتِ پس‌گردنهای پاکتراش داوطلبها این پا و آن پا شد، سپس پاکشان راه گورستانِ قدیمیِ پشت کلیسا را در پیش گرفت. در میان سبزه‌زاری پر از گلهای قاصدی قدم زد، سبزه‌ای چید و آن را به دندان گرفت و روی یک تل خاکی نشست. وادیم پترویچ مردی بود شریف و ـ به‌گفتهٔ کاتیا ـ خوش‌قلب.

از میان پنجرهٔ نیم‌باز و کارتنک‌گرفتهٔ کلیسا، صدای کودکانهٔ گروه همسرایان به‌گوش می‌آمد. نداهای گهگاهی و بم شمّاس آنقدر خشم‌آلود و بیرحم می‌نمودند که انسان گمان می‌کرد اصوات کودکان هر آن ممکن است وحشت‌زده پر بزنند و از صحن کلیسا بگریزند. مرغ خیالِ روشچین نیز گفتی در جست‌وجوی چیزی روشن و پاکِ پاک، بی‌اختیار به ایام گذشته پر زد...

با خوشحالی بیدار می‌شود. در پسِ شیشه‌هایِ پاکِ پنجره‌هایِ بلند، آسمانِ نیلگون بهاری گسترده شده است ـ از آن پس نظیر آن آسمان را هرگز ندیده است. از باغ، صدای همهمهٔ درختها به‌گوش می‌آید. روی صندلیِ کنار تختخوابِ کوچکِ چوبی، پیراهنی نو از ساتن آبی‌رنگ با خالهای سفید، به چشم می‌خورد. پیراهن، بوی تعطیلِ یکشنبه را می‌دهد. به روزِ طولانی و به دیدارهایی که در پیش دارد می‌اندیشد. و این اندیشه‌ای‌ست آنقدر فریبنده و لذت‌بخش که آرزو می‌کند باز هم در رختخواب بماند... به کاغذ دیواری و به نقش آن ـ یک کلبهٔ چینی و یک پل گوژپشت و دو مرد چینی در پناه یک چترو مرد چینیِ دیگر که کلاهی آباژورمانند بر سر دارد و از بالای پل مشغول صید ماهی است ـ که مدام تکرار می‌شود، چشم می‌دوزد. چینی‌های مهربان و خنده‌آور در کلبه‌های ساحلی‌شان چه زندگی خوبی دارند... از درون راهرو صدای مادر به گوش می‌رسد: «وادیم، بالاخره لباس می‌پوشی یا نه؟ من آمادهٔ رفتنم...» و این صدای عزیز و آرام در سراسر عمر رشچین طنینی خوش و سعادت‌بار

دارد... با آن پیراهن خال‌خالی‌اش کنار مادر ایستاده است. مادر که پیراهن ابریشمیِ خوش‌دوختی بر تن دارد او را می‌بوسد، شانه‌ای از میان موهای خود درمی‌آورد و سر وادیم را شانه می‌کند و می‌گوید: «حالا خوب شد. راه بیفت!..» ضمن آنکه از پله‌های عریض خانه پایین می‌آیند، مادر چتر خود را باز می‌کند. در میدانچهٔ آب‌وجاروشدهٔ خانه که ردّ جارو هنوز روی آن به چشم می‌خورد، سه اسب کرند کالسکه‌شان سخت بی‌تابی می‌کنند: اسب سمت چپی یکبند شیطنت می‌کند و اسب موقّر وسطی، زمین زیر پای خود را با سُمش گود کرده است. سورچی سیر و راضی که آستینهای تمشکی‌رنگ و جلیتقه‌ای از مخمل و ریشی دوشاخه دارد، به طرف آنها می‌چرخد و می‌گوید: «عیدتون مبارک!» مادر درون کالسکه که از خورشید گرم شده است جابه‌جا می‌شود و وادیم در انتظار لحظهٔ سعادت‌باری که باد در گوشهایش صفیر بکشد و درختها به پیشوازش بدوند، خویشتن را شادمانه به مادر می‌فشارد. ترویکا[1] به‌سرعت به حرکت درمی‌آید و خانه را دور می‌زند. و این هم خیابان عریض ملکشان ـ موژیکها موقّرانه تعظیم می‌کنند، ماکیانِ هراسان، سراسیمه از زیر چرخهای کالسکه می‌گریزند... این هم نرده سفیدرنگ کلیسا و چمنزار سرسبز آن و توسهای پاکوتاه با جوانه‌های ریزشان و صلیبهایی کج‌شده بر تلهای خاک... هشتیِ کلیسا و گداهایش... بوی آشنای کُندر...

آن کلیسا و آن توسها هنوز هم همانجا بر پا هستند و انگار وادیم پترویچ توری سبزشان را در زمینهٔ آسمان نیلگون می‌بیند... مادرش سالهاست که زیر یکی از همان درختها ـ زیر پنجمین درخت از ضلع مثلّثی کلیسا ـ آرمیده و دور مزارش نرده‌ای کشیده شده است. حدود سه سال پیش، شمّاس پیر کلیسا نامه‌ای به وادیم پترویچ نوشته و خبر داده بود که صلیب چوبی روی مزار مادرش پوسیده و نردهٔ دور آن فرو ریخته است... و اکنون از اینکه نامهٔ شمّاس را بی‌جواب گذاشته بود، سخت پشیمان بود.

چهرهٔ نازنین، دستهای مهربان، صدایی که صبحها از خواب بیدارش می‌کرد و سراسر روزش را با خوشبختی قرین می‌ساخت... عشقی که به

۱- Troyka کالسکه با سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

هر تار موی فرزند و به هر خراش تن او داشت... خدای من، می‌دانست اندوهش هر چه هم بزرگ می‌بود، باز در دریای بیکرانِ عشق مادر غرق می‌شد... و این همه، به‌شکل چهره‌ای گنگ، در سایهٔ یک درخت توس، زیر خاک تجزیه شده بود...

رشچین آرنجها را به زانوها تکیه داد و چهره‌اش را در میان دستها پنهان کرد.

از آن زمان، سالیان دراز سپری شده بود. و وادیم پترویچ همواره چنین می‌انگاشت که کافی است از سدّی دیگر بگذرد تا مانند آن دوران گذشته، در صبحی نیلگون از خواب بیدار شود: دو مردِ قدکوتاهِ چینی که هر یک چتری بالای سر دارد او را از راه پلی گوژپشت به درون خانه‌ای چینی هدایت می‌کنند... و آنجا مادر عزیز و بی‌نهایت دوست‌داشتنی‌اش در انتظارش خواهد بود...

رشچین بار دیگر، آن روز و آن ترویکا را که کوچهٔ ملکشان را به‌سرعت درمی‌نوردید به خاطر آورد و با خود گفت: «روسیه... میهن من... این چیزی بود که روسیه نام داشت... روسیهٔ من دیگر تکرار نخواهد شد... پسربچه‌ای که پیراهن ساتن آبی‌رنگی به تن داشت اکنون به یک آدمکش مبدّل شده است».

پس شتاب‌زده به پا خاست، دستها را در پشتش به هم قفل کرد و در حالی که بندهای انگشتهایش را تق‌تق به صدا درمی‌آورد، در سبزه‌زار به قدم‌زدن پرداخت. افکارش او را خودبه‌خود به جایی بردند که خیال می‌کرد از آنجا روی گردانیده است. آخر او یقین داشت که به استقبال مرگ می‌رود... امّا نمرد... حال آنکه ممکن بود هم‌اکنون جسم بیجانش در یکی از مسیلهای استپ، در زیر وزوز مگسها افتاده باشد...

با خود گفت: «خوب، چه می‌شود کرد، مردن سهل است و زیستن سخت... وظیفهٔ هر یک از ما حکم می‌کند که نه فقط یک گونیِ انباشته از گوشت و استخوان، بلکه تمامیِ سی‌وپنج سال عمرِ زیسته و علایق و امیدها و صفا و کلبهٔ چینی‌مان را در راه میهنی که در حالِ نزع است فدا کنیم...»

آهی کشید و به پشت سر خود نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آهش

را نشنیده است. صدای کودکانهٔ خوانندگان گروه همسرای کلیسا به گوش می‌آمد. کبوترها، روی قرنیزهای زنگ‌زدهٔ کلیسا بغ‌بغو می‌کردند... عجولانه و گفتی دزدانه، لحظهٔ ترحّم‌انگیز و وصف‌ناپذیرِ دیگری در خاطرش زنده شد. (او این لحظه را بعدها هرگز به یاد کاتیا نینداخت.) این ماجرا، سال گذشته در مسکو اتفاق افتاده بود. آن روز همین که به مسکو رسید، در ایستگاه راه‌آهن اطّلاع پیدا کرد که جنازهٔ شوهر یکاترینا دمیترونا را همان روز به خاک سپرده‌اند و اکنون او تنهای تنها مانده است. غروب آن روز به خانهٔ او رفت. مستخدمه گفت که خانمش خواب است. رشچین تصمیم گرفت در اتاق پذیرایی، به‌انتظار بنشیند. مستخدمهٔ کاتیا پچ‌پچ‌کنان می‌گفت: «همسرش گریه می‌کنه... توی رختخواب، روش رو برمی‌گردونه به طرف دیوار و عین یه طفل طوری زار می‌زنه که ماها درِ آشپزخونه رو می‌بندیم تا صداش رو نشنویم...» تصمیم گرفت که در صورت لزوم حتی تا صبح بنشیند و انتظار بکشد. روی کاناپه نشست و به تیک‌تاک ساعتی که در جایی، بیرحمانه و گذشت‌ناپذیر، زمان را می‌کُشت و لحظه‌های زندگی را با خود می‌بُرد و بر آن چهرهٔ عزیز چین می‌نهاد و آن سر نازنین را سپیدمو می‌کرد، گوش فرا داد... به‌نظرش می‌آمد که چنانچه کاتیا در آن لحظه خواب نباشد، با شنیدن تیک‌تاک ساعت، درست به همین موضوع می‌اندیشد. بعد، صدای پای ضعیف و نامطمئن او را شنید ـ گفتی پاشنهٔ کفشش پیچ می‌خورد. در اتاق‌خوابش راه می‌رفت و انگار زیرلب با خود حرف می‌زد. بعد، از راه‌رفتن بازماند و تا مدتی از جای خود نجنبید. رشچین رفته‌رفته دلواپس شد، گفتی از پشت دیوار به افکار کاتیا پی برده بود. صدای خشکِ بازشدن یک در، سپس صدای پای کاتیا که به اتاق غذاخوری می‌رفت و سرانجام صدای دو گیلاس بلوری که در بوفهٔ اتاق غذاخوری به هم می‌خوردند، به گوش آمد. رشچین قد راست کرد و آماده شد که به آن سمت بدود. کاتیا در را باز کرد و پرسید: «لیزا، تویی؟» رب‌دوشامبری از کرک شتر پوشیده بود؛ در یک دستش گیلاس بلوری دیده می‌شد و در دست دیگرش شیشه کوچکی پر از قرص... می‌خواست قرص بخورد و خود را از اندوه و از تنهایی و از زمان بیرحم و

از همه و همه برهاند... چهرهٔ چشم‌خاکستری و تکیده‌اش به سیمای کودکی می‌مانست که همه ترکش گفته باشند... حقّش بود او را به خانهٔ کوچکِ چینی می‌بردند... در آن لحظه رشچین رو کرده بود به او و گفته بود: «روی من حساب کنید، زندگی‌ام در اختیار شماست...» و کاتیا باور کرده بود که می‌تواند تمام تنهایی خود و تمام سالیان عمرش را در دریای پهناور عشق او غرق کند...

خدایا، آخر چرا، چرا؟ البته همیشه می‌دانست که کاتیا در هیچ لحظه‌ای، چه زمانی که نفرت به‌شکلِ حلقه‌های سربی استخوان سرش را منگنه‌وار می‌فشرد و چه در جریان نبردهای هراس‌انگیز یک ماهِ اخیر، از او منفک نشده است. کاتیا مانند سایه‌ای ناپیدا با بازوانِ از هم گشوده و با التماسهای بی‌صدایش، همه جا راه بر او می‌بست، اما او با صدایی گرفته از نعره‌های دیوانه‌وار، از میان آن سایهٔ سمج، سرنیزه‌اش را به شنلهای ارتش سرخی فرو می‌کرد، سپس کلاه از سر برمی‌گرفت و خونِ نِشسته بر سرنیزه را با آن پاک می‌کرد...

مراسم عبادت صبحگاهی به آخر رسید. یونکرها و افسرهای آفتاب‌سوخته، ازدحام‌کنان از صحن کلیسا خارج شدند؛ از پی آنان ژنرالهای پرآوازه، با نگاههای همیشه جدّی و فرنچهای نظیف و با مدالها و نشانها و با گامهای بی‌شتابشان می‌آمدند: ژنرال اردلی، بلندقامت و خوش‌اندام و خوش‌سیما و کج‌کلاه، با ریشی دوشاخه؛ ژنرال مارکف، تلخ زبان و آشفته مو، با پاپاخی گل‌آلود؛ ژنرال کوتیف، کوتاه‌قد و بینی فندقی و چهارشانه، با چشمهای ریز و گرد؛ ژنرالِ قزّاق بوگایوسکی، با سبیلی دوسرتابیده. سرانجام خود دیکین نیز با رومانوسکیِ باهوش و خوش‌سیما و خشک و به قول ارتشیها «مرموز»، صحبت‌کنان از کلیسا بیرون آمد. افسرها به‌مجرّد دیدن فرمانده کُل «خبردار» ایستادند؛ آنهایی هم که زیر توسهای پاکوتاه مشغول دودکردن سیگار بودند، سیگارهایشان را بر زمین انداختند.

حالا دیگر دنیکین با آن «پیرمردِ» بدبخت و برونشیتی‌ای که با چکمه‌های مستعمل و لباس غیرنظامی و بی‌توشهٔ شخصی، سربارِ

گاریهای مهمّات و آذوقهٔ داوطلبها بود، زمین تا آسمان فرق داشت. او قد راست کرده بود، حتی لباس خوشدوختی بر تن داشت، ریش کوچکِ سیمگونش در دل هر بینندهای احترام یک فرزند نسبت به پدر را برمی‌انگیخت، چشمهایش گرد و نگاهش مانند نگاه عقاب، سخت و جدّی شده بود. بدیهی است که باکورنیلف به‌هیچ‌روی قابل مقایسه نبود، باوجوداین در میانِ کلّیهٔ ژنرالهای سفید، مجرّب‌ترین و باشعورترین افسر عالیرتبه به‌شمار می‌رفت. او در حالی که دو انگشتش را به کلاهش نزدیک کرده بود، موقّرانه از در حیاط کلیسا بیرون رفت و به‌اتفاق رومانوسکی سوار کالسکه شد.

تیلفِ لندهور به طرف رشچین آمد؛ دست مجروحش وبال گردنش بود، شنل مچاله‌شده‌ای که مخصوص سواره‌نظام بود روی دوش انداخته بود؛ به‌مناسبت عید ریشش را از ته تراشیده بود و روی‌هم‌رفته کاملاً سرحال می‌نمود.

ـ خبرها را شنیدی، رشچین؟ آلمانیها و فنلاندیها امروز و فرداست که پتربورگ را تصرف کنند. فرماندهی‌شان را مانرهایم[1] به عهده دارد، یادته؟ ژنرال درباری، قبراق، شمشیرزنِ قهّار... در فنلاند همهٔ سوسیالیستها را از دم تیغ گذراند. حالا دیگر بلشویکها هم چمدانهایشان را بسته‌اند و از راه آرخانگلسک از مسکو جیم می‌شوند. به‌خدا، عین حقیقت است... اینها را ستوان سدلنی‌کف[2] که از نووچرکاسک آمده بود تعریف می‌کرد... اما از زنها و دخترخانمهای شیک حرفهایی می‌زنه که آب دهان آدم راه می‌افته! می‌گوید که به هر مردی ده تا زن می‌رسد...

این راگفت و پاهای لاغر و از زانو تاشده‌اش را از هم باز کرد و طوری به‌قهقهه خندید که سیب آدمش از پشت یقهٔ فرنچش بیرون زد.

از آنجایی که رشچین علاقه‌ای به مقولهٔ «زنها و دخترخانمهای شیک» از خود نشان نداد، تیلف ناگزیر شد مجدّداً به خبرهای سیاسی که در دلِ استپ، بحث مورد علاقهٔ ارتش داوطلب را تشکیل می‌داد، بازگردد:

ـ از قرار معلوم سراسر مسکو از کرملین و کلیساها و تئاترها گرفته تا

1- Mannerheim
2- Sedelnikov

بهترین ساختمانها و کلّیهٔ محله‌های اصلی مین‌گذاری شده است. تا سوکولنی‌کی[1] هم سیم برق برده‌اند، می‌گویند آنجا ویلای اسرارآمیزی هست که توسّط چکیست‌ها[2] محافظت می‌شود... تصورش را بکن، همین که پای ما به مسکو می‌رسد، یکهو ـ بامب! و مسکو به هوا می‌پرد...

سپس به طرف رشچین خم شد و آهسته‌تر ادامه داد:

ـ به‌خدا این عین حقیقت است. البته فرماندهٔ کل اقدامات مقتضی به عمل آورده، یعنی عده‌ای از افراد نخبهٔ اکتشافات را به مسکو فرستاده است تا آن سیمها را کشف کنند و موقعی که ما به مسکو نزدیک می‌شویم جلو انفجارها را بگیرند... ولی در عوض پایمان که به مسکو برسد دارها برپا خواهیم کرد! در همان میدان سرخ اعدام می‌کنیم! در ملاء عام، با طبل و شیپور...

رشچین چین به پیشانی آورد، از جای خود برخاست و گفت:

ـ تپلف، خوب بود باز از دخترها صحبت می‌کردی.

ـ چطور مگر؟ از این حرفها خوشت نمی‌آید؟

ـ بله، خوشم نمی‌آید.

این را گفت و نگاه جدّی‌اش را بـه چشمهای قـرمزگون و ابـلهانهٔ او دوخت. گوشهٔ دهانِ گشاد و تپلف به یک سو فرو آویخت:

ـ پیداست که هنوز نمی‌توانی جیرهٔ سرخها را از یاد ببری...

رشچین اخم کرد و به او نزدیک شد و گفت:

ـ چه؟.. چه گفتی؟

ـ حرف تازه‌ای نزده‌ام... در هنگ ما همه همین حرف را می‌زنند... وقت آن است که به‌خاطر خدمتت در ارتش سرخ، جواب پس بدهی...

ـ پس فطرت!

و تپلف فقط به‌صرف آنکه بازویش وبال گردنش بود و هنوز جزو افراد زخمی به‌شمار می‌رفت از دریافت کشیده‌ای جانانه معاف شد. رشچین از

1- Sokolniki

۲- Tchekist عضو «چه. کا.» (نام اختصاری «کمیسیون فوق‌العاده جهت مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری»). این «کمیسیون» سلف «گ. گ. ب.» و نخستین سازمان امنیتی حکومت شوروی بود که در سال ۱۹۱۸ تاسیس و در سال ۱۹۲۲ به «اِن کَ. و. د.» تغییر نام داد. ـ م.

زدن سیلی به گونهٔ او خودداری کرد؛ دستش را به پشتش برد، به‌سرعت روی پاشنهٔ پا چرخید، شانه‌هایش را بالا انداخت و مثل آدمی که از چوب ساخته شده باشد از میان گورها راه افتاد.

تپلف شنلش را روی شانه‌ها جابه‌جا کرد و در حالی که با حالتی آمیخته به‌آزردگی‌خاطر پوزخند می‌زد، نگاهش را به پشت او دوخت. در این اثنا سروان فون‌مکه[1] و دوستِ جدایی‌ناپذیرش والرین اونولی[2]، فرزند صاحب یک کارخانهٔ سیگارسازی در سمیفروپُل که جوانی بود با پوستی پوشیده از کک‌ومک و چشمهایی درشت و آبی‌رنگ و اندیشمند و شنل دانشجوییِ فرسوده و سردوشیهای ستوانی، به طرف تپلف آمدند. فون مکه با صدایی که معمولاً مخصوص آدمهای کم و بیش ناشنواست پرسید:

ـ اینجا چه خبر بود؟ دعواتان شده؟

تپلف که هنوز مبهوت بود و با نوک فروآویختهٔ سبیل خود بازی می‌کرد، گفت‌وگویش با رشچین را برای آن دو بازگو کرد. اونولی با صدایی خیال‌انگیز و چشمهایی غم‌انگیز گفت:

ـ آقای سروان! اظهار تعجّب شما، برای من حیرت‌انگیز است. من از روز اوّل اطمینان داشتم که سرهنگ‌دوم رشچین یک جاسوس است.

فون مکه با گونهٔ چپِ آسیب دیده‌اش چشمکی زد و گفت:

ـ ول‌کن والکا. اشکال کار در آن است که خودِ ژنرال مارکف او را می‌شناسد. اینجا دیگر نمی‌شود شمشیر زد و دو شقّه کرد... ولی من حاضرم شرط ببندم که رشچین، هم بلشویک است، هم بی‌شرف، هم آشغال...

تا اواخر ماه مه، در جبههٔ قفقاز شمالی، آرامشی نسبی حکمفرما بود؛ طرفین درگیرِ جنگ، خود را برای نبرد نهایی آماده می‌کردند. ارتش داوطلب در نظر داشت مراکز اصلی راه‌آهن را متصرف شود، راههای دسترسی به قفقاز را قطع کند و به‌کمک قزّاقهای سفید، سرتاسر ناحیه را از وجود سرخها پاک کند. کمیتهٔ اجرایی «کوبان ـ دریای سیاه» نیز خود را آماده می‌کرد که در سه جبهه دست به تهاجم بزند: علیه آلمانیها، علیه

1- Von Mecke 2- Valerien Onoli

قزّاقهای سفید و علیه «دارودستهٔ دنیکین» که جان تازه‌ای گرفته بود.

ارتش سرخِ قفقاز که ابوابجمعی آن به صدهزار نفر می‌رسید، به‌طورعمده از سربازانِ جنگیِ ارتشِ سابق تزاریِ ماورای قفقاز و از جوانان «غیربومی» و جوانان خانواده‌های بی‌بضاعت قزّاقی، تشکیل شده بود. فرمانده آن آوتونومف از طرف اعضای کمیتهٔ اجراییِ «کوبان ـ دریای سیاه» مظنون به خودکامگی بود و مدام با حکومت ناسازگاری می‌کرد. او در میتینگ عظیمی که در تیخورتسکایا برپا شده بود اعضای کمیتهٔ اجرایی را «مفتّن» و «جاسوس آلمانی» نامیده بود. کمیته اجرایی نیز متقابلاً آوتونومف و سوروکین[1] را که به او ملحق شده بود، «راهزن و دشمن خلق» نامیده و آن دو را به «لعن و ننگ ابدی» محکوم کرده بود.

تمام این «دردسر»، ارتش را فلج کرده بود. بدین معنا که ارتش سرخ به جای آنکه ارتش داوطلب را که در کانونِ مواضع استقرارِ سه ستونِ ارتش سرخ قرار داشت، از سه جناح مورد حمله‌ای متّحدالمرکز قرار دهد، مدام سر به‌طغیان برمی‌داشت، میتینگ راه‌می‌انداخت،فرماندهان را از مقامهایشان عزل می‌کرد و در بهترین حالتش به استقبال مرگی غم‌انگیز می‌رفت.

سرانجام مداخلهٔ مسکو بر یکدندگی حکومتهای ایالتی غالب آمد. آوتونومف به ریاست بازرسی جبهه منصوب شد، فرماندهی ستون شمالی ارتش به سرهنگ دوم کالنین[2] ـ آن لیتوانیاییِ «بُرج زهرمار» ـ تفویض شد و سوروکین در پست فرماندهیِ ستون غربی ابقا شد. درست در همین زمان، واحد سرهنگ دروزدوسکی مرکب از سه‌هزار افسر نخبه و دریده و جنگنده که هر یک از آنها در میدان کارزار به ده سرباز عادی سر بود، به ارتش داوطلب پیوست؛ قزّاقهای محلّی با اسبها و سلاحهایشان، گروه‌گروه به این ارتش جذب می‌شدند؛ افسران ارتش تزاری که گوششان از شایعاتِ مربوط به اعجازهای «لشکرکشی زمستانی» پر شده بود، تک‌تک و دسته‌دسته به ارتش داوطلب ملحق می‌شدند؛ آتامان کراسنُف قسمتی از مهمّات و مخارج ارتش را ـ گرچه با اندکی امساک ـ تأمین می‌کرد. به‌این‌ترتیب ارتش داوطلب از یک طرف به

1- Sorokin   2- Kalnin

یمن تبلیغات ماهرانه و کارسازِ ژنرالها و رجال سیاسی و از طرف دیگر از برکت اقدامات ناشیانهٔ حکومت ایالتی شوروی و نیز روایات شاهدانی که از شمال می‌آمدند، روزبه‌روز تقویت می‌شد و روحیه‌اش بیش از پیش استوار می‌گشت.

در اواخر ماه مه، نیروهای سرخِ محلّی نه‌تنها دیگر قادر نبودند ارتش داوطلب را به زانو درآوردند بلکه ارَتش مزبور توانسته بود خود دست به حمله‌ای گسترده بزند و در ایستگاه تورگوایا[1] بر پیکر ستونِ شمالی سرخها ـ ستون تحت فرماندهی کالنین ـ ضربهٔ وحشتناکی وارد آورد.

ـ بچه‌ها چه شده؟ چرا دیگر نمی‌خوانید؟

ـ صدامون گرفته.

تلگین پای خرمن آتش که یک اصله تراورس راه‌آهن در دل آن شعله می‌کشید نشست و گفت:

ـ بگذارید به آتشتان ناخنک بزنم.

این‌راگفت وترکهٔ مشتعلی برداشت و پیپ‌خود راگیراند و همانجا نشست.

شب، دیروقت بود. در طول خطّ راه‌آهن تقریباً کلّیهٔ آتشها خاموش شده بودند. آسمانِ شبِ خنک، با شکوه تمام انباشته از ستارگان پرفروغ بود. شعلهٔ خرمنِ آتش، قطارهای باریِ مرکّب از واگنهای کوچک آجری‌رنگِ پاره و شکسته را روی خاکریز خط روشن می‌کرد.این واگنها از همه جا در این نقطه گرد آورده شده بودند: از سواحل اقیانوس آرام، از سرزمینهای باتلاقی شمال، از ماسه‌های داغ ترکستان، از سواحل ولگا، از اوکرایین... روی بدنهٔ هر واگنی عبارت: «فوراً بازگشت داده شود» به چشم می‌خورد. امّا حالا دیگر همهٔ مُهلتها از مدتها پیش، منقضی شده بودند. این واگنهای کوچکِ پرشکیب با محورها و چرخهای گریس‌نخورده و با بدنه‌های خردشده‌شان که برای مقاصد صلح‌جویانه ساخته شده بودند، اکنون که در زیر آسمان پرستاره استراحت می‌کردند می‌رفتند دست به کاری کاملاً افسانه‌ای بزنند. در روزهای آینده آنها را با تمام بارشان

1- Torgovaya

قطارقطار از خط خارج خواهند ساخت؛ اسرای ارتش سرخ را مثل ماهی ساردین در واگنها خواهند چپاند، به درها و پنجره‌هایشان از بیرون تخته خواهند کوبید، روی بدنه‌شان با یک تکّه گچ عبارت: «کالای فاسدنشدنی. سرعتِ کم» را خواهند نوشت و آنها را از محلّ توقّف کنونی‌شان هزارها کیلومتر دور خواهند کرد؛ و واگنها به گور مردانِ مبتلا به حصبه، به سردخانه‌های مخصوص حمل نعشهای یخ‌زده، مبدّل خواهند شد و با اصابت گلوله‌های آتشبارها به هوا خواهند جهید... درها و دیواره‌هایشان در نقاط پرت و دورافتادهٔ سیبری به‌تاراج خواهد رفت و به نردهٔ دور حیاط و به چپر و به درِ طویله مبدل خواهد شد... و سرانجام آنچه که از آن واگنهای سوخته و خردشده، از مهلکه جان بدر برده باشد، در روزگاری نه‌چندان نزدیک به‌موجب امریّه‌ای به‌مضمون «فوراً بازگشت داده شود»، خسته و درمانده روی ریلهای زنگ‌زده قرار خواهند گرفت تا تعمیر شوند...

ـ راستی رفیق تلگین، روزنامه‌های مسکو چی می‌نویسن؟ جنگ داخلی کِی تموم می‌شه؟

ـ وقتی که پیروز شویم.

ـ می‌بینی... معلوم می‌شه روی ما حساب می‌کنن... به ما امید بسته‌ان...

چندین مرد ریشو و آفتاب‌سوخته و سیاه‌چرده، دور خرمن آتش، خود را روی زمین رها کرده بودند... نه حالِ خفتن داشتند، نه حوصلهٔ بحثهای داغ. یکی از آنها از تلگین کمی توتون خواست و پرسید:

ـ راستی رفیق تلگین، این چکوسلواکا دیگه کی‌ان؟ از کجا پیداشون شده؟ پیش‌ترها مثل اینکه از این جور آدما نداشتیم...

تلگین توضیح داد که چکوسلواکیها همان اسرایِ جنگیِ اتریشی‌اند که حکومت تزاری سعی کرده بود از آنها سپاهی تشکیل دهد و آن را در اختیار فرانسویها بگذارد، امّا موفّق به اجرای این کار نشده بود...

ـ و حالا که آنها می‌روند تا به جبههٔ امپریالیستی ملحق شوند، حکومت شوروی با خروجشان موافقت نمی‌کند... از آنها خواسته شده که خلع سلاح شوند اما آنها سر به شورش گذاشته‌اند...

ـ رفیق تلگین، یعنی ممکنه با اونا هم بجنگیم؟

ـ فعلاً کسی نمی‌داند... اخباری که در دست داریم خیلی مهمند... ولی فکر نمی‌کنم... عدّه‌شان از چهل‌هزار نفر تجاوز نمی‌کند...

ـ چهل‌هزار که چیزی نیست... داغونشون می‌کنیم...

مردانِ دورِ خرمنِ آتش، باز سکوت کردند. سربازی که از تلگین تقاضای توتون کرده بود، چپ چپ نگاهش کرد و ظاهراً به‌قصد آنکه از سر احترام حرفی زده باشد گفت:

ـ یادم می‌یاد در زمان تزار، ما رو تا نزدیکیهای «ساری قمیش» برده بودن. هیچ توضیحی هم نمی‌دادن که چرا باید تُرکها رو بکشیم و چرا باید کشته بشیم. کوههای اون طرفا، مو به تن آدم سیخ می‌کنن. نیگاشون که بکنی با خودت می‌گی که کاش مادرت تو رو نزاییده بود... ولی حالا اون جنگ با این یکی خیلی فرق می‌کنه... این یکی به‌خاطر خودمونه... انسان می‌دونه با کی می‌جنگه و چرا می‌جنگه...

سرباز دیگری روی آرنج بلند شد و خود را به طرف آتش کشید؛ فاصله‌اش از آتش آنقدر کم بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت که ریشش بسوزد. چهرهٔ هراس‌انگیزی داشت، موی سیاهش روی پیشانی‌اش فرو افتاده بود، بر صورتِ آش‌ولاش‌شده‌اش دو چشم گرد مانند دو شعلهٔ آتش می‌درخشیدند. با صدای بمش گفت:

ـ منی که اسمم چرتوگونفه[1]، تا حالا دو دفه گذرم به خاور دور افتاده... به جرم ولگردی اونقدر حبس و تبعید کشیده‌م که حسابش از دستم در رفته... باوجود این منو به سربازخونه و از اونجا هم به‌جبهه فرستادن. تاحالا شش دفه زخمی‌شده‌م... اینهاش...

انگشتش را در دهان فرو برد و آن را یک‌بری باز کرد، لثهٔ بی‌دندان و دندانهای شکسته‌اش را نشان داد و افزود:

ـ زرنگی به‌خرج دادم و از یکی از مریضخونه‌های مسکو سر درآوردم... و درس همین موقع، بلشویکی شد... و بدبختی‌هام به آخر رسید. ازم پرسیدن: «وابستگیِ طبقاتی؟» در جوابشون گفتم: «پر دور نرین، ظاهر و باطنم همینه که هس. دهقان‌زادهٔ مزدورِ باشرفی هستم که

1- Tchertogonov

اصل و نسبمو نمی‌شناسم» همه‌شون از خنده روده‌بر شده بودن! بعدش تفنگی و حکمی به دستم دادن... اون روزا توی شهر راه می‌افتادیم و خونه‌های اربابا رو تفتیش می‌کردیم... تا به خونه‌های مجلّلشون پا می‌ذاشتیم هول می‌کردن... همه جای خونه‌شونو واسه موادغذایی می‌گشتیم: قند، آرد، شکر... بیشرفا از ترسشون می‌لرزیدن، ولی با آدم حرف نمی‌زدن... گاهی اوقات از کوره در می‌رفتم و سرشون داد می‌زدم: «بیشرفِ کثافت، مگه آدم نیستی؟.. حرف بزن، فحشم بده، التماسم کن!» فحش خواهرومادر می‌دادیم ولی باز سرِ صحبتمون جوش نمی‌خورد... با خودم فکر کردم: «موضوع چیه؟..» دلم به حال خودم سوخت، واسه اینکه یه عمر دم نزده بودم، خدمتِ این بیشرفا رو کرده بودم و خونمو واسه اینا ریخته بودم... و حالا، منو آدم حساب نمی‌کردن... تازه اون موقع حالیم شد که اینا از چه قماشن! از اون روز آتیشِ نفرت طبقاتی به جونم افتاد. بله... یه روز قرار بود خونهٔ ریابینکین[1]، تاجر معروف رو، مصادره کنیم. عدّه‌مون چهارنفر بود؛ با خودمون مسلسل هم برده بودیم تا بیشتر بترسن... در زدیم. چند دقیقه بعد یه کُلفت خوشگل و تروتمیز در واکرد و تا چشمش به ما افتاد رنگش پرید و آه آه‌گویان روی نوک پا در رفت... دمِ درِ سالون کلفته رو پس زدیم و رفتیم تو. وسط یه اتاقِ درندشتِ ستوندار، میزی چیده شده بود و ریابینکین و مهموناش دور اون نشسته بودن و داشتند بلینی[2] می‌خوردن... هفتهٔ قبل از پرهیز بزرگ بود و البتّه همه هم مست بودن... و این درست موقعی بود که زحمتکشا از گشنگی تلف می‌شدن!.. ته تفنگمو طوری به کف اتاق زدم و نعره کشیدم که خودم جاخوردم! نگاشون کردم: نشسته بودن و لبخند می‌زدن... در همین موقع خود ریابینکین ـ خوشحال و لپ‌قرمز و چشم‌ورقلمبیده ـ پیش ما دوید و گفت: «رفقای عزیز، من از مدتها پیش خبر داشتم که خونه و اموالم قراره مصادره بشه! ولی اجازه بدین بلینی‌مونو بخوریم، خود شما هم بفرمایید یه لقمه میل کنید واسه اینکه حالا دیگه همهٔ اینها مال بیت‌المال‌ه» و با

1- Ryabinkin

۲- Blini نوعی نان که با خمیری رقیق (آرد و شیر و شکر و تخم‌مرغ) توی تابه پخته می‌شود. ـ م.

دستش میز رو نشون داد... ما یه کمی این پا و اون پا کردیم ولی بالاخره اخم کردیم و نشستیم و تفنگامونو گذاشتیم بین پاهامون... و ریابینکین می‌گفت و می‌خندید و مرتب به ما غذا تعارف می‌کرد و برامون ودکا می‌ریخت... چه چیزایی که تعریف نمی‌کرد؛ همه‌اش هم گوشه‌وکنایه می‌زد... مهمونا غش‌وریسه می‌رفتن، ما هم نتونستیم جلو خنده‌مونو بگیریم... بعد نوبت به مسخره‌کردنِ آداب‌ورسوم بورژواها رسید و جروبحث شروع شد ولی تا یکی از ما یه ذرّه براق می‌شد، صاحبخونه فوری یه لیوان ودکا به نافش می‌بست ـ ودکا فقط با لیوان چایخوری خورده می‌شد... بطریهای شامپانی روکه واکردن، ما تفنگامونو گذاشتیم گوشهٔ اتاق... با خودم می‌گفتم: «آهای چرتوگونف، این تویی که داری توی سالون راه می‌ری و ستونا رو می‌گیری که نیفتی؟..» بعدش همه با هم آواز خوندیم، عصری هم مسلسل رو جلو درِ خونه کار گذاشتیم تا هیچ غریبه‌ای به‌زور وارد خونه نشه. خلاصه سی‌وشش ساعت تموم مِی‌خوری کردیم. یه دفه در تمام عمرم کیف درست‌وحسابی کردم. ولی بالاخره اون تاجرمردنی گولمون زد... یعنی در تمام مدتی که ما مشغول میگساری بودیم، یارو تونس به‌کمک کلفتش تمام جواهرات و طلاجات و پولای خارجی و چیزای قیمتی رو به محلّ قابل اطمینانی منتقل کنه... ماها فقط تونستیم دیوارها و مبلهاشو مصادره کنیم... نمی‌دونین وقتی داشت با ما خداحافظی می‌کرد چقدر سرحال بود؛ می‌گفت: «رفقای عزیز، همه رو ببرین، من به هیچی احتیاج ندارم؛ من از توی مردم دراومده‌م، حالا هم برمی‌گردم پیش مردم...» و البته همون روز هم یواشکی جیم شد و رفت خارجه. البته من هم به «چه. کا.» احضار شدم و بهشون گفتم: «تقصیر منه. اعدامم کنین» فقط به‌خاطر بی‌شعوریم بود که تیربارونم نکردن... حالاش هم از عیشی که کردم خوشحالم... خودش یه پا خاطره‌س...

مردی که در پس دود آتش نشسته بود گفت:

ـ بین بورژواها آدمهای بدکردار زیادن، بین ما هم کم نیستن.

ـ از سال چارده به این طرف که بوی خون به دماغ ملّت خورده، دیگه نمی‌شه جلوشو گرفت...

مردی که در پس دود نشسته بود دوباره گفت:

ـ معلومه که دشمن دشمنه و خون، خون... منظور من آدمای بدکردارن.

ـ ولی خود تو کی هستی؟

صدا به‌آرامی جواب داد:

ـ من؟ من خودِ بدکردار هستم.

همگی سکوت کردند و به زغالهای خاموشِ خرمن آتش چشم دوختند. پشت تلگین مورمور شد. شب خنکی بود. تنی چند به خرمن آتش پشت کردند، کلاهشان را زیر سر گذاشتند و دراز کشیدند.

تلگین از جای خود بلند شد، قد راست کرد و کش‌وقوس رفت. اکنون که دود آتش زایل شده بود، توانست قیافهٔ مرد «بدکردار» را که در آن طرف خرمن آتش چهارزانو نشسته بود مشاهده کند. یک ساقهٔ افسنطین بین دندانهایش دیده می‌شد، زغالهای گداخته، چهرهٔ لاغر و کشیده و ظریف و تقریباً زنانه‌اش و موی بور تُنکش را روشن کرده بود؛ شنلی سربازی روی شانه‌های باریک و کلاه کهنه‌ای بر سر داشت. بالاتنه‌اش برهنه بود. پیراهنی که گویا به‌قصد شپش‌کشی از تن درش آورده بود، در کنارش دیده می‌شد. وقتی متوجّه شد که نگاهش می‌کنند، بی‌شتاب سر بلند کرد و کودکانه لبخند زد.

تلگین او را به‌جا آورد. او یکی از سربازان گروهان تحت فرماندهی تلگین بود؛ میشکا سولومین[1] نام داشت و از دهقانان حومهٔ شهر یلتس[2] بود؛ به‌عنوان سرباز داوطلب به صفوف ارتش سرخ پیوسته و از سپاه سیورس[3] به قفقاز شمالی منتقل شده بود.

او فقط برای لحظه‌ای زودگذر نگاه تلگین را تحمّل کرد، سپس نگاهش را ـ انگار از سر شرم ـ به زمین دوخت. تلگین در دم به‌خاطر آورد که او در گروهان به‌عنوان جوانی شاعرمسلک و میخواره‌ای بی‌امان ـ گیرم که مستی‌اش را به‌ندرت دیده بودند ـ شهرتی به‌سزا داشت؛ با حرکتی حاکی از بی‌حالی، شنل را از روی شانه‌اش فرو لغزاند و مشغول پوشیدن پیراهنش شد.

1- Michka Solomin   2- Yelts   3- Sievers

تلگین از شیب خاکریز خط، در جهت واگن مسافری بالا رفت. پشت یگانه پنجرهٔ کوپهٔ فرمانده هنگ ـ سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکف ـ شب‌وروز یک چراغ نفتی روشن بود. از اینجا، از روی خاکریز خط، ستاره‌ها با درخشش بیشتری چشمک می‌زدند. در پایین‌دست خاکریز نیز اخگرهای سرخ آتشهایی که می‌رفتند خاموش شوند، اینجا و آنجا سوسو می‌زدند. ساپوژکف که پیپ کجی بر کنج لب داشت از پنجرهٔ کوپه به طرف بیرون خم شد و گفت:

ـ تلگین، بیا تو، آبجوش هست...

چراغی که به‌نحوی به دیوار زهوار دررفته کوپهٔ واگن درجهٔ دو بند داده شده بود، سلاحهای آویخته به قلاّبها و کتابهای در هر سو پراکنده و نقشه‌های جنگی را، به‌زحمت روشن می‌کرد. ساپوژکف که بند شلوارش روی پیراهن کتانی چرکش افتاده بود به طرف تلگین چرخید و گفت:

ـ مشروب می‌خوری؟

ایوان ایلیچ روی تخت نشست. نسیم خنکِ شبانه، از میان پنجرهٔ باز، آواز دوردست بلدرچینها را با خود به درون کوپه می‌آورد. صدای پای سربازی که به‌قصد قضای حاجت از یک واگن باری بیرون آمده و سکندری خورده بود به گوش رسید. جرنگ‌جرنگِ نرمِ یک بالالایکا شنیده می‌شد. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، بانگ یک خروس طنین‌انداز شد ـ ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود. ساپوژکف تقلاّیش را با کتری تمام کرد و پرسید:

ـ چی؟ خروس؟

چشمهایش دو کاسهٔ خون بود؛ روی گونه‌های تکیده‌اش لکّه‌های سرخ‌رنگی نمایان شده بود... دستش را در پشت سرش به تخت کشید و عینکش را پیداکرد، آن را روی بینی گذاشت و نگاهش را به تلگین دوخت و دوباره پرسید:

ـ چطور ممکن است سروکلّهٔ خروس زنده‌ای در هنگ پیدا شده باشد؟

تلگین که چای خود را با قاشق هم می‌زد جواب داد:

ـ باز سروکلّهٔ آواره‌ها پیدا شده؛ در این مورد به کمیسر هنگ گزارشی

رد کرده‌ام. بیست‌تا گاریِ پر از زن و بچه... هیچ سر درنمی‌آورم...
ـ از کجا آمده‌اند؟
ـ از قریهٔ پریولنایا[1]. کاروان بزرگشان توی راه بوده و به دست قزّاقها تارومار شده است. همه‌شان غیربومی و بی‌چیزند. در قریّه‌شان دو افسر قزّاق دسته‌ای راه انداختند، نصف‌شبی به شورای محلّی شبیخون زدند و اعضای آن را تارومار کردند، کلّی هم آدم به دار کشیدند.
ساپوژکف در حالی که روی هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد تکیه می‌کرد گفت:
ـ خلاصه، یک ماجرای معمولی.
ظاهراً سیاه‌مست بود و تلگین را صدا زده بود تا دلش را پیش او خالی کند... سراپای ایوان ایلیچ از فرط خستگی می‌نالید و گر چه امید نداشت که از گفت‌وگوی خود با ساپوژکف طرفی ببندد، با این همه نشستن روی تخت نرم و نوشیدن چای داغ را به رفتن ترجیح داد.
ـ تلگین، زنت کجاست؟
ـ در پیتر[2].
ـ آدم عجیبی هستی. اگر جنگی در کار نبود، تو یک بازاریِ مرفّهِ تمام‌عیار می‌شدی. یک زن خوب و دو تا بچهٔ خوب و یک دستگاه گرامافن... آخر آمده‌ای توی ارتش سرخ که چه بکنی؟ مرد حسابی، می‌کشنت...
ـ من که پیش از این برایت توضیح داده بودم...
ـ نکند کلک می‌زنی که به عضویت حزب در بیایی؟
ـ اگر لازم باشد چرا که در نیایم.
ساپوژکف چشمهایش را در پشت‌شیشه‌های تارعینک پنسی‌اش تنگ کرد و گفت:
ـ ولی مرا سه دفعه هم که توی دیگ بجوشانند باز نمی‌توانند کمونیستم کنند...
ـ سرگی سرگی‌یویچ، اگر یکی از ما عجیب‌وغریب باشد، تویی نه

1- Privolnaya

۲- Piter منظور پتربورگ یا پتروگراد است. ـ م.

من...

ـ به‌هیچ‌وجه. می‌دانی، مغز من دیالکتیکی نیست... از تبار وحشیانم ـ همیشهٔ خدا یک چشمم به جنگل است. هوم! پس معتقدی که من آدم عجیب‌وغریبی هستم، ها؟

لبخندی، ظاهراً با احساس رضایت‌خاطر زد و اضافه کرد:

ـ از اکتبر به این طرف دارم در راه حکومت شوروی می‌جنگم. هوم! ببینم تا حالا کارهای کروپوتکین[1] را خوانده‌ای؟

ـ نه، نخوانده‌ام...

ـ پیداست که نخوانده‌ای... دلم گرفته است، برادر... دنیای بورژوازی تا دلت بخواهد پست و ملال‌انگیز است... پیروزکه بشویم دنیای کمونیستی هم ملال‌آور و بی‌مضمون و نیکوخصلت خواهد بود. ولی در عوض کروپوتکین، پیر جالبی است: شعر، امید، تخیّل، جامعهٔ غیرطبقاتی. با تربیت‌ترین پیر دنیاست؛ می‌گوید: «به مردم آزادیِ آنارشیستی بدهید، مراکز بدیها و پلیدیهای جهان و به‌عبارت دیگر شهرهای بزرگ را منهدم کنید تا بشریّتِ بی‌طبقه، بهشت روستایی را در زمین برپا کند، زیرا بزرگترین محرّک انسان، عشق او به همنوع است...» ها ـ ها ـ ها!..

با صدای نافذی طوری خندید که گفتی قصد کرده بود کسی را برنجاند؛ عینک پنسی‌اش از شدت خنده چندین‌بار روی بینی استخوانی‌اش از جایش تکان خورد. دستش را زیر تخت برد، پیت حلبی کوچکی را که پر از مشروب بود خنده‌کنان بیرون آورد، فنجان را پر کرد، مشروب را تا ته سر کشید، به یک تکّه قند قرچ‌قرچ‌کنان گاز زد و ادامه داد:

ـ تراژدی ما، دوست عزیز در آن است که ما، روشنفکرهای روسیه، در دامان دنج نظام سرواژ رشد کرده‌ایم و به همین علت هم از انقلاب نه تا حد مرگ، بلکه تا حد بهم‌خوردگی روحی وحشت کرده‌ایم... آدمهای نازک‌طبع را نباید این جور به وحشت انداخت! مگر نه؟ خوب بود در گوشهٔ دنج آلاچیق می‌نشستیم، به چهچههٔ پرندگان گوش می‌دادیم و با خود فکر می‌کردیم: «راستی چه خوب است ترتیبی بدهیم که تمام مردم

۱- Kropotkin (۱۹۲۱-۱۸۴۲) نویسندهٔ آنارشیست روسیه. ـ م.

خوشبخت شوند...» و ما از همین نقطه و همین اندیشه شروع کرده‌ایم... در غرب، روشنفکرها مغزهای فکّورند، نخبه‌های بورژوازی‌اند؛ آنها وظیفهٔ سختی را به‌عهده دارند – وظیفهٔ به‌حرکت درآوردنِ علوم و صنایع و وظیفهٔ خلق‌ونشر سرابهای آرام‌بخشِ ایده‌الیسم در دنیا... آنجا، روشنفکر می‌داند برای چه زنده است اما اینجا ـ اصلاً حرفش را هم نزن، برادر!.. ما در خدمت کی هستیم؟ وظایفمان چیست؟ از یک طرف جان به جانمان کنی، باز وارثان معنویِ اسلاووفیل[1]ها هستیم. می‌دانی مکتب اسلاووفیل یعنی چه؟ یعنی ایده‌الیسم نژادپرستانهٔ ملاّکها، و از طرف دیگر از بورژوازی ملی‌مان پول می‌گیریم و به‌حسابش زندگی می‌کنیم... و در همان حال فقط به ملّت خدمت می‌کنیم... آی‌زکی، به ملّت!.. اسم این، تراژدی ـ کمدی است! در غم ملّت طوری زار می‌زدیم که اشک کم می‌آوردیم. موقعی هم که همین اشک را از دستمان گرفتند دیگر چیزی نداشتیم که باهاش زندگی کنیم... فکر می‌کردیم عنقریب است که موژیکهای خوبمان به قسطنطنیه برسند، از گنبد کلیسای صوفیهٔ قدّیسه بالا بروند و صلیب مقدّس کلیسای ارتدکس را بالای گنبدش کار بگذارند... آرزو می‌کردیم کرهٔ ارض را به موژیکهای خوبمان ببخشیم. امّا ما، متعصّبها و خیالبافها و اشک‌ریزها را با اردنگی بیرونمان انداختند... چه رسوایی بی‌سابقه‌ای! چه ترس وحشتناکی... و از اینجا، دوست عزیز، خرابکاری شروع می‌شود... روشنفکرها پا پس کشیدند، سعی دارند کلّه‌شان را از توی یوغ بیرون بکشند و فریاد برمی‌دارند: «نمی‌خواهم، سعی کنید چرختان بدون ما بچرخد...» و این حرف را درست در لحظه‌ای می‌زنند که روسیه بر لبهٔ پرتگاهی جهنمی ایستاده است... یک اشتباه بزرگ و جبران‌ناپذیر... همه‌اش هم تقصیر تربیت اربابی ماست که نازک نارنجیمان بار آورده است: قادر نیستیم بدون کتاب به انقلاب برسیم... آخر کتابها دربارهٔ انقلاب خیلی خوشگل می‌نویسند... حال آنکه اینجا، مردم از جبههٔ آلمان در می‌روند، افسرها را توی رودخانه‌ها غرق می‌کنند،

۱- Slavophiles از مکاتب فلسفی روسیه در نیمهٔ قرن نوزدهم که اتّحاد و همبستگی کلّیهٔ ملل اسلاو را تحت رهبری ملّت روسیه تبلیغ می‌کرد. ـ م.

فرمانده کل را تکّه‌پاره می‌کنند، املاک مردم را به آتش می‌کشند، زنهای تجّار را از توی قطارها پیاده می‌کنند و گوشواره‌های برلیانشان را از جاهای ناگفتنی‌شان بیرون می‌کشند... نه، ما با اینجور آدمها بازی نمی‌کنیم، دربارهٔ چنین ملّتی چیزی در کتابهایمان نوشته نشده... پس چه باید کرد؟ خانه‌نشین شویم و دریا دریا اشک بریزیم؟ ولی آخر بدبختی اینجاست که ما اشک‌ریختن هم یادمان رفته است!.. آرزوهایمان خردوخاکشیر شده‌اند، دیگر چیزی نمانده است که بتوان باهاش زندگی کرد... و ما از ترس و از نفرتمان سرهایمان را کرده‌ایم زیر بالش، بعضی‌ها به خارجه در رفتند، بعضی دیگر هم که پر شروشورتر بودند اسلحه در دست گرفتند. و به این ترتیب توی خانوادهٔ نجیبی رسوایی به‌پا می‌شود... اما ملّت هم هفتاد درصدش بیسواد است، نمی‌داند با نفرت خود چه کند از این رو در خون و در وحشت دست‌وپا می‌زند و می‌گوید: «ما را فروخته‌اند، به‌بادمان داده‌اند! شیشه‌ها را بشکن! تیشه به ریشه بزن!» و بین روشنفکرهای ما فقط دستهٔ کوچکی پیدا شد ـ دستهٔ کمونیستها. وقتی کشتی غرق می‌شود، چه می‌کنند؟ هیچ، تمام چیزهای اضافی را می‌ریزند توی دریا... کمونیستها اولین کارشان این بود که تمام بشکه‌های کهنهٔ انباشته از ایده‌الیسم روسی را بریزند توی دریا... و ترتیب این کار را آن «پیرمرد»، آن انسان واقعی روسیه می‌داد... و ملّت با شمّ حیوانی‌اش حس کرد که اینها خودی هستند، اینها اربابها نیستند، اینها زار نخواهند زد... و به همین علّت است که من، با وجود آنکه توی گلخانهٔ کروپوتکین، پشت شیشه و در میان رویاها رشد و نمو کرده‌ام. حالا با اینها هستم... امثال من هم خیلی زیادند! تلگین، تو برای من دندان‌قروچه نکن، زیرا تو هنوز جنین هستی، یک بدویِ سرشار از شور حیات... می‌دانی، آدمهایی وجود دارند که مجبورند خودشان را آگاهانه پشت‌ورو کنند تا بتوانند هر تماسی را روی گوشتشان حس کنند و فقط یک نیروی ارادی را یعنی فقط نفرت را در وجود خود برقرار کنند... بدون نفرت نمی‌شود جنگید... ما آنچه را در قدرت یک بشر باشد انجام خواهیم داد و هدفی را جلو پای ملّت خواهیم گذاشت که باید به طرف آن حرکت کند... ولی آخر ما فقط دسته کوچکی هستیم...

حال آنکه دشمن در همه جاست... موضوع چکوسلواکیها را شنیده‌ای؟ الآن که کمیسر بیاید همه چیز را برایت تعریف خواهد کرد... می‌دانی من از چه می‌ترسم؟ می‌ترسم که این کار، برای ما در حکم خودکشی باشد. باورم نمی‌شود که بتوانیم بیش از یک یا دو ماه و حداکثر شش ماه دوام بیاوریم... ما محکوم به شکستیم برادر... همه چیز به ژنرالها ختم خواهد شد... و من به تو می‌گویم که همه‌اش هم تقصیر اسلاووفیل‌هاست... موقعی که آزادشدن دهقانها از وابستگی به زمین شروع شده بود می‌بایست هوار می‌کشیدیم: «وای که داریم نفله می‌شویم! ما به کشاورزی علمی و به توسعهٔ دیوانه‌وار صنایع و به سوادآموزی احتیاج داریم... بگذار پوگاچف[1] یا استپان رازینِ[2] تازه‌ای ظهور کند و این هستهٔ نظام وابستگی دهقان به زمین را خرد و خاکشیر کند...» بله، آن زمان می‌بایست این نوع اخلاقیّات را توی توده‌های مردم می‌بردیم و روشنفکرها را بر اساسِ آن تربیت می‌کردیم... ولی ما چه کردیم؟ هیچ، آنقدر اشک شادی ریختیم که بیحال شدیم و فریاد برآوردیم: «خدایا، روسیه چه بیکران است! چه بی‌همتاست! حالا دیگر هم موژیک خوبمان مثل هوا آزاد است، هم خانه‌های خارج‌شهری ملاّکان با دوشیزگانی که در رمانهای تورگنیف وصف شده‌اند صحیح و سالم بر جا مانده‌اند، هم روح اسرارآمیز ملتمان هیچگونه وجه تشابهی با روح لئیم غربیها ندارد...» و همین طوری که می‌بینی من دارم هر گونه آرزویی را زیر پا لگدمال می‌کنم!

ساپوژکف بیش از این نتوانست حرف بزند. صورتش گُر گرفته بود. اما از قرار معلوم لُب مطلب را نگفته بود. تلگین منگ از آبشار سخنان سنگین او، با لیوانِ سرد چای روی زانوها و با دهانِ باز نشسته بود. از راهرو واگن، صدای پای سنگینی به گوش رسید، گفتی موجود بسیار وزینی به طرف کوپه می‌آمد. درِ کوپه باز شد و مردی چهارشانه که قدّی متوسّط داشت و موهای تیره‌اش به پیشانی بلندش چسبیده بود از در درآمد؛ خاموش و

۱- E.I.Pougatchev (۱۷۳۰-۱۷۷۵) از قزاقهای دن که رهبری قیام دهقانی سال‌های ۱۷۷۲ علیه ملاکان را به‌عهده داشت. ـ م.

۲- Stepan Razin (۱۷۶۱-؟) از قزاقهای دن، سرکرده قیام دهقنی سالهای ۱٦٧١ تا ١٦٦٧. ـ م.

بی‌صدا روی صندلی‌ای که زیر چراغ نفتی قرار داد نشست و دستهای درشتش را روی زانوانش گذاشت. چینهای نادری که روی چهرهٔ خشن آفتاب‌سوخته‌اش مشاهده می‌شد، به ردّ زخمهای کهنه می‌مانست؛ چشمهایش در زیر سایهٔ ابروان فروافتاده‌اش، ناپیدا بود. او رفیق گیمزا[1]، رییس ادارهٔ ویژهٔ هنگ بود که با صدایی نرم و لحنی جدّی پرسید:

ـ باز مشروب گیر آوردی؟ ببین رفیق...

ـ مشروب چیه؟ ولم کن بابا! مگر نمی‌بینی که داریم چای می‌خوریم؟

گیمزا بی‌آنکه از جای خود بجنبد زیرلب غرید:

ـ هم مشروب می‌خوری، هم دروغ سرهم می‌کنی! بوی گندش طوری از پنجرهٔ کوپه‌ات بیرون می‌زند که سربازها به‌هوای بوی الکل از واگنهایشان سرک می‌کشند... خیال می‌کنی که دردسر کم داریم؟ ثانیاً باز سرِ فلسفه‌بافیهای احمقانه‌ات باز شده و همین‌جا پی می‌برم که مستی.

ـ گیرم که مست باشم، پس تیربارانم کن.

ـ خودت هم خوب می‌دانی که چیزی به اعدام‌کردنت نمانده و اگر من تحمّلت می‌کنم فقط به‌خاطر خصایل جنگی توست...

ساپوژکف گفت:

ـ یک کمی توتون بده.

گیمزا موقّرانه کیسهٔ پارچه‌ای کوچکی از جیب درآورد و با همان صدای ملایم و یکنواختی که بی‌شباهت به سایش دو سنگ آسیاب به هم نبود، خطاب به تلگین گفت:

ـ همیشه با این قبیل صحنه‌های غیرقابل گذشت روبرو هستیم؛ هفتهٔ گذشته سه تا آدم رذل را تیرباران کردیم؛ خودم بازجویی‌شان کردم، کثافتها به همه چیز اعتراف کردند. و این یکی تا خبری می‌شود فوری پناه می‌برد به الکل... امروز هم یک بیشرف معلوم‌الحال را، یک جاسوس دنیکین را که خود ساپوژکف توی نیزارها دستگیرش کرده بود اعدام کردیم... فوری مست کرده و فسلفه‌بافی می‌کند. و آنقدر شروور می‌بافد که آدم عُقّش می‌گیرد... هر کس دیگری جای من بود تا حالا صد دفعه

1- Gymza

فرستاده بودش به ادارهٔ ویژه، برای اینکه این آدم دارد تجزیه می‌شود، دارد فاسد می‌شود... تازه بعد از هر بدمستی هم دو روز تمام طوری از پا می‌افتد که نمی‌تواند هنگ را اداره کند...

ساپوژکف چشمها را تنگ کرد و در حالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزیدند فریاد زد:

ـ ولی وقتی تو رفیق و همدوره‌ای دانشگاهی‌ام را تیرباران می‌کنی چه؟

گیمزا خاموش بود؛ گفتی حتی کلمه‌ای از حرفهای او را نشنیده است. تلگین نگاه خود را به زمین دوخت... ساپوژکف در حالی که بینیِ عرق‌کردهٔ خود را به طرف گیمزا می‌گرداند ادامه داد:

ـ درست است که جاسوس دنیکین بود ولی من و او تا فرصتی دست می‌داد از انجمن «شبهای فلسفی» سر در می‌آوردیم. خدا می‌داند چرا به سفیدها پیوسته بود... شاید از شدّتِ یأس و درماندگی... من خودم آوردمش پیش تو... مگر همین‌قدر که وظیفه‌ام را اجرا کردم بَسَت نیست؟ نکند دلت می‌خواست موقعی که می‌بردندش توی دره تا تیربارانش کنند از خوشحالی رقص‌وپایکوبی کنم؟.. من از پشت سرش می‌رفتم، می‌دیدمش...

مستقیماً به چشمهای تیره‌رنگ گیمزا خیره شد و ادامه داد:

ـ آیا من حق دارم احساسات انسانی داشته باشم یا باید همه چیز را در وجودم بکُشم؟

گیمزا بی‌شتاب جواب داد:

ـ نه، حق نداری!.. شاید کس دیگری این حق را داشته باشد... ولی تو باید همه چیز را در وجودت بکُشی... افکار ضدانقلابی، از توی لانه‌ای که در وجود توست شروع می‌شود.

مدتی دراز سکوت کردند. هوا سنگین بود. در ظلمتِ پشت پنجره، سکوت مطلق حکمفرما بود. گیمزا برای خودش چای ریخت، با دستش یک تکّه نان خاکستری‌رنگ کَند و مانند آدمهای خیلی گرسنه، آرام‌آرام مشغول خوردن شد. بعد با صدای خفه‌ای دربارهٔ چکوسلواکیها صحبت کرد. خبرهای او همه نگران‌کننده بودند. چکوسلواکیها در سرتاسر طول

کاروانی که از پنزا[1] تا ولادیوستوک[2] امتداد داشت، شوریده و پیش از آنکه حکومتهای محلی بتوانند به‌خود آیند، خطوط راه‌آهن و شهرها را مورد تاخت‌وتاز قرار داده بودند. ستونهای غربی آنها بعد از پاکسازی پنزا، راه سیزران[3] را در پیش گرفته بودند و اکنون در جهت سامارا پیشروی می‌کردند؛ انضباطشان آهنین، تسلیحاتشان مکفی و جنگاوری و کاردانیشان بی‌نقص بود. هنوز زود بود بتوان به‌درستی تمیز داد که آیا این یک شورش نظامیِ صِرف بود یا دستهایی از خارج، رهبریِ آن را در دست داشتند. شاید هم، هم این بود و هم آن. به هر حال از اقیانوس آرام تا رود ولگا جبههٔ جدیدی، مانند رشتهٔ درازی که از باروت ساخته شده باشد شعله‌ور شده و گرفتاریهای غیرقابل‌تصوری به‌وجود آورده بود.

کسی از سمت بیرون، به پشت پنجره آمد. گیمزا اخم کرد و خاموش شد و به پشت سر خود نگریست. مردی صدایش زد:

ـ رفیق گیمزا، یه دقیقه بیا بیرون...

ـ چه می‌خواهی؟ حرف بزن...

ـ نمی‌تونم. سرّیه...

ابروانِ گیمزا تا گودی چشمانش فرو آویخت، دستها را به تخت تکیه داد، چند ثانیّه‌ای در همان حال باقی ماند، سپس فشاری به خود داد و از جا برخاست و در حالی که هر دو شانه‌اش به چهارچوب در می‌گرفت، از کوپه بیرون رفت. در پاگرد واگن روی پلّه نشست و به سمت بیرون خم شد. از درون تاریکی شب، مردی بلندبالا که شنل مخصوص سواره‌نظام بر دوش داشت و مهمیزهایش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند بیرون آمد، به طرف گیمزا رفت و در گوشش پچ‌پچ کرد.

همین که گیمزا از کوپه بیرون رفت، ساپوژکف با عجله چندین پُکِ پیاپی به پیپ خود زد و چندین بار با خشمی دیوانه‌وار از پنجره به بیرون تف کرد. سپس عینک پنسی را از روی بینی برداشت، آن را به گوشه‌ای پرت کرد و ناگهان خنده‌کنان گفت:

ـ می‌دانی راز این معمّا در چیست؟ باید به مسأله‌ای که مطرح می‌شود

1- Penza　　2- Vladivostok　　3- Syzran

رکّ‌وراست جواب داد... خدا وجود دارد؟ خیر. می‌شود آدم کشت؟ بله. نزدیکترین هدف کدام است؟ انقلاب جهانی... می‌بینی برادر، اینجا دیگر احساسات روشنفکرانه به‌کار نمی‌آید...

ناگهان سخنش را قطع کرد، قد راست کرد و سراپا گوش شد. سراسر واگن از مشتی که گیمزا به دیوار یکی از کوپه‌ها زده بود به لرزه درآمد. صدای گرفته و خشماگین او در فضا پیچید.

ـ پدرسگ، اگر دروغ گفته باشی...

ساپوژکف دست تلگین را گرفت و گفت:

ـ می‌شنوی؟ می‌دانی چه شده؟ دربارهٔ سوروکین فرمانده کُلمان شایعات نابابی دهان‌به‌دهان می‌گردد... این رفیق، مالِ ادارهٔ ویژه است که از محلّ فرماندهی برگشته. حالا فهمیدی چرا گیمزا عین سگِ هار شده؟..

در گرگ‌ومیش سحرگاهی، ستاره‌ها رنگ می‌باختند. از میان گاریها، باز بانگ خروس به گوش آمد. بر اردوی خفته، آرام‌آرام شبنم می‌نشست. تلگین به کوپهٔ خود رفت، چکمه از پا درآورد، آهی کشید، روی تخت درازکش شد و فنرهای آن را به صدا درآورد.

گاهی اوقات چنین به‌نظرش می‌آمد که سعادتِ کوتاه‌مدتِ زندگی‌اش فقط در جایی، در یک استپ سرسبز، به آهنگ تق‌تق چرخها، به خوابش آمده بود... روزگاری زندگی آرام و موفّقیت‌آمیزی داشت: دوران دانشجویی، پتربورگِ بزرگ و بیکران، خدمت در کارخانه، محفلِ بی‌قیدوبند جوانان عجیب‌وغریبی که در آپارتمانش واقع در جزایر واسیلیوسکایا سکونت داشتند. در آن زمان آینده را مانند کف دست، صاف و روشن می‌انگاشت و لحظه‌ای به آن نمی‌اندیشید: پرواز سالهای عمر از روی بام خانه‌اش، بی‌شتاب و خستگی‌ناپذیر بود. ایوان ایلیچ یقین داشت که وظیفه‌ای را که بر عهده دارد شرافتمندانه انجام خواهد داد و زمانی که برف پیری بر سرش بنشیند، به راهِ رفته واپس خواهد نگریست و مشاهده خواهد کرد که آن راهِ بس طولانی را مانند هزاران ایوان ایلیچ دیگر، بی‌آنکه به پسکوچه‌های خطرناک پیچیده باشد، طی کرده است.

سپس داشا با آن چشمهای خاکستری‌رنگی که سعادتی مخوف در آنها می‌درخشید، آمرانه به زندگی روزمرّهٔ او وارد شده بود. البته پیوسته در نهانخانهٔ دل دستخوش این تردید گذرا می‌شد: «نیکبختی برای من ساخته نشده است!» اما او این تردید را از خود دور می‌کرد و در نظر داشت همین که جنگ به آخر برسد برای داشا خانهٔ کوچک سعادت‌باری بسازد. و حتی موقعی که دیوارهای اصلی بنای امپراتوری فرو ریختند و همه چیز درهم‌وبرهم شد و ملّت صدوپنجاه میلیونی روسیه از خشم و درد به‌غرّش درآمد، باز چنین می‌پنداشت که توفان فرو خواهد نشست و برکهٔ جلو خانهٔ داشا، بعد از بارندگی، به‌آرامی خواهد درخشید.

و اکنون باز در یک قطار نظامی، روی تخت دراز کشیده بود. دیروز نبرد داشتند، فردا هم نبردی دیگر در پیش دارند. حالا دیگر یقینش بود که گذشته بازنمی‌گردد. وقتی یادش می‌آمد که آن همه سگدو زد تا در کامنو ـ استروسکویه آپارتمانی دست‌وپا کند احساس سرافکندگی می‌کرد؛ آن روزها تختخوابی از چوب قرمز هم تهیّه کرده بود تا داشا طفل بی‌جان خود را روی آن بزاید.

داشا پیش از او به قعر این گرداب، فرو غلتیده بود. انقلاب در نظر داشا به‌شکل «اشباح جهنده»ای که در نزدیکی پارک تابستانی به او حمله کرده بودند، به‌شکل موی نرمی که بر سروتن فرزند بی‌جانش سیخ شده بود، به‌شکل گرسنگی و ظلمت و اعلامیّه‌ها فرمانهایی که از هر کلمه‌شان بوی خشم و نفرت می‌آمد، جلوه‌گر شده بود. انقلاب در ساعات بعد از نیمه‌شب، بالای بام ساختمانها صفیر می‌کشید، برفدانه‌های درشت را به پنجره‌های یخ‌زده می‌کوبید و با صدای بورانی‌اش خطاب به داشا بانگ می‌زد: «تو بیگانه‌ای!» و در بهار مه‌آلود پتربورگ، وقتی وزش بادهای بهاری آغاز شد و آبها از شیروانیها فرو چکیدند و قندیلهای یخی با سروصدای زیاد از لوله‌های فرسودهٔ ناودانها فرو غلتیدند، داشا به ایوان ایلیچ گفته بود (آن روز تلگین خوشحال و سرزنده، با پالتویی که دگمه‌هایش را نینداخته بود و چشمهایی که به‌طرز خاصّی می‌درخشیدند، به داشا نگریسته بود. داشا سراپا کز کرده و تا چانه دستمالی به خود پیچیده بود):

ـ ایوان، دلم می‌خواهد سرم را داغان کنم تا همه چیز را برای همیشه فراموش کنم... شاید در آن صورت می‌توانستم برای تو دوست خوبی باشم... ولی حالا ـ هر شب در رختخواب وحشت‌انگیز درازکشیدن و هر روز، روزِ لعنتی را از سر گرفتن ـ نمی‌توانم! نمی‌توانم، نمی‌توانم! محال است بتوانم این طور زندگی کنم. خیال نکن که من به نازونعمت احتیاج دارم... خیر... فقط دلم می‌خواهد با تمام وجود زندگی کنم... وگرنه محتاج خرده‌ریز نیستم... من دیگر دوستت ندارم... مرا ببخش...

این را گفته و روی گردانیده بود.

داشا همیشه در احساسات خود سختگیر بود اما اکنون سنگدل شده بود. تلگین از او پرسیده بود:

ـ داشا، شاید صلاح این باشد که برای مدتی از هم جدا شویم؟..

و ابروان داشا برای اولین بار در ظرف چند ماه اخیر زمستان، شادمانه به بالا جستند، در چشمهایش برق عجیبی از امید درخشید، چهرهٔ تکیده‌اش به‌طرز ترحّم‌انگیزی دچار لرزه‌ای خفیف شد...

ـ بله ایوان، من هم فکر می‌کنم بهتر است جدا شویم...

همان موقع از طریق روبلف مصمّمانه پیگیری کرد که وارد ارتش سرخ شود و در اواخر مارس بود که همراه کاروانی به جنوب اعزام شد. داشا روی سکوی ایستگاه «اکتبر» مشایعتش کرده و بعد از حرکت قطار، چهره‌اش را در میان شال پشمی فرو برده و به‌تلخی گریسته بود.

ایوان ایلیچ از آن زمان صدها و صدها کیلومتر راه را به زیر چرخهای قطار و گاری کشیده بود امّا نبردها و خستگیها و محرومیّتها نتوانسته بود چهرهٔ عزیز و اشک‌آلود داشا را در میان انبوه زنانی که پای دیوار دودزدهٔ ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودند، از خاطرش بزداید. داشا با او طوری وداع کرده بود که گفتی برای ابد. سعی کرده بود علّتِ دلگیری داشا را بفهمد. البته در محاسبهٔ نهایی فقط خویشتن را مسبّب سردی رابطه‌شان می‌شمرد. آخر فقط داشا نبود که کودکی بی‌جان زاییده بود، فقط قلب داشا نبود که از انقلاب درهم شکسته بود... او زوجهای زیادی

می‌شناخت که در این روزهای تیره و هراس‌انگیز به همدیگر نزدیکتر از پیش شده بودند... پس تقصیر او چه بود؟

گاهی اوقات آتش خشم در وجودش شعله‌ور می‌شد و با خود می‌گفت: «بگذار برود مرد دیگری را پیدا کند که مثل من دور سرش بچرخد... دنیا دارد کن‌فیکون می‌شود و او به چیزی جز به اندوه خودش فکر نمی‌کند... این را می‌گویند انحطاط اخلاقی؛ عادت کرده است مدام نان‌شیرینی بخورد، نه نانِ سبوس‌دار!»

همهٔ این حرفها درست، خود او از این همه نتیجه‌گیری می‌کرد که ایوان ایلیچ مردی‌ست فوق‌العادّه خوب و دوست‌نداشتنش در حکم ارتکاب جنایت است. اما به اینجا که می‌رسید همیشه سکندری می‌خورد و با خود می‌گفت: «راستی در وجود من چه چیز خاصّی هست؟ مردی هستم تندرست ـ همین و بس. آیا فوق‌العادّه جالب و باشعورم؟ نه، آدمی هستم طبیعی، درست مثل کفشِ اندازهٔ چهل‌ویک... آیا یک قهرمان و یک انسان بزرگ هستم؟ آیا نرینه‌ای جذّابم؟ نه، نه... مثل میلیون‌ها شهروند دیگر آدمی هستم ساده و شرافتمند... فقط بلیتم ناگهان در قرعه‌کشی برنده از آب درآمد... دختری زیبا و تودل‌برو، دختری هزاران بار باهوش‌تر و بااحساس‌تر و بالاتر از خودم عاشقم شد و بی‌آنکه از تصمیمش سر دربیاورم، از من جدا شد...»

بدین گونه به خویشتن باز می‌نگریست و با خود می‌گفت: «شاید علّتش این باشد که به زمانِ حال قد نمی‌دهم، برای این عصر کوچکم؛ حتی شیوهٔ جنگیدنم خیلی معمولی‌ست ـ درست مثل کارمندی که پشت میز اداری‌اش نشسته باشد.» اکنون بارها پیش می‌آمد با آدمهایی روبرو شود که در عشق و در نفرتشان سخت هراس‌انگیز بودند ـ آدمهایی که در نبردگاههای خونین، بسان سایه‌های بلند گام برمی‌داشتند... با خود می‌گفت: «کاش می‌توانستم با تمام وجودم نسبت به دشمن نفرت بورزم! کاش می‌توانستم واقعاً از مرگ بهراسم!..»

و این همه موجب اندوهش می‌شد و بی‌آنکه خود متوجّه شود رفته‌رفته به یکی از قابل اطمینان‌ترین و منطقی‌ترین و شجاعترین مردانِ

هنگ مبدّل می‌شد. اجرای مأموریّتهای خطرناک را به او محوّل می‌کردند و او کلّیهٔ مأموریّتها را به‌نحو درخشانی انجام می‌داد.

گفت‌وگویش با ساپوژکف، او را سخت به فکر واداشته بود. فرمانده به‌ظاهر خیلی شادش نیز از رنج به خود می‌پیچید... آنهم چه رنجی... و میشکا سولومین چه؟ و چرتوگونف چه؟ و هزاران مرد دیگری که انسان، بی‌خیال از کنارشان می‌گذرد چه؟ اینها همه همقدِ زمان‌اند، همه ژولیده و عظیم‌الجثّه و مسخ‌شده از رنج... برخی از آنان حتی سخنی برای گفتن ندارند، فقط تفنگی در دست دارند و برخی دیگر دیوانه‌وار بدمستی می‌کنند و بعد، پشیمان می‌شوند... این است روسیه، این است انقلاب...

ـ رفیق فرمانده گروهان... بیدار شو...

تلگین روی تخت نشست. گوی زرّین خورشیدِ آویزان به حاشیهٔ استپ زردرنگ، نگاهش را به پنجرهٔ کوپه تلگین دوخته بود. سرباز که ریشی بور و رویی پهن و چهره‌ای به‌سرخی خورشید صبحگاهی داشت دوباره تلگین را تکان داد و گفت:

ـ فرمانده فوری احضارت کرده...

در کوپهٔ ساپوژکف، چراغ نفتیِ بدبو هنوز روشن بود. آنجا عدّه‌ای به شرح زیر جمع بودند: گیمزا؛ سوکولوسکی[1] کمیسر هنگ ـ مردی مسلول و موسیاه با چشمهای سیاهی که از شدت بی‌خوابی سرخ شده بودند؛ دو تن از نمایندگان گردان؛ تنی چند از افراد گروهان؛ نمایندهٔ کمیتهٔ سربازی که قیافه‌ای بی‌اعتنا و حتی رنجیده داشت... همه‌شان سیگار دود می‌کردند. ساپوژکف فرنچ بر تن و تپانچه به کمر و نوار یک پیام تلگرافی در دستِ لرزان، ایستاده و با صدایی گرفته مشغولِ خواندن متن آن بود:

«... و به این ترتیب، دشمن با اشغال غیرمترقّبهٔ ایستگاه راه‌آهن، ارتباط واحدهای ما را قطع کرده و آنها را در زیر ضربهٔ دوجانبه قرار داده است. به‌خاطر انقلاب و به‌خاطر اهالی نگونبختی که اگر رهایشان کنیم به امان خدا، در چنگال بیدادگریهای باندهای سفید گرفتار می‌شوند و چیزی جز

1- Sokolovski

مرگ و اعدام و شکنجه نصیبشان نخواهد شد، از شما می‌خواهم بدون اتلاف وقت، اقدام به اعزام نیروی امدادی کنید».

سوکولوسکی بانگ زد:

ـ آخر بدون دستور فرمانده کل چه کاری از دست ما ساخته است؟ من می‌روم، شاید بتوانم با او تماس تلفنی برقرار کنم...

گیمزا با لحنی خشم‌آلود گفت:

ـ برو امتحان کن (همگی نگاهش کردند) ولی من معتقدم که باید چهار تا سرباز و مثلاً همین تلگین را با خودت همراه کنی و با درزین تا خود ستاد بکوبی... یادت هم باشد که دست‌خالی و بدون دستور فرمانده برنگردی... ساپوژکف، تو هم بنشین چند سطری به فرمانده کل بنویس...

روی تپّه‌ای سبزپوش، سواری کف دست را سایبان چشم کرده و به خطّ راه‌آهن خیره شده بود ـ در طول خط، ابری از غبار به‌سرعت پیش می‌آمد.

موقعی که این ابر در شیب راه از دیده ناپدید شد، مردِ سوار ساقِ‌پا و مهمیزهایش را به پهلوهای اسب فشرد و حیوان لاغرِ کرند، پوزهٔ خشم‌آلودش را رو به بالا گرفت، به یک سو چرخید و شیب تپّه را که در دو سمت آن گروهی از افراد ارتش داوطلب مرکّب از یک دسته افسر، پشت جان‌پناههای تازه‌حفرشده دراز کشیده بودند در پیش گرفتند. فون مکه در حالی که از پشت اسب بر زمین می‌جست گفت:

ـ یک درزین دارد به این طرف می‌آید...

سپس شلاقش را چندین بار با زانوهای اسب آشنا کرد و گفت:

ـ دراز بکش!

اسب سرکش سُم بر زمین می‌کوفت و گوش تیز می‌کرد اما سرانجام ناچار شد تسلیم ارادهٔ راکبش شود؛ نفس عمیقی کشید، زانو زد، پوزه‌اش را به خاک مالید و دراز کشید؛ پهلوی استخوانی‌اش لحظه‌ای پرباد شد، سپس آرام گرفت.

فون مکه کنار رشچین روی تپّه چنباتمه زد. در آن لحظه درزین از گودیِ شیبِ خط بیرون آمد و شش نفر سرنشینِ شنل‌پوشِ آن قابل رؤیت

شدند. فون مکه گفت:

ـ خودشه، سرخها هستند!

سپس سر را نخست به سمت چپ و بعد به سمت راست گرداند و دستور داد:

ـ واحد! آماده! به سوی هدف متحرّک آتش!

هوای بالای تپّه، مانند چلواری آهار خورده جر خورد. از میان ابر غبار، مردی را دیدند که از درون درزین بیرون افتاد، چندین بار غلت زد و در حالی که به سبزه‌ها چنگ می‌انداخت، از سراشیبی خاکریز فرو غلتید.

از درون درزین که اکنون به‌سرعت دور می‌شد پنج نفر تیراندازی می‌کردند ـ سه‌تن با تفنگ و دوتن دیگر با اسلحهٔ کمری. لحظه‌ای بعد، درزین می‌رفت که در پشت اتاقک سوزنبان، در گودیِ شیبِ دیگری از نظر ناپدید شود. فون مکه شلاقش را در هوا به صدا درآورد و دیوانه‌وار نعره کشید:

ـ دارند درمی‌روند! شماها لایق آن هستید که کلاغ بزنید! شرم‌آور است!

رشچین که تیرانداز ماهری به‌شمار می‌رفت در حالی که با خونسردی یک وجب جلوتر از درزین را هدف‌گیری کرده بود قصد داشت یکی از سرنشینان آن را که مردی چهارشانه و میان‌بالا و ریش‌تراشیده و ظاهراً فرمانده سرنشینان درزین بود، از پا درآورد... ناگهان با خود گفت: «چقدر شبیه به تلگین است! راستی چه وحشتناک می‌بود...»

لحظه‌ای بعد ماشّه را چکاند. کلاه از سر مرد پرید و درزین در پشت ماهور بعدی از نظر ناپدید شد. فون مکه شلاقش را بر زمین انداخت و بانگ زد:

ـ گُه! تمام واحد یک پارچه گُه! آقایان افسرها، شما گُه هستید، نه تیرانداز!

با چشمهای از حدقه برآمدهٔ یک آدمکش تشنهٔ خواب، آنقدر فحّاشی کرد که افسرها از زمین بلند شدند و در حالی که خاک از زانو می‌تکاندند غرولند آغاز کردند:

ـ جناب‌سروان خوب است زبان دراز نکنید. اینجا هستند کسانی که از

شما ارشدترند.

رشچین در حالی که فشنگ‌گذاری می‌کرد احساس کرد که دستهایش هنوز می‌لرزند. اما آخر چرا؟ با خود گفت: «شاید علّتش فقط شباهت آن مرد به ایوان تلگین است. چه افکار مهملی!.. تلگین در پتروگراد است...»

کمیسر سوکولوسکی و تلگین که دور سرش باندپیچیده شده بود در میدان سنگفرش‌نشدهٔ جلو کلیسای جامع که در گذشته‌ها محلّ برپاییِ بازار مکّاره بود، درِ ورودی بنای آجریِ دوطبقهٔ بخشداری قریّه را باز کردند. اکنون کلّیهٔ دکّانهای میدان بسته و پنجره‌ها درهم شکسته و نرده‌ها به‌سرقت رفته بود. صحن کلیسا به بیمارستان مبدّل شده بود و در طول حیاط آن، چندین ردیف رختِ شستهٔ سربازی به طنابها آویزان بود.

در سرسرای پر از ته‌سیگار و کاغذپارهٔ بخشداری که اکنون ستاد سوروکین فرمانده کل در آن مستقر شده بود، کنار پلّه‌ای که به طبقهٔ دوّم ساختمان منتهی می‌شد، یک سرباز سرخ، تفنگ را بین پاهای خود گرفته و روی صندلی دسته‌داری لمیده بود. چشمها را بسته بود و زیر لب یکی از ترانه‌های استپ‌نشینان را زمزمه می‌کرد. او جوانی بود چهارشانه که کاکل فرفری‌اش ـ به‌نشانهٔ «گستاخی جنگی» ـ از زیر کلاهِ لبه‌قرمزش نمایان بود. سوکولوسکی با عجله گفت:

ـ اتاق رفیق سوروکین از کدام طرف است؟

سرباز، چشمهای تیره از افسردگی خواب را باز کرد؛ بینی‌اش نرم و جلف بود؛ به‌نوبت چهره و لباس و چکمه‌های سوکولوسکی و تلگین را برانداز کرد. کمیسر با بی‌صبری به طرف او رفت و گفت:

ـ رفیق، از شما می‌پرسم... ما کار فوق‌العادّه‌ای با فرمانده کل داریم.

سرباز کاکلی جواب داد:

ـ شما حق ندارین با نگهبان حرف بزنین.

سوکولوسکی فریاد زد:

ـ تف! لعنت بر شیطان! تمام ستادها را این آشغالهای ظاهرساز پر کرده‌اند! رفیق، از شما می‌خواهم به سؤال من جواب بدهید: «سوروکین

هست یا نه؟»

ـ معلوم نیست...

ـ رییس ستاد کجاست؟ در دفترش است؟

ـ گیرم که اونجا باشه.

سوکولوسکی آستین تلگین را کشید و خواست از پله‌ها بالا برود. نگهبان حرکتی شبیه به برخاستن کرد امّا در جای خود باقی ماند، فقط تفنگ را از بین پاهایش درآورد و بانگ زد:

ـ کجا می‌رین؟

ـ یعنی چه؟ می‌رویم پیش رییس ستاد.

ـ پروانهٔ عبور دارین؟

در دقایقی که کمیسر به نگهبان توضیح می‌داد که این همه راه را به چه منظوری با درزین زیر پا گذاشته‌اند آنقدر التهاب داشت که حتی کف بر لب آورد. سرباز به مسلسلی که در مدخل ساختمان کار گذاشته شده بود و به انواع امریّه‌ها و بخشنامه‌ها و دستورالعملهای روی دیوارها نگاه می‌کرد و به اظهارات کمیسر گوش می‌داد. سپس سر تکان داد و با لحنی ملامت‌بار گفت:

ـ رفیق، شما که آدم فهمیده‌ای هستین باید بفهمین. اگه پروانه دارین بفرمایین، والاّ مجبورم بیرحمانه تیراندازی بکنم.

با توجّه به آنکه پروانهٔ ورود به ساختمان را در ضلع دیگر میدان صادر می‌کردند و تازه ممکن بود مأمور صدور پروانه پشت میزش نباشد و یا به‌عذر عدم حضور فرمانده کل، صدور پروانه را به روز بعد موکول کند، چاره‌ای جز تمکین نبود. حتی سوکولوسکی به‌نوعی احساس خستگی دچار شد... در همین اثنا، هیکلی قدکوتاه که دگمه‌های پیراهنش تا زیر نافش باز بود و چکمه‌هایش را محکم به کف راهرو می‌کوبید، از دری که به میدان باز می‌شد وارد شد و بانگ زد:

ـ میتکا[1]، دارن صابون می‌دن...

نگهبان در یک چشم‌برهم‌زدن از روی صندلی ناپدید شد و از درِ

1- Mitka

ورودی ساختمان سر درآورد. سوکولوسکی و تلگین بی‌آنکه با مانعی روبه‌رو شوند از پله‌ها بالا رفتند و بعد از آنکه چندین زن خوش برورو و دامن ابریشمی‌پوش و چشم‌پف کرده آن دو را از این اتاق به آن اتاق فرستادند، سرانجام اتاق رییس ستاد را پیدا کردند.

آنجا، مرد نظامیِ خوشپوشی، روی کاناپهٔ پاره‌پوره‌ای دراز کشیده و نگاهش را به ناخنهای دستش دوخته بود. او با رفتار بسیار مؤدّبانه و «هوشمندانه ـ پرولتری»، در حالی که لحظه‌ای از ادای کلمهٔ «رفیق» غافل نمی‌شد (و در این حال هر بار که این کلمه از دهانش خارج می‌شد طنینی چون «کنت سوکولوسکی» و «بارُن تلگین» داشت) جویای ماوقع شد، عذرخواهی کرد و همچنان که پوتینهای بلندِ زردرنگش که بندهای آن تا نزدیک زانو انداخته شده بود جیرجیر می‌کردند، از اتاق بیرون رفت. از پشت دیوار، صدای پچ‌پچی به گوش آمد، دری در جای دوری صدا کرد و سکوت حکمفرما شد. سوکولوسکی چشمهای برافروخته‌اش را به تلگین دوخت و پرسید:

ـ تو سر در می‌آوری ما کجا هستیم؟ مگر اینجا ستاد سفیدهاست؟

شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و بهت‌زده در همان حالت باقی ماند. از پشت دیوار، بار دیگر صدای پچ‌پچی به گوش آمد و لحظه‌ای بعد درِ اتاق چهارطاق باز شد و رییس ستاد ـ مردی میان‌سال و فربه و پیشانی‌طاس و اخمو و ملبّس به اونیفورم بددوخت سربازی که دور شکم گنده‌اش یک کمربند باریک قفقازی بسته بود ـ از در درآمد. سراپای تلگین را با نگاهی سریع و نافذ برانداز کرد، برای سوکولوسکی سر تکان داد، پشت میز کارش نشست و دستهای پرموی خود را بر سبیل عادت، روی میز گذاشت. پیشانی‌اش مثل پیشانی کسی که لحظه‌ای پیش خوب خورده و نوشیده باشد نمناک بود. همین که متوجّه شد نگاهش می‌کنند چهرهٔ اندکی پف‌کرده و خوشایندش را هرچه بیشتر درهم کشید و با لحنی سرد و جدّی گفت:

ـ رفقا! افسر نگهبان به من اطّلاع داده است که شما کار فوری دارید. از این که فرماندهٔ هنگ یا خود شما، رفیق کمیسر، از خطّ تلفن مستقیم

استفاده نکرده‌اید تعجّب می‌کنم...

سوکولوسکی از روی صندلی‌اش جهید و نوار تلگرام را به طرف رییس ستاد دراز کرد و گفت:

ـ سه دفعه تلاش کردم تماس بگیرم. در دقایقی که رفقایمان دارند کشته می‌شوند چطور ممکن است راحت بنشینیم؟.. از ستاد ارتش هیچ دستوری نمی‌رسد... از ما به‌التماس کمک می‌خواهند... هنگ «آزادی پرولتاریا»، با توشه و مهمّات و دوهزار نفر غیرنظامی دارد از بین می‌رود...

رییس ستاد نگاه سرسری خود را به نوار انداخت و آن را کنار گذاشت؛ نوار به دور یک مرکّبدان بزرگ پیچید.

ـ رفقا، ما از نبردهایی که در مواضع «آزادی پرولتاریا» جریان دارند، بی‌خبر نیستیم... صمیمیّت و شور انقلابی‌تان را به شما تبریک می‌گویم.

و به‌گونه‌ای که گفتی کلمات را یک‌به‌یک انتخاب می‌کرد ادامه داد:

ـ اما از این پس، خواهش می‌کنم ایجاد دهشت نکنید... بخصوص که عملیّات دشمن، فاقد نقشهٔ قبلی است و جنبهٔ صرفاً اتفاقی دارد... خلاصه آنکه ما تمام اقداماتِ ضروری را انجام داده‌ایم و شما می‌توانید با خیال راحت به قسمتهای خودتان برگردید و وظایفتان را انجام دهید.

این را گفت و سرش را بالا گرفت. نگاهش جدّی و روشن بود. تلگین چون دریافته بود که گفت‌وگو به آخر رسیده است از جای خود برخاست. سوکولوسکی مانند کسی که از پا درآمده باشد، کماکان نشسته ماند و دمی بعد گفت:

ـ با چنین جوابی که گرفتم نمی‌توانم به هنگ بازگردم. سربازها همین امروز میتینگ راه خواهند انداخت و هنگ‌مان خودسرانه به یاری «آزادی پرولتاریا» خواهد رفت... رفیق، به شما گوشزد می‌کنم من که در آن میتینگ به‌نفع کمک به «آزادی پرولتاریا» رأی خواهم داد...

چهرهٔ رییس ستاد، رفته‌رفته برافروخته شد و پیشانی بلند و بی‌مویش درخشیدن گرفت. با سروصدای زیاد مبل را پس زد، با شلوار فروآویخته‌اش به‌پا خاست، دستها را به کمربند قلاّب کرد و فریاد زد:

ـ رفیق! در این صورت باید در برابر دادگاه انقلابی ارتش جوابگو

باشید! یادتان باشد که حالا دیگر در سال هفده نیستیم!

ـ شما نمی‌توانید مرا بترسانید رفیق!

ـ ساکت!

در همین اثنا در به‌سرعت چهارطاق باز شد و مردی بلندقامت و فوق‌العادّه خوش‌اندام که لباس چرکسی از ماهوت نازک به تن داشت، از در وارد شد. سیمای گرفتهٔ خوش‌ترکیب او، با موی تیرهٔ به پیشانی فروریخته و با سبیلِ فروآویخته‌اش مانند چهرهٔ مردانِ باده‌گسار و قسی‌القلب، به رنگ صورتی کمرنگ بود. لبهایش سرخ و نمناک و چشمهای سیاهش فراخ باز بودند. در حالی که آستین لباس چرکسی‌اش را شدیداً حرکت می‌داد به سوکواُوسکی و تلگین کاملاً نزدیک شد و نگاه وحشیانه‌اش را به چشمهای آن دو دوخت، سپس به طرف رییس ستاد چرخید و در حالی که پره‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزیدند بانگ زد:

ـ باز همان رفتار و همان شیوهٔ رژیم گذشته! یعنی چه «ساکت!»؟ اگر اینها مقصّر باشند تیرباران خواهند شد... منتها بدون تحقیرهای ژنرال‌مآبانه...

رییس ستاد، سرزنشهای او را با سری فروآویخته شنید؛ او جرأت نداشت اعتراض کند زیرا ملامت‌کننده کسی جز سوروکین فرمانده کل نبود.

سورکین روی کف پنجره نشست و با لحنی آرام گفت:

ـ بنشینید رفقا، گوشم به شماست.

سوکولوسکی بار دیگر موضوع مأموریّتشان را تشریح کرد: کسب اجازه برای پشتیبانی فوری از هنگ «آزادی پرولتاریا» توسّط هنگ وارناوسکی[1]. و توضیح داد که این عمل نه‌تنها یک وظیفهٔ انقلابی، بلکه نتیجه‌گیری ساده از یک محاسبهٔ بدیهی است و در پایان اضافه کرد که چنانچه هنگ «آزادی پرولتاریا» قلع‌وقمع شود هنگ وارناوسکی خویشتن را در محاصره خواهد یافت.

سوروکین در دم از کف پنجره پایین آمد؛ تندتند در اتاق قدم می‌زد و سؤالهای کوتاه می‌کرد. هر بار که به‌تندی می‌چرخید، موی صافش مثل

1. Varnavski

کلاه به بالاوپایین می‌جست. او به‌خاطر شور و شجاعتش، محبوب سربازان بود و قدرت بیانش در میتینگها همه را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. آن روزها، هم شجاعت و هم نفوذ کلام غالباً جای علوم‌وفنون نظامی را می‌گرفت. او از افسران سابق قزّاق بود و در ارتش یودنیچ[1] با درجهٔ ستوانی در نبردهای ماورای قفقاز شرکت کرده بود. بعد از انقلاب اکتبر، به کوبان بازگشته و در زادگاه روستاییِ خود یک گروه پارتیزانی مرکّب از دهقانان محلّی تشکیل داده و در نبردهای منجر به محاصرهٔ یکاترینودار موفقیّتهایی کسب کرده بود. ستاره‌اش خیلی زود درخشیده بود و از شهرت و افتخار سرگیجه گرفته بود. آنقدر قوی بود که بتواند هم بجنگد، هم عیاشی کند. خاصّه آنکه رییس ستادش زنان زیبارو را با توجّه خاصّی دور او جمع می‌کرد و کلّیهٔ ملزومات سرگرمی‌اش را فراهم می‌آورد.

موقعی که سوکولوسکی حرفش را تمام کرد و با دستمالی مچاله و کثیف و با دستهایی مرتعش مشغول خشک‌کردن عرق پیشانی شد سوروکین پرسید:

ـ در ستادِ من چه جوابی به شما دادند؟

رییس ستادش عجولانه جواب داد:

ـ من در جوابشان گفتم که کلّیهٔ اقدامات ضروری را جهت نجات هنگ «آزادی پرولتاریا» انجام داده‌ایم. بهشان گفتم که ستاد هنگ وارناوسکی در امور ستاد ارتش مداخلهٔ غیرمجاز می‌کند و نوعی دهشت بی‌اساس به‌وجود می‌آورد.

سوروکین ناگهان با لحنی آشتی‌جویانه گفت:

ـ نه رفیق، برداشتتان از این موضوع درست نیست. انضباط سرِ جای خودش محفوظ، ولی چیزهایی هست هزاران بار مهمتر از این انضباط شما... و آن ارادهٔ توده‌هاست! اوج احساساتِ انقلابی را، حتی اگر مغایر با علم شما باشد باید تشویق کرد... بگذار عملیات هنگ وارناوسکی بیهوده باشد، مضر باشد، به‌درک! ما در عصر انقلاب زندگی می‌کنیم... کافی است شما جلوشان را بگیرید تا فوراً میتینگ راه بندازند... من آنها را

1- Youdenitch

خوب می‌شناسم، الم‌شنگه راه خواهند انداخت و مرا بـه مـیگساری و عیاشی و مآلاً به نابودی ارتش متّهم خواهند کرد...

سپس به طرف بخاری واپس جهید، دیوانه‌وار به سوکولوسکی خیره شد و گفت:

ـ بیدرنگ گزارش تهیّه کنید!

تلگین گزارشی را که از قبل تهیّه کرده بودند روی میز گذاشت. فرمانده چنگ انداخت و گزارش را از روی میز برداشت، آن را با عجله خواند و در حالی که سر قلمش روی کاغذ خراش می‌انداخت و جوهر می‌پاشید، در حاشیهٔ گزارش نوشت:

«به هنگ وارناوسکی دستور می‌دهم بدون اتلاف وقت و با رعـایت کاملِ آرایشِ جنگی، عملیّات تهاجمی را آغاز کند و به وظیفهٔ انقلابی خود عمل کند».

رییس ستاد با نگاهی که تمسخر در آن موج می‌زد نگاهش می‌کرد و هنگامی سوروکین فرمان را به طرف او دراز کرد، دستهایش را بـه پشت سر برد، قدمی واپس رفت و گفت:

ـ من حاضر نیستم این فرمان را ابلاغ کنم، حتی اگر تسلیم دادگاهم کنید...

در همان آن، تلگین از جای خود جهید و مچ فرمانده را که مـی‌رفت هفت‌تیر بکشد گرفت. سوکولوسکی هم خود را بین سوروکین و ریـیس ستادش حایل قرار داد. هـر چـهار نـفر بـه‌سنگینی نـفس‌نفس مـی‌زدند. سوروکین مچ خود را از چنگ تـلگین رهـا سـاخت، تـپانچه را در جـیب گذاشت و از در بیرون رفت؛ در آن حال در را آنقدر محکم به هم کوبید که یک تکّه گچ از دیوار کنده شد...

صدای به‌هم‌خوردنِ چند در دیگر به گوش آمد و لحظه‌ای بعد صدای پای دیوانه‌وار فرمانده خاموش شد.

رییس ستاد با صدایی بم و لحنی آشتی‌جویانه گفت:

ـ رفقا! به شما اطمینان می‌دهم که چنانچه من فرمان را امضا می‌کردم، بدبختی ممکن بود دامنهٔ خیلی گسترده‌ای پیدا کند.

سوکولوسکی سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته‌اش پرسید:

ـ منظورتان کدام بدبختی است؟

ـ نمی‌توانید منظور مرا حدس بزنید؟

گوشه‌های چشم سوکولوسکی لرزیدند:

ـ خیر.

ـ من دارم از ارتش خودم حرف می‌زنم...

ـ مگر چه شده؟

ـ من اجازه ندارم اسرار نظامی را برای کمیسر هنگ فاش کنم. درست است، رفیق؟ به‌خاطر چنین تسامحی خود شما پیش از هر کسی باید تیربارانم کنید... امّا مثل اینکه دستها زیادی رو شده است. بسیار خوب... تمام مسئولیّتها را به‌عهدهٔ خودتان بگیرید...

این را گفت و به طرف نقشه‌ای که سنجاقهای مجهّز به پرچمکهای ریز در آن فرو کرده بودند رفت. سوکولوسکی و تلگین نیز به همان سمت رفتند و در پشت سر او ایستادند. از یکی دوبار جنبیدنِ کتفهای رییس ستاد در زیرِ پیراهن نظامی‌اش، چنین به‌نظر می‌آمد که از نفسِ گرم آن دو، تا حدودی احساس اشمئزاز می‌کند. اما او خلال‌دندان کثیفی را به‌آرامی از جیب درآورد، انتهای دندان‌زدهٔ آن را روی نقشه‌ای که پرچمکهای سه‌رنگ را در آن فرو کرده بودند، در جهت جنوب، به سمت مواضع متراکم سرخها لغزاند و گفت:

ـ واحدهای سفید، در اینجا مستقرّند.

سوکولوسکی جلوتر رفت، چشمهای خیره‌اش را روی نقشه دواند و پرسید:

ـ کجا، کجا؟ ولی این که تورگوایاست...

ـ کاملاً درست است. با سقوط تورگوایا تقریباً نصفِ راه سفیدها پاک می‌شود.

ـ سر درنمی‌آورم... ما خیال می‌کردیم که سفیدها حدّاقل چندین کیلومتر در جهت شمال...

ـ این را ما خیال می‌کردیم، رفیق کمیسر، نه سفیدها. در حال حاضر تورگوایا در زیر آتش متمرکز دشمن قرار دارد. سفیدها، هم هواپیما دارند، هم تانک. این دیگر دارودستهٔ سابق کورنیلف نیست... آنها در طول خطوط مرکزی عمل می‌کنند و در هر نقطه‌ای که دلشان بخواهد ضربه

می‌زنند. ابتکار عمل در دست آنهاست.

تلگین گفت:

ـ لشکر زرهیِ دمیتری شلست[1] در قسمت شمالی تورگوایا مستقر شده است...

ـ این لشکر قلع‌وقمع شده...

ـ تیپ سوارْنظام چه؟

ـ آن‌هم تارومار شده...

سوکولوسکی گردن تکان داد، باز هم جلوتر رفت و گفت:

ـ شما آدم پرطاقتی هستید رفیق. انگار با این فکر که تورگوایا سقوط کرده است سازگار شده‌اید... آن یکی قلع‌وقمع شده و این یکی تارومار...

سپس به طرف رییس ستاد چرخید و پرسید:

ـ پس ارتش ما چه؟

ـ ما منتظر دریافت دستورات فرماندهی کل هستیم. رفیق کالنین حسابهای مخصوص‌به‌خودش را دارد. ستاد ما نمی‌تواند مشت به میز بکوبد و از مقرّ فرماندهی عالی بخواهد که فرمان حمله صادر کند. رفقا! جنگ، میتینگ نیست.

لبخند ملیحی بر گوشهٔ لبش نقش بست. سوکولوسکی نفس در سینه حبس کرد و به چهرهٔ گوشتالو و آرام او چشم دوخت. او نگاه سوکولوسکی را تحمّل کرد، سپس باز به میز نزدیک شد و ادامه داد:

ـ چنین است موقعیّت حقیقی ما، رفقا. و به همین سبب است که من حق ندارم حتی یکی از واحدهایمان را از جبهه فرا بخوانم، ولو اینکه چنین اقدامی کاملاً منطقی و ضروری به‌نظر بیاید... ما در موقعیّت دشواری هستیم، بنابراین بیدرنگ به قسمتهای خودتان بازگردید و آنچه را هم که از دهان من شنیدید فعلاً غیرقابل افشا تلقّی کنید. و اما دربارهٔ وضع هنگ «آزادی پرولتاریا»، می‌توانید نگرانی به خودتان راه ندهید زیرا ما از آنجا خبرهای تسلاّبخشی به دست آورده‌ایم...

و ابروان رییس ستاد، بالای بینیِ قلاّب‌مانندش به هم آمدند و با اشارهٔ

1- Dmitri Chelest

سر، آن دو را از حضور خود مرخّص کرد. سوکولوسکی و تلگین از اتاق کار او بیرون آمدند. افسر نگهبان که در اتاق مجاور، پشت پنجره ایستاده و مشغول وررفتن با ناخنهای دستش بود، با تعظیم مؤدّبانه‌ای با آن دو خداحافظی کرد. سوکولوسکی زیر لب گفت:

ـ بی‌شرف!

و همین که به کوچه درآمدند، آستین تلگین را محکم گرفت و پرسید:

ـ خوب؟ نظرت چیست؟

ـ ظاهراً حق با اوست. ولی البته در حقیقت یک خرابکاری‌ست...

ـ خرابکاری؟ نه، بدتر از آن... من برمی‌گردم و با تیر می‌زنمش...

ـ ولش کن، حماقت نکن...

اما سوکولوسکی همچنان زیرلب غرولند می‌کرد:

ـ به تو می‌گویم اینجا پای خیانت در میان است، خیانت. به گیمزا هر روز گزارش می‌رسد مبنی بر اینکه در ستاد میگساری و عیّاشی برپاست. سوروکین همهٔ کمیسرهای سیاسی را از دوروبر خودش تارانده است ولی تا می‌آیی درباره‌اش حرفی بزنی می‌گویند: «خدا و سلطانِ ارتش است، شجاع است، خودی‌ست...» و می‌دانی رییس ستادش کیست؟ بلیاکف[1]، سرهنگ ارتش تزاری... حالا فهمیدی گره کار کجاست؟ حالا راه بیفت برویم... گمان می‌کنی بتوانیم صحیح و سالم برگردیم؟

رییس ستاد، زنگِ روی میز را به‌صدا درآورد. افسر نگهبان در یک‌چشم‌بهم زدن در میان چهارچوبِ در ظاهر شد. بلیاکف نگاه جدّی‌اش را به کاغذهای روی میز دوخت و گفت:

ـ تحقیق کنید ببینید فرمانده چه حالی دارد.

ـ رفیق سوروکین در ناهارخوری هستند. نیمه‌شنگول‌اند.

این را گفت و اندکی تأمّل کرد تا رییس ستاد از سر بی‌میلی تبسّمی بر لب آورد، سپس خود نیز لبخند معنی‌داری زد و ادامه داد:

1- Belyakov

ـ تنها نیست، زینکا[۱] پیشش است.

ـ بسیار خوب، مرخص‌ید.

بلیاکف به دایرهٔ مخابرات رفت و تلگرامهای رسیده را مطالعه کرد. سپس با خطِّ ریزش چندین نامه را امضا کرد و در انتهای راهرو، لحظه‌ای پشتِ دری گوش ایستاد. از پشت در، نغمهٔ ملایم یک گیتار به گوش می‌آمد. بلیاکف دستمالی از جیب درآورد، عرقِ نشسته بر گردن سرخش را با آن خشک کرد، در زد و بی‌آنکه منتظر اجازهٔ ورود شود، وارد اتاق شد.

وسط اتاق، کنار میزی که روی آن به‌جای رومیزی، روزنامه‌ای پهن شده و پر از لیوان و گیلاس و ظروف و بشقابهای کثیف بود، سوروکین آستینهای گشاد لباس چرکسی‌اش را بالا زده و نشسته بود. سیمای خوش‌ترکیبش کماکان گرفته می‌نمود. یک دسته موی تیرهٔ نافرمان بر پیشانی عرق‌کرده‌اش فرو آویخته بود. با چشمّهای از حدقه برآمده به بلیاکف خیره شد. در کنار او زینکا، در حالی که به‌ملایمت زخمه به تارهای گیتار می‌زد روی چهارپایه‌ای نشسته بود؛ پا را طوری روی پا انداخته بود که توری‌های لباس زیرش نمایان بود. او زن جوانی بود که چشمهای آراستهٔ آبی‌رنگ و لبهای نمناکِ ماتیک‌زده و بینیِ قلمی و موی بورِ درهمِ به‌بالاشانه‌شده داشت؛ فقط چینهای ریز بیمارگونه وگر چه کم مشهودِ دور دهانش، به چهرهٔ ظریف او حالتِ جانورِ کوچکی را می‌داد که قادر است گاز بگیرد. به‌موجب مدارکی که در دست داشت اهل اُمسک[۲] بود، فرزند یک کارگر راه‌آهن، سنّش هجده، نامش زینابیدا و نام خانوادگی‌اش کاناوینا[۳] و البته صحّت مدارک شناسایی‌اش مورد تردید همگان بود. او گذشته از آنکه ماشین‌نویس قابلی بود، ودکا می‌نوشید، گیتار می‌نواخت و ترانه‌های عاشقانه می‌خواند. سوروکین بارها گفته بود که چنانچه زینا بخواهد فساد و تعفّن سفیدها را در ستاد ارتش اشاعه دهد، شخصاً تیربارانش می‌کند. و همین گفته، خیال همه را آسوده کرده بود.

بلیاکف که از سر احتیاط در درگاه در ایستاده بود، سر تکان داد و گفت:

۱- Zinka خطابی خودمانی برای زینا و زینابیدا. ـ م.

2- Omsk　　3- Kanavina

ـ خوبی، حرف ندارد. هیچ می‌دانی مرا در چه وضعی قرار می‌دهی؟ تا دوتا چکیست از راه می‌رسند و به میتینگ تهدیدت می‌کنند، فوری جا می‌زنی و به طرف آنها می‌غلتی... می‌توانی ساده‌تر از این هم عمل کنی: همین الآن تلگرامی به یکاترینودار بزن تا برایت فوری یک جهود بفرستند تا جای مرا بگیرد و ستاد تازه‌ای تشکیل بدهد و با تو توی یک رختخواب بخوابد، با تو به مستراح برود و تمام افکارت را کنترل کند. واقعاً که وحشتناک است! می‌گویند فرمانده سوروکین گرایشهای استبدادطلبانه دارد! پس برو زیر کنترلشان... مرا هم اخراج کن... تو می‌توانی تیربارانم کنی... ولی من اجازه نمی‌دهم که در حضور افراد مادون، با تپانچه تهدیدم کنی... و تو توقّع داری که بعد از چنین حرکتی اثری از انضباط باقی بماند؟.. مرده‌شورت ببرد!

سوروکین همچنان که به رییس ستادش خیره شده بود، دست درشت و زورمندش را درازکرد امّا به جای بطریِ مشروب، هوا را در مشت خود گرفت. لرزش خفیفی دهان او را بست و موی سبیلش را سیخ کرد. باوجوداین بطری را برداشت و دو گیلاس مشروب ریخت و گفت:

ـ بنشین بخور.

بلیاکف چپ چپ به توریهای لباسِ زیر زینا چشم دوخت و به میز نزدیک شد. سوروکین گفت:

ـ اگر آدم فهمیده‌ای نبودی شرّت را از سرم کم کرده بودم... انضباط... انضباطِ من فقط جنگ است. هیچ‌کدام از شما نمی‌تواند توده‌ها را تجهیز کند... ولی من می‌توانم، فقط به مهلت احتیاج دارم تا یک‌تنه به حساب سفیدهای کثیف برسم... دنیا را به لرزه درمی‌آورم...

پره‌های بینی‌اش هوا را فروبلعیدند و رگهای سرخ‌رنگِ شقیقه‌اش مرتعش شدند.

ـ بدون وجود چکیست‌ها، هم کوبان را از وجود سفیدها پاک می‌کنم، هم دُن را، هم تِرک را... آن کمیته‌چیهای یکاترینودار فقط بلدند آنجا بنشینند و شِرووِر به هم ببافند... بیشرفهای ترسو!... مهلتم بده تا سوار اسبم شوم و حمله را آغاز کنم... بله، من دیکتاتور هستم... این منم که

ارتش را رهبری می‌کنم!

دستش را به طرف لیوان مشروب دراز کرد امّا بلیاکف لیوان او را با حرکت تندی واژگون کرد و گفت:

ـ بس کن، دیگر نخور...

ـ عجب! دستور می‌دهی؟

ـ به‌عنوان یک دوست خواهش می‌کنم...

سوروکین به پشتیِ صندلی تکیه داد، چندین‌بار نفسهای کوتاه کشید، به پیرامون خود نگریست و سرانجام نگاهش را روی زینا متوقف کرد. زینا ناخنش را با تارهای گیتار آشنا کرد، ابرویش را بالا انداخت و با حالتی حاکی از مستی چنین خواند: «شب نفس می‌کشید و...»

سوروکین گوش می‌کرد و ضربان رگهای شقیقه‌اش شدیدتر می‌شد. پس برخاست، سر زینا را رو به بالا گرفت و لبهایش را حریصانه بوسید. زینا دقیقه‌ای دیگر گیتار زد امّا دمی بعد ساز از روی زانوانش بر زمین فرو لغزید. بلیاکف با لحنی آکنده از خوش‌قلبی گفت:

ـ این کارَت خیلی درست است. دوستت دارم سوروکین، نمی‌دانم چرا، ولی دوستت دارم...

زینکا سرانجام خویشتن را از آغوش سوروکین آزاد ساخت، با چهره‌ای برافروخته خم شد و گیتارش را از زمین بلند کرد؛ چشمهای روشنش از زیر موهای آشفته‌اش برق زدند. لبهای ورم‌کرده‌اش را با نوک زبان لیسید و گفت:

ـ تف، دردم آمد...

بلیاکف گفت:

ـ دوستان، گوش کنید، ببینید چه می‌گویم... از قدیم‌وندیم، یک بطر مشروب کنار گذاشته‌ام که...

و ناگهان از سخن‌گفتن بازماند و دستش با انگشتهای از هم گشوده‌اش در هوا معلّق ماند. از پشت پنجرهٔ اتاق، صدای شلّیک یک تیر و در همان آن هیاهویی به گوش آمد. زینکا و گیتارش در یک چشم‌به‌هم‌زدن از اتاق ناپدید شدند. سوروکین ابرو درهم کشید و به طرف پنجره رفت... بلیاکف

با عجله گفت:

ـ برو، بگذار اول ببینم چه خبر شده تا بعد...

مرافعه و کشمکش و تیراندازی در شمار پدیده‌های عادیِ قرارگاه فرمانده ارتش بود. ارتش سوروکین عمدتاً از دو گروه اصلی تشکیل شده بود: از قزّاقهای کوبان که هستهٔ آن در سال گذشته توسّط خود سوروکین سازمان داده شده بود و از گروه اوکراینی‌هایی که از گردهم‌آمدنِ بقایای ارتشهای اوکراینی ـ ارتشهایی که در برابر پیشروی نیروهای آلمانی عقب‌نشینی کرده بودند ـ به‌وجود آمده بود. بین کوبانی‌ها و اوکراینی‌ها خصومت ممتدّی وجود داشت زیرا اوکراینی‌ها از یک‌سو جبهه را در سرزمینی که آن را از آن خود نمی‌دانستند وا می‌دادند و از سوی دیگر، هنگام عبور از روستاها کمتر اتفاق می‌افتاد که از لحاظ تأمین آذوقه و علیق، خویشتن را در مضیقه قرار دهند.

درگیری و رسوایی جزو وقایع همه‌روزه بود. امّا حادثهٔ آن روز به‌مراتب جدّی‌تر از وقایع معمولی و همه‌روزه بود. قزّاقهای سوار، فریادکشان اسب می‌تاختند. سربازهای سرخ، هراسان و وحشت‌زده، از باغها و دیوارها جدا می‌شدند و می‌دویدند. از سمت ایستگاه راه‌آهن، تق‌تقِ تیراندازی شدیدی به گوش می‌رسید. یک قزّاق زخمی، در وسط میدان، درست روبروی پنجره‌های ساختمان ستاد، در میان گردوغبار می‌خزید و می‌غلتید و وحشیانه فریاد می‌کشید.

در ستاد هرج‌ومرج آغاز شد. خطّ تلگراف که از صبح در سکوت مطلق فرو رفته بود اکنون از آن سوی خط، بارانِ پیامهای دیوانه‌کننده بر سرش می‌بارید. از تلگرامهای رسیده می‌شد چنین استنباط کرد که سفیدها ضمن پیشروی سریع خود در جهتِ سوسیک ـ اومانسکویه[1]، ستونهای وحشت‌زده و مُنهزم سرخها را نیز پیشاپیش خط به عقب می‌رانند. صفوفِ مقدم سرخهای منهزم به مقر فرماندهیِ کل رسیده و در قریه و در ایستگاه راه‌آهن غارت آغاز کرده بود. و اکنون به دنبال تیراندازی کوبانیها، زدوخورد درگرفته بود.

1- Sosyk-Oumanskoye

سوروکین سوار بر پشت مادیانی کرند و تنومند و بی‌قرار، از دروازهٔ حیاط قرارگاه بیرون جهید. حدود پنجاه نفر از افراد گاردش، با لباس چرکسی و شمشیرهای سرکج و باشلقهای درپشت‌بادکرده، از پی او اسب می‌تاختند. سوروکین طوری روی زین نشسته بود که گفتی با آن یکی شده است. کلاه بر سر نداشت تا با یک نگاه مشخص و شناخته شود. سر خوش‌تراشش را کمی به عقب گرفته بود، باد مویش را پریشان می‌کرد و آستینها و دامان لباس چرکسی‌اش را از جا می‌کند. هنوز مست و مصمم و رنگ‌پریده بود؛ نگاهش نافذ و چشمهایش هراس‌انگیز بودند. ستونی از گردوخاک، سواران را تعقیب می‌کرد.

در نزدیکی ایستگاه، از پشت یک چپر زنده صدای چند تیر پیاپی به گوش رسید. تنی چند از افراد گارد فریاد کشیدند و یکی از آنها از پشت اسب بر زمین فروغلتید، اما سوروکین حتی روبر نگردانید، نگاهش را به واگنهای باری دوخته بود ـ آنجا در میان واگنها، انبوه خاکستری‌رنگ سربازها به هر سو می‌دوید و هیاهو می‌کرد.

او را از دور شناختند و عدّه‌ای از آنان روی سقف واگنها رفتند. در آن میان عده‌ای تفنگهایشان را در هوا تکان می‌دادند و نعره می‌کشیدند. سووروکین بی‌آنکه از سرعت تاختِ خود بکاهد، از روی دیوار چوبی باغچهٔ ایستگاه پرید و تاخت‌زنان، خود را به قلب انبوه سربازان رسانید. تنی چند دهنهٔ اسبش را گرفتند. او دستها را بالای سر گرفت و بانگ زد:

ـ رفقا، همقطارها، سربازها! چه شده؟ تیراندازی به‌خاطر چیست؟ این چه هنگامه‌ایست که به پا کرده‌اید؟ محرّکتان کیست؟ کدام بی‌شرفی تحریکتان می‌کند؟

صدای دهشت‌انگیزی زوزه کشید:

ـ به ما خیانت شده!

صداهایی دیگر نیز فریاد زدند:

ـ فرمانده‌ها به ما خیانت کرده‌ان! جبهه رو وا دادن!..

آنگاه انبوه چندهزار نفری جمعیتی که روی خطها و در دشت و درون واگنها تجمع کرده بود یک‌صدا فریاد برآورد:

ـ مارو فروخته‌ان... ارتش نابود شده... مرگ بر فرمانده!

نعره‌ها و سوتهای دیوانه‌وار چون تندبادی اهریمنی، در فضا پیچید. اسبهای افراد گارد، شیهه‌کشان روی دو پا بلند شدند. چندین چهرهٔ مسخ‌شده از خشم و چند جفت دست سیاه و کثیف به طرف سوروکین دراز شدند. او با مشاهدهٔ این وضع چنان فریاد بلندی کشید که رگهای گردنش متورم شدند:

ـ ساکت! شما ارتش انقلابی نیستید!.. یک گله راهزن و بیشرف!.. ترسوها و محرکین را به من معرفی کنید... محرکها و مفتّن‌های سفید را به دست من بدهید!..

ناگهان تکانی به مادیان داد و خود را به قلب جمعیت زد. آنگاه از بالای زمین خم شد، کسی را با انگشتش نشان داد و بانگ زد:

ـ اینهاش!

نگاهها بی‌اختیار همه به مردی دوخته شد که مورد اشارهٔ فرمانده قرار گرفته بود. او مردی بود میان‌بالا و لاغر و بینی‌درشت. رنگ از چهرهٔ او پرید، آرنجهایش را از هم باز کرد و قدمی چند واپس رفت. هیچ کس به‌درستی نمی‌دانست که آیا سوروکین او را از قبل می‌شناخت یا صرفاً به‌خاطر حفظ موقعیت خود، می‌رفت انسانی را قربانی کند... انبوه جمعیت، به خون احتیاج داشت. سوروکین شمشیر سرکج را از نیام برکشید و شمشیر، صفیرزنان بر گردن دراز مرد بلندقد فرود آمد. خون تا پوزهٔ مادیان فوران کرد. فرمانده بانگ زد:

ـ ارتش انقلابی، دشمنان خلق را بدین‌گونه مجازات می‌کند.

سپس بار دیگر تکانی به مادیان داد و در حالی که شمشیر خون‌آلود را در هوا تکان می‌داد با چهره‌ای رنگباخته و ترسناک و با لحنی آمیخته‌به‌تهدید و در عین‌حال آرامش‌بخش گفت:

ـ ارتش، قلع‌وقمع نشده... ایادی و جاسوسهای گارد سفید به‌عمد دهشت ایجاد می‌کنند... آنها هستند که شما را به غارت و راهزنی سوق می‌دهند و می‌کوشند انضباط از میان ببرند... کی می‌گوید که ما را قلع‌وقمع کرده‌اند؟ چه کسی شاهد شکست ما بوده؟

بی‌آنکه به کسی اشاره کند انگشتش را دراز کرد و افزود:

ـ تو، پست‌فطرت؟ رفقا! من شما را به نبرد می‌بردم و شما مرا خوب می‌شناسید... در بدنم بیست‌وشش جای زخم دارم! دستور می‌دهم غارت را بیدرنگ متوقف کنید! همه به واحدهایشان برگردند! امروز شما را در عملیات‌تهاجمی شرکت می‌دهم... بدانید که انتقام و خشم ملت در انتظار ترسوها و جاسوسهاست...

انبوه جمعیت سراپا گوش بود. سربازها، شگفت‌زده از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند تا فرمانده خود را به‌چشم ببینند. گر چه عده‌ای هنوز هم می‌غریدند اما دلها رفته‌رفته گرم می‌شدند. اینجا و آنجا اظهار عقیده می‌شد که: «راست می‌گه... بذار ما رو به جنگ ببره... ما هم پشت سرش می‌ریم...» پاره‌ای از افسران گروهانها که تا لحظه‌ای پیش از ترس مخفی شده بودند از مخفیگاهها بیرون آمدند و افراد رفته‌رفته به قسمتهایشان بازگشتند. گریبان لباس چرکسیِ سوروکین جابه‌جا جر خورده بود زیرا او هر بار برای نشان‌دادن ردّ زخمهای کهنه‌اش آن را جر می‌داد... چهره‌اش رنگباخته و آشفته بود... آشوب و دهشت فروکش کرد و به منظور مقابله با ستونهایی که نزدیک می‌شدند در چندین نقطه مسلسل کار گذاشتند. و ساعتی بعد، در قرارگاه سوروکین هیچ خط تلگرافی نبود که حامل پیامها و فرمانهای تند و قاطع به اطراف و اکناف نباشد.

باوجوداین، عقب‌نشینی ارتش امر اجتناب‌ناپذیری بود. فقط بعد از گذشتِ چند روز بود که موفق شدند در حوالیِ ایستگاه تیماشوسکایا[1] در صفوف ارتش نظم ایجاد کنند و دست به حملهٔ متقابل بزنند. واحدهای سرخ در دو ستون به طرف ویسلکی[2] و کرنوکا[3] به حرکت درآمدند. هر جا تزلزلی در واحدها مشاهده می‌شد، افراد، سوروکین را می‌دیدند که بر پشت اسب کرندش، پیشاپیش صفوف به پیش می‌تاخت. چنین به‌نظر می‌آمد که فقط ارادهٔ پرشور او کافی است تا سرنوشت جنگ دگرگون شود و کرانه‌های دریای سیاه آزاد گردند. کمیتهٔ اجرایی جمهوری قفقاز شمالی، هیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه فرماندهیِ سوروکین را در عملیات جنگی، رسماً پذیرا شود.

1- Timachevskaya 2- Vyselki 3- Korenevka

۶

در همان روزهای اواخر ماه مه، هنگامی که ارتش دنیکین «دومین لشکرکشی به کوبان» را آغاز کرده بود آسمان جمهوریِ روسیهٔ شوروی را ابرهای طوفان‌زای تازه‌ای فراگرفت. سه‌لشکر چک که از جبههٔ اوکرایین در جهت مشرق حرکت می‌کردند تقریباً در یک‌زمان، از پنزا گرفته تا اُمسک، در تمام ستونها سر به شورش برداشتند.

این شورش، نخستین ضربهٔ مداخله‌جویانه‌ای بود که طبق نقشهٔ قبلی، علیه کشور شوراها تدارک دیده شده بود. لشکرهای چک که از سال ۱۹۱۴ نخست از بسیج چکهای مقیم روسیه و سپس از اسرای جنگی تشکیل شده بودند بعد از وقایع اکتبر، تبدیل به جسم بیگانه‌ای در کشور شدند و مسلحانه در امور داخلی روسیه مداخله می‌کردند.

سوق‌دادن چکها به عملیات مسلحانه علیه انقلاب روسیه، کارساده‌ای نبود زیرا چکها روسیه را هنوز هم منجی آتیِ ملتِ چک از یوغ اسارت امپراتوری اتریش می‌دانستند. دهقانهای چک وقتی غازهای خود را برای نوئل پروار می‌کردند بر سبیل یک سنت دیرینه می‌گفتند: «یه غاز هم واسه روس». لشکرهای چک که از برابر نیروهای مهاجم آلمانی در قلب اوکرایین، جنگ‌وگریزکنان عقب‌نشینی می‌کردند در نظر داشتند خود را به کشور فرانسه برسانند تا در جبهه‌های آنجا و در انظار تمام جهانیان، در راه آزادسازی چکوسلواکی و در امر پیروزی بر اتریشی‌ها ـ آلمانیها شرکت کنند.

از جهتِ مقابلِ لشکرهای چک که عازم ولادیوستوک بودند اسرای جنگی آلمانی و مجارهای نفرت‌انگیز حرکت می‌کردند. در ایستگاهها که محل تلاقی دو سیل خروشانِ انسانی بود خشم و تعصّب بیداد می‌کرد. ایادی گارد سفید، از خدعه‌های بلشویکها داستانهایی در گوش چکها می‌خواندند و می‌گفتند که گویا آنها قصد دارند چکها را خلع‌سلاح و به

نیروهای آلمانی تسلیمشان کنند.

در تاریخ ۱۴ مه در ایستگاه چلیابینسک، بین آلمانیها و مجارها زدوخورد شدیدی درگرفت. شورای کارگری ـ دهقانیِ چلیابینسک، تنی‌چند از محرکان و پرخاشگران چک را توقیف کرد. تمام افراد لشکر، دست به اسلحه بردند. شورای چلیابینسک که مانند کلیهٔ شوراهای طول خط آهن نیرویی جز تعدادِ کمی سربازهای معدودی با سلاحهای ناقص نداشت ناچار شد کوتاه بیاید. خبر حادثهٔ چلیابینسک در طول خط، دهان به دهان گشت. و انفجار موقعی صورت گرفت که رییس شورای عالی جنگی جمهوری، به‌تلافی این حادثه، فرمانِ تحریک‌آمیز و خائنانهٔ زیر را صادر کرد:

«کلیهٔ شوراهای کارگری ـ دهقانی، مکلف‌ند چکها را خلع‌سلاح کنند. هر فرد مسلح چکی که در طول خط آهن مشاهده شود باید در همان محل و بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای تیرباران شود. هر قطاری که حامل حتی یک سرباز چک باشد باید بیدرنگ تخلیه گردد و کلیهٔ سرنشینان آن به اردوگاه اسرای جنگی اعزام شوند».

از آنجایی که چکها از انضباطی عالی و یکپارچگی و تجربهٔ جنگی و توپها و مسلسلهای فراوان برخوردار بودند، شوراها که غیر از دسته‌های کوچکی که دارای تسلیحات ناقص و فرماندهان بی‌تجربه بودند نیروی دیگری در اختیار نداشتند، به جای آنکه بتوانند چکها را خلع‌سلاح کنند، خود توسط چکها خلع‌سلاح شدند و به‌این‌ترتیب چکها از پنزا تا امسک یکه‌تاز میدان شدند.

شورا در پنزا پانصد سرباز سرخ را به مقابله با چهارده‌هزار چک فرستاد و آتش شورش را شعله‌ور ساخت. سرخها به ایستگاه راه‌آهن حمله‌ور شده و تقریباً همگی از پای درآمده بودند. چکها، دستگاه چاپ هیئت اعزامی را که به چاپ اسناد دولتی اختصاص داشت از شهر بیرون بردند و در نبرد مهمی در بزنچوک[1] و لیپاگی[2] سرخها را تارومار کردند و سامارا را متصرف شدند.

1- Bezentchouk 2- Lipiaji

و به این ترتیب جبههٔ جنگ داخلی که منطقهٔ عظیم ولگا و اورال و سیبری را به‌سرعت در برمی‌گرفت، به‌وجود آمد.

دکتر دمیتری استپانویچ بولاوین در حالی که تا کمر از پنجرهٔ گشوده خم شده بود، به غرش دوردست توپخانه گوش فرا داد. خیابان یکسره خلوت بود. خورشید داغی که سفیدی می‌زد، دیوارهای خانه‌های توسری‌خورده و ویترینهای گردوخاک‌گرفتهٔ مغازه‌های خالی و تابلوهای به‌دردنخور دکانها و اسفالت پوشیده از گرد آهک خیابانها را به‌طور تحمل‌ناپذیری می‌سوزاند.

در سمت راست، در وسط میدانی که نگاه دکتر بولاوین به آن دوخته شده بود ستون چوبیِ هرمی‌شکلی که ژنده‌های رنگ‌باخته‌ای به آن دخیل بسته بودند و مجسمهٔ آلکساندر دوم را در پشت خود از نظرها مخفی کرده بود به چشم می‌خورد؛ درکنار آن توپی دیده می‌شد؛ عده‌ای مرکّب از مردم عادی و بیکاره، قسمتی از سنگفرش خیابان را بی‌جهت از جا می‌کندند. عده‌ای از سرشناسانِ سامارا نیز که جزو بیماران دکتر و پای قمارش بودند، از آن‌جمله پدر مقدس سلوخوتف[1]، گلِ سرسبدِ روشنفکران سامارا، میشینِ[2] محضردار، رمانف[3] صاحب مغازهٔ معروف اغذیه‌فروشی، سترامبف[4] عضو سابق ادارهٔ زمستو، کورویدفِ[5] خوش‌سیما با موی جوگندمی که زمانی در شمار اعیان و ملاکان بود، در آن جمع دیده می‌شدند. یک سرباز سرخ که تفنگش را بین پاهای خود می‌فشرد، روی پایه‌ای چوبی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.

توپها در آن سوی رودخانهٔ سامارکا[6] می‌غریدند. جرنگ‌جرنگ ملایم شیشه‌های پنجره‌ها به گوش می‌آمد. دکتر از شنیدن این صداها اخم می‌کرد و با پره‌های بینی‌اش به سبیلِ به‌سفیدیِ برفش می‌دمید. ضربان نبضش به صدوپنج رسیده بود. و این به‌معنای آن بود که علاقه‌ای را که از

1- Slokhotov
2- Michin
3- Romanov
4- Strambov
5- Kouroyedov
6- Samarka

قدیم‌الایام به مسایل اجتماعی داشت، حفظ کرده است. اما عیان‌ساختن احساسات خود را هنوز خطرناک می‌شمرد زیرا درست در آن طرف خیابان، روی تخته‌هایی که به ویترین جواهرفروشیِ لدر[1] کوبیده شده بود اعلامیهٔ کمیتهٔ انقلاب که عناصر ضدّانقلابی را به مجازات اعدام تهدید می‌کرد، سفیدی می‌زد.

مردی عجیب و وحشت‌زده که کلاهی از الیاف نارگیل بر سر و کُتی از ابریشم دُرشت‌باف که معلوم بود پیش از جنگ دوخته شده است به تن داشت، در خیابانِ خلوت نمایان شد. مرد که آن‌به‌آن پیرامون خود را می‌پایید و طوری جست‌وخیز می‌کرد که گفتی زیرگوشش تیراندازی می‌کنند، در پناه دیوارها پیش می‌آمد. موی الیاف‌گون او به شانه‌اش می‌رسید و ریش بورش چنان بود که انگار آن را به چهرهٔ رنگ‌باخته و کشیده‌اش چسبانده بودند.

او، گاویادین، آمارگر زمستوو بود که زمانی کوشیده بود «جانور زیبا» را در وجود داشا بیدار کند و ناکام مانده بود. گاویادین عجله داشت خود را به دمیتری استپانویچ برساند و از قرار معلوم موضوع به‌قدری مهم بود که ترس از خیابانِ خلوت و غرش توپها را به‌هیچ گرفته بود.

او همین که دکتر را پشت پنجره دید، دستش را با چنان یأسی تکان داد که انگار می‌خواست بگوید: «شما را به خدا نگاهم نکنید، دارند تعقیبم می‌کنند». سپس به پیرامون خود نظر انداخت، خویشتن را در زیر اعلامیهٔ کمیته انقلاب به دیوار فشرد، بعد به آن طرفِ خیابان دوید و در پسِ دروازهٔ حیاط خانهٔ دکتر، از دیده نهان شد. لحظه‌ای بعد، از راه حیاط خلوت در زد و وارد آپارتمان دکتر شد و در اتاق غذاخوری بلندبلند پچ‌پچ کرد:

ـ شما را به خدا پنجره را ببندید، دارند تعقیبم می‌کنند. پرده‌ها را پایین بکشید... نه، بهتر است پایین نکشید... دمیتری استپانویچ، مرا پیش شما فرستاده‌اند تا...

دکتر در حالی که پشت میزی پوشیده با یک تکه مشمّع کثیف و

1- Leder

جابه‌جا سوخته می‌نشست با لحنی آمیخته به‌استهزا پرسید:

– چه خدمتی از من ساخته است؟ بنشینید و تعریف کنید...

گاویادین به صندلی چنگ انداخت و عجولانه روی آن نشست، پاهایش را زیر صندلی به هم فشرد و در حالی که آب دهانش به هر طرف می‌پاشید، در گوش دکتر بلندبلند پچ‌پچ کرد:

ـ دمیتری استپانویچ... دقایقی پیش در جلسهٔ سری کمیتهٔ هیئت مؤسسان به‌نفع نامزدیِ شما جهتِ تصدّیِ پستِ وزارت بهداری رای داده شد.

گوشه‌های دهان دکتر فرو افتادند، چانه‌اش پر چین‌وچروک شد و پرسید:

ـ وزارت؟ که این طور! ولی وزارتِ کدام جمهوری؟

ـ نه جمهوری، بلکه دولت... ما در این مبارزه ابتکارعمل را در دست می‌گیریم... ما جبههٔ تازه‌ای به‌وجود می‌آوریم... ما جهت چاپ اسکناس دستگاههای چاپ دریافت می‌کنیم... سپاه چکها را جلو می‌اندازیم و به طرف مسکو حرکت می‌کنیم... هیئت مؤسسان را فرا می‌خوانیم... و این همه را ما ـ می‌فهمید؟ ـ ما انجام می‌دهیم. امروز برخورد داغی داشتیم. «اس. ار.»ها و منشویک‌ها خواهان کلیهٔ پستهای وزارتی بودند اما ما، اعضای زمستوو از نامزدی شما پشتیبانی کردیم و پست وزارت شما را به‌تصویب رساندیم... من مباهات می‌کنم. شما موافقید؟

درست در همان لحظه، در آن سوی رودخانهٔ سامارکا، صدای وحشت‌انگیز انفجار گلوله‌ای طوری در فضا پیچید که صدای به‌هم‌خوردن لیوانهای روی میز بلند شد و گاویادین از جا جهید و در سینهٔ خود چنگ انداخت و گفت:

ـ چکها هستند...

غرشی دیگر و از پی آن تق‌تق مسلسلی از فاصلهٔ اندک به‌گوش آمد. گاویادینِ رنگ‌باخته، باز روی صندلی نشست، پاهایش را به هم فشرد و گفت:

ـ این هم سرخهای بیشرف، که مسلسلهایشان را بالای سیلو کار گذاشته‌اند... ولی تردید ندارم که چکها شهر را می‌گیرند... بله، به‌تصرفش درمی‌آورند...

دمیتری استپانویچ با صدای بم خود گفت:

ـ ممکن است موافقت کنم. چای میل دارید؟ البته داغ نیست.

گاویادین پیشنهاد چای را رد کرد و در حالت خلسه زیرلب به نجوا گفت:

ـ در رأس دولت اشخاص میهن‌پرستی قرار دارند ـ باشرف‌ترین آدمها، نجیب‌ترین شخصیتها... از آن جمله وُلسکی[1] که حتماً می‌شناسینش، وکیل عدلیهٔ عدل تورِ، انسان کم‌نظیر... سروان ستاد فورتوناتف[2]... کلیموشکینِ[3] خودمان که او هم مردی‌ست باشرف... کلیهٔ «اس. ار.»ها ـ مبارزان بی‌امان و آشتی‌ناپذیر... حتی انتظار ورود چرنوف[4] هم می‌رود ولی این مسأله خیلی محرمانه است... او در حال حاضر در شمال با بلشویکها مشغول نبرد است... محافل افسری با ما تنگ‌ترین پیوند را دارند... از طرف نظامیها سرهنگ گالکین[5] نامزد شده است... می‌گویند که او دانتُنِ عصر ماست... یک کلام، همه چیز آماده است، فقط منتظر شروع حمله هستیم... به‌موجب اطلاعاتی که در دست داریم چکها حمله را امشب آغاز خواهند کرد... من نمایندگی نیروی انتظامی را به‌عهده دارم. وظیفه‌ای‌ست خطرناک و پُردردسر... ولی بالاخره باید جنگید، باید جان فدا کرد...

از پشت پنجره، نوای ناساز و رسای سازهای بادی نظامیان که سرود «انترناسیونال» را می‌نواختند، به گوش رسید. گاویادین خم شد و سرش را روی شکم دمیتری استپانویچ گذاشت؛ در آن حال موی کاه‌مانندش مانند موی عروسکها، بی‌جان می‌نمود.

خورشید در پسِ ابری توفان‌زا غروب کرد. شب، حتی نسیم ملایمی با خود نیاورد. ستاره‌ها در پشت مه از نظرها ناپدید شدند. توپها در آن سوی رودخانه بیش از پیش و رساتر از پیش می‌غریدند. ساختمانها از انفجار گلوله‌های توپ می‌لرزیدند. آتشبار شش اینچی بلشویکها که پشت سیلو مستقر بود به قلب تاریکیِ شب شلیک می‌کرد. مسلسلها روی بامهای خانه‌ها تق‌تق می‌کردند. شلیکهای ضعیف نگهبانها و گشتیهای سرخ، از آن

1- Volski
2- Fortounatov
3- Klimouchkin
4- Tchernov
5- Galkin

سوی رود سامارکا، از قلب شهرکی که یک پل چوبی به آن منتهی می‌شد، به گوش می‌آمد.

ابری سهمگین در جهت شهر می‌غلتید و می‌غرّید. ظلمتی سیاه، رفته‌رفته همه جا را فرا می‌گرفت. چه در شهر و چه روی رودخانه، کمترین نوری به چشم نمی‌آمد. فقط توپها شلیک می‌کردند و چشمکی می‌زدند.

در شهر، احدی به بستر خواب نرفت. جایی، در نهانگاهی سری، جلسهٔ کمیتهٔ هیئت مؤسسان، بی‌وقفه ادامه داشت. داوطلبانی از سازمانهای مختلف افسری در خانه‌های خود مسلحانه به‌حالت آماده‌باش درآمده بودند و در انتظاری عصبی به‌سر می‌بردند. مردم عادی پشت پنجره‌ها ایستاده و به دهشتِ شبانه چشم دوخته بودند. گشتیها در خیابانها صدا به صدا می‌دادند. در لحظه‌هایی که سکوت حکمفرما می‌شد سوت ملال‌آور لوکوموتیوهایی که قطارها را با خود به مشرق می‌بردند، به گوش می‌آمد.

آنهایی که پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند صاعقهٔ پیچ‌درپیچی را دیدند که از یک سمت آسمان به سمت دیگر آن می‌دوید. نور بی‌رمق آن برای لحظه‌ای در آب کدر ولگا منعکس شد و اشباح قایقها و کشتیهای اسکله‌ها را نمایان ساخت. هیولای سیلو و برج بلند و نوک‌تیز کلیسای لوتری و ناقوسخانهٔ برفگون صومعه‌ای که به‌روایتی با پول راهبه‌ای دوره‌گرد به اسم سوسانا[1] ساخته شده بود، بر فراز رودخانه و بالای شیروانیهای آهنین، برای لحظه‌ای نمایان شدند. سپس صاعقه فرو مرد و ظلمت همه جا را فراگرفت...

ابرها تا حدودی پراکنده شدند. باد وزیدن گرفت و توی لوله‌های بخاریها زوزهٔ وحشت‌انگیزی پیچید. چکها حمله را آغاز کردند.

نیروهای چک، با خط‌زنجیرهای دور از هم، از سمت ایستگاه کریاژ[2] به طرف پُلِ راه‌آهن و همچنین از کنار دیوارهای سیاه از دودِ کارخانه‌ها به طرف شهرکِ آن سوی رودخانه پیشروی می‌کردند. زمین ناهموار و سدّ خاکی و بوته‌های جگن، آهنگ حرکتشان را کُند می‌کرد.

1- Sosanna 2- Kryaj

برای ورود به شهر، دو کلید اصلی وجود داشت ـ پل چوبی و پل راه‌آهن. توپهای بلشویکها که در میدان استقرار داشتند، راههای ورودی شهر را از پشت ساختمان سیلو زیر آتش گرفته بودند. انفجارهای سنگین و شعله‌های آتش، روحیهٔ افراد سرخ را که اطمینان چندانی به کاراییِ افسران خود نداشتند تقویت می‌کرد.

در اواخر شب بود که چکها به نیرنگ متوسل شدند. در فاصلهٔ کمی از سیلو، عده‌ای از جنگ‌زدگانِ بی‌خانمانِ لهستانی با زنها و بچه‌هایشان توی ساختمانهای انبارمانندِ چوبی زندگی می‌کردند. چکها از این موضوع اطلاع داشتند. هنگامی که خمپاره‌های آنها بالای سیلو منفجر می‌شدند لهستانیها به امید یافتن پناهگاهی مطمئن، از خانه‌های چوبیشان بیرون دویدند. خدمهٔ توپخانه، آنها را با فحش و با سُنبهٔ توپ از کنار آتشبارها دور می‌کردند. و هر دفعه که توپهای شش اینچی بلشویکها آتش می‌گشودند، لهستانیها ـ کوروکر از انفجارها ـ سراسیمه از کنار توپها می‌گریختند... اما بعد، دستهٔ دیگری مرکب از زنان لهستانی، از درون انبارها فریادزنان بیرون دویدند:

ـ شلیک نکنید، خواهش می‌کنیم، شلیک نکنید... یک مشت بیگناه را نکشید...

و توپهای بلشویکها را از همه طرف محاصره کردند.

زنهای عجیب‌وغریب لهستانی در سنبه‌ها و چرخهای توپها چنگ می‌افکندند، محکم به بازوان سربازها می‌چسبیدند، به شانه‌های توپچیهای منگ از غرشها درمی‌آویختند، در ریشهایشان چنگ می‌انداختند و آنان را بر زمین می‌افکندند... این زنها زیرِ بلوزها فرنچ به تن داشتند و زیر دامنها شلوار سواره‌نظام...

یکی از سربازهای سرخ فریاد زد:

ـ بچه‌ها، اینا چک‌ان!

و در همان دم، شلیک یک تپانچه مغزش را متلاشی کرد... برخیها با مهاجمان دست‌به‌گریبان شدند و برخی دیگر پا به فرار گذاشتند... در آن میان، چکها کولاسهای توپ را پیاده کردند، نبردکنان عقب نشستند و در

میان خانه‌های چوبی از دیده نهان شدند.

بدین ترتیب، آتشبار سرخها و همین طور مسلسلهایشان از کار افتاد. چکها شهرکِ آن سوی سامارکا را متصرف شدند و تا خود ولگا به پیشروی‌شان ادامه دادند.

سحرگاهان ابرها پراکنده شدند. خورشید پرتو خشک خود را به پنجره‌های گرد گرفتهٔ اتاق دمیتری استپانویچ زد. دکتر به‌دقّت لباس پوشیده و کنار میز نشسته بود. زیر چشمهایش گود افتاده بود، زیرا تا صبح چشم بر هم ننهاده بود. جام سماور و سینی و نعلبکیها پر از ته‌سیگار بود. هر از گاه شانهٔ شکسته‌ای از جیب درمی‌آورد و به جعد سفید پیشانی‌اش شانه می‌زد. هر آن منتظر بود که برای تصدّیِ پست وزارت بهداری فرا خوانده شود. اکنون معلوم شده بود که او مردی‌ست فوق‌العادّه جاه‌طلب...

در طول خیابان دوریانسکایا[1] صفِ افراد زخمی از جلو پنجره‌های آپارتمان دکتر بولاوین، پاکشان در حرکت بود. سکوتِ حاکم بر شهر به خاموشی گورستان می‌مانست. پاره‌ای از آنها که زخمشان را به‌گونه‌ای که میسرشان بود با شندره‌های خون‌آلود بسته بودند هر از گاه پای دیوارها می‌نشستند و به پنجره‌های خالی چشم می‌دوختند امّا پشت پنجره‌ها کسی را نمی‌دیدند تا نان و آبی طلب کنند.

خورشید داغ، خیابان را که رعدوبرق شبانه نتوانسته بود خنکش کند می‌سوزاند. از آن سوی رودخانه، غرّش توپها و توق‌توق مسلسلها به گوش می‌آمد. اتومبیلی از دوریانسکایا به‌سرعت گذشت و فضای خیابان را با گردوخاکی که به غبار آهک می‌مانست پر کرد. در اتومبیل، یک کمیسر نظامی که چهره‌ای تابدار و دهانی سیاه‌سوخته داشت نشسته بود. اتومبیل به طرف پل سرازیر شد، از روی آن گذشت و به‌طوری که بعدها می‌گفتند، بر اثر اصابت خمپاره با کلّیهٔ سرنشینانش تکّه‌تکّه شد. زمان، از حرکت باز ایستاده بود، نبرد پایان‌ناپذیر می‌نمود، شهر نفس در سینه حبس کرده بود. زنان انجمن، ملبّس به لباسهای سفید روی تختها دراز کشیده و بالشی روی صورتهایشان گذاشته بودند. اعضای کمیتهٔ هیئت مؤسّسان مشغول

1- Dvoryanskaya

صرف صبحانه‌ای بودند که توسّط بیوهٔ مالکِ کارخانهٔ آردسازی تهیّه شده بود. سیمای وزیران در نهانگاه به چهرهٔ مُرده‌ها می‌مانست. از آن سوی رودخانه، غوغای توپها و مسلسلها همچنان به گوش می‌آمد...

دمیتری استپانویچ، مقارن ظهر که دیگر نمی‌توانست در اتاقِ انباشته از دود سیگار بنشیند نفس‌نفس‌زنان به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. در سرتاسر خیابان، حتی یک زخمی هم دیده نمی‌شد. رفته‌رفته اکثر پنجره‌های خانه‌ها باز می‌شدند ـ اینجا چشمی از پشت پرده‌ای دزدانه نگاه می‌کرد، آنجا چهره‌ای نگران در اتاق با عجله قدم می‌زد، سرها از لای درها سرک می‌کشیدند و باز از دیده نهان می‌شدند. چنین به‌نظر می‌آمد که دیگر اثری از بلشویکها نمانده است... پس شلیکهای گهگاهیِ آن سوی رودخانه چه؟.. آه که چه ملال‌انگیز بود!

و ناگهان، انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد، افسری لنگ‌دراز و میان‌بالا با فرنچی به‌سفیدیِ برف در نبش خیابان نمایان شد، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در وسط خیابان به‌حرکت درآمد. شمشیر آویخته به کمربندش به ساق چکمه‌اش می‌خورد. سردوشیهای زرینش ـ این یادگار ایام سعادتبار نظام کهنه ـ در پرتو خورشید نیمروزی، روی شانه‌هایش برق می‌زدند...

احساس از یادرفته‌ای دکتر بولاوین را طوری تکان داد که گفتی موضوعی به خاطرش آمده و یا از موضوعی متغیّر شده است. سرش را با چابکیِ غیرقابل تصوری از پنجره بیرون آورد و خطاب به افسر سفیدپوش بانگ زد:

ـ زنده باد هیئت مؤسسان!

افسر، بیدرنگ به چهرهٔ گوشتالوی او نظر انداخت، چشمکی زد و با لحن مرموزی پاسخ داد:

ـ آنجا معلوم خواهد شد...

سرها از لای تمام پنجره‌ها بیرون می‌آمدند و می‌پرسیدند:

ـ جناب سروان... چه خبر؟ شهر را گرفتید؟ بلشویکها رفتند؟

دمیتری استپانویچ کلاه سفید خود را بر سر نهاد، عصایی در دست گرفت، سراپای خود را در آیینه ورانداز کرد و از در بیرون رفت. سرتاسر

خیابان طوری پر از انبوه جمعیت بود که گفتی مردم بعد از پایان مراسم عبادت در کلیسا، به خیابان ریخته‌اند. در واقع هم از جایی، طنین دلنشینِ ناقوس یک کلیسا به گوش آمد. انبوه جمعیت خوشحال و پرهیاهو، در چهارراه خیابان ازدحام کرده بود. یکی از مریضهای دمیتری استپانویچ ـ خانمی که زیر چانه‌اش غبغبی سه‌طبقه داشت و دسته‌گلِ مصنوعیِ رویِ کلاهِ بزرگش بوی نفتالین می‌داد ـ آستین او را گرفت و گفت:

ـ دکتر، نگاهشان کنید ـ چکها!

در محل تقاطع دو خیابان، عدهٔ زیادی از زنها، دو سرباز تفنگدار چک را که یکی سری از ته تراشیده و دیگری سبیل قیطانیِ سیاهی داشت محاصره کرده بودند؛ آن دو لبخندی ساختگی بر لب داشتند و با نگاههای نگرانشان، بامها و پنجره‌های بناها را می‌پاییدند.

کلاههای شیک و فرنچهای دگمه‌چرمی‌شان، و علامت رسته‌شان که بر آستین چپشان دوخته شده بود، و ساکها و فانوسقه‌های محکم و چهره‌های باعزمشان ـ همه و همهٔ اینها شوروحیرتی آمیخته به احترام برمی‌انگیخت. طوری بود که گفتی آن دو از جهانی دیگر به خیابان دوریانسکایا فرو افتاده بودند.

در میان جمعیت، تنی‌چند از کارمندهای دولت فریاد زدند:

ـ هورا! زنده باد چکها! دست و پایشان را بگیریم و به هوایشان بیندازیم!

دمیتری استپانویچ در حالی که به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد از میان انبوه جمعیت راه گشود و سعی کرد خیرمقدم شایانی بگوید امّا گلویش از فرط هیجان خشک شد، از این رو باعجله به طرف آپارتمانی شتافت که مخفیگاه کمیتهٔ مؤسسان محسوب می‌شد و گمان می‌کرد که آنجا وظایف و مسئولیتهای مهمی در انتظارش باشد.

مخفیگاه و به‌عبارت دیگر آپارتمان بیوهٔ آسیابان خلوت بود. فضای اتاق انباشته از بوی توتون و زیرسیگاریها پر از ته سیگار بود. فقط مردی مو بور در یک سر میز، صورتش را روی کاغذی پر از تصویر پوزهای دماغ گنده فرو آویخته و خفته بود. دمیتری استپانویچ شانهٔ او را تکان داد. مرد موبور نفس عمیقی کشید و چهرهٔ ریشدارش را با چشمهای آبیرنگ و

خواب‌آلود، و نگاه پریشانش را از میز برگرفت و پرسید:
ـ چه شده؟
دمیتری استپانویچ با لحن جدّی گفت:
ـ هیئت دولت کجاست؟ من وزیر بهداری هستم.
مرد موبور گفت:
ـ ها، دکتربولاوین. لعنت‌برشیطان! من‌خیال‌می‌کردم... راستی،درشهر چه می‌گذرد؟
ـ هنوز همه چیز کاملاً امحا نشده، امّا کار تمام است. سربازهای چک در خیابان دوریانسکایا هستند.
مرد موبور دندانهای درشتش را نمایان ساخت و قهقهه‌زنان گفت:
ـ عالیست! شیرین کاشته‌اند! بنابراین دولت، سر ساعت سه همین‌جا تشکیل جلسه خواهد داد. چنانچه حادثه غیرمترقبه‌ای رخ ندهد، عصر به بهترین ساختمان شهر نقل مکان خواهیم کرد.
حدسِ وحشتناکی به ذهن دمیتری استپانویچ خطور کرد:
ـ ببخشید... سرکار عضو کمیتهٔ مرکزی حزب نیستید؟! شما آوکسن‌تیف[1] نیستید؟
مرد موبور با حرکت نامشخصی جواب داد، گفتی می‌خواست بگوید: «چه می‌شود کرد...» در همان اثنا تلفن زنگ زد. مرد موبور گوشی تلفن را با عجله بلند کرد و خطاب به دکتر بولاوین گفت:
ـ بروید دکتر، جای شما فعلاً توی خیابانهاست... یادتان باشد که باید جلو هرگونه افراطی گرفته شود... شما که نمایندهٔ روشنفکرانِ بورژوازی هستید باید آتش خشمها را فرو بنشانید وگرنه...
چشمکی زد و ادامه داد:
ـ وگرنه با وضع ناجوری مواجه خواهیم شد...
دکتر از در بیرون رفت. اکنون تمام اهالی شهر به خیابانها ریخته بودند و درست مانند روزهای عید پاک به یکدیگر تبریک و تهنیت می‌گفتند و آخرین خبرها را با هم ردوبدل می‌کردند:

1- Avksentiev

ـ بلشویکها، هزارهزار خودشان را توی سامارکا می‌اندازند... شناکنان به آن طرف رودخانه در می‌روند...

ـ حسابی نفله‌شان می‌کنند...

ـ خیلی‌ها غرق شده‌اند...

ـ کاملاً درست است... ولگا کمی پایین‌تر از شهر، پر از نعش است...

ـ خدا را شکر... من این جور کشتارها را معصیت نمی‌دانم...

ـ با شما موافقم، سزای سگ، مرگِ سگانه است...

ـ شنیدید آقایان؟ خادم کلیسا را از بالای ناقوسخانه انداخته‌اند پایین...

ـ کی؟ بلشویکها؟

ـ تا دیگر ناقوس نزند... به قول معروف در را محکم به هم زدند... اگر یک کس دیگری را می‌کشتند باز یک چیزی ولی آخر خادم کلیسا را چرا؟

ـ کجا می‌روید؟ کجا پدرجان؟

ـ پایین. می‌خوام ببینم انبار سر جاشه یا نه...

ـ عقلتان سر جاش نیست. بلشویکها هنوز در باراندازند.

ـ دمیتری استپانویچ سلام! نمردیم و این روز را هم دیدیم!.. با این قیافهٔ پریشان کجا تشریف می‌برید؟

ـ می‌دانید، به وزارت بهداری منصوب شده‌ام...

ـ تبریک عرض می‌کنم عالیجناب...

ـ هنوز زود است تبریک بگویید... فعلاً مسکو را نگرفته‌ایم...

ـ آه دکتر، ما همین قدر که هوای تازه استنشاق کنیم خدا را شکر می‌گوییم.

سردوشیهای زرین ـ این مظهر رفاه و امنیّتِ ایّام گذشته ـ در میان جمعیت سلحشورانه موج می‌زد. یک دسته افسر که مشتی پسربچه از پی‌شان می‌دویدند و ادا درمی‌آوردند، با قدمهای استوار، از خیابان گذشتند. زنان خوش‌پوش می‌خندیدند. انبوه جمعیت از خیابان سادووایا، از کنار عمارت بزرگ و احمقانه مجلل و مزین به کاشیهای سبزرنگِ آقای کورلین[1]، به دوریانسکایا پیچید. مردی کوتاه‌قد وسط جمعیت دوید...

ـ چه خبر است؟ چی شده؟

1- Kourlin

ـ آقای افسر، توی حیاط این خانه، دو تا بلشویک پشت هیزمها قایم شده‌اند...

ـ عجب!.. آقایان، متفرق شوید...

ـ این افسرها کجا در رفتند؟

ـ آقایان، ایجاد دهشت نکنید...

ـ چندتا چکیست پیدا کرده‌اند!

ـ دمیتری استپانویچ، خوب است از اینجا دور شویم وگرنه ممکن است یک وقت...

صدای شلیک چند تیر در فضا پیچید. جمعیت، سراسیمه چند قدم واپس رفت، عده‌ای نیز در حالی که کلاه از سرشان می‌افتاد پا به فرار گذاشتند. دمیتری استپانویچ که سخت نفس‌نفس می‌زد، دوباره از خیابان دوریانسکایا سر درآورد. او در مقابل این وقایع، خود را مسئول می‌دانست. همین که به میدان رسید، به ستون چوبی‌ای که مجسمهٔ آلکساندر دوم را از نظرها نهان ساخته بود خیره شد، دستش را به طرف جلو دراز کرد و با صدایی رسا و لحنی خشم‌آلود گفت:

ـ بلشویکها می‌خواهند همه چیز روسی را از بین ببرند، تلاششان بر آن است که ملّت روسیه، تاریخ خود را فراموش کند. اینجا مجسمهٔ امپراتورِ نجات‌بخش برپاست که زیانش به کسی نمی‌رسد، پس آن تخته‌های احمقانه و کهنه‌های نفرت‌انگیز را از جلو مجسمه جمع کنید و دورشان بریزید.

چنین بود نخستین نطق او خطاب به ملت. در همان دم، چندین جوانِ قبراقِ کلاه‌کاسکت بر سر که به‌نظر می‌آمد کارگرهای مغازه‌های آن دوروبر باشند فریاد زدند:

ـ بشکنید!

و صدای شکستن تخته‌هایی که از دور مجسمه کنده می‌شد در فضا پیچید. دمیتری استپانویچ از آنجا دور شد. جمعیت رفته‌رفته رو به کاستی می‌نهاد. دکتر بولاوین به جایی رسید که شلیکهای آن سوی رودخانه در آنجا با وضوح بیشتری شنیده می‌شد. مردی تقریباً برهنه که فقط زیرشلوارِ خیسی به پا داشت از سمت سامارکا به طرف دمیتری

استپانویچ می‌دوید. موهای تیره‌رنگش روی پیشانی‌اش فرو می‌آویخت و سینهٔ پهنش پر از خالکوبی بود. چندتا از زنها جیغ کشیدند و به طرف خانه‌های همان حدود دویدند. مرد برهنه راه خود را ناگهان کج کرد واز راه تُنده به طرف ولگا دوید. از پی او سه نفر و سه نفرهای دیگر می‌دویدند ـ همه خیس و نیمه‌برهنه و از نفس‌افتاده... تنی چند بانگ زدند:

ـ اینها بلشویک‌اند! بزنیدشان!

همه‌شان چون کاروانکی گریزان از تیر صیاد، به طرف تنده‌ها می‌پیچیدند و به سمت باراندازها می‌دویدند. دمیتری استپانویچ دچار هیجان شد، او نیز دوید، در آستین مردی نحیف و بی‌اَبرو و کج‌دماغ چنگ انداخت و گفت:

ـ من وزیرِ دولتِ جدید هستم... در این نقطه فوراً باید یک مسلسل کار گذاشته شود! به شما دستور می‌دهم: بدوید فوراً یک مسلسل بیاورید...

مرد نحیف که زبانش به‌زحمت می‌چرخید با بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ من روسی بلد نیست...

دکتر او را کنار زد... می‌بایست عجله می‌کرد... از این رو شخصاً راه افتاد تا چکهای مسلسل‌دار را پیدا کند... ناگهان پای درِ چدنیِ تیره‌رنگی که ستارهٔ سرخ شکسته‌ای بالای آن آویزان بود، بلشویک دیگری را دید که چهره‌ای یکسره سیاه‌سوخته و سری از ته تراشیده و ریشی تاتاری داشت. بلوز نظامی‌اش پاره‌پوره بود، از لکهٔ کوچک روی شانه‌اش خون فرو می‌چکید. مرد در حالی که دندانهای ریزش را نمایان ساخته بود مانند سگهای محتضر سر تکان می‌داد و دندان‌قروچه می‌کرد ـ از قرار معلوم از مرگ وحشت داشت.

جمعیّت، حلقهٔ محاصره را آن به آن تنگ‌تر می‌کرد. زنها جیغ می‌کشیدند و درشتگویی می‌کردند. اکثر آنها چترها و چوبها و مشتهایشان را در هوا تکان می‌دادند... همانجا، روی پله‌های آستانهٔ در، ژنرال بازنشسته‌ای که می‌کوشید بلندتر از سایرین داد بزند، با دست بنفش‌رنگش مرد بلشویک را تهدید می‌کرد. کلاه بزرگش به یک طرف لغزیده و سرِ طاسش را نمایان ساخته بود؛ در زیر گردنِ پر چین‌وچروکش

یک نشان جنگی به چشم می‌خورد:

ـ آقایان، قاطع‌تر... این یک کمیسر است... بدون هیچ ترحمی... پسر خودِ من رفته به سرخها ملحق شده... چه مصیبتی!.. آقایان، از تان خواهش می‌کنم پیدایش کنید، بیاریدش اینجا تا همین جا، در حضور همه‌تان بکشمش. پسر خودم را می‌کشم... در این مورد، ترحم و نازکدلی به‌هیچ‌وجه جایز نیست...

دمیتری استپانویچ، هیجان‌زده با خود گفت: «در این مورد، مداخله بی‌فایده است»، پس از آنجا دور شد و به پشت سر نگریست... هیاهوی جمعیت، خاموش شده بود. در محلی که کمیسر زخمی تا لحظه‌ای پیش سرپا ایستاده بود اکنون عصاها و چترها پایین و بالا می‌رفتند... در آن سکوت مطلق، صدایی جز صدای ضربتهای چترها و عصاها شنیده نمی‌شد. در آن میان ژنرال بازنشسته روی پلهٔ آستانهٔ در ایستاده و به آن نقطه چشم دوخته بود و دستش را مانند یک رهبر ارکستر، بالای کلاهش که تا بینی‌اش فرو لغزیده بود، به‌ملایمت تکان می‌داد.

میشینِ محضردار، خود را دوان دوان به دمیتری استپانویچ رسانید. لباسی کثیف و گشاد و شبیه به گونی که دگمه‌های آن را تا زیر گلو انداخته بود به تن داشت؛ صورتش پف کرده و یکی از شیشه‌های عینک پنسی‌اش افتاده بود.

ـ کشتنش... با چتر سوراخ‌سوراخش کردند... این کشتارهای بی‌محاکمه، وحشت‌انگیز است... آه دکتر، می‌گویند آنچه که هم‌اکنون در ساحل سامارکا می‌گذرد، مو به تن آدم سیخ می‌کند...

ـ در این‌صورت بیایید برویم آنجا... می‌دانید، من وزیر کابینه هستم...

ـ می‌دانم، خوشحالم...

دمیتری استپانویچ دسته‌ای مرکب از شش افسر را به نام دولت متوقف کرد و از آنها خواست که او را تا ساحل رودخانه، تا محل وقوع افراط‌کاریهای ناروا و ناخواستهٔ همراهی کنند. اکنون در کلیهٔ چهارراهها گشتیهای چک به چشم می‌خوردند. زنان شیک‌پوش و آراسته آنها را گلباران می‌کردند، به آنان همانجا زبان روسی یاد می‌دادند، بلندبلند

می‌خندیدند و می‌کوشیدند که هم زنها و هم خود شهر و هم روسیه‌ای که در سالهای اسارت چکها برایشان به جهنمی نفرت‌انگیز مبدل شده بود، خوشایندِ این مردانِ بیگانه شود. سفیدها در ساحل کثیف رودخانهٔ سامارکا، سر به کارِ امحایِ بقیهٔ سربازانِ سرخِ گریخته از شهرک، داشتند. دمیتری استپانویچ خیلی دیر به آنجا رسیده بود. افراد سرخی که موفق شده بودند از پل بگذرند و آنهایی که به طور اُریب شناکرده و از عرض رودخانه گذشته بودند اکنون سوار کرجیها و کشتیها می‌شدند و در جهت مخالف جریانِ آبِ ولگا از آنجا دور می‌گشتند. در ساحل رودخانه، آنجایی که امواج ساحل را می‌لیسیدند و باز با بی‌حالی بازمی‌گشتند، چندین جسد به‌چشم می‌خورد. آبهای ولگا صدها و صدها جسد دیگر را با خود برده بود.

گاویادین روی قایق پوسیدهٔ واژگون‌شده‌ای نشسته بود. بازوبند سه‌رنگی روی آستین کتش به چشم می‌خورد. موی کنف‌مانندش خیس عرق بود. مردمکهای نقطه‌مانندِ چشمهای یکسره سفیدش را به رودخانهٔ غرق در نور خورشید دوخته بود. دمیتری استپانویچ به او نزدیک شد و با لحنی جدّی صدایش زد:

ـ آقای معاون پلیس، به من خبر داده‌اند که در اینجا افراط‌کاریهای نامطلوبی روی می‌دهد... خواست دولت آن است که...

اما با مشاهدهٔ چوب بلوط نوک‌تیز خون‌آلودی در دستهای گاویادین که مقداری مو هم به آن چسبیده بود جملهٔ خود را ناتمام گذاشت. گاویادین با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد از لای دندانهایش گفت:

ـ آنهم یک جسد دیگر که شناور است...

این را گفت، پایش را کاهلانه از قایق روی خاک ساحل گذاشت، درست لب آب رفت و به سر از ته تراشیده‌ای که آهسته و اریب با جریان آب پیش می‌رفت، چشم دوخت. چهار پنج جوانِ چوب‌به‌دست به گاویادین نزدیک شدند. دمیتری استپانویچ نزد افسران خود بازگشت که در کنار گاری یک کواس[1] فروش زبروزرنگ که پیش‌بند تروتمیزی به خود

---

۱ ـ Kvas نوشابهٔ ترش‌مزه‌ای که با آب و نان سیاه (یا آرد چاودار) و مالت درست می‌شود. ـ م.

بسته بود و معلوم نبود چگونه توانسته بود در آن گیرودار اینقدر تروفرز کاسبی راه بیندازد، سرگرم نوشیدن کواس باواریایی بودند. دکتر روکرد به افسران و طی ایراد نطقی از آنها خواست که به قساوتهای بی‌جا خاتمه داده شود و در آن حال دستش را درازکرد و گاویادین و سرِ شناور را نشان داد. همان افسر لندهورکه فرنچی به‌سفیدیِ برف پوشیده بود، سبیل آغشته به کفِ سفیدرنگ کواس را جنباند، تفنگش را بلند کرد و ماشهٔ آن را چکاند. سرِ شناور بر آب، زیرِ آب رفت.

دمیتری استپانویچ با این احساس که باری، آنچه میسرش بوده انجام داده است، به شهر بازگشت. برای حضور در اولین جلسهٔ هیئت دولت نمی‌بایست تأخیر می‌داشت. از تندهٔ ساحل که بالا می‌رفت نفس‌نفس می‌زد و گردوخاک راه می‌انداخت. ضربان نبضش از صدوبیست تجاوز کرده بود. در برابر چشمهایش مناظر سرگیجه‌آوری مجسم می‌شدند، از آن جمله لشکرکشی به مسکو، طنین دلنشین چهل ناقوسِ چهل کلیسای مسکو و شاید هم حتی پست ریاست جمهوری... آخر انقلاب چیزی‌ست به شرح زیر: همین که شکست بخورد و عقب بنشیند، پیش از آنکه آدم فرصت بیابد و به پشت سر خود نگاه کند، یک وقت می‌بینی انواع آن «اس. ار.»ها و «اس. د.»[1]ها با شکمهای سفره‌شده، در زیر چرخهای انقلاب له شده‌اند... نه، نه، تجربه‌های چپ‌گرایانه کافی است.

۱ـ S.D حزب سوسیال دموکرات. ـ م.

۷

یکاترینا دمیترونا در اتاق پذیرایی سقف‌کوتاه، کنار یک گلدانِ فیکوس نشسته بود و در حالی که دستمالی خیس از اشک چشم را توی مشت خود مچاله می‌کرد سرگرم نوشتن نامه به خواهرش، داشا بود.

باران، روی شیشه‌های حبابدار پنجره‌ها ضرب گرفته بود و باد شدید، اقاقیاهای حیاط را به‌شدت خم‌وراست می‌کرد. بادی که ابرها را از سمت دریای آزُف پیش می‌راند کاغذ دیواریِ کنده‌شده از دیوار اتاق را تکان می‌داد.

«داشا، داشا، نومیدی من بی‌حدومرز است. وادیم کشته شده. سرهنگ‌دوم تتکین، یعنی کسی که اتاقی ازش اجاره کرده‌ام، دیروز این خبر را به من داد. من گفته‌اش را باور نکردم، از این رو اسم راوی خبر را ازش پرسیدم. او آدرس یکی از افسران ارتش کورنیلف را که اخیراً به رستوف بازگشته است و والریان اونلی نام دارد به من داد. همان شب به هتلِ محل اقامتش دویدم. از قرارمعلوم مست بود، مرا به اتاقش کشاند و شراب تعارفم کرد... وحشتناک بود... تو نمی‌توانی آدمهای اینجا را در نظرت مجسم کنی... ازش پرسیدم: «شوهرم کشته شده؟..» اونلی ـ می‌فهمی، هم‌رزم و هم‌هنگ و هم‌سنگر و رفیق او بود... هر روز می‌دیدش... با لحنی تحقیرآمیز جواب داد: «بله دخترکم، او کشته شده، آرام بگیرید... من خودم دیدمش که مگسها مشغولِ خوردنش بودند...» بعد اضافه کرد: «ما به رشچین مظنون بودیم و چه بهتر که در نبرد کشته شد...» او نه از تاریخ مرگ وادیم حرفی زد، نه از محل مرگش... گریه کردم، التماسش کردم... او بانگ زد: «من که نمی‌توانم محل مرگ همه را به خاطر بسپارم!» بعد هم پیشنهاد کرد که جای وادیم را بگیرد... آه داشا!..

چه آدمهایی!.. دیوانه‌وار از هتلش پا به فرار گذاشتم...

من نمی‌توانم باور کنم که وادیم دیگر وجود ندارد... امّا مگر می‌شود باور نکرد؟ آخر آن مرد دلیلی برای دروغبافی نداشت. تتکین هم با من هم‌عقیده است... در تمام مدت جداییمان، از او فقط یک نامهٔ کوتاه داشتم که شباهتی به نامه‌های دیگرش نداشت... نامه‌اش در دومین هفتهٔ بعد از «عیدپاک» به دستم رسید... نامه‌ای بود بی‌سرآغاز... در زیر، آن را کلمه‌به‌کلمه برایت نقل می‌کنم: «برای تو پول می‌فرستم... نمی‌توانم ببینمت... حرفهای تو را در لحظهٔ جداییمان نمی‌توانم از خاطرم بزدایم... من نمی‌دانم که آیا انسان می‌تواند دیگر آدمکش نباشد؟.. نمی‌فهمم چطور شد که به یک آدمکش مبدل شدم... می‌کوشم فکر نکنم اما از قرار معلوم مجبور خواهم شد هم فکر کنم و هم دست به کاری بزنم... موقعی که این احساس بگذرد ـ البته اگر بگذرد ـ باز همدیگر را خواهیم دید...»

همین و بس. داشا نمی‌دانی چقدر اشک ریختم. او از پیش من رفته بود تا بمیرد... آخر چطور می‌توانستم نگهش بدارم، بازش گردانم، نجاتش بدهم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟ با تمام نیرویی که در بدن داشتم او را به سینه‌ام می‌فشردم؟.. آخر کار دیگری از من برنمی‌آمد... اما اخیراً وادیم حتی متوجه وجود من نبود. تمام حواسش فقط و فقط پیش انقلاب بود... آه داشا، من از هیچی سر در نمی‌آورم. آیا ضرورتی دارد که همه‌مان زندگی کنیم؟ همه چیز ویران شده است... اما ما مانند پرندگانِ گرفتارِ تندباد، آوارهٔ سراسر روسیه هستیم... چرا؟ کاش می‌شد به بهای تمام خونهای ریخته‌شده و عذابها و رنجهای کشیده‌شده، خانه‌مان را، اتاق غذاخوری تروتمیزمان را، آشناهایمان را، پاهای پرفرانسمان[1] را، به ما بازپس می‌دادند!.. آیا در این صورت باز هم خوشبخت می‌بودیم؟ خیر! داشا، گذشته‌ها نابود شده، برای همیشه از بین رفته است... زندگی تمام شده است، بگذار دیگران بیایند. آدمهای قوی‌تر از ما... آدمهای بهتر از ما...»

کاتیا قلم را روی میز گذاشت و با دستمالی مچاله‌شده چشمهایش را خشک کرد. سپس به قطره‌های بارانی که از چهار جام شیشهٔ پنجره فرو

---

۱ ـ Préférence نوعی بازی با ورق. ـ م.

می‌لغزیدند چشم دوخت. درختِ اقاقیای وسط حیاط، طوری به هر طرف خم‌وراست می‌شد که انگار بادِ خشمگین در گیسوانش چنگ افکنده است. کاتیا قلم را برداشت و باز مشغول نوشتن شد:

«وادیم به جبهه رفت. بهار شد. تمام زندگی‌ام این شده بود که منتظرش باشم. چه غم‌انگیز و چه بیهوده... یادم می‌آید عصرها پای پنجرهٔ باز می‌ایستادم. اقاقیا غرق شکوفه بود و جوانه‌های درشتش باز می‌شدند. گنجشکها دسته‌دسته در تکاپو بودند... آنقدر دلگیر بودم و آنقدر احساس تنهایی می‌کردم... بیگانه‌ای در این دیارِ بیگانه... جنگ تمام شد، انقلاب نیز به آخر خواهد رسید اما روسیه، دیگر آن روسیهٔ سابق نخواهد بود. می‌جنگیم، نابود می‌شویم، رنج می‌کشیم، حال آنکه درخت مانند بهار گذشته و تمام بهارهای گذشته غرق شکوفه می‌شود. و این درخت و این گنجشکها ـ خلاصه تمام طبیعت ـ از من فاصله گرفته و به دوردستهای خیلی دور رفته‌اند و به زندگیشان که برای من غیرقابل درک است، ادامه می‌دهند...

داشا، این همه رنجمان به‌خاطر چیست؟ محال است که بیهوده باشد... ما زنها ـ تو، من ـ دنیای کوچکمان را می‌شناسیم... اما آنچه که در پیرامونمان می‌گذرد و به‌عبارت دیگر سراسر روسیه ـ چه کورهٔ مشتعلی است! در چنین جایی باید که خوشبختیِ تازه‌ای زاده شود... اگر انسانها به چنین اصلی اعتقاد نمی‌داشتند مگر ممکن بود این چنین نفرت بورزند و همدیگر را بکشند؟.. من همه چیزم را از دست داده‌ام... به دردِ خودم هم نمی‌خورم... با وجود این زندگی می‌کنم زیرا نه آنکه می‌ترسم، بلکه شرمم می‌آید سرم را زیر چرخهای لکوموتیو بگذارم... یا خودم را حلق‌آویز کنم.

فردا از رستوف می‌روم تا همه چیز را فراموش کنم... در نظر دارم به یکاترینوسلاو بروم... آنجا دوستها و آشناهایی دارم. به من توصیه می‌کرده‌اند در یک قنادی کاری دست‌وپا کنم. داشا، شاید تو هم بیایی جنوب... می‌گویند که وضع در پتربورگ خیلی خراب است...

می‌دانی یک زن و مرد چه فرقی با هم دارند؟ زن حتی اگر دنیا به آخر برسد محال است مرد محبوبش را ترک کند... اما وادیم رفت... او تا

لحظه‌ای که اعتمادبه‌نفس داشت عاشقم بود... یادت هست در پتربورگ، در آن ماه ژوئن، چه خورشیدی بر سعادتمان نور می‌افشاند؟.. خورشید رنگ‌پریدهٔ شمال را تا دَم مرگم از یاد نخواهم برد... از وادیم نه عکسی پیشم مانده است، نه شیئی به‌عنوان یادبود... انگار همه چیز جز خواب نبوده است... داشا، نمی‌توانم باور کنم که او کشته شده باشد... یقین دارم که دیوانه می‌شوم... چه زندگی غم‌انگیز و بیهوده‌ای داشتم...»

دیگر نتوانست به نوشتن ادامه دهد... دستمالش از اشک خیس شده بود... باوجوداین ناگزیر بود داشا را در جریان تمام آن خبرهای عادی و پیش‌پاافتاده‌ای بگذارد که معمولاً در نامه‌ها بیش از هر چیز دیگری ارزش و اهمیت پیدا می‌کنند... پس در میان هیاهوی باران، کلمات زیر را بی‌آنکه احساس یا اندیشه‌ای را در آنها دخالت دهد، روی کاغذ ردیف کرد: «همه چیز، گران و کمیاب است. نه پارچه پیدا می‌شود، نه نخ... قیمت یک سوزن خیاطی، هزاروپانصد روبل یا معادل قیمت دو بچه‌خوک زنده است... دختر هفده‌سالهٔ همسایه‌مان، چند شب پیش لخت‌ومضروب به خانه آمد ـ توی خیابان لختش کرده بودند. مردم را بیشتر از هر چیزی، به‌خاطر کفش لخت می‌کنند...» بعد، از آلمانیها نوشت که چگونه یک دسته ارکستر نظامی‌شان را در پارک شهر مستقر می‌کنند و مردم را وامی‌دارند که خیابانها را آب‌وجارو کنند امّا نان و کره و تخم‌مرغ مملکت را واگن‌واگن به آلمان می‌فرستند... کارگرها و مردم عادی از آنها متنفّرند اما دم برنمی‌آورند، زیرا امید ندارند کسی به دادشان برسد.

او این همه را از دهان سرهنگ‌دوم تتکین شنیده بود. «او بسیار مهربان است امّا از قرار معلوم از داشتن یک نانخور اضافی دلگیر است... و زنش این موضوع را بدون رودربایستی عنوان می‌کند». لحظه‌ای فکر کرد و باز نوشت: «پریروز بیست‌وهفت سالم شد اما قیافه‌ام... بیا حرفش را هم نزنیم... حالا دیگر این چه اهمیتی دارد؟.. به‌خاطر کی؟..»

و باز دستمال را بر چشمهای خود فشرد.

کاتیا این نامه را به دست تتکین داد. او قول داده بود آن را در اولین فرصت مناسب به پتربورگ بفرستد اما تا مدتها بعد از رفتن کاتیا هم، آن را

در جیب خود می‌گردانید زیرا آن روزها ایجاد ارتباط با شمال کشور خیلی مشکل بود. پُست به‌هیچ‌وجه کار نمی‌کرد، نامه‌ها را سرهای نترس به مقصد می‌رسانیدند و از این بابت پولهای کلان می‌گرفتند.

کاتیا پیش از ترک رستوف اثاث مختصری راکه با خود از سامارا آورده بود فروخت؛ فقط از فروش یک انگشتری زمرد ـ هدیه‌ای به‌مناسبت سالگرد تولدش در روزهای قبل از جنگ، در یک صبح بهاری پتربورگ ـ خودداری کرد. آن صبح بهاری به خاطرهٔ بسیار دوری مبدل شده بود و اکنون دیگر هیچ چیز کاتیا را با آن شهر مه‌آلود که جوانی‌اش را در آن سپری کرده بود، پیوند نمی‌داد. در آن صبح بهاری، داشا و مرحوم نیکلای ایوانویچ و کاتیا به خیابان نوسکایا رفته و یک انگشتر زمردنگین انتخاب کرده بودند. او اخگر سبزرنگ را روی انگشت خود نشانیده و فقط همین نگین را از آن زندگی با خود برده بود...

از ایستگاه راه‌آهن رستوف، در آن واحد چندین قطار حرکت می‌کرد. انبوه جمعیت، کاتیا را به پیش راند و به درون یک واگن درجهٔ سه هولش داد. او کنار پنجره نشست و بقچهٔ محتوی لباسهای رفوشده‌اش را روی زانوانش جا داد. قطار حرکت کرد. چمن‌زارهای سیل‌گیر و زمینهای باتلاقی حاشیهٔ دن و دودهای شناور در افق و شبح مه‌گرفته باتایسک ـ شهری که تسلیم آلمانیها نشده بود ـ در پشت پنجرهٔ واگن، از پی هم می‌گریختند. در پایین‌دستِ ساحلِ پرنشیب، آبادیهای ماهیگیریِ تا نیمه غرق در آب و کلبه‌های گِل‌اندود و باغها و قایقهای واژگون و پسربچه‌های توربه‌دست، پدید و ناپدید می‌شدند. بعد، دریای آزف و قنداق شیرفامش و در دوردستهای آن چندین بادبانِ اریب. سپس دودکشهای خاموش کارخانه‌های تاگانروگ. استپ‌ها. تپه‌ها. معادن متروک زغال‌سنگ. روستاهای عظیم بر دامنهٔ تپه‌های گچی. لاشخورها در سینهٔ آسمانِ آبیرنگ. سوت غم‌انگیز لکوموتیو ـ سوتی همانقدر حزن‌آور که خودِ دشت وسیع. موژیکهای عبوس در ایستگاهها. کلاهخودهای آهنین آلمانیها...

کاتیا با پشتی خمیده چون پیرزنها، از پنجرهٔ باز واگن، بیرون را تماشا می‌کرد. از قرار معلوم قیافه‌اش بقدری اندوهناک و زیبا بود که یک سرباز آلمانی که روبه‌روی او نشسته بود، تا مدتی دراز به سیمای این زنِ روسیِ بیگانه، خیره مانده بود. چهرهٔ تکیده و خستهٔ سرباز را هم که عینکی دورفلزی به چشم داشت، انگار پرده‌ای از غم در برگرفته بود. او به زبان آلمانی به‌آهستگی گفت:

ـ موقعش که برسد مقصرها بابت همه چیز تقاص پس خواهند داد، مادام. چه در آلمان و چه در سراسر جهان، دادگاه بزرگ تشکیل خواهد شد و نام قاضی آن «سوسیالیسموس» خواهد بود...

کاتیا در بدو امر متوجه نشد که مورد خطاب قرار گرفته است. نگاهش را به عینک قاب‌فلزیِ بزرگ و پاکیزه انداخت. سرباز آلمانی دوستانه سر تکان داد و گفت:

ـ آیا مادام به زبان آلمانی تکلم می‌کنند؟

ـ بله.

سرباز آلمانی پاهایش را زیر نیمکت جمع کرد، پیشانی‌اش را طوری خم کرد که بتواند نگاهش را از بالای عینک به کاتیا بدوزد و ادامه داد:

ـ وقتی انسان خیلی رنج می‌برد توجیه عللی که به‌خاطر آنها رنج می‌برد می‌تواند برای او تسلابخش باشد. من تاریخ بشر را زیاد مطالعه کرده‌ام. ما بعد از یک خاموشیِ درازمدت، اکنون دوباره پا به دوران فاجعه‌ها می‌گذاریم. چنین است نتیجه‌گیری من. ما در عصرِ آغازِ انهدام تمدن بزرگ زندگی می‌کنیم. در گذشته‌ها، دنیایِ نژادِ آریا، یک‌بار دیگر هم چنین عصری را از سر گذرانیده بود. این فاجعه در قرن چهارم یعنی زمانی که بربرها رم را ویران کردند، اتفاق افتاد. خیلی‌ها حاضرند حوادث عصر ما را با فاجعهٔ قرن چهارم هم‌سنگ جلوه دهند، اما این مهم نیست. رُم را ایده‌های مسیحیت متلاشی کرده بود، بربرها فقط جسد آن را تکه‌پاره کردند. سوسیالیسم، تمدن عصر ما را تجدید سازمان خواهد داد. آنجا انهدام بود، اینجا آفرینش خواهد بود. ویرانگرترین ایده‌های مسیحیت عبارت بودند از: برابری، انترناسیونالیسم و برتریِ معنوی فقر بر ثروت.

اینها ایده‌های بربرهایی بود که رُم را ـ این انگل هولناکِ غرقه در تجمل را ـ تغذیه می‌کردند. از این روست کـه روسـها از مسیحیان سـخت وحشت داشتند و بیرحمانه عقوبتشان می‌دادند. اما مسیحیت، عاری از ایده‌های سازنده بود و هرگز هم سازمانده کار نبود. روی زمین فقط به ویرانگری بسنده می‌کرد و بقیه را به آسمانها حواله می‌داد. مسیحیت فقط شمشیری ویران‌کننده و کیفردهنده بود. و حتی در آسمانها و در زندگیِ ایده‌آل نیز جز نظام پشت‌وروشدهٔ طبقاتی و دیوان‌سـالاریِ امپراتـوری روم، وعـدهٔ دیگری نمی‌توانست بدهد. چنین بود اشتباهات اصلی آن. امّا در عوض، رُم ایدهٔ نظم و انتظام را ترویج می‌کرد. اما در آن زمـان خـودِ بـی‌نظمی و به‌زبان دیگر هرج‌ومرجِ همه‌گیر، آرزوی قلبی بربرهایی بود که در انتظار لحـظهٔ یـورش و صعود از بـاروهای قـلعهٔ رُم دقـیقه‌شماری مـی‌کردند. سرانجام آن لحظه فرا رسید. در جای شهرها و آبادیها جز ویرانـه و دود به‌جای نماند. در جاده‌ها همه جا اجسـادی بـا نـیزه شـقه‌شده و در زیـر چرخهای گاریهای بربرها له‌شده به‌چشم می‌خورد. هیچ راه نجاتی نـبود زیرا اروپا و آسیای صغیر و افریقا، از این کران تا آن کـران در شـعله‌های آتش مـی‌سوخت. رومـیها بـر فـراز ایـن حـریق جـهانی مـانند پـرندگان، سراسیمه بال‌وپر مـی‌زدند. بـربرها آنـان را مـی‌کشتند، درنـدگان جـنگل پاره‌پاره‌شان می‌کردند، آنها در دشتها و برهوتها از گرسنگی و گرما و سرما از پا درمی‌آمدند. در کتابی به قلم یکی از نویسندگان معاصر خوانده‌ام که پروبا[1] همسر رییس شهربانی رم، همین که آلمانیهای آلاریک[2] شهر را به تصرف خود درآوردند، نیمه‌شب به‌اتفاق دو دختر خود قایقی گرفت و از رُم گریخت. وقتی قایق آن زنهای رومی در تیبر[3] شناور بـود، آن سـه بـه شعله‌های آتشی که شهر جاویدان را می‌بلعید چشم دوخته بودند. و این پایان جهان بود...

1- Proba

۲ ـ Alarich یا Alaricus (حدود ۳۷۰ تا ۴۱۰ میلادی) از پادشاهان آلمان که در سال ۴۱۰ رم را متصرف شد و آن را غارت کرد. ـ م.

۳ ـ Tibére رودخانه‌ای که از رم می‌گذرد. ـ م.

در اینجا مرد آلمانی بندِ چنتهٔ خود را باز کرد، از ته آن دفترچهٔ کلفت جلدچرمی رنگ‌ورورفته‌ای بیرون کشید، دقایقی چند با لبخند ملایمی که بر کنج لب داشت آن را ورق زد، سپس رفت کنار کاتیا نشست و گفت:

ـ اینهاش، برای آنکه بتوانید رومیها را پیش از زوالشان بهتر بشناسید، چند سطر از نوشتهٔ آمیان مارسلین[1] را برایتان می‌خوانم. او این خداوندگان جهانِ باقی را چنین توصیف می‌کند: «جامه‌های بلندِ ابریشمینِ ارغوانی‌رنگشان با وزش باد به اهتزاز درمی‌آید و بلوزهای سوزن‌دوزیِ منقوش به نقش حیوانات گوناگونشان را نمایان می‌سازد. کالسکه‌های سرپوشیده‌شان در معیت ملتزمانی مرکب از پنجاه پیشخدمت، طول خیابانها را با سرعتی دیوانه‌وار می‌پیمایند و ساختمانها و پیاده‌روها را به لرزه درمی‌آورند. هرگاه یکی از آنان پای در حمام می‌نهد ـ حمامهایشان معمولاً به مغازه‌ها و رستورانها و گردشگاههای عمومی راه دارند ـ با لحنی آمرانه دستور می‌دهد کلّیهٔ وسایلِ مورد استفادهٔ عموم را منحصراً در اختیار خود او قرار دهند. به‌هنگام خروج از گرمابه، انگشتریهای نگین‌دار به انگشت می‌کند و کمربندهای جواهرنشان به کمر می‌بندد و جامهٔ فاخری بر تن می‌کند که با پارچهٔ آن می‌توان دوازده دست لباس معمولی دوخت. آنگاه نوبت به جامه‌های رو می‌رسد ـ جامه‌هایی که حس خودخواهی‌اش را ارضا می‌کنند. در همان حال فراموش نمی‌کند بر اندام خود حالت شکوهمندانه‌ای بدهد ـ حالتی که حتی برای فاتح سیراکوز[2]، مارسلوس کبیر نیز قابل بخشایش نبود. باری، گاهی‌اوقات او نیز به همراه ملتزمان کثیرالعده و نوکران و آشپزان و تحت‌الحمایگان و خواجگان به‌زشتی مسخ شده‌اش، به املاک ایتالیایی خود متهورانه یورش می‌برد و آنجا با شکار پرندگان و خرگوشان وقت‌گذرانی می‌کند. هراینه بر سبیل اتفاق، خاصه در یک نیمروز داغ، به‌قصد عزیمت به ویلای ساحلی

---

۱ ـ Ammianus Marcellinus (حدود ۳۳۰ تا ۴۰۰ میلادی) مورخ رومی. ـ م.

۲ ـ Syracuse یا سرقوسه. از بنادر سیسیل و موطن ارشمیدس. در سال ۲۱۲ ق. م. وقتی این شهر توسّط مارسلوس به‌محاصره درآمد، ارشمیدس برای دفاع از آن، نبوغ خود را به کار برد. ـ م.

خویش این شهامت را بیابد که با قایق زراندودش دریاچهٔ لوکرین[1] را از این کران تا آن کران درنوردد، بعدها چنین سفری را با لشکرکشیهای سزار و اسکندر هم‌سنگ می‌داند. هر گاه مگسی به پشتِ پردهٔ ابریشمینِ عرشهٔ سفینه‌اش رخنه کند یا نور خورشید از لابلای چینهای پرده بر عرشه بتابد، بر بخت بد خویش اشک می‌ریزد و از اینکه در یکی از سرزمینهای همیشه ظلمانیِ سیمریک[2] زاده نشده است، شِکوِه سر می‌دهد. انگلها و چاپلوسانی که بر خوانِ مردمان سرشناس، هر سخن میزبان را با کف‌زدنها و ابرازاحساسات استقبال می‌کنند، در زمرهٔ دلخواه‌ترین مهمانان به‌شمار می‌روند. آنان با نگاهی آکنده از شور و تحسین، به ستونهای مرمرین تالارها و به کفهای موزاییک‌پوش سالنها خیره می‌شوند. به هنگام صرف غذا، ماهیان و پرندگان بس درشتِ سر سفره، شگفتیِ همگان را برمی‌انگیزد. و در دم ترازویی حاضر می‌کنند تا آن پدیده‌های خارق‌العاده را وزن کنند. و در همان حال که میهمانانِ فرزانه از چنین صحنه‌ای روی برمی‌تابند، طفیلی‌ها هیاهوکنان سعی بر آن دارند که محضرداری فراخوانده شود تا صحّت این گونه معجزه‌ها را صورت‌مجلس کند...»

سرباز آلمانی دفترچه را بست و ادامه داد:

ـ بله، Transit [3]Sic... و این آدمها در جست‌وجوی یک لقمه نان، آوارهٔ جاده‌ها و شهرهای ویران شدند. و امواج بربرها کماکان از سمت مشرق فرا می‌غلتیدند و همه جا را غارت و تهی می‌کردند. بدین‌سان در مدتی کمتر از پنجاه سال، از امپراتوری روم هیچ اثری به جا نماند. در محل رُم بزرگ علف سبز شد و فضای بین قصرهای متروک، به چراگاه بزها مبدل گشت. و شبی که تقریباً هفت قرن به‌طول انجامید، بر او پا فرود آمد.

این اتفاق از آن جهت روی داد که مسیحیت فقط ویرانگری بلد بود و با ایدهٔ سازماندهیِ کار به‌هیچ‌وجه آشنایی نداشت. در احکام مسیحیت از نظام کار صحبتی نشده است. قوانین اخلاقی آنان در مورد کسانی کاربرد دارد که نه می‌کارند و نه می‌دروند، بلکه برده‌ها برایشان می‌کارند و درو

1- Loucrine　　2- Cymrik

۳ـ چنین می‌گذرد... <شهرت دنیوی> (لاتین). ـ م.

می‌کنند. مسیحیّت مبدّل به مذهب امپراتوران و فاتحان شده است. و کار، کماکان سازمان‌نایافته و خارج از اخلاقیّات مانده است. آیین کار را بربرهای ثانی و به‌زبان دیگر ویرانگران رُم ثانی، برای جهان به ارمغان خواهند آورد. شما شپنگلر[1] را خوانده‌اید؟ به این رومیِ تمام‌عیار فقط در یک مورد است که می‌شود حق داد و آن اینکه برای اروپای *او*، خورشید در حال افول است، حال آنکه برای ما تازه دارد طلوع می‌کند. او موفق نخواهد شد پرولتاریای جهانی را با خود به گور بکشاند. قوها پیش از مرگ بانگ بر می‌دارند. بورژوازی نیز شپنگلر را مجبور کرده است که به‌شیوهٔ قوها فریاد بزند... او آخرین آس ایده‌الیستیِ بورژوازی است. دندانهای مسیحیّت پوسیده‌اند حال آنکه ما دندانهایی آهنین داریم... ما متقابلاً سازمان سوسیالیستی کار را در مقابل او قرار می‌دهیم... ما را وا می‌دارند که علیه بلشویکها بجنگیم... عجب!.. خیال می‌کنید ما نمی‌فهمیم که چه کسی دستمان را علیه چه کسانی به‌حرکت درمی‌آورد؟ آه، ما بیشتر از آنچه که به‌نظر می‌آید می‌فهمیم... پیش از این ما از روسها نفرت داشتیم اما اکنون، هم تحسین‌شان می‌کنیم، هم محترمشان می‌داریم...

قطار در حالی که سوتهای ممتد می‌کشید از کنار قریهٔ بزرگی گذشت. کلبه‌های سنگی با شیروانیهای آهنی، کپه‌های بلند علف خشک، باغها و باغچه‌ها در پس نرده‌های چوبی، تابلوهای مغازه‌ها، به‌سرعت پدید و ناپدید می‌شدند. موژیکی که یک پیراهن نظامیِ بی‌کمربند به تن و کلاهی از پوست بره بر سر داشت، با پاهای از هم گشوده، در وسط گاریِ کوچکی ایستاده بود و دو انتهای افسار اسب را در دستهایش تکان می‌داد و به‌موازات قطار پیش می‌رفت. اسب سیر و تنومند گاری، جست‌وخیزکنان سعی می‌کرد از قطار سبقت بگیرد. موژیک به طرف پنجره‌های واگنها چرخید، دندانهای سفیدش را نمایان ساخت و با صدای بلند چیزی گفت. سرباز آلمانی گفت:

ـ اسم اینجا گولیای پولیه[2] است. این قریه‌ای‌ست خیلی ثروتمند.

---

۱ - Oswald Spengler (۱۸۸۰ـ۱۹۳۶) فیلسوف و مورّخ آلمانی. ـ م.

2- Goulyay Polye

کاتیا بین راه ناچار شد چندین بار قطار عوض کند زیرا در رستوف اشتباه کرده و قطار مستقیم رستوف ـ یکاترینوسلاو را نگرفته بود. انتظار در ایستگاهها و تکاپوها و چهره‌های تازه و آشنا و گسترهٔ استپهای ناشناخته‌ای که در پس پنجرهٔ واگن با تأنّی رژه می‌رفتند، کاتیا را از اندیشه‌های تلخ منفک می‌کردند. سرباز آلمانی مدتها پیش از قطار پیاده شده بود. او هنگام خداحافظی، دست کاتیا را محکم فشرده و آن را تکان داده بود. این مرد به قانونمندیِ حوادثی که رخ می‌داد، به‌گونه‌ای تزلزل‌ناپذیر ایمان داشت و به‌نظر می‌آمد که میزانِ سهم مشارکتش در این رویدادها را با دقّتِ غیرقابل‌تصوری معین می‌کرد. خوشبینیِ توأم با آرامش او کاتیا را مبهوت و نگران کرده بود. آنچه که در نظر دیگران تباهی و دهشت و کابوس محسوب می‌شد برای او فقط شروعِ آغازِ بزرگی بود که از مدتها پیش چشم به راهش داشت.

کاتیا در عرض آن سال جز دندان قروچه‌های توام با درماندگی و آههای سرشار از نهایت نومیدی نشنیده و جز چهره‌های مسخ‌شده و مُشتهای گره‌خورده‌ای که او را به یاد خانهٔ پدری و یک صبح بهاری می‌انداخت ندیده بود. درست است که سرهنگ‌دوم تتکین نه دندان قروچه می‌کرد و نه آه می‌کشید اما او به‌قول خودش در شمار «نیکبختان» بود و به انقلاب، از دیدگاه ایمانِ «نیکبختانه»‌ای که به عدل و انصاف داشت، درود می‌فرستاد.

کلّیهٔ اطرافیانِ کاتیا انقلاب را نابودی کامل روسیه و فرهنگ روسی و انهدام کلِّ زندگی و نهضت پوگاچفی در مقیاس جهانی و مکاشفهٔ برآورده‌شوندهٔ یوحنا می‌شمردند. نظامی بود به اسم امپراتوری که مکانیسم آن به‌گونه‌ای دقیق و قابل‌فهم کار می‌کرد. موژیک شخم می‌زد، کارگر معدن زغال‌سنگ استخراج می‌کرد، کارخانه‌ها انواع کالای مرغوب و ارزان‌قیمت تولید می‌کردند، کاروبار بازاریها سکّه بود، کارمندها مانند اجزای مختلف ساعت سر به کار خود داشتند. و آن بالا هم یک کسی بود که از این همه سود می‌برد و از نعمات سرشار از جلالِ زندگی سود می‌جست. می‌گفتند که چنین نظامی غیرعادلانه است. اما چه می‌شد کرد،

کارکارِ خدا بود. لیکن ناگهان همه‌چیز متلاشی و تکه‌پاره شد و امپراتوری به لانهٔ زیرورو‌شدهٔ مورچه‌ها مبدل گشت... و مردم عادی با چشمهای سفید از وحشت، منگ و سرگشته آوارهٔ دشتها شدند...

قطار در یکی از ایستگاههای کوچک بین‌راهی، در سکوت مطلق متوقف بود. کاتیا سروسینه را از پنجرهٔ واگن بیرون آورد. برگهای یک درخت بلند، در ظلمت شب به‌آرامی خش‌خش می‌کردند. آسمانِ پرستاره بر فراز این سرزمین اسرارآمیز و غیرقابل درک، بیکران می‌نمود.

کاتیا آرنجهایش را به قاب پنجرهٔ باز تکیه داد. خش‌خش برگها و چشمک ستاره‌ها و بوی گرم خاک، او را به یادِ شبی دیگر انداخت ـ شبی در یکی از پارکهای حومهٔ پاریس... آن شب، تنی چند از آشناهای خوب پتربورگی‌اش با دو اتومبیل به آنجا آمده بودند... صرف شام در آلاچیقِ مشرف به برکه، حقیقتاً لذتبخش بود. بیدهای مجنون بر فراز برکه به ابرهای سیمین می‌مانستند.

در آن جمع، یک مرد آلمانی لاغرِ ناآشنا هم بود که سالها در روسیه زیسته بود. او که زبان فرانسه را به‌خوبی تکلم می‌کرد، لباس شب به تن داشت و سربرهنه بود؛ با چهرهٔ عصبیِ نسبتاً کشیده و پیشانیِ بلند بی‌مو و پلکهای سنگین و نگاه جدی، انگشتهای بلندش را زیر جام شرابش به هم آورده و آرام نشسته بود. هر وقت کاتیا از کسی خوشش می‌آمد، سراپایش را نوعی لطافت و حرارت فرا می‌گرفت. حالی داشت که انگار شبِ تابستانیِ بالای برکه، با شانه‌های نیمه‌برهنه‌اش مماس می‌شد. ستاره‌های شب از لابه‌لای برگهای تاکِ روندهٔ بالای آلاچیق کورسو می‌کردند. شمعها، سیمای دوستان و پروانه‌های شبانهٔ روی رومیزی و چهرهٔ اندیشناکِ مرد ناآشنا را با نور ملایمی روشن کرده بودند. کاتیا احساس کرد که مرد آلمانی نگاهش را به او دوخته و غرق تفکر شده است. از قرار معلوم کاتیا آن شب، سخت زیبا و دلفریب شده بود.

هنگامی که از دور میز بلند شدند و از راه باغراهِ تاریکی که به‌گنبدی بلند می‌مانست به طرف مهتابیِ ته پارک رفتند تا چراغهای پاریس را تماشا کنند، مرد آلمانی با کاتیا هم‌قدم شد و با لحنی جدی گفت:

ـ سرکار خانم، فکر می‌کنید که زیبایی چیز ممنوعه و غیرمجازی باشد؟

با لحنی که به کار برده بود می‌کوشید تأکید کند که قصد ندارد حرفهای دوپهلو بزند. کاتیا بی‌شتاب گام برمی‌داشت. از اینکه صدای مرد، خش‌خشِ گنبد تاریکِ درختها را خفه نکرده بود احساس آرامش می‌کرد. مرد آلمانی همچنان که در سمت چپ کاتیا گام می‌زد و در انتهای باغراه به رنگ‌به‌رنگ‌شدنِ شفقِ ارغوانیِ شهر چشم دوخته بود، ادامه داد:

ـ من مهندس هستم و پدرم خیلی ثروتمند است. من در مؤسّسات عظیم کار می‌کنم و با صدهاهزار نفر سروکار دارم. من بسیاری از مسایل را که برای شما ناآشناست، می‌بینم و می‌شناسم. ببخشید، این حرفها برایتان ملال‌انگیز نیست؟

کاتیا سرش را به طرف او گرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، لبخند زد. مرد آلمانی در تاریک‌روشنِ شفقِ دوردست، چشمها و لبخند او را دید و باز ادامه داد:

ـ بدبختانه ما در نقطهٔ تلاقیِ دو قرن زندگی می‌کنیم. یکی از آنها، پرشکوه و مجلل، در حال غروب‌کردن است و دیگری در میان غژغژ ماشینها و در کوچه‌های خشک و یک‌شکلِ کارخانه‌ها، زاده می‌شود. نام این قرن، توده است، تودهٔ انسانی، توده‌ای که در آن کلیهٔ امتیازها از میان برده شده‌اند. در این قرن، انسان فقط به دستهای باشعوری اطلاق می‌شود که ماشینها را به حرکت درمی‌آورند. اینجا قوانینی دیگر و محاسبهٔ زمانیِ دیگر و حقیقتی دیگر حکومت می‌کند. شما، سرکار خانم، آخرین بازماندهٔ قرن کهنه هستید. از همین روست که از مشاهدهٔ چهره‌تان دستخوش اندوه می‌شوم. چهرهٔ شما همانقدر به درد قرن جدید نمی‌خورَد که هر چیز بیهوده و تکرارناپذیر و برانگیزندهٔ احساسات میرنده‌ای از قبیل عشق، فداکاری، شعر، اشکهای خوشبختی... زیبایی!.. به‌چه دردی می‌خورد؟ فقط اضطراب‌انگیز است... غیرجایز است... به شما اطمینان می‌دهم که در آینده، بر ضدّ زیبایی، قوانین خاصّی وضع خواهند کرد... تا حالا شده است که از طرز کار در پای تسمهٔ نقّالهٔ کارخانه چیزی شنیده باشید؟ این آخرین نوآوری امریکاییهاست. فلسفهٔ کار در

کنار تسمهٔ متحرک را باید بین توده‌ها تعمیم داد... باید کاری کرد که یک لحظه حواس‌پرتی در کنار تسمهٔ متحرک، جنایتی بدتر از دزدی و آدمکشی محسوب شود... اکنون در نظرتان مجسم کنید که زیبایی و به‌عبارت‌دیگر عنصری هیجان‌برانگیز، وارد تالارهای آهنین کارخانه‌ها می‌شود... چه اتفاقی می‌افتد؟ به‌هم‌خوردن نظم حرکتها، ارتعاش عضلات، دستها برای چندلحظه مرتکب بی‌دقتی و اهمال می‌شوند... خطاهای چندثانیه‌ای مبدّل به ساعت می‌شوند و ساعتها مبدّل به فاجعه... و به این ترتیب، کارخانهٔ من کالایی تولید می‌کند به‌مراتب نامرغوب‌تر از کالای کارخانهٔ رقیب... و مؤسسه‌ام به خاک سیاه می‌نشیند... و یک جایی بانکی ورشکست می‌شود... در جای دیگری قیمت سهام کارخانه‌ام در بورس یکباره سقوط می‌کند... یک کسی هم با تپانچه خودکشی می‌کند... و این همه، به‌خاطر آن‌که زنی زیبا که زیبایی‌اش به نوعی جنایت می‌ماند با پیراهنش، خش‌خش‌کنان، طول سالن کارخانه را طی کرده است.

کاتیا خندید. او چیزی از تسمهٔ نقّاله نمی‌دانست، هرگز پا به درون کارخانه‌ای ننهاده بود، فقط دودکشهای سیاهشان را که مناظر زیبا را زشت می‌گردانند، دیده بود... به تودهٔ مردم، به انبوه جمعیت در بلوارهای بزرگ علاقهٔ زیادی داشت و هیچ نشانه‌ای از خشم توده‌ها در آن نمی‌دید. دو نفر از مهمانان آن شب سوسیال ـ دموکرات بودند. بنابراین از نقطه‌نظر وجدان نیز اوضاع روبراه بود. گفته‌های همراهِ آلمانی‌اش که با سری برافراشته، پابه‌پای او قدم‌زنان در تاریکیِ گرمِ باغراه به آهستگی بر زبان می‌آورد، مانند تابلوهای سبک کوبیسمی که روزی کاتیا به دیوارهای اتاق پذیرایی خانهٔ خود آویزان کرده بود، جالب بود و تازگی داشت... اما آن شب، او حال‌وحوصلهٔ فلسفه‌بافی نداشت...

ـ از انزجارتان پیداست که از دست زنان زیبا چه‌ها که نکشیده‌اید!

این را گفت و در حالی که به موضوع دیگری می‌اندیشید باز زیر لب خندید... به موضوع نامشخصی می‌اندیشید که به آن شبِ آمیخته به بوهای گلها و برگها و به نور ستارگان در میان بلندیها و به عشق قریب‌الوقوعی که با سرگیجه‌ای شیرین همراه است، شباهت داشت. البته

عشق نه به این مرد بلندقامت ـ شاید هم به همین مرد. او در وجود کاتیا هوس برانگیخته بود. آنچه تاکنون بس دشوار و حتی یأس‌آور می‌نمود، اینک به‌سادگی پیش آمده و به‌همان سادگی وجودش را فراگرفته بود...

معلوم نیست آن روزها در پاریس چه به سرش می‌آمد... اما همه چیز یکباره گسیخته و پاره شده بود... توپهای جنگ جهانی به‌غرش درآمده بودند... و کاتیا از آن پس مرد آلمانی را هرگز ندید. آیا او از جنگی که در شرف وقوع بود خبر داشت یا وقوع آن را به حدس درمی‌یافت؟ در کنار نرده‌های سنگی آلاچیق، در نقطه‌ای که ایستاده بودند و از تماشای چراغهای الماسگون پاریس که در افق تاریک پراکنده بود لذت می‌بردند، مرد آلمانی در ادامهٔ صحبتهای خود، چندین بار دیگر با نوعی نومیدی تلخ به گریزناپذیری وقوع فاجعه اشاره کرده بود. چنان بود که انگار اندیشهٔ سمجی که هم زیبایی شب و هم جذّابیت کاتیا را بیهوده می‌انگاشت بر او چیره شده بود.

یادش نبود که آن شب به مرد آلمانی چه‌ها گفته بود اما احتمالاً مهملاتی تحویلش داده بود. لیکن این موضوع به‌هیچ‌وجه اهمیت نداشت. او آرنج خود را به طارمی سنگی تکیه داده و طوری ایستاده بود که گونه‌اش با شانهٔ کاتیا تقریباً مماس می‌شد. کاتیا می‌دانست که بوی شبانه با بوهای عطر و شانه‌ها و موی او در هم می‌آمیزد... مطمئن بود ـ شاید هم، اکنون چنین به نظرش می‌آمد ـ که آن شب، چنانچه مرد آلمانی دست درشت خود را بر پشت او می‌گذاشت، او خویشتن را واپس نمی‌کشید... اما چنین اتفاقی رخ نداده بود...

باد به گونه‌هایش می‌زد و مویش را پریشان می‌کرد. جرقّه‌های لکوموتیو به هر سو پراکنده می‌شد و قطار دردل استپ پیش می‌رفت. کاتیا که در تاریکی شب جایی را نمی‌دید از پنجره جدا شد و در کنج نیمکت کز کرد و انگشتهای یخ‌زده‌اش را به هم فشرد.

او اکنون احساس ندامت می‌کرد. مگر چه شده بود؟ هنوز یک هفته از شنیدن خبر مرگ وادیم نگذشته بود که مرتکب عملی بدتر از بی‌وفایی و بدتر از خیانت شده بود: به محبوبی خیالی اندیشیده بود... البتّه آن مرد

آلمانی کشته شده است... او افسر ذخیره بود. بله، کشته شده، کشته شده... همه مرده‌اند، همه چیز مانند آن شبی که روی مهتابیِ مشرف به رودخانهٔ پارک گذشت، نابود و تکه‌پاره و به‌طرز بازگشت‌ناپذیری از میان رفته بود.

کاتیا لبها را برهم فشرد تا ناله‌اش درنیاید و چشمها را بست. غمی دردناک، سینه‌اش را از هم می‌درید... واگن کثیف که شمع کم‌فروغی در آن سوسو می‌کرد، شلوغ نبود. اینجا و آنجا سایه‌های سیاه و خواب‌آلودی از دستی بالارفته و ریشی ژولیده‌مو و پاهای برهنهٔ فروآویخته‌ای از نیمکت فوقانی، می‌جنبیدند. گر چه شب دیروقت بود امّا خواب به چشم کسی نمی‌آمد. همگی سعی داشتند به نجوا و به‌آهستگی صحبت کنند.

ـ باور کنید که اینجا بدترین منطقه است...

ـ چرا؟ مگر اینجا هم ناامن است؟

ـ ببخشید، چه گفتید؟ پس اینجا هم غارت می‌کنند؟ خیلی عجیب است! پس حواسّ آلمانیها کجاست؟ مگر آنها موظف نیستند امنیّت مسافرها را تأمین کنند؟.. حالا که مملکت را اشغال کرده‌اند باید نظم را هم برقرار کنند.

ـ ببخشید آقایان، ما برای آلمانیها اصلاً مطرح نیستیم... به‌نظر آنها این آشی است که خودمان پخته‌ایم، خودمان هم باید بخوریمش... بله. راهزنی، توی خونمان است... ما ملّت رذلی هستیم...

مردی که صدای مطمئنّی داشت جواب داد:

ـ بر تمام ادبیّات روسیه باید خطّ بطلان کشید و در سراسر دنیا آتشش زد... ثابت کردیم! نشان دادیم که در سرتاسر روسیه شاید نتوان یک آدم باشرف پیدا کرد... یادم می‌آید در فنلاند که بودم یک روز گالوشهایم را در هتلی جا گذاشتم... گالوشهای نیمدارم را به دست مرد سواری دادند تا خودش را به‌تاخت به من برساند... این را بهش می‌گویند ملّت شریف و درستکار. کاش می‌دیدید که سزای کمونیستها و به‌طورکلّی سزای روسها را چطور کف دستشان می‌گذاشتند. مثلاً در شهر آبو[1]، فنلاندیها پس از

1- Abo

سرکوب‌کردن قیام، فرمانده محلّی گارد سرخ را شکنجه دادند و آتشش زدند... نعره‌های دردآلود آن بلشویک حتی در ساحل دیگر رودخانه هم شنیده می‌شد.

ـ ای خدا، کاش ما هم چیزی شبیه به نظم نصیبمان می‌شد!..

ـ ببخشید آقایان، من در کی‌یف بودم... مغازه‌های شیک، ترنّم موسیقی در کافه‌ها... زنها بی ترس‌وواهمه به خود جواهر می‌زنند. خلاصه، زندگی به‌تمام‌معنا... کاروبار صرافها سکه است... خیابانها از زندگی می‌جوشد... شهر، فوق‌العاده است...

ـ ولی قیمتِ یک قواره شلواری معادل شش‌ماه حقوق یک آدم است. محتکرها و سوداگرها خفه‌مان کرده‌اند... و می‌دانید، همه‌شان هم پیشانی‌بلند و با کت‌وشلوارهایِ ماهوتی سرمه‌ای‌رنگ... توی کافه‌ها می‌نشینند و حواله معامله می‌کنند... آدم صبح از خانه‌اش بیرون می‌رود به هر دری که می‌زند کبریت گیرش نمی‌آید ولی یک هفته بعد، بابت یک قوطی کبریت باید یک روبل بسلفد... سوزن هم همین جور. خود من چند روز پیش به‌مناسبت نامروزِ زنم دوتا سوزن و یک قرقره نخ بهش هدیه دادم، حال آنکه سابقاً گوشوارهٔ برلیان برایش می‌خریدم... روشنفکرهایمان دارند از بین می‌روند، می‌میرند...

ـ سوداگرها را باید بیرحمانه تیرباران کرد...

ـ آقای رفیق، اینجا دیگر جای بلشویک‌بازی نیست...

ـ راستی در کی‌یف چه خبر؟ جای پای هتمان قرص است؟

ـ بله، اما مادام که آلمانیها هوایش را داشته باشند... می‌گویند برای اوکرایین مدّعی دیگری هم پیدا شده به اسم واسیلی ویشی‌وانی[1]؛ خود او از شاهزاده‌های هابسبورگ است ولی لباس روسهای صغیر را می‌پوشد.

ـ شهروندها، وقت خواب است، خوب است شمع را خاموش کنید.

ـ مگر می‌شود چراغ واگن را خاموش کرد؟

ـ اگر چراغی روشن نباشد انگار آدم احساس امنیت بیشتری می‌کند... پنجره‌های روشن واگن از توی دشت پیداست...

1- Vasiliy Vychivany

همگی یکباره سکوت کردند. تق‌تق چرخهای واگن با وضوح بیشتری به‌گوش می‌آمد. جرقه‌های لکوموتیو به قلبِ ظلمت استپ پرواز می‌کردند. سپس صدای خشمگینی خرخرکنان گفت:

ـ کی بود که گفت: «شمع را خاموش کنید»؟

برای لحظه‌ای زودگذر سکوتی آمیخته به وحشت حکمفرما شد، سپس همان صدا ادامه داد:

ـ گفتی شمع را خاموش کنند تا بتوانی چمدانهای مردم را کش بروی؟ این جور آدمها را باید پیدا کرد و از توی واگن پرتشان کرد بیرون.

کسی از سرِ دلتنگی هوا را از بالای دندانهایش فرو داد. صدایی آمیخته به دهشت ناگهانی گفت:

ـ هفتهٔ گذشته که با قطار سفر می‌کردم، از بیرون قلاب انداختند و دوتا بقچهٔ یک زن را دزدیدند...

ـ کار، کار آدمهای ماخنوست.

ـ آدمهای ماخنو خودشان را به‌خاطر دوتا بقچه بدنام نمی‌کنند، آنها یکهو ترتیب یک قطار را می‌دهند.

ـ آقایان، این وقتِ شب جای این حرفها نیست...

سپس نوبت به روایاتی یکی هولناک‌تر از دیگری رسید. داستانهایی تعریف می‌کردند که مو بر تن شنونده سیخ می‌شد. و همانجا معلوم شد که منطقه‌ای که قطار با تأنّی از آن می‌گذشت، همانا لانهٔ راهزنان بود، منطقه‌ای بود که حتی آلمانیها از رفت‌وآمد در آن اجتناب می‌کردند؛ و باز معلوم شد که نگهبانهای مسلح از ترس راهزنها، در ایستگاه قبلی از واگنها پیاده شده و قطار را به امان خدا رها کرده‌اند... می‌گفتند که در روستاهای اینجا موژیکها پالتوپوست سگ آبی و دخترانشان لباسهای ابریشمی و مخملی می‌پوشند. هر روز ـ تق، تق، تق ـ یا قطارها را به رگبارِ مسلسل می‌بندند یا چندین واگن را از انتهای قطار باز می‌کنند یا ناگهان درِ واگنی در حین حرکت قطار باز می‌شود و مردهای ریشوِی تبر در دست و مسلّح به تفنگهای سَرپُر، وارد واگن می‌شوند و بانگ می‌زنند: «دستها بالا!» سپس کلّیهٔ روسها را لختِ مادرزاد می‌کنند و یهودیها را...

مردی که گونه‌های پاکتراش و کت‌وشلوار فاستونی سرمه‌ای‌رنگی داشت و دقایقی پیش، از شهر کی‌یف تعریف و تمجید کرده بود، دیوانه‌وار فریاد زد:

- یهودیهارا؟ تقصیریهودی‌چیه؟ اصلاً چرابایدهمیشه یهودیهامقصر قلمداد شوند؟

فریاد او دهشت بیشتری ایجاد کرد. صداها خاموش شدند. کاتیا باز چشمها را بست. از راهزنان بیم به دل راه نمی‌داد زیرا جز انگشتری زمردنگین، ثروت دیگری نداشت. باوجوداین او هم دستخوش ترسی عذاب‌دهنده شده بود. به‌نیّت آنکه از چنگ دلهرهٔ ناخوشایند رها شود سعی کرد جذابیّت آن شبِ برآورده نشده را بار دیگر به خاطر بیاورد. اما جز تق‌تق خشک چرخهای واگن در خلاء سیاه، چیزی به گوشش نمی‌رسید: «کا - تیو - شا، کا - تیو - شا، تمام - شد، تمام - شد...»

... واگن با تکان شدیدی متوقّف شد - انگار با سرعت به ته یک بن‌بست خورده بود. ترمزها ناله‌های آهنین سر دادند، زنجیرها غریدند، شیشه‌ها جرنگیدند و چندین چمدان از محل توشهٔ بالای سر مسافران، به‌سنگینی بر کف واگن افتاد. و عجیب آنکه آه از نهاد احدی برنیامد. همگی از جا جهیدند، چشم گشودند و گوش تیز کردند. بی‌ادای کلمه‌ای هم پیدا بود که گرفتار شده بودند.

در ظلمت شب، صدای شلیک چندین تیر تفنگ طنین‌انداز شد. مرد کت‌وشلوار فاستونی‌پوش سراسیمه به تکاپو افتاد و به گوشه‌ای شیرجه رفت و درکنجی قایم شد. در پس پنجره‌های واگن، درست در زیر خاکریز خط، مردهایی که کنار قطار می‌دویدند نمایان شدند. برق چندین شلیک تفنگ، چشمها را خیره و گوشها را کر کرد... صدای وحشت‌انگیزی بانگ زد: «هیچ کس سرشو از پنجره درنیاره!» نارنجکی منفجر شد. واگن تکان شدیدی خورد. تق‌تق ریزِ بهم‌خوردنِ دندانهای مسافرها در فضای واگن پیچید. عدّه‌ای از پله‌های واگن بالا آمدند و در را به ضرب ته تفنگ باز کردند و حدود ده مرد مسلّح که کلاههای پوست بره بر سر داشتند با هیاهو و تنه‌زدن به یکدیگر و تهدید با نارنجکهای دستی، به‌زور وارد واگن

شدند. صدای نفس‌نفس‌زدنهای شدیدشان، واگن را پر کرده بود.
ـ اسباباتونو جمع کنین و پیاده شین!
ـ بجنبین، والاّ...
ـ میشکا، با یه نارنجک به حساب این بورژواها برس...
مسافرها وحشت‌زده به یک سو جهیدند. جوانکی موبور که چهرهٔ رنگ‌پریده و قهرآلودی داشت، مشتش را که نارنجکی در آن دیده می‌شد بالا گرفت، سینه را جلو داد و چند ثانیه در جای خود بی‌حرکت ماند... مسافرها در دم زیر لب گفتند:
ـ داریم بیرون می‌آییم، داریم بیرون می‌آییم...
و بی‌آنکه لب به اعتراض بگشایند یا کلمه‌ای بر زبان آورند، از واگنها پیاده شدند ـ بعضی‌ها با یک چمدان کوچک و بعضی دیگر فقط با یک بالش یا یک کتری... مردی که عینک پنسی بر چشم داشت و ریش کوچکش اندکی در یک سوی چانه‌اش جمع شده بود، لبخندزنان از میان راهزنان راه می‌گشود.
شب خنکی بود. ستاره‌های آسمان مانند حجابی باشکوه بر فراز استپ گسترده شده بودند. کاتیا با بقچهٔ کوچکش روی تلی از تراورس‌های پوسیده نشست و با خود فکر کرد: «حالا که درجا نکشته‌اند، دیگر نخواهند کشت». آنقدر احساس ضعف می‌کرد که گفتی تازه از حالت اغما درآمده است. با خود فکر کرد: «اینجا، روی تراورس‌ها نشستن، باگرسنگی‌کشیدن و آوارهٔ خیابانهای یکاترینوسلاو بودن چه فرق می‌کند...» شانه‌هایش از سرما لرزیدند. خمیازه‌ای کشید. موژیکهای تنومند و بلندقد، چمدانهای مسافران را از طاقچهٔ فوقانی برمی‌داشتند و آنها را از پنجره‌های باز واگن، به پرت می‌کردند. مردی که عینک پنسی به چشم داشت، سعی کرد از پایین خاکریز خطّ، چهاردست‌وپا به طرف واگن بخزد.
ـ آقایان، آقایان، چمدانم پر از لوازم آزمایشگاهی است؛ شما را به خدا، مواظب باشید، شکستنی است...
یکی دو نفر سر او داد زدند و از پشت، در بارانی‌اش چنگ انداختند و

به جمع مسافران بازش گرداندند. در این هنگام یک دسته سوار، تاخت‌زنان و هیاهوکنان، از دل ظلمت شب ظاهر شدند. مردی فوق‌العادّه ستبر که کلاه بلندی بر سر داشت، به اندازهٔ دو سروگردنِ اسب، پیشاپیش دسته در حالی که روی زین بالاوپایین می‌جهید، اسب می‌تاخت. مسافرها از ترسشان با عجله کنار رفتند. افراد دسته که شمشیرها و تفنگهایشان را روی دست بلند کرده بودند پای واگن متوقف شدند. مرد تنومند با صدای بمی که داشت بانگ زد:

ـ بچه‌ها تلفات نداریم؟

تنی چند جواب دادند:

ـ نه، نه... داریم تخلیّه می‌کنیم... گاریها رو زودتر بفرستین اینجا...

مردِ تنومندِ کلاه بر سر، اسبِ را برگرداند و خود را به صفّ مسافران زد و اسبش را طوری به‌جولان درآورد که کف پوزهٔ حیوان به چشمهای از حدقه برآمدهٔ مسافرانِ وحشت‌زده پاشیده شد. سپس با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ مدارکتان را آماده کنید. نترسید، شما تحت حمایت ارتش ملی آتامان ماخنو قرار دارید.

سپس صدایش را بلند کرد و با لحنی تهدیدآمیز افزود:

ـ مافقط افسرهاوژاندارمها و سوداگرها و غارتگرهایِ بیت‌المال را تیرباران می‌کنیم.

مردی که بارانی تنش بود در حالی که عینک پنسی‌اش را جابه‌جا می‌کرد، باز یکی دو قدم جلو رفت و گفت:

ـ ببخشید، به شما قول شرف می‌دهم بین ما از آدمهایی که برشمردید کسی وجود ندارد... اینجا هر که هست، آدم صلحجو و معمولی‌ست... خود من دبیر فیزیک هستم و اسمم ابروچف[1] است...

مرد تنومندِ کلاه بر سر، با لحنی آمیخته به ملامت گفت:

ـ درسته که معلّمی ولی با انواع و اقسام اراذل سروکار داری. برو کنار! بچه‌ها، این یکی را اذیت نکنید، معلّمه...

از درون واگن شمعی آوردند. بررسی مدارک شناسایی شروع شد. در

1- Obroutchev

واقع هم در جمع مسافران، نه افسری وجود داشت، نه ژاندارمی. مرد گونه‌تراشیده و کت‌وشلوارفاستونی سراسیمه نزدیک شمع می‌پلکید، اما اکنون کت‌وشلوار سرمه‌ای‌رنگ تنش نبود، بلکه یک بلوز نیمدارِ روستایی پوشیده و یک کلاه کاسکت سربازی بر سر گذاشته بود و معلوم نبود این همه را چگونه و از کجا تهیه کرده بود ـ ظاهراً آنها را برای روز مبادا در چمدانش گذاشته بود. او در حالی که کف دستش را دوستانه به پشت راهزنان ترشرو می‌زد گفت:

ـ دوستان، من خواننده‌ام و از آشنایی‌تان خیلی خوشحالم. هنرمندجماعت احتیاج به شناخت زندگی دارد، من هنرمندم...

ضمن آنکه سرفه می‌کرد تا گلو صاف کند، کسی با لحن اسرارآمیزی به او گفت:

ـ آنجا معلوم می‌شه که تو چه هنرپیشه‌ای هستی.... آدم نباید زود خوشحال شود...

گاریها از راه رسیدند ـ چندین ارّابهٔ کوچک با چرخهای آهنین. ماخنویها چمدانها و سبدها و بسته‌ها و بقچه‌های مسافران را ریختند توی گاریها، خودشان هم سوار همان گاریها شدند، سورچیها به‌شیوهٔ استپ‌نشینها سوت کشیدند، اسبهای سیر ترویکاها از جا کنده شدند و قافله با سوت سورچیها و تاپ‌تاپ سم اسبها، در قلب استپ از دیده ناپدید شد.

افراد دستهٔ سوار نیز پشت اسبها جهیدند و تاخت‌زنان دور شدند. تنی چند از افراد ماخنو هنوز در اطراف واگن قدم می‌زدند. مسافرها از میان خود، از طریق رأی علنی چند نفر نماینده انتخاب کردند تا با راهزنان در مورد کسب اجازه جهت ادامهٔ سفرشان وارد مذاکره شوند. جوانکی موبور که به کمربند خود نارنجکهایی آویخته بود به طرف مسافرها آمد. کاکلش از زیر کلاه بیرون زده و روی یک چشمش را پوشانیده بود. چشم دیگرش ـ چشم آبی‌رنگش ـ نگاهی روشن و گستاخ داشت. او سراپای تک‌تک نماینده‌ها را ورانداز کرد و پرسید:

ـ چی شده؟ کجا می‌خواین برین؟ با کدوم وسیله؟ آدمهای کله‌پوک!..

مگه نمی‌دونین که رانندهٔ لکوموتیو دررفته و حداقل ده ورست هم از اینجا دور شده؟ من این وقت شب نمی‌تونم شما رو به امان خدا رها کنم، واسه اینکه استپ پر از آدمای نابابه... شهروندا، گوش به فرمان من...

از خاکریز خط آهن پایین رفت و کمربند پهنش را جابه‌جا کرد. افراد دیگر ماخنو نیز در حالی که تفنگهایشان را شانه‌فنگ می‌کردند، از شیب خاکریز سرازیر شدند. جوانک موبور فرمان داد:

ـ شهروندا، به‌ستون‌چهار صف ببندین... با اثاث، رو به استپ!..

و هنگامی که از کنار کاتیا می‌گذشت خم شد و دستش را به شانهٔ او کشید و گفت:

ـ هی، دخترجون، غصّه نخور، اذیّتت نمی‌کنیم... بقچه‌تو وردار و از صف بیا بیرون... از کنار من دور نشو...

کاتیا، بقچه‌دردست و با روسریِ فرولغزیده تا ابرو، در استپ هموار پیش می‌رفت. جوانک کاکلی، در حالی که از بالای شانهٔ خود دستهٔ خاموش و افسردهٔ اسیران را می‌پایید، در سمت چپ کاتیا گام برمی‌داشت و از میان دندانهایش به‌آرامی سوت می‌زد.

ـ ببینم، شما کی هستین؟ اهل کجایین؟

کاتیا سؤال او را بی‌جواب گذاشت و رویش را از او برگرداند. اکنون، نه دستخوش ترس بود، نه دچار اضطراب ـ فقط گفتی که در خواب و بیداری باشد، نسبت‌به‌همه‌چیز بی‌تفاوت‌بود. جوانک سؤال خودرا تکرارکرد و گفت:

ـ معلوم می‌شه نمی‌خواین خودتونو از تک‌ودو بندازین و با یه راهزن همکلام بشین... متأسّفم، خانم‌جون. حالا دیگه وقتشه که یه‌ذره از غرور اربابیتون کم بکنین... زمانه عوض شده...

ناگهان به پشت سرش چرخید، تفنگ را از شانه برگرفت و با صدایی آمیخته به خشم، به سایه‌ای که از جمع اسیران جدا شده بود بانگ زد:

ـ هی، بیشرف... چرا عقب می‌مونی؟.. وادارم نکن با تیر بزنمت!

سایه، شتابان به جمع اسیران پیوست. جوانک موبور لبخندی حاکی از رضایت‌خاطر بر لب آورد و خطاب به کاتیا گفت:

ـ این احمق، کجا می‌تونه در بره؟.. از قرار معلوم می‌خواست بشاشه. بله، خانم‌جون... خوش نداریـن حرف بزنین ولی سکوت‌کردن هم وحشتناکتره... نترسین، من مست نیستم... من هر وقت مست باشم، یک کلمه حرف از دهانم در نمی‌یاد... بد می‌شم... بیایین با همدیگر آشنا بشیم...

دو انگشتش را به‌شیوهٔ نظامیها به شقیقه‌اش نزدیک کرد و افزود:

ـ میشکا سولومین[1]، سرباز فراریِ ارتش سرخ... و به‌عبارت‌دیگه، ذاتاً یه دزد و یه راهزن... یه آدم بدکردار... نه، شما اشتباه نکرده‌ین...

کاتیا پرسید:

ـ کجا می‌رویم؟

ـ می‌ریم قریه، به ستاد هنگ. اونجا ازتون بازجویی می‌کنن، دماغ بعضی‌ها رو می‌کنن زیر خاک، بعضی‌ها رو هم ول می‌کنن... شما که زن جوونی هستین نباید بترسین... گذشته از این مَن هم هواتونو دارم.

کاتیا به همراه خود چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

ـ می‌بینم که از خود شما باید بیشتر از هر کس دیگری ترسید.

خیال نمی‌کرد که سولومین از این سخن گُر بگیرد. مرد جوان قد راست کرد، از میان پره‌های بینی‌اش نفس بلندی کشید؛ سیمای کشیده‌اش که در زیر ستاره‌ها، رنگ‌پریده می‌نمود درهم رفت. زیر لب غرید:

ـ ماچّه سگ!

خاموش و بی‌صدا پیش می‌رفتند، سرانجام میشکا کبریت زد و سیگاری را که پیچیده بود گیراند و گفت:

ـ هزاری هم طفره برین می‌دونم کی هستین... از تبار افسرها هستین.

ـ کاملاً درست است.

ـ شوهرت هم لابد توی دارودستهٔ سفیدهاست.

ـ بله... ولی شوهرم کشته شده...

ـ شاید هم به ضربهٔ گلولهٔ خودم...

این را گفت و دندانهایش را به‌خنده نمایان ساخت. کاتیا نگاه سریعی به او انداخت و سکندری خورد. میشکا زیر بازوی او را گرفت. کاتیا

1- Michka Solomin

بازوی خود را آزاد کرد و سر تکان داد.

ـ آخه من تو جبههٔ قفقاز بودم... فقط چهار هفته است که اینجام و همه‌اش درگیر جنگ با دزدهای سفید بودم... از همین تفنگی که می‌بینی تیرهای زیادی به استخونای آبیشون درکرده‌ام...

کاتیا دوباره سر تکان داد. جوان مدتی سکوت کرد سپس خندید و گفت:

ـ تو نمی‌دونی که در حوالی قریهٔ اومانسکویه توی چه هچلی افتادیم. از هنگ وارنا و مون فقط یه اسم باقی مونده بود. کمیسر سوکولوسکی کشته شده بود و فرمانده هنگ‌مون ساپوژکف هم با یه عدّه سرباز زخمی در رفته بود... من هم از راه جبههٔ آلمانا فلنگو بستم و اومدم پیش آتامان. اینجا به آدم خوشتر می‌گذره. ارتش خلقه، هیتنسکی به آدم امرونهی نمی‌کنه. خانم‌جون، ماها چریکیم، نه دزد سرگردنه. فرمانده‌ها رو خودمون انتخاب می‌کنیم... خودمون هم خلعش می‌کنیم: با یه تیر خلاصش می‌کنیم... ما بالای سرمون فقط آتامان رو قبول داریم... خیال می‌کنی هر چی رو غارت کردیم به باد باده می‌دیم؟ هرگز! همه رو تحویل ستاد می‌دیم و اونجاست که همه‌چیز تقسیم می‌شه. بعضی جنسها به دهقانا می‌رسه، بعضی دیگه به ارتش. قطارها در حکم سررشته‌داریمونه. ما ارتش خلقیم، پس می‌شه گفت که خلق ما با آلمان در حالت جنگه. ما ملاّکین رو سر می‌بریم. ژاندارمها و افسرهای هتمان اگه به چنگمون بیفتن با اسلحهٔ سرد تیکه‌پاره‌شون می‌کنیم. واحدهای کوچیک اُتریشی و آلمانی رو وامی‌داریم که تا یکاترینوسلاو عقب‌نشینی بکنن. حالا فهمیدی ما چه جور دزد سرگردنه‌ای هستیم؟

چنین به نظر می‌آمد که ستارگانِ آسمانِ استپ را پایان نباشد. در افقی که آنها به طرفش می‌رفتند، آسمان اندکی به سبزی می‌زد. کاتیا هر از گاه سکندری می‌خورد و با خویشتنداری آه می‌کشید. اما میشکا، عین خیالش نبود، انگار با تفنگی که حمایل شانه کرده بود می‌توانست هزار ورست راه را پای پیاده گز کند. اکنون کاتیا فقط یک نگرانی داشت: می‌کوشید ضعف و خستگی خود را از این جوان وراج و لافزن مخفی کند تا مبادا مورد ترحّم او قرار بگیرد...

ـ شما همه‌تان خوب هستید!

این را گفت و لحظه‌ای از رفتن بازماند تا نفس تازه کند، روسری‌اش را مرتب کرد و از میان بوته‌های خاراگوش و لانه‌های سنجاب راه افتاد و اضافه کرد:

ـ مادرها پسر می‌زایند تا شما آنها را بکشید. حرف آخر این است که نه، نباید کشت!

میشکا، بدون لحظه‌ای تأمّل جواب داد:

ـ این حرف برامون تازگی نداره. قصهٔ کُهنهٔ خاله‌زنکهاست. کمیسرمون همیشه می‌گفت: «باید دید طبقاتی داشته باشید...» یعنی وقتی با تفنگ نشانه می‌گیری، توی شکاف درجه و نوک مگسک یه آدم نمی‌بینی بلکه دشمن طبقاتی می‌بینی، فهمیدی؟ در اینجا رحم اصلاً مطرح نیست و حتی می‌شه گفت که یه پا ضدانقلابه. و یه مسألهٔ دیگه، خوشگلم...

ناگهان صدایش به‌طور عجیبی تغییر کرد. با صدای خفه‌ای که انگار داشت سخنان خود را گوش می‌کرد، ادامه داد:

ـ من که نباید تا ابد، تفنگ در دست توی جبهه‌ها بچرخم. همه می‌گن که من یه الکلی و یه آدم ازدست‌رفته‌ای هستم و بالاخره هم توی درّه‌ای نفله می‌شم... این حرفِ درستیه، اما نه کاملاً... من قصد ندارم به این زودیها نفله بشم و راستش رو بخواهی اصلاً میلش رو ندارم... اون فشنگی که قراره منو بکشه، هنوز ریخته نشده.

کاکل نافرمانش را از روی پیشانی‌اش پس زد و ادامه داد:

ـ این روزها یه انسان کیه؟ یه شنل و یه تفنگ؟ نه، این طور نیست... خودم هم نمی‌دونم چی می‌خوام! بله، نمی‌دونم چی می‌خوام... گاهی فکر می‌کنم: یه گاری پر از پول؟ نه، یه انسان در وجود من رنج می‌کشه... به‌خصوص در این زمان که زمانِ انقلاب و جنگ داخلیه. خودمو از پا می‌ندازم، از سرما و از زخمام درد می‌کشم ولی این همه را دونسته و به‌خاطر طبقهٔ خودم تحمل می‌کنم... یادم می‌یاد در مارس گذشته، یه روز که داشتم نگهبانی می‌دادم مجبور شدم نصف روز تموم، زیر آتش مسلسل دشمن، توی یه چالهٔ یخ‌زده دراز بکشم... با این وصف، آیا من یه

قهرمان جنگی هستم؟ ولی از خودم یواشکی می‌پرسم: «تو کی هستی؟» هیچ، یه آدم الکلی که از دست خودش در خشمی کور، چاقو رو از ساقهٔ چکمه‌اش بیرون می‌کشه...

بار دیگر قد راست کرد و هوای خنکِ شبانه را فرو بلعید. چهره‌اش گرفته و مغموم و تقریباً زنانه می‌نمود. دستها را در عمق جیبهای شنلش فرو برده بود و اکنون نه خطاب به کاتیا، بلکه خطاب به سایه‌ای ناپیدا که انگار در پیشاپیش او پرواز می‌کرد ادامه داد:

ـ دربارهٔ فرهنگ حرف زیاد شنیده‌م... من مغزم وحشیه ولی بچه‌هام باسواد و بافرهنگ می‌شن. اما من همینم که هستم ـ یه آدم شرور و بدکردار... و این مرگِ منه... دربارهٔ روشنفکرها کتابها می‌نویسن و چه حرفهای جالبی که درباره‌شون نمی‌زنن!.. ولی چرا دربارهٔ من رمانی نوشته نشه؟ خیال می‌کنین فقط روشنفکرها هستن که دیوونه می‌شن؟ خیر... خود من در خواب صدای جیغ و فریاد می‌شنوم... از خواب می‌پرم و می‌بینم که حاضرم یه دفه دیگه هم بکُشم...

چندین مرد سوار در ظلمت شب تاخت‌زنان نمایان شدند و بانگ زدند: «ایست! ایست!..» میشکا تفنگ از شانه برگرفت و فریاد زد: «مادر به خطا! حالا دیگه خودیها رو نمی‌شناسی؟...» سپس کاتیا را تنها گذاشت، به طرف سوارها رفت و مدتی با آنها گفت‌وگو کرد.

اسرا همانجا ایستاده بودند و با حالتی آکنده از اضطراب پچ‌پچ می‌کردند. کاتیا روی زمین نشست و صورتش را به زانوانش چسباند. از سمت مشرق، از سمت افقی که به سبزی می‌گرایید، بوی رطوبت و بوی تپاله و بوی ده می‌آمد.

ستارگانِ این شبِ پایان‌ناپذیر، رفته‌رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. باز ناچار شدند برخیزند و راه بیفتند. و به‌زودی سگها پارس کردند و تلهای علوفه و چرخهای چاهها و شیروانیهای خانه‌ها نمایان شدند. غازهای خفته در سبزه‌ها، به گلوله‌های درشت برف می‌مانستند. سپیده‌دم لعل‌فام در آبهای برکه‌ای آرام و بی‌تلاطم منعکس شده بود. میشکا با چهره‌ای گرفته به کاتیا نزدیک شد و گفت:

ـ با دیگران نرین؛ خودم یه جای علیحدّه‌ای براتون دست‌وپا می‌کنم.
کاتیا که انگار صدای او را فاصلهٔ دوری می‌شنید جواب داد:
ـ بسیار خوب.
مهم نبود کجا برود، فقط به جایی نیاز داشت که بتواند دراز بکشد و بخوابد...

از لای پلکهای سنگین و به‌هم‌چسبیده‌اش، گلهای درشتِ آفتابگردان را و در ورای آنها پشت‌دریهای چوبیِ سبزرنگ را که تصویر گُل و پرنده بر آنها نقش خورده بود، مشاهده کرد. میشکا با ناخنهایش چند ضربه به شیشهٔ پُرحباب پنجره زد. در دیوار سفیدرنگِ کُلبه، دری به‌آهستگی باز شد و سرِ ژولیده‌موی موژیکی در میان چهارچوبِ در نمایان شد؛ سبیلش به بالاجسته بود و دهانِ تیزدندانش خمیازه می‌کشید:
ـ باشه، بفرمایین تو...
کاتیا تلوتلوخوران وارد کلبه شد و مگسهای هراسان وزوزکنان به هوا خاستند. موژیک از پشتِ تجیر، پوستین و بالشی آورد و گفت:
ـ بخوابین.
و بیرون رفت. کاتیا در پشت تجیر از درون بستری سر درآورد. انگار میشکا بالای سر او خم شده و بالشش را مرتب کرده بود. چه لذت‌بخش بود در نیستی غرقه شدن...

... تق‌تق چرخها، آرامشش را به هم می‌زد. چرخها می‌غلتیدند و می‌غریدند. کالسکه‌های بیشمار به‌سرعت حرکت می‌کردند و نور خورشید از پنجره‌های ساختمانهای خیلی بلند، بر پشت کالسکه‌ها منعکس می‌شد. بامها بادِ آوازهای نیمه‌گرد. پاریس. زنان شیک‌پوش در کالسکه‌های تندرو از کنارش می‌گذرند. همه فریاد می‌زنند، به پشت سر خود می‌نگرند و چیزی را با انگشت نشان می‌دهند.. زنها چترهای حاشیه‌توریشان را تکان می‌دهند... کالسکه‌های بیشتری با سرعت دیوانه‌وار می‌گذرند. خدای من! این یک تعقیب است... آن هم در پاریس،

در بلوارهای پاریس! اینهاشان، سایه‌های غول‌پیکر، بر پشت اسبهای پشم‌آلود، در سپیده‌دمِ سبزگون. نه می‌شود از جای خود جنبید، نه می‌توان پا به فرار گذاشت و گریخت! چه تاپ‌تاپی! چه فریادهایی! نفسش بند می‌آید!..

... چشم گشود و در رختخواب نشست. در پشت پنجره، چرخها می‌غریدند و اسبها شیهه می‌کشیدند. کاتیا از میان درِ بی‌پردهٔ تجیر، افراد مسلّحی را دید که وارد و خارج می‌شدند. هیاهو و تاپ‌تاپ چکمه، فضای کلبه را پر کرده بود. عدّه‌ای پای میز ازدحام کرده و مشغول تماشاکردن چیزی بودند. بین آنها هر از گاه کلمات تندی ردوبدل می‌شد. آفتاب بالا آمده بود و چندین پرتو دودگرفته از راه پنجره‌های کوچک، به فضای کبودرنگِ انباشته از دودِ توتون کلبه، نفوذ کرده بود.

در آن میان هیچ‌کس به کاتیا اعتنا نداشت. او مو و لباسش را مرتب کرد اما همچنان در رختخواب ماند. ظاهراً نیروی تازه‌نفس وارد قریه شده بود. از هیاهوی اضطراب‌انگیز مردهایی که در کلبه ازدحام کرده بودند پیدا بود که عملیّات مهمی تدارک دیده می‌شد. صدای قاطع و لکنت‌داری که کم‌وبیش به صدای زنها می‌مانست، با لحنی آمرانه فریاد زد:

ـ مرده‌شورش ببرد! آن بیشرف را احضار کنید!

و صداها و فریادها در یک‌دم از درون کلبه به حیاط و به کوچه رفت؛ آنجا گاریهای سه‌اسبه و اسبهای زین‌شده و دسته‌های سرباز و ملوان و موزیکهای مسلح ایستاده بودند.

ـ پتریچنکو[1]... پتریچنکو کجاس؟.. بدو پیداش کن!

ـ خودت بدو، خوک پروار... هی برادر، سرهنگو صداش کن... آخه این لعنتی کجا می‌تونه باشه؟.. اینجاس، رفته توی گاری خوابیده، مستِ مسته... حالِ این شیطونو با یه سطل آب سرد باید جا آورد... هی پسر، سطل رو وردار بدو از چاه آب بیار، والاّ سرهنگو با این حرفا نمی‌شه بیدار کرد... آب فایده نداره، به دک‌وپوزش باید قطران مالید... بیدار شد، بیدار شد... بهش بگو آتامان از دستش کُفریه... داره می‌یاد، داره می‌یاد...

1- Petritchenko

همان مرد تنومند که کلاه بلندی بر سر داشت وارد کلبه شد. از چشمهای پف‌کرده‌ای که در آن صورتِ سبیلوی گلگون به‌زحمت دیده می‌شد پیدا بود که خواب سیری کرده است... غرولندکنان به طرف میز راه باز کرد و روی صندلی نشست. صدای قاطع لکنت‌دار در حالی که دندان‌قروچه می‌کرد بانگ زد:

ـ تو پست‌فطرت، به ارتش خیانت می‌کنی! تو را خریده‌اند!

سرهنگ با صدایی گفتی از زیر یک بشکهٔ واژگون خارج می‌شد گفت:

ـ مگر چه شده؟ خواب ماندم، همین و بس!

مرد لکنت‌دار در حالی که نفسش می‌گرفت جواب داد:

ـ همین شده... به تو می‌گویم همین شده که تو با همان خوابت از آلمانیها غافل ماندی و به آنها راه دادی...

ـ کی می‌گوید که از آنها غافل ماندم؟ من هیچ جا بهشان راه نداده‌ام...

ـ گشتی‌های تو کجا هستند؟ ما تمام شب را در راه بودیم حتی یک گشتی ندیدیم... چرا ارتش در محاصره است؟

ـ چه خبرته؟ چرا داد می‌زنی؟ من چه می‌دانم سروکلهٔ آلمانیها از کجا پیدا شده... استپ درندشت که دروپیکر ندارد!..

ـ تقصیر توست، پست‌فطرت!

ـ ولی، ولی...

ـ تقصیر توست!

ـ دست‌درازی نکن!

در یک آن، سکوتی سنگین بر کلبه حکمفرما شد. آنهایی که دور میز جمع شده بودند قدمی واپس جهیدند. دو تن نفس‌نفس‌زنان دست‌به‌یقه شده بودند. دستی با تپانچه بالا رفت و در یک آن، چندین دست دیگر به آن چنگ افکندند. تیری در شد. کاتیا گوشهایش را گرفت و با عجله روی بالش افتاد. تکه‌ای از اندودِ گچی سقف فرو ریخت و باز هیاهویی که اینک شادمانه می‌نمود از سر گرفته شد. سرهنگ پتریچنکو برخاست و در حالی که چیزی نمانده بود کلاه‌پوستی‌اش با سقف کلبه مماس شود همراه جوانها، موقّرانه به کوچه رفت.

در پس پنجره حرکت آغاز شد. مردانِ ماخنو، به‌درون ارابه‌ها و بر پشت اسبها می‌جهیدند. صفیر شلاقها و غژغژ خشک محورهای چرخها و دشنامهای بی‌محابا در فضا پیچید. کلبه در یک‌دم خالی شد و کاتیا تازه پی برد که چرا نمی‌توانست مردی را که با صدای زنانه‌اش امرونهی می‌کرد، به چشم ببیند. او مرد قدکوتاهی بود که پشت به کاتیا، کنار میز نشسته و آرنجهایش را به نقشهٔ روی میز تکیه داده بود.

موی صافِ بلوطی‌رنگش، روی شانه‌های باریکِ پسرانه‌اش فرو ریخته بود. دو رشته شانه‌بند چرمی، کُت ماهوتیِ مشکی‌اش را محکم در بر گرفته بودند، دو قبضه تپانچه و یک قبضه شمشیر، به پشت کمربند چرمی‌اش فرو کرده بود. پاهای پوشیده به چکمه‌های شیکِ مهمیزدارش را زیر صندلی به هم گره زده بود. در حالی که سر تکان می‌داد و موی چربش را روی شانه‌ها به چپ‌وراست می‌لغزاند عجولانه سرگرم نوشتن بود؛ سر قلمش لکه‌های جوهری روی کاغذ به جا می‌گذاشت و آن را جابه‌جا پاره می‌کرد.

موژیکی که ساعتی پیش رختخواب خود را در اختیار کاتیا گذاشته بود، محتاطانه وارد کلبه شد. چهره‌اش گلگون و رقّت‌آور بود. لابه‌لای موی سرش پر از کاهِ ریز بود. در حالی که احمقانه پلک می‌زد روی نیمکت، روبه‌روی مردی که سرگرم نوشتن بود نشست، دستها را زیر کفلها گذاشت و با پای برهنه‌اش، پای دیگرش را خاراند و گفت:

ـ نستور ایوانویچ، همه‌اش کار، همه‌اش گرفتاری، و من گمون می‌کردم که ناهار رو پیش ما می‌مونی. دیروز یه گوساله سر بریدم، انگار به دلم برات شده بود که می‌آیی...

ـ کار دارم... مزاحمم نشو...

ـ اهه...

موژیک سکوت کرد و از پلک‌زدن بازماند. نگاهش هوشمند و سنگین شده بود. مدتّی به دست مرد خیره ماند، سپس ادامه داد:

ـ از این قرار معلوم می‌شه که قصد ندارین توی قریه‌مون با دشمن روبه‌رو بشین، ها؟

ـ تا چه پیش بیاید...

ـ البته خُب، پای تدبیر جنگی در میونه... من منظورم اینه که اگه قراره اینجا جنگی بشه، خوبه فکری به حالِ چارپاهامون بکنیم... مثلاً ببریمشون طرفای ملک اربابی...

مرد موبلند قلمش را انداخت روی میز، انگشتهای کوتاهش را لای موهایش فرو برد و سرگرم مرورکردن نوشتهٔ خود شد. ریش و زیربغلهای موژیک خارش گرفت؛ با حالتی که گفتی ناگهان موضوعی به خاطرش آمده باشد گفت:

ـ راستی نستور ایوانویچ، موضوع قماش چی میشه؟ ماهوتی که به ما بخشیدی عالی بود... پیداست که مال سررشته‌داریه... آخه شش ارابه ماهوت بود...

ـ فکر می‌کنی کمتان بود؟ سیر نشدید؟ کمتان است؟

ـ اختیار داری، کی میگه کمه... بابت همین هم زبونمون از تشکّر قاصره... خودت هم خوب می‌دونی که دهمون تا حالا چهل تا سرباز به ارتش تو داده... پسر خود من هم که اومده پیش تو، میگه: «پدرجون، من باید در راه دهقانا جون فدا کنم...» اگه لازم بشه ما پیرمردا هم اسلحه ور می‌داریم... تو فقط جنگ بکن، ما حمایتت می‌کنیم... ولی در مورد ماهوتا، اگه اتفاقی بیفته، مثلاً خدای نکرده سروکلهٔ آلمانا یا ژاندارما پیدا بشه... ـ تو که از بیرحمی‌شون خبرداری ـ تکلیفمون چیه؟ جنگی میشه یا نه؟

مرد بلند مو، قد راست کرد. دستش را از لای موهایش بیرون کشید و به گوشهٔ میز چنگ انداخت. صدای نفس‌زدنهای تندش شنیده می‌شد. سرش به طرف پشت خم می‌شد. موژیک دستها را از زیر رانهای خود محتاطانه بیرون کشید و همان طوری که نشسته بود تا ته نیمکت واپس رفت و سرانجام عقب عقب از کلبه خارج شد.

صندلی در جای خود جنبید و مرد بلندمو، آن را به ضرب پا به یک‌سو انداخت. کاتیا سرانجام چهرهٔ این مرد کوتاه‌قد را که لباس نیمه‌نظامیِ سیاه‌رنگی بر تن داشت، با ترس‌ولرز مشاهده کرد. مرد به راهبِ کوچکی می‌مانست که تغییر لباس داده باشد. چشمهای میشیِ نافذ و جنون‌آمیزش

از زیر ابروان پرپشت و از میان دو کاسهٔ چشمش، به کاتیا خیره شده بودند. چهره‌ای داشت مختصری آبله‌زده و زردگون و از ته تراشیده و زنانه؛ در کلّیهٔ خطوط صورتش جز در نگاه چشمهای پیر و فرزانه‌اش حالتی حاکی از نوعی نارسایی و بیرحمیِ خاصِّ نوجوانان مشاهده می‌شد.

کاتیا اگر می‌دانست کسی که در برابرش ایستاده است، خودِ آتامان ماخنو بود قالب تهی می‌کرد. او زنِ جوانِ نشسته بر تخت را که کفشهای غبارآلود و پیراهن ابریشمیِ خوش‌دوختِ چروکیده و روسری تیره‌رنگی داشت که دو سر آن را به‌شیوهٔ زنان روستایی در زیر چانه بهم گره زده بود وارنداز می‌کرد و از قرارمعلوم قادر نبود بفهمد که چنین پرندهٔ زیبایی چگونه به کلبهٔ روستایی راه یافته است. لبِ درازِ فوقانی‌اش به لبخندی طعنه‌آمیز کج شد و دندانهای فاصله‌دارش را نمایان ساخت. کوتاه و شمرده پرسید:

ـ مالِ کی هستی؟

کاتیا منظور او را نفهمید، از این رو فقط سر تکان داد. پوزخند از چهرهٔ مرد ناپدید شد و حالتی به آن داد که لبهای کاتیا از دیدنش مرتعش شدند.

ـ تو کی هستی؟ یک فاحشه؟ اگر سیفلیس داشته باشی می‌دهم تیربارانت کنند. چرا حرف نمی‌زنی؟ زبان روسی را بلد نیستی؟ مریضی؟ سالمی؟ حرف بزن؟

کاتیا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد جواب داد:

ـ من جزو اسرا هستم.

ـ چه بلدی؟ بلدی مانیکور بکنی؟ وسایل کار را در اختیارت می‌گذاریم...

کاتیا آهسته‌تر از پیش جواب داد:

ـ بسیارخوب.

ـ ولی یادت باشد که ارتش جای اشاعهٔ فساد نیست... فهمیدی؟ همین جا بمان. عصری که از صحنهٔ نبرد برمی‌گردم باید ناخنهایم را تمیز کنی.

دربارهٔ آتامان ماخنو، افسانه‌های زیادی دهان‌به‌دهان می‌گشت.

می‌گفتند زمانی که به زندان آکاتویی[1] تبعید شده بود، بارها سعی کرده بود از آنجا بگریزد، سرانجام نیز گریخته، اما در یک انبار هیزم گرفتار شده و با تبر با سربازها جنگیده بود. در آن ماجرا سربازها با ته تفنگ به جانش افتاده، تمام استخوانهای تنش را خرد کرده و دست و پایش را به غل‌وزنجیر کشیده بودند. می‌گفتند که سه سال تمام در غل و زنجیر بود، مانند راسو سکوت گزیده و شب و روز به‌عبث کوشیده بود دست و پایش را از قید غل‌وزنجیر برهاند. آنجا، در تبعیدگاه، با آنارشیست معروف آرشینف ـ مارین[2]، دوستی به هم زده و در سلک شاگردان او درآمده بود.

نستور ماخنو در روستای گولیای ـ پولیه از توابع یکاترینوسلاو، در خانوادهٔ مرد نجّاری چشم به جهان گشوده بود. از بدو کودکی که نزد یک خرده‌فروش کار می‌کرد کتکش می‌زدند و از همان زمان به‌خاطر چشمهای میشی و طبع تندش «راسو» صدایش می‌کردند. یک روز که کتکش زده بودند، بر سر فروشندهٔ مغازه آبجوش ریخت؛ پسرک را از مغازه بیرون انداختند. رفت و از بچه‌های همسن‌وسال خود دارودسته‌ای راه انداخت ـ به باغها و باغچه‌های مردم دستبرد می‌زدند، ولگردی و دله‌دزدی می‌کردند. سرانجام پدرش او را در چاپخانه‌ای به کار گماشت. از قرارمعلوم همانجا بود که با ولین[3] آنارشیست که هجده سال بعد، نه‌تنها ریاست ستاد ماخنو را به‌عهده گرفت بلکه به مغز متفکّر دستگاه او نیز مبدل می‌شد، آشنایی به هم زد. ولین از قرارمعلوم بقدری به پسرک علاقه پیدا می‌کند که به آموزشش همت می‌گمارد، با ایده‌های آنارشیستی آشنایش می‌کند و به مدرسه‌اش می‌فرستد. ماخنو چندین سال بعد معلم می‌شود. اما این شایعات یکسره بی‌اساس بود. در حقیقت، ماخنو هرگز معلم مدرسه نبود و به احتمال قریب به یقین با ولین هم در گذشته‌ای نه‌چندان‌دور روبه‌رو شده بود، با آنارشیسم نیز در تبعیدگاه، توسط آرشینف ـ مارین آشنا شده بود.

ماخنو در سال ۱۹۰۳ بار دیگر در گولیای ـ پولیه، شرارت را از سر گرفت امّا این بار نه در باغها و باغچه‌های مردم، بلکه در عمارات و املاک

1- Akatoui 2- Archinov - Marin 3- Volin

ملاّکان بزرگ و در انبارهای کاسبها؛ گاه اسبهایشان را می‌دزدید، گاه انباری را جارو می‌کرد، گاه نیز نامهٔ تهدیدآمیزی به فلان کاسب می‌نوشت و از او می‌خواست که فلان مبلغ پول در زیر فلان سنگ بگذارد. آن روزها دوستی عجیبی با پلیس داشت که همراه عیاشی و باده‌گساری بود.

اسم ماخنو رفته‌رفته وحشت در دلها ایجاد می‌کرد، اما موژیکها او را لو نمی‌دادند، زیرا با نزدیک‌شدن انقلاب سال ۱۹۰۵ بر شدت عملیّات ماخنو علیه مالکان بزرگ افزوده می‌شد و هنگامی که سرانجام عمارات اربابی در شعله‌های آتش می‌سوختند و دهقانها زمینهای ملاّکان را به سود خویش شخم می‌زدند، ماخنو روانهٔ شهرها شد تا دامنهٔ عملیّاتش را گسترده‌تر کند. در سال ۱۹۰۶، در بردیانسک[1] به‌اتفاق چندین جوانِ نترس و بی‌پروا، به خزانه‌داری حمله کرد، سه تن از کارمندان آن را کشت و صندوق خزانه‌داری را خالی کرد، اما چندی بعد توسط یکی از دوستانش لو رفت و به تبعید در زندان آکاتویی محکوم شد...

دوازده‌سال بعد که به یمن انقلاب فوریه از زندان آزاد شد، بار دیگر از گولیای ـ پولیه سر درآورد. آن روزها روستاییان آنجا بدون اعتنا به فرمانهای دوپهلوی دولت موقّت، مالکان را از روستاها بیرون رانده و خود اقدام به تقسیم اراضی کرده بودند. ماخنو خدمات گذشته‌اش را به رخ مردم کشید و به نیابت ریاست مجلس محلّی زمستوو انتخاب شد و بلافاصله خط پر نشیب‌وفرازِ «نظامِ آزادِ دهقانی» را برگزید، در جلسهٔ زمستوو، نمایندگان دیگر را «یک مشت بورژوا و کادت» نامید، در همان جلسه به‌دنبال مشاجره‌ای شدید، یکی از نمایندگان را به‌ضرب گلوله از پا درآورد و خویشتن را رییس مجلس و کمیسر ناحیه اعلام کرد.

برای مقابله با عملیّات ماخنو، از دست دولت موقّت هیچ کاری ساخته نبود. یک‌سال بعد، آلمانیها آمدند و ماخنو ناچار شد بگریزد. مدتی روسیه را زیر چرخهای ارابه‌اش گذاشت و سرانجام در تابستان سال ۱۹۱۸ از مسکو که آن روزها آنارشیستها در آن وول می‌خوردند سر درآورد و با آنارشیستهای سرشناسی چون آشنای دیرینش آرشینف که با

1- Berdiansk

حالتی مالیخولیایی نظاره‌گر رویدادهای انقلاب بود و به‌هیچ‌روی قادر نمی‌شد سر دربیاورد که به حکم بازیِ کدام سرنوشت بود که عنانِ انقلاب به دست بلشویکها افتاده بود، و همچنین با وُلین ـ این نظریه‌پرداز توانا و رُکن رکین آنارشیسم ـ که به موی سرورِیش خود هرگز شانه نمی‌زد و شهرتِ «والدهٔ نظم» را یدک می‌کشید، و نیز با بارُن[1] ناشکیبا و شهرت‌طلب و با آرتن[2] و تپر[3] و یاکف‌آلیی[4] و کراسنوکوتسکی[5] و گلاگزُن[6] و تسین‌تسی‌پر[7] و چرنیاک[8] و با بسیاری از مردان بزرگی که به‌هیچ‌وجه قادر نمی‌شدند به انقلاب بپیوندند و کاری نمی‌کردند جز آنکه با دستها و جیبهای خالی در مسکو بنشینند و اطّلاعیّه‌های مربوط به جلسات خود را به نام «طرح سازمانی و مسایل اقتصادی» منتشر کنند، ارتباط برقرار کرد... بعدها پاره‌ای از آنان جزو سرکرده‌ها و رهبران آنارشیسم ماخنوی شدند و پاره‌ای دیگر در بمب‌گذاریِ کمیتهٔ بلشویکهای مسکو در کوچهٔ لیونتی‌یوسکی[9] شرکت کردند.

بدون شک ورود ماخنو به مسکو، روحیهٔ آنارشیستها را که درکافه‌های مسکو به‌دلتنگی پلاس بودند تقویت کرد. ماخنو مرد عمل بود ـ قاطع و بااراده. قرار شد نستور ایوانویچ به کی‌یف عزیمت کند و آنجا هتمان اسکوروپادسکی و ژنرالهایش را به مسلسل ببندد.

ماخنو به‌اتفاق آنارشیستی دیگر موفق شد کمیسر مخوف ساینکو[10] را که مأمور حفاظت خطّ راه‌آهن بود بفریبد و در ناحیهٔ بلنی‌خینو[11] از مرز اوکرایین بگذرد. او پس از گذر از مرز، لباس افسری پوشید اما از رفتنِ به کی‌یف چشم پوشید زیرا از یک‌سو بادِ آزادِ استپها به مشامش خورده بود و از سوی دیگر اقدامات غیرعلنی را باب‌طبع خود نیافته بود. از این رو بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد یکراست به گولیای ـ پولیه رفت.

در زادگاهش پنج شش جوان قابل‌اعتماد را دور خودش جمع کرد و در

1- Baron
2- Arten
3- Teper
4- Yakov Aly
5- Krasnokoutski
6- Glagzon
7- Tsintsiper
8- Tcherniak
9- Leontievski
10- Sayenko
11- Belenikhino

حوالی ملک رزنیکف[1]، با تبر و کارد و تفنگ سَرپُر، در درّه‌ای به کمین نشست. نیم شب وارد عمارت اربابی شد و بی‌آنکه سروصدا ایجاد کند خود رزنیکف و سه برادر او را که جزو مامورانِ انتظامی دستگاه هتمان بودند سر برید و عمارت را به آتش کشید. و از این رهگذر، هفت قبضه تفنگ و تپانچه و چندین رأس اسب با زین‌وبرگشان و چند دست لباس پلیسی، به چنگ آورد.

سپس با داشتن اسب و اسلحه، به اتفاق گروه پنج نفری خود، املاک مالکان را بدون اتلاف‌وقت مورد جمله قرار داد و خانه‌ها و انبارهایشان را غارت کرد و از هر چهار طرف به آتش کشید. بعد، افراد گروه خود را افزایش داد. با شوروحرارتی دیوانه‌وار در سراسر ناحیه اسب می‌تاخت و ملاّکان را تارومار می‌کرد. سرانجام دست به عملی زد که نامش را بر سر زبانها انداخت.

چندین روز قبل از عید تثلیث مقدس، میرگورودسکی[2]، زمین‌دارِ بزرگِ ناحیهٔ استپ به‌مناسبت ازدواج دخترش با یکی از سرهنگان ارتش هتمان، جشن عروسی مفصّلی راه انداخته بود. عده‌ای از همسایه‌ها که در چنین روزهای پراغتشاشی از اسب‌تازی در بیراهه‌های بی‌انتهای استپ بیم به دل راه نداده بودند، در ضیافت میرگورودسکی حضور یافتند. چند نفری هم از مرکز ایالت و حتی از کی‌یف آمده بودند.

ژاندارمها مراقبت شدید از ملک میرگورودسکی را به‌عهده داشتند. روی بام عمارت اربابی، یک قبضه مسلسل کارگذاشته شده بود. داماد نیز عده‌ای از هم‌قطارانش را با خود به عروسی آورده بود ـ همگی جوان و رشید و بلندقامت که بلوزهای گلرنگ و شلوارهای پاچه‌گشاد سرمه‌ای‌رنگی پوشیده بودند که پاچه‌ها بنا به رسمی دیرینه می‌بایست روی زمین کشیده می‌شد و آن را «جارو» می‌کرد و کلاههایی از پوست بره بر سر داشتند که منگوله‌های زرینشان حدّاقل به کمرشان می‌رسید. هر یک از آنان شمشیری سرکج به کمر زده بود و با هر گامی که برمی‌داشت، شمشیر به ساق چکمهٔ نرمِ سرپنجه‌به‌بالاجسته‌اش می‌خورد.

1- Reznikov

2- Mirgorodski

عـروس‌خانم، تـازه از انگـلستان بـازگشته بـود. او در آنـجا در یک آموزشگاه شبانه‌روزی به تحصیل اشتغال داشت و اکنون زبان اوکرایینی را نسبتاً خوب تکلّم، می‌کرد. لباسهایی با آستینهای گلدوزی‌شده می‌پوشید، گردن‌بندهای منجوقی به گردن می‌آویخت، به مویش روبان مـی‌بست و چکمه‌های ظریف سرخ‌رنگ پایش می‌کرد.

برای پدر عروس، یک کتِ بلندِ ماهوتی با حـاشیهٔ خـز کـه عـین کت هتمان مازپا[1] در تابلو معروفش بود، طبق سفارش مخصوصی در کی‌یف دوخته و به ملک او ارسال شده بود. برنامه این بود که جشن عروسی را به سبک سنّتی برگزار کنند و گر چه تهیه‌کردن عسل صدساله در اوکرایـینِ مشتعل، سخت دشوار می‌نمود، معذلک به هر ترتیبی که بود همه چیز برای برگزاری یک ضیافتِ بزرگ، به حدّ وفور فراهم شده بود.

عروس را بعد از پایان مراسم عشاء ربّانی، از راه پـارک بـه کـلیسایِ تازه‌سازِ سنگی بردند. دوسـتان عـروس کـه تـرانـه‌خوانـان هـمراهـی‌اش می‌کردند دخترانی بودند یکی خوشگلتر از دیگری، امّا خود عروس به دختر رویایی هر قزاقی می‌مانست. دوستان داماد که پای نرده بـه‌انـتظار ایستاده بودند گفتند: «عجب، انگار روزهای خوشِ گذشته بازگشته‌اند...» پس از پایان مراسم عقد، در هشتی کلیسا مشتی کاه خشک بر سر عروس و داماد ریختند. پدر عروس، در جامهٔ مازپایی‌اش یک شمایل قدیمی را که از مژیگوریه[2] آورده بودند در دست گرفت و آن دو را دعای خیر کرد. سپس جامهای شامپانی را سر کشیدند و فریاد زدند: «هورا، زنده‌باد!» و جامها را بر زمین زدند و جوانها با اتومبیل به سمت ایستگاه حرکت کردند تا به قطار برسند و مهمانها نزد میزبان بازگشتند تا عیش‌ونوش را از سر بگیرند.

شب بر صحن حیاطِ درندشتِ عمارت که به جولانگاه مستانهٔ نوکرها و ژاندارمها مبدّل شده بود فرود آمد. از پشت کلّیهٔ پنجره‌های عمارت، نور

۱ـ I.V. Mazepa (۱۶۴۴ـ۱۷۰۹) هتمان اوکرایینی کـه در راه جـدایـی اوکـرایـین از روسـیه مبارزه می‌کرد. ـ م.

2- Mejigorie

گرمی به بیرون می‌تراوید. ارکستری مرکّب از چند نوازندهٔ یهودی که از آلکساندروسک[1] آمده بودند با حرارت تمام در سازها می‌دمید و آرشه می‌کشید. پدرعروس با حرکاتی آکنده از شور و هیجان، یک دور گوپاک[2] رقصیده و مشغول نوشیدنِ سودا بود. زنها و دخترخانمها در طلبِ نسیمی خنک، پای پنجره‌های باز جمع شده بودند. دوستان داماد نیز ـ همه‌شان فرمانده و ستوان و سروان و سرهنگ‌دو ـ در حالی که شمشیرهایشان به این ور و آن ور می‌خورد و سروصدا راه می‌انداخت، به پای میز پر از انواع خوراکی بازگشته بودند و لاف‌وگزاف می‌زدند که مسکویهای لعنتی را قلع‌وقمع کنند و تا خود مسکو پیش بروند.

در این اثنا، افسر کوتاه‌قدی که لباس ژاندارمهای هتمانی پوشیده بود به جمع باده‌گساران پیوست. ظهور یک افسر ژاندارمری، آن هم در چنین روز و موقعیتی به‌هیچ‌وجه تعجب‌آور نبود. با فروتنی از در وارد شد، با حرکت سرش ادای احترام کرد و بی ادای کلمه‌ای به گروه نوازندگان خیره شد. فقط تنی چند از مهمانها متوجه شدند که لباس به تنش کمی گشاد است. خانمی هم با لحنی آمیخته به اضطراب رو کرد به زنی دیگر و گفت: «این دیگه کیه؟ چه قیافهٔ وحشت‌انگیزی داره!..» گرچه افسر ناشناس می‌کوشید نگاهش را به زمین بدوزد معذلک از چشمهای شیطانی‌اش، بی‌اختیار شرر می‌بارید... اما به مغز آدم مست، چه افکار مهملی که خطور نمی‌کند...

نوازنده‌ها بعد از والس‌ها و مازورکاها مشغول نواختن تانگو شدند. دوسه تن از مردهایی که کت بلند سرخ‌رنگ به تن داشتند و هنوز می‌توانستند محکم سر پایشان بایستند، دست در کمر خانمها انداختند. کسی دستور داد چراغهای سقفی را خاموش کنند. در سالن نیمه‌تاریک، در میان اصواتِ ضعیفی که انگار از اعماق گذشته‌های دور به گوش می‌آمد، زوجهای مست و بی‌حال که به اندامهای خود پیچ‌وتاب می‌دادند و بدین سان حلاوت مرگ را مجسم می‌کردند، رقصیدن آغاز کردند.

و درست در همان لحظه تیراندازی شروع شد. مهمانها، حیرت‌زده در

1- Alexandrovsk

۲ ـ Gopak نوعی رقص اوکراینی. ـ م.

جاهای خود خشک شدند. نوای موسیقی قطع شد. ماخنو در لباس افسر ژاندارمری، پشت میز پر از خوراکیها، کنار دری نیمه‌باز ایستاده بود و با دو قبضه تپانچه به طرف مردهای سرخپوش تیراندازی می‌کرد. دوست داماد ـ سرهنگی سرخ‌روی و تنومند ـ بازوانش را از هم گشود، به‌سنگینی روی میز افتاد و آن را واژگون کرد. جیغ‌وشیونِ نافذ زنها در فضا پیچید. سرخپوش دیگری که قصد داشت شمشیر از نیام بکشد، تیر خورد و به رو، بر فرش اتاق درغلتید... سه تن دیگر با شمشیرهای آخته به طرف ماخنو حمله کردند ـ دو تن در دم، به‌ضرب گلوله بر زمین غلتیدند و سوّمی از پنجرهٔ باز به حیاط جست و مانند شغال زوزه کشید. دو مرد درنده‌خو و کاکلی نیز که لباس ژاندارمها را به تن داشتند، در قاب درهای جانبی نمایان شدند و به طرف مهمانها آتش گشودند. زنها، آسیمه‌سر به هر سو می‌دویدند و می‌افتادند. پدرعروس هرچه تقلاً می‌کرد نمی‌توانست از روی صندلی دسته‌دارش بلند شود. ماخنو به طرف او رفت و تیری در دهانش شلیک کرد. از صحن حیاط و باغ هم که به پناهگاه مهمانهای از راهِ پنجره گریخته مبدّل شده بود، صدای تیراندازی می‌آمد. فقط عدهٔ معدودی موفق شدند بین بوته‌ها و جگنهای اطراف برکه مخفی شوند. کلّیهٔ خدمه و نگهبانها و ژاندارمها به قتل رسیدند. مردان ماخنو اسبها را به گاریها بستند و گاریها را تا سپیده‌دم با اثاث و اسلحه پر کردند. خورشید، بالای ملکِ مشتعل طلوع کرد.

این شبیخون گستاخانه در سرتاسر گولیای ـ پولیه مثل بمب صدا کرد. در آن زمان، دهقانها از مظالم آلمانیهای اشغالگر و مالکانِ دست‌نشانده و ژاندارمهای تلافی‌جوی دولتی، پاک به‌ستوه آمده بودند. ملاّکان به دهقانان اعتماد نداشتند و به آنان زمین اجاره نمی‌دادند و در ازای اجاره‌بهای زمین، نه‌تنها محصول آن سال، بلکه بابت عدم‌النّفع سال گذشته هم غلّه طلب می‌کردند. موژیکها چاره‌ای نداشتند جز از آنکه گرسنگی مثل گرگ زوزه بکشند. در این میان ماخنو ظهور کرد و ترور و دهشت اعلام نمود. درکلّیه روستاها و آبادیها شایع شدکه آتامان جدیدی ظهور کرده است.

چشم و گوش موژیکها باز شد. عمارات اربابی و خرمنهای گندمشان در استپ‌ها در شعله‌های آتش سوختند. پارتیزان‌ها کشتی‌ها و کرجی‌های حامل گندم به آلمان را مورد حمله قرار می‌دادند. شورشهای دهقانی رفته‌رفته به ساحل رود دنپر نیز سرایت می‌کرد. قوای اتریشی و آلمانی دستور یافتند هر گونه اغتشاش را سرکوب کنند. صدها گروه سرکوب‌کننده در سراسر کشور پراکنده شدند. در آن زمان، ماخنو اولین کسی بود که با گروهِ کوچکِ تا دندان مسلحش، علیه قوای اتریشی دست به عملیّات تهاجمی زد.

در آن زمان، ارتش ماخنو هنوز بزرگ نشده بود. هستهٔ اصلی ارتشش و به‌زبان دیگر، هسته‌ای که از پیرامون او نگریخته و متواری نشده بود، از دویست‌سیصد مرد جنگیِ بی‌باک تجاوز نمی‌کرد. اینها عبارت بودند از عده‌ای سربازِ جنگی و ملوان بحریّهٔ دریای سیاه که به‌دلایل مختلف نمی‌توانستند به زادگاههایشان بازگردند، و چند آتامان خرده‌پا که با افرادشان به ماخنو پیوسته بودند، و همچنین مردان بی نام‌ونشانی که به‌عشق رویارویی با خطر و به‌خاطر یک زندگی پرماجرا می‌جنگیدند.

در همان زمان، آنارشیستهایِ منفردِ معروف به «جنگی‌ها» نیز که گوششان از شایعات مربوط به تأسیس ارتش جدید هایداماکی و اسب‌تازی آزادانه و بی‌پروایشان در استپها، پر شده بود، از همه جا راه می‌افتادند و به‌تدریج به ارتش ماخنو ملحق می‌شدند. آنها، گرسنه و ژولیده و شندره، با نارنجکی در یک جیب و یک جلد کروپوتکین در جیب دیگر، به اردوگاه ماخنو می‌آمدند و خطاب به او می‌گفتند:

ـ شنیده‌ایم که تو، از قرارمعلوم شخصیّت نابغه‌ای هستی. هوم! ببینیم و تعریف کنیم!

ماخنو جواب می‌داد:

ـ بسیار خوب، ببینید و تعریف کنید.

می‌گفتند:

ـ در واقع اگر تو چنین آدمی باشی، اسمت در صفحات تاریخ جهان ثبت خواهد شد. کی می‌داند، شاید هم مقدّر شده است که تو کروپوتکینِ

دیگری بشوی.
ماخنو جواب می‌داد:
ـ ممکن است.

آنارشیستها سوار درگاریهای تدارکاتی ارتش ماخنو از پی او می‌رفتند، با او باده‌گساری می‌کردند و دربارهٔ تاریخ و شهرت و افتخار، حرفهای جالبی می‌زدند که سخت خوشایند ماخنو بود. و پاره‌ای از آنان رفته‌رفته به فرماندهی قسمتها و به مقامهای مسئولیّت‌دار دیگر منصوب شدند. و بزودی هر یک از آنها یک گاری مملو از غنایم جنگی از پی خود یدک می‌کشید: صندوقی پر از کنیاک، چلیک کوچکی انباشته از طلا، کیسهٔ بزرگی مملوّ از پوشاک... این افراد منفرد عبارت بودند از: چالدون[1]، اسکوروپیونف[2]، یوگولوبف[3]، چردنیاک[4]، اِنگارتس[5]، فرانتسوز[6] و عده‌ای دیگر. آنان در طولِ اتراقهای درازمدتِ ارتش، به اندازهٔ یک فاحشه‌خانه، دخترکان شوخ‌وشنگ دور خود جمع می‌کردند و بساط عیش‌وعشرتهای شبانه راه می‌انداختند و در همان حال به ماخنو اطمینان می‌دادند که چنین برداشتی از مسایل جنسی، زندگی را از قیدوبند بردگی می‌رهاند و در شرایطی که آزادی مطلق انسان در حالِ تحقق‌یافتن است، سیفیلیس به چیزی پیش‌پاافتاده و مهمل مبدل می‌شود. ماخنو آنارشیستهای خود را «خزنده‌های نجس» می‌نامید، همه را تهدید می‌کرد که به دست خود تیربارانشان کند، با وجود این به‌عنوان آدمهای اهل مطالعه و واقف به افتخارات جهانی، تحمّلشان می‌کرد.

ارتش او فاقد مقرّ فرماندهیِ ثابتی بود. مقرّ فرماندهی‌اش به‌اقتضای ضرورت، روی اسبها و گاریها از یک سر اُستان به سر دیگر آن انتقال داده می‌شد. هر وقت نبردی در پیش داشت یا آمادهٔ آن می‌شد که به دشمن شبیخون بزند، قاصدهایی به روستاهای اطراف می‌فرستاد و خود در محلی پرجمعیّت نطقی آتشین ایراد می‌کرد و آدمهایش پس از اختتام نطق او، از درون گاریها به میان جمعیّت، توپهای چیت و ماهوت می‌انداختند.

1- Tchaldon
2- Skoropionov
3- Yougolobov
4- Tcheredniak
5- Engarets
6- Frantsouz

بدین‌سان هستهٔ ارتش او در عرض یک روز، توسط موژیکهای پارتیزان به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای افزایش پیدا می‌کرد. و همین‌که نبرد پایان می‌گرفت، موژیکهای داوطلب با همان سرعتی که به ارتش ماخنو پیوسته بودند به روستاهایشان بازمی‌گشتند، سلاحهایشان را در نهانگاهی مخفی می‌کردند و انگار نه انگار؛ و موقعی که ارابه‌های توپخانهٔ آلمانیها در جست‌وجوی دشمن، از جلو خانه‌های آنان غرش‌کنان می‌گذشت، پای دیوار گلیِ حیاط‌هایشان می‌ایستادند و با حرکاتی حاکی از بی‌حالی، تن‌هایشان را می‌خاراندند. دسته‌های نظامی اتریشی و آلمانی که مأمور تعقیب و دستگیری ماخنو می‌شدند، همیشه تیر به تاریکی رها می‌کردند و آن شیطانِ در همه جا حاضر، همواره در پشت سر آنها سبز می‌شد. پارتیزانها مانند چادرنشینانِ عهدِ باستان، از درگیرشدن در نبردهای جدّی اجتناب می‌کردند؛ آنان بر پشت اسبها و روی گاریها زوزه‌کشان و سوت‌زنان و شلیک‌کنان پراکنده می‌شدند و ساعتی بعد، درست در محلی که دشمن در انتظارشان نبود، ناگهان شبیخون می‌زدند.

قریه خلوت شد. ماخنو نیز سوار درشکه‌ای سه‌اسبه شد و از پی ارتش خود راه افتاد. آفتاب بالا آمده بود. دخترکی پت‌وپهن، با دامن بالازده و چشمان اشکریزش، با جارویی از شاخه‌های افسنطین مشغول جاروکردن کلبه بود. صاحب کلبه، پشت پنجرهٔ باز اتاق نشسته و آه‌کشان به تپه‌های دوردستی چشم دوخته بود که مردانِ سوار و پیادهٔ ماخنو، ساعتی پیش از آنها گذشته بودند: از قرارمعلوم، از گفت‌وگوی خود با ماخنو آرامش‌خاطر نیافته بود. آنجا، روی تپه‌ها، بالهای دو آسباد با حالتی آرام و مسالمت‌آمیز می‌چرخیدند.

کاتیا سر چاه رفت، دست و صورتش را شست و سرووضعش را مرتب کرد. صاحب کلبه او را به صرف ناهار دعوت کرد، کاتیا دو تا گالوشکا[1] خورد و کمی شیر نوشید. و اکنون که دیگر درمانده بود چه کند

---

۱ ـ Galouchka نوعی غذای اوکراینی به شکل تکه‌های کوچک خمیر که توی سوپ یا شیر پخته شود. ـ م.

و منتظر چه باشد، رفت پشت پنجرهٔ دیگر اتاق نشست. هوا داغ بود. مرغهای زیادی در میان تپالهٔ تازه، دانه برمی‌چیدند. در باغچه، شاخه‌های پربار درخت آلبالو و همچنین کلاههای زرین گلهای آفتابگردان به طرف زمین خم شده بودند. قرقی‌ها در سینهٔ آسمان بال‌وپر می‌زدند. مرد روستایی که یکبند غرولند می‌کرد و آه می‌کشید، خطاب به دختر پت‌وپهن اشکریز گفت:

ـ دخترهٔ بی‌حیا! تو خوبه دومنتو رو سرت بکشی... انگار خیلی مهمه که دستمالیش کرده‌ن. تا حالا خیلی‌ها رو دستمالی کرده‌ن.

دخترک آب بینی‌اش را بالا کشید، جارو را بر زمین انداخت و دامنش را روی ماهیچه‌های سفید و کلفتش فرود آورد. مرد روستایی مدتی به جارو خیره شد، سپس پرسید:

ـ یارو کی بود؟ آلکساندرا، نترس، اسمشو به من بگو...

ـ من چه می‌دونم اسم اون لعنتی چی بود!.. مال طرفای ما نیس... عینک می‌زنه...

مرد روستایی، شتابان، انگار که خوشحال شده باشد گفت:

ـ می‌بینی؟.. عینکیه... یکی از همون آنارشیستهاس.

سپس رو کرد به کاتیا و ادامه داد:

ـ دختره، برادرزادمه... فرستاده بودمش سر انبار علوفه، کمی کاهِ خشک بیاره... می‌دونین انبار کجاس؟دم‌دمای صبح که برگشت، تمام لباساش پاره‌پوره بود. تف!..

آلکساندرا زوزه‌کشان گفت:

ـ مست بود. با تپانچه تهدیدم کرد. من که کاری نمی‌تونستم بکنم.

مرد روستایی کف پای برهنه‌اش را محکم به زمین زد و فریاد کشید:

ـ بروگم شو! اینجا، آدم به زنده‌موندنِ خودش هم اطمینان نمی‌کنه.

دختر جوان از کلبه بیرون دوید. مرد، کماکان آخ‌وواخ‌کنان به تپه‌ها خیره شد و دقیقه‌ای بعد گفت:

ـ آخه چی می‌شه کرد؟ خیال می‌کنی از سیرکردنِ شکم این دزدا خوشحالیم؟ اسبامونو به‌زور از ما می‌گیرن و به گاریهاشون می‌بندن.

می‌دونی، این لعنتی‌ها یه‌نفس هشتاد کیلومتر اسب می‌تازند... آخه حیوون زبون‌بسته که ماشین نیس، باید باهاش مدارا کرد... این روزا تمام مالامون چلاق شده‌ن... وای از دست جنگ!..

لولهٔ چراغ نفتیِ بالای میز و شیشه‌های پنجره‌ها جرنگ‌جرنگ صدا کردند. چنان بود که انگار هوای داغ، ریه‌هایش را یکباره تخلیه کرده بود. غرشی دوردست بر سطح زمین غلتید. مرد روستایی در دم سر را تا کمر از پنجره بیرون برد و نگاه دیرپایش را به تپه‌ها دوخت. آنجا، در کنار آسبادها، سواری منفرد به چشم می‌خورد. مرد روستایی سه انگشتش را به‌دقت به هم وصل کرد، به طرف گوشهٔ اتاق چرخید و رو به شمایل قدیسها، صلیب بر سینه رسم کرد. آنگاه در حالی که تنش را در زیرِ پیراهن مندرسش می‌خاراند گفت:

ـ این آلمانهان که بچه‌های ما رو به توپ بسته‌ن... عجب دوروزمونه‌ای!..

جارو را از زمین برداشت، آن را به گوشهٔ اتاق انداخت و در حالی که انگشتهای پاهای برهنه‌اش را منقبض می‌کرد، به حیاط رفت. غرشِ دوردست دیگری بر فراز قریه غلتید. کاتیا که بیش از آن طاقت نداشت در اتاق بنشیند، به حیاطِ داغ از خورشید و آکنده از بوی تپاله رفت.

در همین وقت، مسافرانِ مضطربِ شب گذشته، به‌شکل دسته‌ای نامنظم از کوچه می‌گذشتند. پیشاپیش آنان اُبروچف، معلم فیزیک در حالی که از بالای عینک پنسی‌اش به پیرامون خود نظر می‌انداخت، گام برمی‌داشت؛ او با گالوشها و بارانیِ پلاستیکی‌اش به یک سرکرده می‌مانست ـ همراهانش به او ایمان داشتند؛ همین که نگاهش به کاتیا افتاد بانگ زد:

ـ بیایید به ما ملحق شوید!

کاتیا به طرف آنها رفت. همه‌شان قیافه‌هایی مچاله‌شده و چهره‌هایی خسته و تکیده داشتند. روی گونه‌های دو زنِ جاافتاده، ردپای اشک به چشم می‌خورد. سوداگرِ لباسِ مبدّل‌پوش در آن جمع دیده نمی‌شد. اُبروچف با لحن استواری گفت:

ـ از گروه ما، یکی مفقودالاثر شده ـ قاعدتاً باید تیربارانش کرده باشند.

خانمها و آقایان، چنانچه نتوانیم نیروی کافی در کالبدمان بدمیم، همه‌مان باید منتظر همان سرنوشت باشیم... ما بدون فوتِ وقت باید تصمیم بگیریم: آیا در انتظار نتیجهٔ نبرد همین‌جا بمانیم یا به‌بهانهٔ آنکه کسی از ما محافظت نمی‌کند، خودمان را پای پیاده به راه‌آهن برسانیم... به هر کسی برای اظهار عقیده، فقط یک دقیقه وقت می‌دهم.

همگی یکصدا سخن آغاز کردند. برخی بیم آن داشتند که چنانچه به دشتِ باز درآیند همگی به دستِ راهزنان معدوم شوند؛ پاره‌ای دیگر معتقد بودند که در فرار، به‌هرتقدیر امکانِ نجاتِ بیشتری هست؛ گروه دیگر نیز که به پیروزیِ قوای آلمانی ایمان داشتند، توصیه می‌کردند به انتظارِ روشن‌شدنِ نتیجهٔ نبرد بمانند. و هنگامی که غرش توپ‌ها از پسِ تپه‌ها بار دیگر به گوش رسید، همگی سکوت اختیار کردند و به سویی که جز چرخشِ کاهلانهٔ بال‌های آسبادها چیز دیگری دیده نمی‌شد چشم دوختند. سرانجام ابروچف رشتهٔ سخن را در دست گرفت و طی نطقِ روشن و بی‌ابهامی، کلّیهٔ بیاناتِ ضدّونقیض را طبقه‌بندی کرد. دو زنِ جاافتاده طوری به دهان او زل زده بودند که گفتی به موعظه گوش می‌دادند. مسافران بی‌آنکه بتوانند تصمیمی بگیرند در کوچهٔ خلوتی که در سرتاسر آن هیچ انسانِ روسی ممکن نبود به انسانِ روسیِ دیگری رحم کند، در میان مرغ‌ها و گنجشک‌ها سرگردان بودند... زنِ روستاییِ سربرهنه‌ای، از میان پنجرهٔ کلبه‌اش به کوچه چشم دوخت، خمیازه‌ای کشید و پُشت کرد. موژیکی اخمو که شلواری بی‌کمربند به پا داشت از پشتِ کلبه‌ای به کوچه آمد، بی‌آن‌که نیم‌نگاهی به سمت مسافران بیندازد کلوخی از زمین برداشت و آن را با تمام نیرویی که داشت به طرفِ خوکِ همسایه پرت کرد. حتی لاشخورهایی که به‌خونسردی بر فراز دهکده بال می‌زدند به شهری‌های غارت‌شده‌ای که اینجا به درد کسی نمی‌خوردند نگاه می‌کردند.

در پشتِ تپّه، ابری از غبار سر به آسمان کشید. از سمت آسبادها، مردی سوار بر اسب تاخت‌زنان نمایان شد و لحظه‌ای بعد ناپدید گشت. یکی از مسافرها پیشنهاد کرد که دستجمعی به محلی که شبِ گذشته اتراق

کرده بودند یعنی به ساختمانِ انجمن ده بازگردند. نخست دو زنِ جاافتاده به آن سمت راه افتادند، اما وقتی ترویکاهایی که دیوانه‌وار اسب می‌تاختند درپسِ تپه‌ها نمایان شدند، سایرین نیز راه انجمن ده را در پیش گرفتند. فقط کاتیا و دبیر فیزیک که بازوانش را زیر بارانی مردانه‌اش چلیپا کرده بود در کوچه ماندند.

تعدادِ ترویکاها که، از چهارپنج‌تا تجاوز نمی‌کرد که برکه را دور زدند و وارد دهکده شدند. بارشان چندین مردِ زخمی بود. اولین ترویکا، در مقابلِ پنجره‌های کلبه متوقف شد. چریک درشت‌اندامی که افسار اسب‌ها را در دست داشت و دگمه‌های پوستینِ پوست‌بره‌اش را نینداخته بود بانگ زد:

ـ هِی نادژدا[1]، بیا مردت رو تحویل بگیر!

زنی روستایی در حالی که پیش‌بندش را باز می‌کرد از درونِ کلبه بیرون دوید، با صدای ریزش شیون سر داد و خود را روی ترویکا انداخت. جوانی پریده‌رنگ از درون ترویکا پا بر زمین گذاشت، با سری به یک‌سو خمیده و کمری دولا، دست در گردنِ زن انداخت و پاکشان به سمت کلبه رفت. ترویکا به طرفِ کلبهٔ بعدی به حرکت درآمد. در دم سه دختر جوان که لباس‌های پُر زرق‌وبرق به تن داشتند از درون کلبه، شتاب‌زده بیرون دویدند. پارتیزانِ درشت‌اندام شادمانه فریاد زد:

ـ خوشگلا، مال خودتونو تحویل بگیرین! مختصری زخمی شده...

سپس به قصد آن‌که محلِ سکونتِ زخمیِ سوم را پیدا کند از سرعت ترویکا کم کرد. میشکا سالومین با چشم‌های بسته و دندان‌های به هم فشرده، توی ترویکا نشسته بود؛ زخمِ سرش با ژنده‌های خون‌آلودِ پیراهنش پانسمان شده بود. سورچی ترویکا، اسب‌ها را ناگهان متوقّف کرد و فریاد زد:

ـ خدای من! یکاترینا، شمایین؟..

کاتیا هرگز منتظر چنین دیداری نبود. نفسش از فرطِ هیجان بند آمد و به طرف ترویکا دوید. آلکسی کراسیلنی‌کف با پاهای فراخ گشوده ـ یک

1-Nadejda

دستش را به پهلو زده بود و افسارِ چرمیِ را در دست دیگرش می‌فشرد ـ وسط گاری ایستاده بود. روی گونه‌هایش ریش مجعّدی روییده و نگاه چشم‌های روشنش شاد بود. تفنگی لوله‌کوتاه و چند قبضه نارنجک به کمربندش آویخته بود، یک قطار فشنگِ مسلسل هم از روی کُت چرمی‌اش، از شانه تا کمربند، امتداد یافته بود.

ـ یکاترینا دمیترونا... چطور شد از این طرفا سر درآوردین؟ کجا منزل کرده‌این؟ اونجا؟ پیشِ میترُفان[1]؟ قوم‌وخویشِ خودمه... فامیلش هم کراسیلنی‌کفه... نگاهش کنید ـ دلم به حال میشکا کباب می‌شه ـ یه طرفِ سرش رو شراپنل برده...

کاتیا در کنار ترویکا گام برمی‌داشت. آلکسی هنوز هم مستِ جنگ بود ـ سراپا آتش بود؛ لبخندها و چشم‌ها و دندان‌هایش برق می‌زد:

ـ آلمانا رو درست‌وحسابی داغون کردیم... خیلی احمق‌ان... خودشون رو سه دفه انداختن روی مسلسل‌هامون. و حالا عین کُنده‌های بی‌مصرف توی دشت خوابیده‌ن... پوشاکِ افرادِ آتامان تأمین شد... وایسا حیوون!.. هی میترُفان، از لونه‌ت بیا بیرون... بیا این قهرمانِ زخمی رو تحویل بگیر... یکاترینا دمیترونا، شما هم خوبه از این خونه جدا نشین... اوضاع‌واحوال‌مون در اینجا تعریف چندانی نداره...

طنینِ دلنشینِ ناقوس از ناقوسخانهٔ کلیسا به گوش رسید، درهای کلبه‌ها به صدا درآمد، کرکره‌هایِ چوبیِ پشتِ پنجره‌ها باز شد، زن‌ها به کوچه ریختند، موژیک‌های محتاط از درون کلبه‌ها بیرون خزیدند و گروه کثیری به‌طور غیرمنتظره تجمع کردند، سپس در حالی که آواز می‌خواندند و هیاهو می‌کردند به طرف استپ، به استقبال ارتشِ پیروزمندِ ماخنو رهسپار شدند.

آلکسی کراسیلنی‌کف به کمک کاتیا، میشکای نیمه‌جان را به درونِ کلبهٔ میترُفان برد و او را در جای خنکی، روی تختِ آلکساندرا خواباند. کاتیا دست‌به‌کارِ پانسمان‌کردن او شد؛ ژنده‌های خشک‌شده و خون‌آلود را به‌زحمت از موهای سر او جدا می‌کرد. مرد مصدوم، فقط دندان بر هم

1- Mitrofan

می‌فشرد و آنها را به صدا درمی‌آورد. وقتی در سمتِ راستِ جمجمهٔ میشکا، به شُست‌وشوی زخم وحشتناکش پرداختند آلکساندرا که لگن را نگاه داشته بود آهی کشید و نزدیک بود ضعف کند. آلکسی لگن را از دست او گرفت، دختر جوان را به یک‌سو هُل داد و خطاب به کاتیا گفت:

ـ نگاش کنید... یه استخون کوچیک و تیز توی جمجمه‌ش پیداست... ساشکا[1]، بدو انبر قند رو بیارا..

ـ نداریم... انبرمون شکسته...

کاتیا، استخوان ریز را بین ناخن‌هایش گرفت و آن را کشید. میشکا، غرّش کرد. این، بدون تردید یک تکه فلز بود. ناخنِ کاتیا از روی استخوان لغزید اما او ناخنش را هرچه بیشتر در زخم فرو کرد و فلز را بیرون کشید. آلکسی با سروصدای زیاد نفس عمیقی کشید و خنده‌کنان گفت:

ـ می‌بینی چطور می‌جنگیم ـ عین یه موزیک!..

سر میشکا را با کتانِ نظیفی بستند. او خیسِ عرق و سراپا لرزان، زیر پوستین خزید و چشم بازکرد. آلکسی به طرف او خم شد و پرسید:

ـ خوب، فکر می‌کنی زنده بمونی؟

میشکا مانند آدم‌های محتضر لبخند ملایمی بر لب آورد و گفت:

ـ دیروز از بس واسهٔ این خانم لاف‌وگزاف زدم که...

این را گفت و به کاتیا نگاه کرد. کاتیا دست‌های خود را شُست، به طرفِ تخت رفت و خم شد. مردِ مصدوم رو کرد به آلکسی و زیر لب به‌نجوا گفت:

ـ آلیوشا[2]، مواظبش باش.

ـ خودم هم می‌دونم که باید هواش رو داشته باشم.

ـ من درباره‌ش فکرای بدی کرده‌م... باید به شهر روونه‌ش کرد.

و باز نگاه آشفته‌اش را به کاتیا دوخت. او درد و تب‌ولرز را مانند پدیده‌ای پیش‌پاافتاده تحمل می‌کرد. فاصلهٔ اندکش با مرگ، کلّیهٔ توفان‌های هوس‌ها و تناقص‌ها را در وجودش از بین برده بود؛ در این

---

۱ ـ Sachka و Sacha خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندرا. ـ م.

۲ ـ Alyocha خطابی محبت‌آمیز برای آلکسی. ـ م.

لحظه به خویشتن اندیشید و احساس کرد که به جای آن که موجودی باده‌گسار و بدکردار باشد، مردی‌ست که عنوانِ نمایندهٔ روحِ ملّت روسیه را یدک می‌کشد و در هوای توفانی، مانند پرنده به هوا خاسته است و برای ابراز قهرمانی، کم از دیگران ندارد؛ با خود فکر کرد که حتی قادر است از عهدهٔ انجام کارهای خیلی مهم هم برآید.

آلکسی با صدایی آرام گفت:

ـ بذار بخوابه... جوونِ خون‌گرمی‌یه، زود خوب می‌شه...

کاتیا به‌اتفاق آلکسی به حیاط رفت. در زیر آسمانِ بیکرانِ استپِ داغ که بوی دیرینهٔ دودِ تپاله در فضایِ آن پیچیده بود ـ استپی که انسان‌ها بعد از یک وقفهٔ صدساله، بار دیگر در آن اسب می‌تاختند و دهان‌های گشوده و دندان‌هایشان را در معرضِ وزشِ بادهای بی‌بندوبار قرار می‌دادند، استپی که در آن سوداها و هیجان‌ها مانند تشنگی، جز با جام‌های مالامال فروکش نمی‌کرد ـ هنوز همان حالتِ خواب در بیداری مداومت داشت.

کاتیا احساس وحشت نمی‌کرد. اندوهش به گلولهٔ کوچکی مبدل شده بود که در اینجا نه به‌درد خودش می‌خورد، نه به‌دردِ دیگران. اکنون خویشتن را آماده می‌دید که به انواع ازخودگذشتگی‌ها، بی‌تأمّل تن دهد. گمان می‌کرد حتی اگر بگویند که باید بمیرد فقط آهی خواهد کشید و چشم‌های روشنش را به آسمان خواهد دوخت و به استقبال مرگ خواهد شتافت.

ـ وادیم پترویچ کشته شده. من برنمی‌گردم مسکو، آنجا هیچ‌کس را ندارم... هیچی ندارم... نمی‌دانم به سر خواهرم چه آمده‌ست... فکر می‌کردم سرم را بندازم پایین و به گوشه‌ای بروم ـ مثلاً به یکاترینوسلاو...

آلکسی که با پاهای از هم گشوده چشم به زمین دوخته بود سر تکان داد و گفت:

ـ شوهرتون حیف شد، آدم خیلی خوبی بود.

کاتیا اشک به چشم آورد و جواب داد:

ـ بله، انسانِ خیلی خوبی بود.

ـ اون موقع به حرفم گوش ندادید. البته ما کارِ خودمونو می‌کردیم و شما کارِ خودتونو. هیچ کسی رو نباید سرزنش کرد. ولی مگه می‌شه به

جنگِ ملت رفت؟ مگر ممکن است ما تسلیم شویم؟.. امروز موژیکا رو دیدید؟.. شوهرتون مَردِ باانصافی بود...

کاتیابه‌شاخهٔ پربارِگیلاسی که‌از بالای چپر به‌بیرون خم‌شده‌بود چشم دوخت و گفت:

ـ آلکسی ایوانویچ، به‌عقیدهٔ شما من باید چه بکنم؟ بالاخره باید زندگی کرد...

این راگفت و وحشت کرد ـ سخنانش به خلاء پرواز می‌کردند. آلکسی دمی درنگ کرد و جواب داد:

ـ چه بکنید؟ سؤالتون خیلی اشرافیه! می‌پرسید چه بکنید؟ یه زنِ تحصیل‌کرده که هم چندتا زبون بلده و هم خوشگله، از یه موژیک کسب تکلیف می‌کنه!

قیافهٔ تحقیرآمیزی به خود گرفت و نارنجک‌هایی را که به کمرش بسته بود به صدا درآورد. کاتیا کز کرد. آلکسی ادامه داد:

ـ برای شما توی شهر کار فراوونه. می‌تونید توی میخونه‌ها برقصید و بخونید، یا با این و اون برین، یا توی دفتری ماشین‌نویسی کنید. طوری‌تون نمی‌شه...

کاتیا نگاه خود را به زمین دوخت. سنگینیِ نگاهِ آلکسی را احساس می‌کرد و قادر نبود سر بلند کند. اکنون ناگهان پی برد ـ همان طوری که پیش از این هم از نگاه میشکا پی برده بود ـ که به چه سبب نگاه آلکسی با چنین عداوت و کینه‌ای به فرقِ سرش دوخته شده است. با خود فکر کرد: «عصرِ گذشت‌ها و ترحّم‌ها به سر آمده است. این روزها، انسان یا خودی‌ست یا دشمن؛ حدّ وسطی وجود ندارد. چرا می‌بایست از سربازی که هنوز مستِ تاخت‌وتاز و صفیر گلوله و بادهٔ پیروزی‌ست، چنین سؤالی می‌کردم؟..» زندگی را چگونه ادامه دهد؟ اکنون از سوالی که کرده بود سخت متحیّر می‌نمود. با خود گفت: «اگر می‌پرسیدم که با کی و به‌خاطر چی می‌بایست توی ترویکاها بنشینم و در پهنهٔ استپ بتازم، بی‌شک چشم‌هایش به‌ملاطفت برق می‌زد...»

به دنبال چنین استدلالی بود که مانند جانوری کوچک به حیله متوسّل

شد. طی چندین شبانه‌روز اخیر، این نخستین‌بار بود که تلاش می‌کرد از خویشتن دفاع کند:

ـ آلکسی ایوانویچ، شما متوجه منظور من نشدید. تقصیر من نیست که مثل یک برگِ خشکِ درخت، آوارهٔ دهر شده‌ام. آخر چه را دوست داشته باشم؟ چه را عزیز بدارم؟ حال که یادم نداده‌اید، پس سؤال هم نکنید. اول بیایید یادم بدهید!

آلکسی از بازی‌کردنِ با نارنجک‌ها دست برداشت؛ پیدا بود که گفته‌های کاتیا توجّه‌ش را جلب کرده است.

ـ وادیم پترویچ برخلاف میل و ارادهٔ من به ارتش سفید ملحق شد. هرگز به این کارش راضی نبودم. پیش از آن که ترکم کند، از این که نمی‌توانستم نفرت بورزم ملامتم کرد... من همه چیز را می‌بینم، همه چیز را می‌فهمم اما همان طوری که خودتان هم می‌بینید فقط یک تماشاگرم... راستی که خیلی وحشتناک است و از این بابت حقیقتاً رنج می‌برم... به‌همین علت هم بود که از شما پرسیدم: «چه کنم؟ چطور زندگی کنم؟..»

دمی سکوت کرد، سپس نگاه روشنش را گستاخانه به چشم‌های آلکسی دوخت. مرد، پلک‌هایش را روی هم گذاشت. مانند کسی که سخت فریبش داده باشند چهره‌ای حاکی از ساده‌دلی و سراسیمگی به خود گرفت. دستش را به پشتِ سرش برد و سر را خاراند، سپس چین به بینی آورد و گفت:

ـ این یه درامه، حق با شماست. کارِ ما موژیکا خیلی ساده‌ست. مثلاً برادرم یه آلمانی رو توی خونه‌مون کشت؛ خونه رو آتیش زدیم و در رفتیم. کجا؟ یه راست پیش آتامان. ولی شما، روشنفکرا... راستی که...

حیلهٔ کاتیا گرفت. اکنون چنین به‌نظر می آمد که آلکسی ایوانویچ در نظر دارد این موضوع لعنتی را که اشخاصِ بی‌اسب و بی‌زمین و به‌عبارت دیگر افرادی چون کاتیا، به‌خاطر کدام حقیقت باید مبارزه کنند، بیدرنگ حل کند.

این گفت‌وگوی پای چپر و زیر درختِ گیلاس، از نقطه‌نظر کاتیا سرگرمیِ بیهوده‌ای بود. ناگهان هوس کرد دو حبّه گیلاس رسیدهٔ سیاهرنگ را که مانند گوشواره به شاخهٔ درخت آویزان بود بچیند امّا

ترجیح داد کماکان آرام در مقابل آلکسی بایستد؛ فقط شراره‌های طنز و تمسخر در چشم‌های درشتش که آسمانِ آبی‌رنگ روشنش کرده بود سوسو می‌زد. آلکسی ایوانویچ که سعی داشت به کمکِ حرکاتِ سرودستش بر تأثیر گفته‌های خود بیفزاید ادامه داد:

ـ وقتی نونِ شما شهری‌ها رو، ما موژیکا تأمین می‌کنیم، پس شما باید پشتیبان ما باشید. وما موژیکا، هم با آلمانا دشمن هستیم، هم با سفیدها، هم با کُمونیستا و از شوراهای آزاد دهقانی طرفداری می‌کنیم. تا اینجا روشن شد؟

کاتیا سر تکان داد. آلکسی همچنان به گفتار خود ادامه داد. کاتیا روی پنجهٔ پا بلند شد و با دستِ چپ (زیرِ بغلِ آستینِ دستِ راستش پاره بود) دو حبه گیلاس را از روی شاخهٔ درخت چید؛ یک حبه را در دهان گذاشت و ساقهٔ گیلاس دیگر را بین انگشت‌هایش را گرفت و آن را به چرخش درآورد. سپس هستهٔ گیلاس را تف کرد و گفت:

ـ اگر من هم دهاتی بودم ممکن بود همه چیز را بفهمم. بارها شنیده بودم که می‌گفتند: «میهن، ملّت، روسیه»، امّا این چیزها را اولین دفعه‌ست که به چشم می‌بینم.

و همچنان که به آلکسی ایوانویچ و به ریش زرّین و به کت چرمین و به پاهای نیرومند و به اسلحه‌های وحشت‌انگیزش چشم دوخته بود گیلاسِ دوم را هم در دهان گذاشت. آلکسی ایوانویچ با هیجان بیشتری گفت:

ـ ملّت، ملّت... البته چیز عجیب‌وغریبی نیست... ولی یادتون باشه که ما مالِ خودمونو هرگز از دست نمی‌دیم...

به یکی از تیرک‌های عمودی چپر چنگ انداخت، استحکامِ آن را امتحان کرد و ادامه داد:

ـ با تمام دنیا بیرحمانه جنگ خواهیم کرد... یکاترینا دمیترونا، حقّش بود به‌جای آن‌که با من حرف بزنید به حرف‌های یکی از آنارشیست‌هامون که الحق همه‌شون استاد کلام‌اند گوش می‌کردید... فقط باید...

ابروانش را بالا انداخت، نگاه کنجکاوش را روی اندام کاتیا لغزاند و ادامه داد:

ـ با این آدم‌ها بدبختی داریم ـ همه‌شون دایم‌الخمر و بدکاره‌اند... فکر می‌کنم بهتره شمارو نشونشون ندیم...

کاتیا گفت:

ـ مهم نیست.

ـ چرا مهم نیست؟

ـ آخر من که بچه نیستم. با من نمی‌توانند از این شوخی‌ها بکنند.

ـ راست می‌گویید...

چانهٔ کاتیا مرتعش شد؛ دستش را بار دیگر لبخندزنان به طرف شاخهٔ درخت دراز کرد. احساس می‌کرد که حرارت خورشید بـه وجـودش راه می‌یابد و نوازشش می‌کند. و این، حالتِ خواب در بیداری بود.

ـ آلکسی ایوانویچ، با وجود این در دستگاه‌تان چه کاری ممکن بود از من ساخته باشد؟

ـ در زمینهٔ کارهای فرهنگی... آتامان قصد داره یه قسمتِ سیاسی راه بندازه... می‌گن قراره روزنامه‌ای منتشر بکنه.

ـ و خودِ شما چه؟

ـ من؟..

بار دیگر به تیرکِ چپر چنگ انداخت، آن را تکان داد و گفت:

ـ من سربازِ ساده‌ای هستم؛ کارم رانندگیِ ارّابهٔ مسلسله و جام تو جبههٔ جنگ... البته پیش از آن که تصمیمی بگیرید بهتره یه کمی مطالعه بکنید. شما رو می‌برم پیش عروسمون ماتریونا ـ زنِ برادرمه... توی خونواده‌مون ازتان پذیرایی می‌کنیم...

ـ ولی ماخنو دستور داده که امشب ناخن‌هایش را مانیکور بکنم.

ـ چی؟!

و در دم دست‌ها را در زیر کتِ چرمی، به کمربندش زد. به نظر می‌آمد که بینی‌اش تیز شده است.

ـ ناخوناش؟.. شما چی جوابش دادید؟

کاتیا به‌آرامی پاسخ داد:

ـ بهش گفتم که یک اسیرم.

ـ باشه. اگه پی‌تون فرستاد حتماً برین. ولی من هم اونجا خواهم بود.

در همان دم آلکساندرای چاق‌وچلّه، در حالی که پیش‌بندش را تکان می‌داد از آستانهٔ درِ کلبه به طرف درِ حیاط دوید تا آن را باز کند.

ـ دارن می‌یان! دارن می‌یان!

از فاصلهٔ دور، فریادهای هورا و تق‌تقِ تک شلیک‌ها و صدای سُم اسب‌ها به گوش می‌رسید. ماخنو در معیّت ارتشش در حال بازگشتن بود. کاتیا و آلکسی به کوچه رفتند. بر فراز جادّه، ستونی از گردوخاک، راه آسمان را در پیش گرفته بود. سوارها و ترویکاها از روی تپّه‌ها و از کنار آسبادها تاخت می‌زدند.

واحدهای جلودار ارتش وارد قریه شد. پسربّچه‌ها و دختربچه‌ها به این سو و آن سو می‌دویدند. اسب‌های خیس از عرق و کف بر پوزه، به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. مردانِ ماخنو، غرق در غبار و در عرق، درون گاری‌ها و ترویکاها ایستاده بودند.

ماخنو، درون ترویکایی که حاشیهٔ یک فرش ایرانی از آن بیرون‌زده و به اهتزاز درآمده بود، و به چشم می‌خورد. دستی را که کلاه‌پوستی‌اش را در آن می‌فشرد به کمر زده و روی جعبهٔ مهمّات نشسته بود. چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش از تنشِ زیاد حکایت می‌کرد. لب‌های خشکیده‌اش را به هم فشرده بود.

درون گاریِ بعدی، شش مرد که شکل‌وشمایلِ شهری‌ها را داشتند ـ با کت‌وشلوار، با کلاه‌شاپوی پارچه‌ای، با کلاه کاسکت‌های حصیری، همگی عینکی و با موی بلند و ریش کوتاه ـ جای گرفته بودند؛ آنها آنارشیست‌های وابسته به ستاد و به دایرهٔ سیاسی ارتش ماخنو بودند.

۸

داشا پنج ماه تمام در اتاق‌های خلوتِ آپارتمانش، یکّه و تنها به‌سر بُـرد. ایوان ایلیچ پیش از عزیمتش به جبهه، هزارروبل به‌عنوان خرجی به او داده بود، اما این مبلغ ناچیز، بزودی ته کشید. خـوشبختانه در طـبقهٔ زیـرین آپارتمانش ـ در آپارتمانی که ژانویهٔ گذشته یک کارمند عالی‌رتبهٔ پتربورگی همراه خانواده‌اش از آن گریخته بود ـ مردِ خارجیِ پر جوش‌وخروشی به اسم ماته[1] ساکن شده بود که کارش خرید تابلوهای نقاشی و مبل و انواع اثاث دیگر بود.

داشا تختخوابِ دونفره و چندین گراور و مقداری خرت‌وپرت چینی خود را به مرد همسایه فروخت. با اشیایی که یادآورِ خاطرات گذشته‌اش بودند با نهایتِ بی‌اعتنایی مفارقت می‌کرد؛ با گذشته‌ها یکسره وداع کرده بود.

با پولی که از فـروش اشـیای مـختلف بـه دست آورده بـود تـوانست روزهای سختِ بـهار و تـابستان را پشت سـر بگـذارد. شـهر، روزبـه‌روز خلوت و خلوت‌تر می‌شد. جبههٔ جنگ در آن سوی رودخانه سسترا[2]، به فاصلهٔ یک ساعت راهِ با قطار، گسترده شده بود. هیئت دولت پتربورگ را ترک گفته و به مسکو نقل مکان کرده بود. کاخ‌های شهر و پنجره‌های خالی و شیشه‌های شکسته‌شان به آب‌های رود نوا چشم دوخته بـود. شب‌هـا چراغ‌های خیابان‌ها را روشـن نـمی‌کردند. پـاسبان‌ها بـه حـفظ آرامش و امنیّتِ بورژواهایی که به‌هر تقدیر محکوم به فـنا بـودند عـلاقه‌ای نشـان نمی‌دادند. غروب‌ها، آدم‌هـای هـراس‌انگـیزی کـه پـیش از آن هـیچ کس نظیرشان را ندیده بود در خیابان‌ها ظـاهر مـی‌شدند؛ از پـنجره‌ها سـرک

1- Matté 2- Sestra

می‌کشیدند، در راه‌پله‌های تاریک بالاوپایین می‌رفتند و دستگیره‌های درها را وارسی می‌کردند. بدا به حال کسی که درِ خانه‌اش را از سر بی‌احتیاطی به بیش از یک قفل و چندین چفت‌وزنجیر مجهز نمی‌کرد! نخست خش‌خش اسرارآمیزی شنیده می‌شد، سپس افراد مجهولی با فریاد: «دست‌ها بالا!» وارد آپارتمان می‌شدند، به طرف ساکنانِ خانه حمله می‌کردند، دست‌وپایشان را با سیم برق می‌بستند و اثاثهٔ خانه را بی‌شتاب به سرقت می‌بردند.

وبا بیداد می‌کرد. و وقتی فصلِ میوه‌های بوته‌ای فرا رسید، وضع یکسرهٔ خطرناک و وحشتناک شد: مردم در کوچه‌وبازار بر زمین می‌غلتیدند و از درد به خود می‌پیچیدند. شایعات را حدّ و پایان نبود. همگی چشم به راه مصیبت‌های تازه‌تر و بی‌سابقه‌تر بودند. می‌گفتند که سربازانِ سرخ، ستاره‌های پنج‌پر را به‌نشانهٔ کفر و عداوت با دین مسیح، واژگونه بر کلاه‌هایشان می‌نشانند؛ می‌گفتند که گویا در نمازخانهٔ دربسته‌ای واقع در حوالیِ پُلِ سروان اشمیت[1]، از چندی پیش موجودی معروف به «مرد سفید» بارها دیده شده و ظهور او نشانهٔ آن است که مصیبت از سمت دریا نازل خواهد شد. مردم، دودکش‌های سرد و خاموش کارخانه‌ها را که در غروب‌های ارغوانی‌رنگ به «انگشت‌های شیاطین» می‌مانستند، از فراز پل‌ها به همدیگر نشان می‌دادند.

کارخانه‌ها یکی بعد از دیگری تعطیل می‌شد. کارگرها به دسته‌های تأمین ارزاق می‌پیوستند، گروهی نیز به روستاها می‌رفتند. از لای سنگ‌فرشِ خیابان‌ها علف سبز شده بود.

داشا بعضی روزها، آن هم فقط صبح‌ها برای خرید به بازار می‌رفت. آنجا، زن‌های بی‌انصافِ فنلاندی، یک پود سیب‌زمینی را با یک جفت شلوار تاخت می‌زدند. افراد گارد سرخ، غالباً سرزده به بازار یورش می‌بردند و زنان فنلاندی را با گونی‌های سیب‌زمینی‌شان و زنان اشرافی ـ این بقایای نظام بورژوازی را ـ با شلوارها و پرده‌هایشان، با شلّیک‌های هوایی متفرق می‌کردند. به دست آوردنِ خواربار روزبه‌روز دشوارتر

1- Schmidt

می‌شد. ماته، همسایهٔ داشا، گاهی اوقات به یاریِ او می‌آمد و به ازای اشیای نفیس قدیمی، مقداری قند و کنسرو به او می‌داد.

داشا می‌کوشید کم بخورد تا گرفتاریِ کمتری داشته باشد. صبح‌ها زود بیدار می‌شد. چنانچه نخ گیرش می‌آمد، به دوخت‌ودوز می‌پرداخت وإلّا خود را با یکی از کتاب‌های چاپِ سال ۱۹۱۳ یا ۱۹۱۴ مشغول می‌کرد تا حتی‌الامکان به فکر فرو نرود. امّا غالباً پای پنجره می‌نشست و می‌اندیشید: در حقیقت افکارش به دور نقطهٔ تیره‌ای ول می‌گشت. تلاطم روحی و یأس و اندوهِ اخیرش انگار اکنون به غدّهٔ بیگانه‌ای در مغزش مبدل شده بود. طوری لاغر شده بود که به دختری شانزده‌ساله می‌مانست. در واقع همه احساسات دخترانه، به‌جز بازیگوشیِ یک دختر را بار دیگر بازیافته بود.

تابستان می‌رفت که به آخر برسد. عمر شب‌های سفید رو به کاهش می‌گذاشت و غروب‌ها در پسِ کرونشتاد، تیره‌تر از پیش می‌شد. از پنجرهٔ باز طبقهٔ پنجم ساختمانی که در آن سکونت داشت مناظر دوردست ـ خیابان‌های خلوتِ شامگاهی و پنجره‌های تاریک ساختمان‌ها ـ به‌وضوح دیده می‌شد. هیچ چراغی روشن نبود. به‌ندرت صدای پای عابری به گوش می‌رسید.

داشا با خود فکر می‌کرد: «بعد، چه می‌شود؟ این کرختی کِی به آخر می‌رسد؟ چیزی به پاییز نمانده است؛ باز باران شروع خواهد شد و باد سرد بر فراز شیروانی‌ها زوزه خواهد کشید. از هیزم خبری نیست. پالتوپوست را هم فروخته‌ام... شاید ایوان ایلیچ برگردد... اگر هم برگردد روزهای گذشته هم باز خواهند گشت ـ اندوه، آتش‌های بی‌فروغ چراغ‌ها، زندگیِ بیهوده و به‌دردنخور...»

کاش می‌توانست نیرویی دست‌وپا کند و این کرختی را از خویشتن بزداید، از خانه‌ای که در آن زنده‌به‌گور شده است بگریزد و این شهرِ محتضر را ترک کند!.. در این صورت باید حادثهٔ تازه‌ای در زندگی‌اش رخ دهد... در عرض یک سال گذشته، نخستین بار بود که به یک چیز «تازه» فکر می‌کرد. و از این که خویشتن را بر سر چنین اندیشه‌ای غافلگیر کرده

بود سخت به هیجان آمد و طوری شگفت‌زده شد که گفتی از ورای پردهٔ یاس‌آور ملال‌ها، بار دیگر بازتاب‌های فضای روشنی را که یک بار دیگر هم روی رود ولگا در نظرش مجسم شده بود مشاهده می‌کرد.

سپس نوبت به روزهای آکنده از دلتنگی و دردِ دوری از ایوان ایلیچ رسید؛ اکنون نسبت به تلگین به گونه‌ای نو، به شیوهٔ خواهرانه احساس دلسوزی می‌کرد و غمخواری‌های پرشکیب و خوش‌قلبیِ بی‌تظاهرِ او را با احساسی آمیخته به ترحّم به خاطر می‌آورد.

یک روز در قفسهٔ کتابخانه‌اش دیوانِ اشعار بس‌سونف را پیدا کرد ـ سه جلد کتابِ کم حجم، با جلدهای سفیدرنگ، یادگاری از خاطراتِ خاکسترشده. کتاب‌ها را پیش از غروب آفتاب، موقعی که پرستوها چون پیکان‌های سیاه از برابر پنجره پرواز می‌کردند، در میان سکوتی که در آپارتمانش حکمفرما بود خواند. در لابه‌لای اشعار او مضامینی یافت دربارهٔ اندوه و تنهاییِ خویش و دربارهٔ باد تیره‌ای که بر فراز مزارش زوزه خواهد کشید... به فکر فرو رفت و اشک ریخت. صبح روزِ بعد، لباس عروسی‌اش را از درون صندوق، از لای لباس‌های نفتالین‌زده درآورد و سعی کرد آن را به لباسی معمولی مبدّل کند. پرستوها مانند روز گذشته در پرواز بودند، خورشیدِ رنگباخته سینهٔ آسمان را روشن کرده بود. در میان سکوتِ اتاق، هر از گاه صدای ضربه‌های دوردستی به گوش می‌رسید. گاه نیز شیء سنگینی با سروصدای خشک بر کف خیابان می‌افتاد ـ از قرارمعلوم در نقطه‌ای از کوچه مشغول تخریب خانه‌ای چوبی بودند.

داشا بی‌شتاب دوخت‌ودوز می‌کرد. انگشتانه مدام از انگشت لاغرش فرو می‌افتاد، یک‌بار هم نزدیک بود از میان پنجرهٔ باز به خیابان بیفتد. یادش آمد که در سال ۱۹۱۴، یک‌روز که همین انگشتانه را بر انگشت داشت در دهلیز خانهٔ خواهرش روی صندوقی نشسته بود و نان و مارمالاد می‌خورد. آن روز کاتیا با شوهرش قهر کرده و عازم پاریس بود. کلاه کوچکی بر سر داشت که پر ظریفی که به‌گونه‌ای رقّت‌انگیز مغرور می‌نمود زینت‌بخشِ آن بود. پیش از آن که از در بیرون رود، برگشته بود و ناگهان داشا را روی صندوق دیده و گفته بود: «داشا عزیزم، تو هم با من

بیا...» داشا همراه او نرفته بود و اکنون... با خود اندیشید: «چطور است بروم پاریس؟..» او پاریس را از روی نامه‌های کاتیا می‌شناخت: آبی‌رنگ، ابریشمین، معطّر چون جعبهٔ عطر... در حالی که سرگرم دوخت‌ودوز بود و از شدت هیجان آه می‌کشید همچنان با خود فکر کرد: «باید از اینجا رفت!.. می‌گویند نه قطاری هست، نه اجازهٔ خروج از کشور می‌دهند... کاش می‌توانستم یک کوله‌پشتی به پشتم ببندم و از راه جنگل‌ها و از روی کوه‌ها و دشت‌ها و رودخانه‌های آبی‌رنگ، پای پیاده از کشوری به کشور دیگر بروم و خویشتن را به آن شهر زیبا و شگفت‌انگیز برسانم...»

قطره‌های اشک از چشم‌هایش فرو چکید. «چه حرف‌های احمقانه‌ای که نمی‌زنم. همه جا جنگ است. ارتش آلمان، پاریس را هم به توپ بسته است. چه خیالبافی هایی! آیا عادلانه است که امکانِ شادوآرام زیستن را از انسان سلب کنند؟.. آخر من چه‌کارشان کرده‌ام؟..» انگشتانه از انگشتش لغزید و زیر مبل افتاد؛ پرتو خورشید در اشک‌هایش پخش شد. پرستوها با جیک‌جیک صحرایی‌شان به‌سرعت پرواز می‌کردند: «اینها غمشان نیست، به چیزی که احتیاج دارند مگس است و پشه...» و در حالی که اشک می‌ریخت با خود گفت: «باید رفت... هر طور شده از اینجا می‌روم...»

از انتهای راهرو صدای چند ضربهٔ مصرّانه که به در نواخته می‌شد به گوش رسید. داشا سوزن و قیچی را روی کف پنجره گذاشت، چشم‌ها را با پارچهٔ مچاله‌شده‌ای که در دست داشت خشک کرد، پارچه را روی مبل انداخت و به طرف در رفت.

ـ منزل داریا دمیترونا تلگینا اینجاست؟

داشا به جای آن که جوابی بدهد به طرف سوراخ کلید خم شد. در پشتِ در هم کسی خم شد و از میان سوراخ کلید محتاطانه گفت:

ـ برایشان از رستوف نامه‌ای دارم...

داشا بیدرنگ در باز کرد. مردی ناشناس که شنلِ سربازیِ مچاله‌شده‌ای به تن و کلاه کاسکت مندرسی بر سر داشت به راهرو آمد. داشا وحشت‌زده دست‌ها را به جلو برد و قدمی واپس رفت. مرد ناشناس شتابان گفت:

ـ شما را به خدا... داریا دمیترونا، مرا به‌جا نیاوردید؟
ـ نه، نه...
ـ من کولیچک هستم... نیکونار یوری‌یویچ... دستیار وکیل... سسترورتسک یادتان هست؟
داشا دست‌هایش را فرو آویخت و به بینی دراز و چهرهٔ تکیده‌ای که از دیرباز رنگِ تیغ به خود ندیده بود خیره شد. دهانِ کجِ مرد از اراده و قساوتش و چین‌هایِ ریز پیرامون چشم‌های تیزبین و پرتحرکش از احتیاط و محافظه‌کاریِ عادی‌اش حکایت می‌کرد؛ به جانور کوچکی می‌مانست که گوش به‌زنگ خطر باشد.
ـ چطور ممکن است فراموشم کرده باشید؟.. زمانی دستیارِ شوهرخواهرتان نیکلای ایوانویچ اسموکونیکف بودم... به شما دل بسته بودم و شما همان موقع هم حقم را درست‌وحسابی کفِ دستم گذاشتید... یادتان آمد؟
سپس به‌طرزی فراموش شده، به‌گونه‌ای حاکی از ساده‌دلی، به شیوهٔ «روزهای قبل از جنگ» تبسّم کرد و داشا همه چیز را به خاطر آورد: ساحل هموار شنی را، پرتو مه‌آسای خورشید را بر فراز خلیج گرم‌وخواب‌آلود، خویشتن را ـ آن دخترکِ زودرنج را ـ با روبانِ پیراهنش، کولیچکِ عاشق را که با تمام غرور دخترانه‌اش از او متنفر بود... بوی کاج‌های بلند را که شب‌وروز برفراز تپّه‌های شنیِ کرانه موقّرانه همهمه می‌کردند...
با صدایی که می‌لرزید گفت:
ـ شما خیلی تغییر کرده‌اید.
و دستش را به طرف مرد دراز کرد. کولیچک دست او را به‌چالاکی گرفت و آن را بوسید. گر چه شنلِ سربازی به تن داشت اما با یک نگاه پیدا بود که سال‌های گذشته را در سواره‌نظام خدمت می‌کرده است.
ـ اجازه بفرمایید نامه را بدهم خدمتتان. لطفاً راهنمایی بفرمایید که کجا می‌توانم چکمه‌هایم را دربیاورم؛ نامه را توی مُچ‌پیچم قایم کرده‌ام...
نگاهِ معنی‌دارش را به داشا دوخت، از پی او به درون یک اتاقِ خالی رفت، روی کفِ اتاق نشست، چین به پیشانی آورد و پا را از درون چکمهٔ

گِل‌آلودش بیرون کشید.

نامه از کاتیا بود ـ همان نامه‌ای که در روستف به سرهنگ تتکین تسلیم شده بود.

داشا همین که دو سه سطر اولِ نامه را خواند جیغی کشید و دستش را به طرف گلویش برد... وادیم کشته شده بود... نامه را در یک نگاه خواند و آن را حریصانه باز خواند، سپس با حالتی حاکی از درماندگی روی دستهٔ مبل نشست. کولچیک از سر حجب در گوشهٔ اتاق ایستاده بود.

ـ شما خواهرم را دیدید؟

ـ خیر، این نامه حدود ده روز پیش توسط یک کسی به دستم رسید؛ همان شخص به من اطّلاع داد که یکاترینا دمیترونا حدود یک ماه است که از روستف خارج شده است...

ـ خدای من! حالا کجاست؟ چه به سرش آمده؟

ـ متأسّفانه امکانِ پرس‌وجو پیش نیامد.

ـ شما شوهرش را می‌شناختید؟.. وادیم رشچین را؟.. او کشته شده... خدایا، چه وحشتناک!..

کولچیک ابروانش را متعجّبانه بالا انداخت. نامه در دستِ لاغرِ داشا طوری می‌لرزید که کولچیک آن را از دستِ او گرفت و آن قسمت از نامه را که مربوط به خبر والرین اونولی دربارهٔ مرگ رشچین بود با عجله خواند... کنج دهانِ کولچیک با حالتی آمیخته به بدخواهی رو به بالا خزید:

ـ من همیشه عقیده داشتم که اونولی برای ارتکاب هر نوع رذالتی استعداد دارد... از خبر او این طور برمی‌آید که رشچین در ماه مه کشته شده است. درست است یا نه؟ ولی خیلی عجیب است... گمان می‌کنم من مدتی بعد از ماه مه دیده بودمش.

ـ کِی، کجا؟

در اینجا کولچیک بینی کوچک حیوانی‌اش را به طرفِ داشا دراز کرد و نگاه خارمانندش را به او دوخت. به‌هرحال نگاهش ثانیه‌ای بیش نپایید. چشم‌های مشتعل از هیجانِ داشا و انگشت‌هایِ سردِ به هم گره خورده‌اش آشکارا گواهی می‌داد که به‌رغم آن که شوهرش افسر ارتش

سرخ است مع‌ذلک محال است کسی را لو بدهد. کولچیک که خود را به چشم‌های داشا نزدیک می‌کرد پرسید:

ـ من و شما در این آپارتمان تنها هستیم؟

داشا به علامت تأیید، سر تکان داد.

ـ داریا دمیترونا، گوش کنید؛ موضوعی که می‌خواهم با شما در میان بگذارم زندگی مرا...

ـ شما افسر ارتش دنیکین هستید؟

ـ بله.

داشا بندبندِ انگشت‌هایش را به صدا درآورد و نگاه آکنده از اندوهش را به پنجره، به فضای نیلگونِ بیکران دوخت.

ـ در خانهٔ من چیزی وجود ندارد که از آن بترسید.

ـ از این‌بابت مطمئن بودم... اجازه بدهید چند روزی در آپارتمان‌تان بمانم.

این سخنان را با لحنی استوار و تقریباً تهدیدآمیز ادا کرد. داشا نگاهش را به زمین دوخت و جواب داد:

ـ بسیارخوب...

ـ ولی اگر می‌ترسید...

گامی واپس جهید و ادامه داد:

ـ نه؟ نمی‌ترسید؟

باز به داشا نزدیک شد و اضافه کرد:

ـ می‌فهمم، شما را می‌فهمم... ولی شما نباید بترسید... من خیلی محتاطم... فقط شب‌ها بیرون خواهم رفت. احدی خبر ندارد که من در پتربورگ هستم.

از زیرآسترِ کلاه کاسکتش یک کارت شناساییِ نظامی درآورد و ادامه داد:

ـ اینهاش... ایوان سوشچیف[1]، سربازِ سرخ... کارتم قلابی نیست. با دست خودم از توی جیبش درآوردم... آیا مایل هستید از وادیم پترویچ خبری داشته باشید؟ به‌عقیدهٔ من در این میان ابهامی وجود دارد...

سپس دست‌های داشارا درمیان‌دست‌های خودگرفت، آنهارافشرد وافزود:

1- Ivan Svichtchev

ـ داریا دمیتری‌یونا، پس شما با ما هستید؟ متشکرم! کلّیه روشنفکرها و افسرهای رنجدیده و تحقیرشده در زیر پرچم‌های مقدّسِ ارتش داوطلب گرد می‌آیند. این ارتش، ارتشِ قهرمان‌هاست... به شما اطمینان می‌دهم که روسیه فقط به‌یاریِ دست‌های سفید است که نجات خواهد یافت و بالاخره ارتش داوطلب است که چنگال‌های جاهلان را از تنِ روسیه جدا خواهد کرد! دوران رقّتِ‌قلب و ترحّم‌های بیجا به سرآمده است. مردم زحمتکش! همین الآن هزاروپانصد ورست را روی سقف واگن‌ها طی کردم... و این خلق زحمتکش را به چشم دیده‌ام! چه جانورهایی! من تأیید می‌کنم که فقط ما، یعنی گروه کوچکِ قهرمان‌هاست که روسیهٔ حقیقی را در قلب‌هایشان حفظ کرده‌اند. و ما قانون‌مان را به‌زورِ سرنیزه‌هایمان به سردرِ کاخ تاوریچسکی[1] الصاق خواهیم کرد...

سیلِ سخنانش داشا را منگ کرد... کولچیک فضا را با ناخن‌های کثیفش می‌شکافت و از گوشه‌های دهانش کف بیرون می‌داد. از قرارمعلوم مدتی دراز ناچار شده بود روی سقف واگن‌ها خاموش بماند.

ـ داریا دمیتری‌یونا، از شما چه پنهان مرا به اینجا، به شمال فرستاده‌اند تا ضمن جمع‌آوری اطلاعات، افرادی را برای ارتش داوطلب بسیج کنم... هنوز بسیارند کسانی که هیچ گونه تصوری از قدرتِ ما ندارند... در روزنامه‌هایتان از ما به‌عنوان باندهای گارد سفید و دارودسته‌های ناچیزی که به‌زودی از صحنهٔ گیتی محو خواهند شد یاد می‌کنند... به‌سبب همین تبلیغات است که افسرها می‌ترسند به ما ملحق شوند... ولی می‌دانید که در دُن و در کوبان چه می‌گذرد؟ ارتشِ آتامانِ دن، مثل بهمنِ برف مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. در حال حاضر ایالت ورونژ از وجودِ سرخ‌ها پاک شده است. استاوروپل هم زیر ضربه قرار دارد... هر آن منتظریم که آتامان کراسنف به ساحل ولگا برسد و تساریتسین را تصرف کند... گر چه او با آلمانی‌ها لاس می‌زند ولی این، یک اقدام موقتی‌ست... واحدهای دنیکین، یعنی ما، طوری به طرف جنوب کوبان پیشروی می‌کنیم که انگار

---

۱ ـ Tavritcheski قصر مسکونیِ یکی از شاهزادگان روسیه در پتربورگ. در ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ سومین کنگره سرتاسری شوراها در آن تشکیل شده بود. ـ م.

داریم رژه می‌رویم... تا امروز تورگوایا و تیخورتسکایا و ولیکوکنیاژسکایا[1] را متصرف شده‌ایم. قوای ساروکین را قلع‌وقمع کرده‌ایم... کلّیه روستاهای روسیه، از ارتش داوطلب با شوروهیجان استقبال می‌کنند. حومهٔ بلایا گلینا[2] حمام خون راه انداخته بودیم... از کشته‌ها، پشته‌هایی ساخته بودیم که مخلصتان تا کمر در جوی خون فرو رفته بود.

داشا وقتی به چشم‌های کولچیک نگاه کرد رنگش به‌سفیدیِ گچ شد اما او از سر غرور پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنید موضوع به همین جا ختم شد؟ خیر، این هنوز اولِ سرکوبی‌ست. آتش می‌رود که به سرتاسر کشور سرایت کند. ایالات سامارا و اورنبورگ و اوفا[3] و سرتاسر اورال مشتعل‌اند. بهترین افرادِ روستایی، داوطلبانه واحدهای سفید تشکیل می‌دهند. تمام ولگای وسطا در دست چک‌هاست. از سامارا گرفته تا ولادیووستک، مردم همه جا قیام کرده‌اند. اگر آلمانی‌های لعنتی حضور نمی‌داشتند سرتاسر روسیهٔ صغیر مانند تنی واحد قیام می‌کرد. شهرهای ناحیهٔ ولگای علیا به انبار باروت می‌مانند که فقط به یک فتیله و یک جرقّه احتیاج دارد... از عمر بلشویک‌ها حتی یک ماه هم باقی نمانده است؛ روی شانسِ بردشان حاضر نیستم حتی یک پول سیاه شرط‌بندی کنم.

او از شدت هیجان سراپا می‌لرزید. اکنون هیچ شباهتی به یک جانور کوچولو نداشت. داشا به بینیِ نوک‌تیز و به چهره‌اش که به دست بادهای استپ سوخته و در شعله‌های نبرد آبدیده شده بود نگاه می‌کرد. این، زندگیِ داغی بود که به انزوای شفافِ داشا راه یافته بود. شقیقه‌هایش به‌شدت درد می‌کرد، قلبش به‌شدت می‌تپید. در لحظه‌ای که کولچیک دندان‌های ریزش را نمایان ساخت و مشغول پیچیدن سیگاری شد داشا پرسید:

ـ شما پیروز می‌شوید، درست. ولی آخر جنگ که تا ابد ادامه پیدا نخواهد کرد... بعد چه خواهد شد؟

کولیچک چشم‌ها را تنگ کرد، به سیگارش پکی زد و جواب داد:

ـ بعد؟ بعد، جنگ با آلمان تا کسب پیروزی نهایی، بعد کنگرهٔ صلحی

1- Velikokniajeskaya 2- Belaya Glina 3- Oufa

که در نقش قهرمانان بزرگ در آن شرکت خواهیم کرد، بعد هم به یاری نیروهای مشترک کشورهای متّفق و به‌عبارت دیگر به‌کمک کلّیهٔ کشورهای اروپایی، تجدید بنای روسیه را آغاز خواهیم کرد: نظم، قانون پارلمان، آزادی... تمام این حرف‌ها مالِ آینده‌ست... ولی برای روزهای نزدیک...

ناگهان به سینهٔ راست خود چنگ انداخت و زیر شنلش شیئی را لمس کرد. لحظه‌ای بعد، مقوّای از وسط تاشده‌ای را که از یک قوطی سیگار کنده شده بود از زیر شنل درآورد و آن را بین انگشت‌هایش چرخاند. سپس نگاه خارمانندش را بار دیگر به داشا دوخت و گفت:

ـ من حقّ ندارم خودم را به خطر بیندازم... موضوع از این قرار است که... در شهرتان توی کوچه‌ها همه را تفتیش می‌کنند... می‌خواهم چیزی به شما بدهم...

این را گفت و مقوّای تاشده را باز کرد و از لای آن، مقوّای کوچک مثلّثی شکلی را که از یک کارت ویزیت بریده شده بود بیرون آورد. روی آن، دو حرف «O» و «K» که با دست نوشته شده بود به چشم می‌خورد.

ـ داریا دمیتری‌یونا، این را پنهان کنید، مثل شیئی مقدس حفظش کنید... من طرز استفاده از آن را یادتان خواهم داد. ببخشید... نمی‌ترسید که؟

ـ نه.

ـ آفرین بر شما!

داشا نادانسته و ناخواسته، به دست اراده‌ای قوی‌تر از ارادهٔ خود، به مرکز سازمان توطئه‌گرِ معروف به «اتحّاد حمایت از میهن و آزادی» راه یافته بود که هر دو پایتخت و یک سلسله از شهرهای روسیهٔ بزرگ را در برمی‌گرفت.

رفتار کولچیک، این مأمورِ مخفیِ ستاد دنیکین، توأم با سبکسری و به‌طور کلی غیرقابل توجیه بود؛ او در اولین برخوردش با داشا، به این زنِ تقریباً ناآشنا، به همسر یک افسر ارتش سرخ، اعتماد کرده بود. اما کولچیک یک‌وقتی عاشق داشا بود و اکنون که عبارتِ «به من اعتماد کنید» را در عمق چشم‌های خاکستریِ روشنش خوانده بود نمی‌توانست اعتماد نکند.

در آن ایام عاملِ محرّکهٔ ارادهٔ انسان‌ها، الهام بود، نه اندیشهٔ سلیم.

توفانِ حوادث می‌توفید، دریای انسانی به‌شدت موّاج بود، همگی خویشتن را مُنجیِ این سفینهٔ درهم شکسته می‌انگاشتند و تپانچه در دست، روی پلِ سکّانِ کشتی می‌ایستادند و فرمان می‌راندند ـ به راست، یا به چپ. آن روزها همه چیز فقط به نظر می‌آمد و اشباح گارد سفید پیرامون سرزمین بیکرانِ روسیه آواره بودند. نگاه‌ها از فرط نفرت به تیرگی گراییده بود. آرزوها و رؤیاهای انسان‌ها در صحنه‌های لحظه‌ایِ توهّمات به وجود می‌آمد.

بدین‌سان، فنای قریب‌الوقوع بلشویک‌ها قطعی به نظر می‌آمد، چنین تصور می‌شد که از چهار سوی جهان، ارتش‌های مداخله‌گر به یاریِ ارتشِ گاردِ سفید می‌شتابد؛ گمان می‌رفت که صدمیلیون موژیک روسی حاضرند برای بقای مجلس مؤسّسان دعا کنند؛ به نظر می‌آمد که شهرهای امپراتوریِ یکپارچه و تجزیه‌ناپذیرِ روسیه، فقط مترصّدِ دریافتِ اشاره‌ای هستند تا نظام شوراها را بیدرنگ براندازند و از فردای آن روز، نظم‌ونظام پارلمانی را مستقر کنند.

از فلان بانوی متشخّص پتربورگی که با یک دست پیراهن به جنوب گریخته بود گرفته تا پرفسور میلیوکفِ[1] همه‌چیزدان که با لبخندی نخوت‌آمیز بر لب، در انتظارِ پایانِ رویدادهایی بود که در درون‌نگری‌هایِ تاریخیِ خود پیش‌بینی‌شان کرده بود ـ همه‌وهمه خویشتن را فریب می‌دادند و خیال‌های موهوم در سر می‌پروراندند.

یکی از نهادهایی که به اوهام تسلّابخش ایمان داشت سازمانِ معروف به «اتّحادِ حمایت از میهن و آزادی» بود. این سازمان در اوایل بهار سال ۱۹۱۸ بعد از خودکشیِ آتامانِ انتخابی، کالدین، و پس از خروج ارتش کورنیلف از روستف، توسّط بوریس ساوینکف[2] تأسیس شده بود و اکنون به‌نوعی، سازمانِ غیرعلنیِ ارتش داوطلب محسوب می‌شد.

در رأس این سازمان، ساوینکفِ اسرارآمیز و دست‌نایافتنی قرار داشت. با سبیل رنگ‌کرده‌اش خیابان‌های مسکو را زیر پا می‌گذاشت؛ فرنچ انگلیسی و پالتو خاکی‌رنگ می‌پوشید و کَتر زردرنگ به پا می‌بست.

1- Milyoukov
2- Boris Savinkov

سازمان مزبور از لحاظ تشکیلاتی شباهتِ زیادی به سازمان‌های ارتشی داشت: ستاد عالی، لشکرها، تیپ‌ها، هنگ‌ها، ضدّاطّلاعات و خدماتِ مختلفِ دیگر. سرپرستیِ امور اداریِ ستاد را سرهنگ پروخورف[1] به عهده داشت.

لازمهٔ عضویت در سازمان، رعایت اصولِ پنهانکاریِ مطلق بود. یک عضو سازمان، مجاز بود فقط چهار عضو دیگرِ سازمان را بشناسد تا در صورتِ لورفتن یکی از آنها، حدّاکثر پنج نفر در معرضِ مخاطره قرار بگیرند، نه بیشتر. نشانیِ ستاد و اسامی رهبران سازمان، جزو اسرارِ غیرقابل‌افشا محسوب می‌شد. ترتیبِ ثبت‌نام بدین نحو بود که فرمانده هنگ یا دسته، در محل سکونتِ متقاضیِ عضویّت حضور می‌یافت، کمی پرس‌وجو می‌کرد، مبلغی وجه‌نقد به‌عنوان پیش‌پرداخت می‌پرداخت و نام‌ونشانیِ عضو جدید را روی کارتی به رمز یادداشت می‌کرد. این کارت‌ها که حاوی خطوطی دایره‌شکل و حاکی از تعداد افراد و نشانی‌های اعضای جدید بود هر هفته به مرکز ستاد ارسال می‌شد. بازدید از نیروهای سازمان معمولاً در بولوارها و پای مجسمه‌ها صورت می‌گرفت؛ در این حال اعضای سازمان به‌منظور آن که مشخص شوند می‌بایست مثلاً دگمه‌های شنل‌شان را به‌طرز خاصی بازمی‌گذاشتند و یا روبانِ کوچکی به نقطهٔ معیّنی از شنل الصاق می‌کردند و در محل موعود حضور می‌یافتند. بریدهٔ مثلّثی‌شکل یک کارت ویزیت با دو حرفی که روی آن به چشم می‌خورد ـ یکی علامتِ اختصاریِ کلمهٔ رمز و دیگری اسم شهر ـ در اختیار رابطانِ سازمان گذاشته می‌شد. وقتی رابط مقوّای مثلّثی‌شکل را به طرفِ خود ارائه می‌داد مقوّای او کنار کارت ویزیتی قرار داده می‌شد که مثلّثِ مورد بحث از آن بریده شده بود. سازمان، نیروی اطّلاعاتیِ قابل‌ملاحظه‌ای در اختیار داشت. نمایندگان سازمان در جلسهٔ کنفرانسِ سرّیِ منعقده در ماه آوریل تصویب کردند که واحدهای سازمان به‌جای ادامهٔ خرابکاری باید هرچه بیشتر به خدمت در اداراتِ حکومتِ شوروی درآیند تا بتوانند اطلاعاتِ افزون‌تری کسب کنند. به این ترتیب

1- Prokhourov

اعضای سازمان موفق شدند به مراکز دستگاه‌های دولتی راه پیدا کنند؛ عده‌ای از آنها توانستند به استخدام پلیس مسکو درآیند. یکی از جاسوسانِ سازمان حتی موفق شد در کاخ کرملین مستقر شود. آنها در نهادهای مختلف نظامی و سیاسی و حتی در شورای عالیِ جنگ رخنه کرده بودند. به نظر می‌آمد که دور کرملین تارهای محکمی تنیده باشند.

آن روزها سقوط مسکو به دستِ یکان‌های فیلدمارشال آیش‌هورنِ[1] آلمانی امرِ اجتناب‌ناپذیری می‌نمود. گر چه عدّه‌ای از اعضای سازمان، احساسات آلمان‌دوستیِ شدید و اعتماد مطلق به سرنیزهٔ آلمانی داشتند مع‌ذلک افکار عمومی به سودِ متّفقین بود. در ستاد سازمان حتی پانزدهم ژوئن را به‌عنوان تاریخ ورود قوای آلمان به مسکو، پیش‌بینی کرده بودند. با توجه به این امر، قرار شده بود سازمان ضمن انصراف از اشغال کرملین و مسکو، واحدهای نظامی خود را به کازان انتقال دهد، پل‌ها و تلمبه‌خانه‌های آبِ حوالیِ مسکو را منفجر کند، اهالی شهرهای کازان و نیژنی و کاسترومار[2] و ریبی‌نسک[3] و مورُم را به قیام وادارد، به واحدهای چک بپیوندد و با تکّیه به منابع اورال و منطقهٔ ثروتمندِ ولگا، جبههٔ خاوری را تشکیل دهد.

داشا تمام گفته‌های کولچیک را، کلمه به کلمه باور کرد: میهن‌پرستان روسی یا به قول کولچیک «این شوالیه‌های روح» تن به جنگ داده‌اند تا زنان بی شرم‌وحیای فنلاندی باگونی‌های سیب‌زمینی‌شان برای همیشه از شهر ناپدید شوند، تا خیابان‌های پتربورگ از نور چراغ‌ها بدرخشد و گردشگاهِ مردم شاد و شیک‌پوش شود، تا هر کسی در لحظه‌های افسردگیِ دل بتواند کلاهِ پردار بر سر نهد و راهیِ پاریس شود... تا در دشتِ مشرف به «باغ تابستانی»، موجوداتِ عجیب‌وغریب جست‌وخیز نکنند، تا بادِ پاییزی بر فراز گور فرزندِ داشا زوزه نکشد.

این همه را کولچیک، ضمنِ صرفِ چای به داشا نوید داد. او مثل گرگی گرسنه، نصف ذخیرهٔ کنسرو زن را بلعید، سپس به جانِ آرد و نمک خالی افتاد. در گرگ‌ومیش شامگاهی هم، کلید آپارتمان را گرفت و بی

1- Eischhorn 2- Kastroma 3- Rybinsk

سروصدا ناپدید شد.

داشا به اتاق خـواب رفت، پردهٔ پـنجره را پـایین کشـید، روی تـخت درازکش شد و همان طوری که در ساعاتِ کسـالت‌بارِ بـی‌خوابـی اتـفاق می‌افتد افکـار و قـیافه‌ها و اَشکـال و خـاطرات و حـدسیّاتِ نـاگـهانی و ندامت‌های پرشور در حالی که از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و همدیگر را از پای می‌انداختند به سراغش آمدند... او به خود می‌پیچید، دست‌ها را زیر بالش فرو می‌برد، به پشت می‌خوابید و دمی بعد می‌چرخید و دمرو می‌شد... پتو تنش را می‌سوزاند، فنرهای تخت به پـهلوهایش مـی‌خلید، ملافه‌ها از تخت بر زمین می‌لغزید...

شبِ بدی بود ـ شبی طولانی چون خودِ زندگی. نقطهٔ تیره در مغز داشا بار دیگر جـان گـرفت و ریشـه‌های زهـرآگـینش را بـه تـمام خـمیدگی و پیچش‌هایِ نهانیِ مغز او فرستاد. ولی آخر چرا می‌بایست دچار این عذاب وجدان و این احساسِ وحشتناکِ عدم حقانیت و احساسِ گناه مـی‌شد؟ کاش می‌توانست از این همه سر در بیاورد!

و سرانجام، دیرترک، هنگامی که پردهٔ پنجره از تیرگی درآمد و آبی‌گون شد داشا از هجوم آن همه افکار آشفته به جان آمد، احساس ضعف کرد، آرام گرفت و خود را در تمام موارد صادقانه محکوم کرد ـ وجود خود را به‌کلّی حذف کرد.

در بسترش نشست، موهایش را به شکل کلاف روی سر جمع کـرد، دست‌های لاغرِ برهنه‌اش را روی زانوهایش فرو آورد و بـا خـود گـفت: «زَنکِ تنها و خیالپرداز و سرد، تویی که احـدی را دوست نـمی‌داشتی، خداحافظ! مرده‌شویت ببرد، دلم به حالت نمی‌سوزد... چه خوب شد که آن افراد ورجه‌ورجه‌کن در کنار «باغ تابستانی» تو را به وحشت انداختند؛ کاش بیشتر از این دچار وحشتت می‌کردند!.. و حالا مـوقع آن است کـه ناپدید شوی... خودت را به دست بادها بسپر جانم و بـه هـر جـایی کـه دستور می‌دهند پرواز کن و هر کاری را که امر می‌کنند انجام ده... تو دیگر از خود اراده‌ای نداری... تو یکی از میلیون‌ها میلیون هستی... چه آرامشی، کدام آزادی؟..»

غیبت کولچیک چهل‌وهشت ساعت طول کشید. در غیاب او چندین نفر ـ مردهایی تنومند باکت‌های نیمدار، اندکی آشفته امّا بسیار مؤدّب ـ به آپارتمان داشا آمدند. آنها به طرف سوراخ کلید خم می‌شدند و کلمهٔ رمز را ادا می‌کردند. داشا در به رویشان می‌گشود و آنان را به درون آپارتمان راه می‌داد. آنها بعد از این که از عدم حضور ایوان سوشیچف آگاه می‌شدند هم، آپارتمان داشا را بی‌درنگ ترک نمی‌کردند؛ یکی گرفتاری‌های خانوادگی‌اش را بی‌مقدّمه با داشا در میان می‌گذاشت، دیگری بعد از کسب اجازه از داشا از درون قوطی سیگار پر نقش‌ونگار خود یکی از آن سیگارهای بدبوی دورانِ حکومتِ شوراها را درمی‌آورد و به «نمایندگان کارگرها و آشغال‌ها» کلّی فحش می‌داد، سوّمی راز دل می‌گشود و می‌گفت: «هم قایقِ موتوری‌ام در جزیرهٔ کرستوسکی[1] درست در مقابل کاخ بلوسلسکی ـ بلوزرسکی[2] آماده است، هم جواهراتم را توانستم به‌موقع از گاوصندوقم دربیاورم، ولی حیف که بچه‌هایم سیاه‌سرفه گرفته‌اند... اصلاً آدم بدبیاری هستم!..»

چنین به نظر می‌آمد که همه علاقه داشتند با این زنِ جوانِ ظریف و لاغر و چشم‌درشت و مهربان، کمی از این‌در و آن‌در حرف بزنند و هنگام خروج هم دستش را ببوسند. امّا سادگی این توطئه‌گران که به قهرمانان کمدیِ احمقانه‌ای می‌مانستند داشا را سخت شگفت‌زده کرده بود... تقریباً همه‌شان با عباراتی آمیخته به احتیاط، دربارهٔ این که آیا ایوان سوشیچف بابتِ هزینه‌های جاری، پولی با خود آورده است یا نه، داشا را سؤال‌پیچ می‌کردند؛ و بالاخره تقریباً همه‌شان اعتقاد راسخ داشتند که ماجرای «احمقانهٔ بلشویک‌بازی» به‌زودی به آخر می‌رسد و در حقیقت، «تسخیر مسکو برای آلمانی‌ها در حکم آب‌خوردن است».

سرانجام کولچیک به آپارتمان داشا باز آمد ـ بازهم گرسنه، بازهم کثیف و سخت نگران. نخست دربارهٔ کسانی که در غیابش به آپارتمان داشا مراجعه کرده بودند سؤال‌هایی کرد. داشا گزارش مفصلی داد. کولیچک دندان‌هایش را نمایان ساخت و با عصبانیّت گفت:

1- Krestovski 2- Belozerski

ـ بیشرف‌ها! برای پیش‌پرداخت آمده بودند!.. این هم گاردمان! حالش را ندارند ماتحتِ اشرافی‌شان را از روی مبل بلند کنند، دل‌شان می‌خواهد آلمانی‌ها سر برسند، نجات‌شان بدهند و بگویند: «بفرمایید عالی‌جناب، تمام بلشویک‌ها را به دار کشیده‌ایم، حالا همه چیز بر وفق مراد است!..» نفرت‌انگیز است، واقعاً نفرت‌انگیز!.. از سپاهِ دویست‌هزار نفریِ افسرها فقط چندهزار شوالیهٔ راستین باقی مانده‌اند: سه‌هزار نفر پیش دروزدوسکی، هشت‌هزار نفر در ارتش دنیکین و پنج‌هزار نفر پیش ما، در «اِتحّاد حمایت از میهن». فقط همین... پس بقیه کجا رفته‌اند؟ آنها روح و وجدان‌شان را به ارتش سرخ فروخته‌اند... بعضی‌ها واکس کفش می‌سازند، بعضی دیگر سیگارفروشی می‌کنند... تقریباً کلّیهٔ اعضای ستاد کل به خدمت بلشویک‌ها درآمده‌اند... این یک رسوایی‌ست!..

تا حدّ سیری آرد و نمک خورد، یک لیوان آب‌جوش سر کشید و به اتاق خواب رفت. صبح زود داشا را از خواب بیدار کرد. داشا با عجله لباس پوشید و به اتاق غذاخوری رفت. کولچیک در حالی که با اداواطوار دورِ میزِ ناهارخوری می‌چرخید صبرانه بانگ زد:

ـ مثلاً خودِ شما؟ آیا حاضرید با خطر روبه‌رو شوید و از خیلی چیزها بگذرید و هزاران ناملایمات را به جان بخرید؟..

ـ بله.

ـ من در این شهر به احدی اطمینان نمی‌کنم... اخبارِ نگران‌کننده‌ای دارم... باید یک کسی را بفرستم مسکو. حاضرید به مسکو بروید؟

داشا فقط ابروانش را بالا انداخت و پلک زد... کولیچک شتاب‌زده به طرفش رفت، او را کنار میز نشانید، خود نیز طوری پهلویش نشست که زانویش با زانوی او مماس شد و راجع به مردی که می‌بایست در مسکو ملاقات می‌کرد و پیغام کولچیک را دربارهٔ سازمان پتروگراد به او می‌رساند، توضیحاتی داد. در این حال با خشمی آرام سخن می‌گفت و کلمات را در مغز داشا نقش می‌زد و وادارش می‌کرد که شنیده‌هایش را تکرار کند. داشا گفته‌های او را با فرمانبری تکرار کرد.

ـ مرحبا! عالی‌ست! ما درست به افرادی نظیر شما احتیاج داریم.

آنگاه به پا جست، دست‌هایش را عجولانه به‌هم مالید و ادامه داد:
ـ خوب، حالا تکلیف آپارتمان‌تان چه می‌شود؟ بهتر است به کمیتهٔ مسکن اطلاع بدهید که برای مدّتِ یک‌هفته عازم لوگا[1] هستید. من چند روزی همین جا می‌مانم و بعد، کلید آپارتمان را به رییس کمیته می‌دهم... موافقید؟

سرعتِ زیادِ حوادث، داشا را دچار سرگیجه کرده بود. شگفت‌زده احساس می‌کرد بی‌آن که مقاومتی از خود نشان دهد به هر جایی که دستور دهند خواهد رفت و به هر کاری که امر کنند تن خواهد داد... و هنگامی که کولیچک موضوع آپارتمان را مطرح کرد او به بوفهٔ چوب زبان‌گنجشکیِ اتاق غذاخوری چشم دوخت و با خود گفت: «این بوفهٔ زشت و ملال‌آور که به تابوت می‌ماند...» و در دم پرستوها را به خاطر آورد ـ پرستوهایی که او را به سوی فضای نیلگون خوانده بودند. در این حال به نظرش آمد که پرواز از این قفسِ گردگرفته به سوی زندگیِ آزاد و وحشی، چیزی جز نیکبختی به ارمغان نخواهد آورد.
ـ آپارتمان؟ شاید اصلاً به اینجا برنگردم. هر کاریش خواستید بکنید.

یکی از مردهایی که در غیابِ کولیچک به آپارتمانِ داشا آمده بود ـ مردی بلندقامت و مهربان که صورتی کشیده و سبیلی فروآویخته داشت ـ او را تا درون یک واگنِ درجه سهٔ شیشه‌شکسته همراهی کرد. همین که داشا روی نیمکت واگن نشست مرد خم شد و با صدای بمش در گوش او گفت: «خدمات شما را از یاد نخواهیم برد»، سپس بین انبوه جمعیت از نظر ناپدید شد. پیش از آن که قطار حرکت کند عده‌ای که بقچه‌هایشان را به دندان گرفته بودند از میان پنجره‌های بی‌شیشهٔ واگن بالا آمدند. جا کاملاً تنگ شده بود. مردم همه جا، از طاقچه مخصوص چمدان‌ها گرفته تا زیر نیمکت‌ها پر کرده بودند؛ مدام کبریت می‌زدند و با کمال لذت ماخورکا[2] دود می‌کردند.

قطار از کنار باتلاق‌های مه‌گرفته و دودکش‌های خاموش کارخانه‌ها و

1- Louga

۲ ـ Makhorka نوعی توتونِ بدبو و نامرغوب ـ م.

آبگیرهای خزه‌گرفته با تأنّی پیش می‌رفت. در افقِ دوردست، در پسِ پرتو خورشید، رصدخانهٔ مرتفع پولکوو[1] ـ همان رصدخانهٔ فراموش‌شده‌ای که اخترشناسان پرآوازه و خودِ استاد گلازناپ[2] در آن نشسته و همچنان به تعیین تعداد ستارگان کهکشان سرگرم بودند، از برابر قطار گذشت. نهال‌های کاج و کاج‌های بلند و ویلاهای ییلاقی از کنار قطار به‌سرعت می‌گریختند. نگهبان‌های مسلح واگن‌ها در ایستگاه‌ها از سوارشدنِ مسافران جدید ممانعت می‌کردند. اکنون با وجود تنگی جا، در واگن‌ها صلح و صفا برقرار شده بود.

داشا بین دو نظامیِ از جبهه بازگشته که از هر دو طرف به او فشار وارد می‌آوردند نشسته بود. سرِ خنده‌رویی هر ازگاه از نیمکت فوقانیِ واگن به طرف آنها آویزان می‌شد و در صحبت‌هایشان دخالت می‌کرد. از آن بالا قهقهه‌زنان می‌پرسیدند:

ـ خب، بعدش چی شد؟ شماها چیکار کردین؟

مردِ روستاییِ یک‌چشم و لاغری که سبیلی فروآویخته و ریشی زبر و کلاهی حصیری داشت روبه‌روی داشا، بین دو زنِ مشوّش و خاموش نشسته بود. پیراهنش از پارچهٔ گونی بود و یقهٔ آن را با یک تکه بند به هم آورده بود؛ به کمربندش یک شانه و یک تکه مداد آویخته و به زیرِ پیراهنش چندین برگ کاغذ فرو کرده بود.

داشا در بدو امر توجهی به گفت‌وگوی مسافران نداشت امّا روایت مرد یک‌چشم ظاهراً فوق‌العادّه جالب و سرگرم‌کننده بود. رفته‌رفته تمام سرها به طرف او چرخید و از هیاهوی داخلِ واگن کاسته شد. سرباز از جبهه بازگشته با قاطعیّت گفت:

ـ منظورتونو فهمیدم. یک کلوم، شما پارتیزان هستین... مالِ دستهٔ ماخنو...

مرد یک‌چشم لحظه‌ای خاموش ماند، سپس زیرسبیلی لبخند محیلانه‌ای زد و جواب داد:

ـ نه برادر، عوضی شنیدین...

پشتِ دستِ زبرش را به زیر سبیلش کشید، زیرلب پوزخند زد و با

1- Poulkovo 2- Glazenap

نوعی تبختر ادامه داد:

ـ سازمان ماخنو یک سازمانِ اربابیه... در حوالیِ یکاترینااسلاو عمل می‌کنه... اونجا هر خونواری دستکم پنجاه دسیاتینا[۱] زمین داره ولی ما داستانِ دیگه‌ای هستیم. ماها پارتیزان سرخیم...

سرِ خنده‌رو پرسید:

ـ خوب، شماها چه کاره‌این؟

ـ ماها در چرنیگفشچینا[۲] یا به‌قول روس‌ها در استان چرنیگف[۳] و در ناحیهٔ شمالی نژین‌شچینا[۴] عمل می‌کنیم. فهمیدین؟ ماها کمونیستیم... از نظر ما آلمانیا و ملاّک‌ها و سربازای گتمان و اربابای دهات خودمون فرقی با هم ندارن، همه‌شون آشِ یه کاسه‌ن... بنابراین حساب ما رو باید از حساب دارودستهٔ ماخنو جدا کرد. فهمیدین؟

ـ خر که نیستیم، معلومه که فهمیدیم؛ تو حرفتو بزن.

ـ خُب... بعد از جنگ‌مون با آلمانا روحیه‌مونو پاک از دست دادیم و ناچار شدیم به جنگل‌های کوشلف[۵] پناه ببریم؛ اونم به بوته‌زارهایی که فقط گرگ‌ها جرأت داشتند توش برن. مدتی نفس تازه کردیم و کمی جون گرفتیم تا اینکه اهالیِ دهاتِ اطراف یواش‌یواش به ما ملحق شدن؛ می‌گفتند که زندگی‌شون غیرقابل تحمّل شده. آلمانا به‌طوری جدّی دست به کار جاروکردن اون ناحیه از وجود پارتیزانا شدن. علاوه بر اونا، افراد گتمان هم قوزِبالاقوز شدن‌و هر روز به دهات می‌رفتن و به اشاره ملاّکا دهقان‌ها رو به شلاق می‌بستن... بچه‌هامون از شنیدن این داستان‌ها طوری از کوره درمی‌رفتن که نفس‌شون بند می‌اومد. همین موقع بود که دستهٔ دیگه‌ای هم به ما ملحق شد به‌طوری که تو دلِ جنگل واحدی به وجود اومد مرکب از سیصدوپنجاه مرد جنگی ـ عین یه ارتش. نایب سوم گولتا[۶] رو که از پارتیزانای ورکی‌یف[۷] بود به فرماندهی‌مون انتخاب کردیم. بعدش به این فکر افتادیم که عملیّات‌مونو در کدوم جهت گسترش بدیم،

---

۱ ـ Desiatina معادل ۱/۰۹ هکتار. ـ م.

2- Tchernigovchtchina 3- Tchernigov 4- Nejinchtchina

5- Kochelev 6- Golta 7- Verkiev

بالاخره تصمیم گرفتیم دسنا[1] رو زیر نظر بگیریم چون مهمّات آلمانا از راه دسنا حمل می‌شد. پس راه افتادیم. چند نقطهٔ عبور کشتی‌ها رو در ساحل رودخونه انتخاب کردیم و به کمین نشستیم...

سرِ خنده‌رو از بالا پرسید:

ـ خب، بعدش چی شد؟

ـ الآن می‌گم. بزودی یه کشتی از راه رسید. جلوداراmون فرمون «ایست!» دادن ولی ناخدای کشتی دستور اونا رو اجرا نکرد، ما هم تیراندازی کردیم. خوب، معلومه، کشتی مجبور شد به طرف ساحل بپیچه... ما فوری پریدیم روی عرشه‌ش، چند نفر از بچه‌هامونو به نگهبانی گماشتیم و بازرسی مدارک رو شروع کردیم...

سربازِ از جبهه بازگشته گفت:

ـ غیر از این راهی وجود نداره.

ـ بارِ کشتی زین‌ویراق بود. دو تا سرهنگ، مسئول حمل بار بودن ـ یکی‌شون پاک زوار دررفته، دیگری جوون و سرزنده. جزو بارهای دیگهٔ کشتی مقداری هم دوا وجود داشت که خیلی مورد احتیاج‌مون بود. روی عرشه ایستاده بودم و داشتم اوراق هویّت مسافرها رو بازرسی می‌کردم، یه وقت دیدم که پتر پتروسکی و ایوان پتروسکی ـ دو نفر از کمونیستای بورودیان[2] ـ دارن به طرفِ من می‌یان. فوری شستم خبردار شد، بنابراین به اونا شناسایی ندادم؛ خیلی رسمی و جدّی گفتم: «اوراق‌تون!..» پتروسکی، پاسپورتشو که یادداشتی هم روی یه تیکه کاغذ سیگار نوشته و لای اون گذاشته بود داد دستم؛ نوشته بود: «رفیق پیاوکا[3]، من با داداشم از چرنیگف عازم روسیه هستم. و واسه این که توجه کسی جلب نشه با ما بیرحمانه رفتار بکنین. دوروبر ما پر از جاسوسه...» خب... همین که از کار بازرسیِ اوراق هویّتشان فارغ شدیم زین‌ها و یراق‌ها و دواها و پونزده صندوق شراب واسه تقویت افراد زخمی‌مون از کشتی پیاده کردیم. رفتار دکتر کشتی الحق که خیلی مردونه بود. داد می‌زد: «من اجازه نمی‌دهم دواها را ببرید! این کار مغایر کلّیهٔ قوانین، از آن جمله مغایر عهدنامه‌های

1- Desna　　2- Borodian　　3- Piavka

بین‌المللی‌ست!» جوابمون مختصر و مفید بود: «ما خودمون کلّی افراد زخمی داریم، بنابراین نه عهدنامه‌های بین‌المللی بلکه عهدنامه‌های انسانی حکم می‌کنه که دواها رو ضبط بکنیم!..» ده تا از افسرای کشتی رو توقیف کردیم، آوردیمشون ساحل و خود کشتی رو ول کردیم به امان خدا. سرهنگِ پیرشون تو ساحل، زد زیر گریه؛ یکبند التماس می‌کرد که از کشتنش صرف‌نظر بکنیم؛ تمام خدمات و سوابق نظامی‌ش رو به رخ‌مون کشید. فکر کردیم: «نمی‌ارزه که بکشیمش چون خودش بزودی می‌میره» و از روی جوونمردی آزادش کردیم؛ یارو فوری زد به جنگل...

سرِ خنده‌رو، شادمانه قهقهه زد. روستایی یک‌چشم لحظه‌ای تأمّل کرد تا خنده‌ها تمام شود، سپس ادامه داد:

ـ یکی دیگه از افسرها که هم‌ردیف بود اثر خوبی روی ما گذاشت. به کلّیهٔ سؤالامون در یه چشم به هم زدن جواب می‌داد، خیلی هم بی‌تکلّف بود؛ او رو هم آزاد کردیم... بقیّه رو بردیم توی جنگل... و همه‌شونو به جرم این که حاضر نبودن به سؤالامون جواب بدن تیربارون کردیم.

داشا نفسش را در سینه حبس کرده و به روستاییِ یک‌چشم خیره شده بود. او مردی بود آرام و زشترو و پر چین‌وچروک. یگانه چشمِ سردوگرم روزگار چشیده‌اش ـ چشمی به رنگ خاکستریِ تیره با مردمک ریز ـ با حالتی اندیشناک به کاج‌هایی که در پشت شیشهٔ پنجرهٔ واگن می‌گریختند دوخته شده بود. او بعد از سکوتی کوتاه باز ادامه داد:

ـ بعد از مدت کوتاهی آلمانیا شروع کردن به این که محاصره‌مون بکنن. ما ناچار شدیم ساحل دسنا رو ول کنیم و به جنگل‌های دروزدف[1] پناه ببریم. تمام غنیمت‌هایی رو که گرفته بودیم به دهقانا بخشیدیم؛ به کلّیهٔ بچه‌هامون نفری یه پیاله شراب رسید، ولی بقیّهٔ شراب رو به مریضخونه دادیم. اون موقع در طرف راست‌مون کراپیویانسکی[2] در رأس یه دستهٔ بزرگ و در سمت چپ‌مون مارونیا[3] عمل می‌کردن. هدف مشترکمون این بود که به طرف چرنیگف پیشروی کنیم و با یه شبیخون متصرفش بشیم. کاش بین دسته‌هامون ارتباط درست‌وحسابی می‌داشتیم!.. به‌علّت فقدان

1- Drozdov　2- Krapivyanski　3- Marounia

ارتباط، نتونستیم به‌موقع بجنبیم. آلمانا هر روز سرباز تازه‌نفس و توپ و سواره‌نظام به چرنیگف می‌فرستادن؛ از وجود ما خیلی دلخور بودن. تا پاشونو از دهی بیرون می‌ذاشتن، فوری کمیتهٔ انقلاب تشکیل می‌شد و یکی دوتا از زمین‌دارها روی درخت کبوده‌ای به دار کشیده می‌شدن... یادم می‌یاد یه روز که وضع مالی‌مون خیلی خراب شده بود منو برای تهیّهٔ مقداری پول به واحدِ مارونیا فرستادن. آخه می‌دونید، تو قانونِ ما سزای مُفت‌بَری مرگه؛ هر جنسی رو که از دهقانا می‌گرفتیم پولشو جرینگی نقد می‌دادیم. درشکهٔ سبکی گیرآوردم و راهی جنگل کوشلف[1] شدم. تو جنگل وضعمونو برای مارونیا شرح دادم و بعد از این که ازش هزارروبل اسکناس کرنسکی گرفتم، به طرف واحد خودمون راه افتادم. نزدیکی‌های ده ژوکوکا[2]، همین که وارد درّهٔ کم‌عمقی شدم دو تا از گشتی‌های سوارِ کمیتهٔ انقلاب ژوکوکا جلو پام سبز شدن و داد زدن: «کجا داری می‌ری؟ آلمانا اونجان!..» پرسیدم: «کجان؟» جواب دادن: «چیزی نمونده به ژوکوکا برسن». برگشتم... اسبمو فرستادم لای بوته‌ها و از درشکه پیاده شدم. با گشتی‌ها عقل‌هامونو روی‌هم گذاشتیم: «چی بکنیم؟» فکر مقاومت دستجمعی رو می‌بایست از کلّه‌مون بیرون می‌کردیم چون مقابل‌مون یه ستونِ مجهّز به توپخونهٔ آلمانی در حال حرکت بود...

سرباز از جبهه بازگشته اظهار عقیده کرد که:

ـ سه نفر در مقابل یه ستون... کار سختیه...

ـ کاملاً درسته. به همین علت بود که تصمیم گرفتیم فقط کمی بترسونیمشون. سینه‌خیز از توی چاودارها پیش رفتیم. یهو ده ژوکوکا روبه‌رومون سبز شد، از توی جنگل کوچکی هم ستونی مرکّب از دویست تا آلمانی با دو تا توپ و گاریهای پر از آذوقه و مهمّات، در فاصلهٔ کمی هم از ما چند تا گشتیِ سوارِ آلمانی... معلوم شد شهرت پارتیزانای ما باعث شده بود که آلمانا برای مقابله با ما توپخونه بفرستن. توی باغچه دراز کشیدیم. روحیه‌مون عالی بود ـ پیش‌پیش خنده‌مون گرفته بود. گشتی‌های آلمانی به حدود پنجاه قدمی‌مون رسیدن. با صدای بلند فریاد زدم:

1- Kochelev 2- Joukovka

«گردان، آتش!» و تیراندازی رو شروع کردیم... یکی از اسب‌ها کلّه‌پا شد، یه آلمانی هم به طرف گزنه‌ها خزید... ما یکبند شلیک می‌کردیم، گلنگدن می‌زدیم و تا جا داشت سروصدا راه می‌نداختیم...

چشم‌های سرِ خنده‌رو از خوشحالی حرکت کردند، کف دستش را به دهانش فشرد تا مبادا بخندد و کلمه‌ای از روایت مرد یک‌چشم را ناشنیده بگذارد. سرباز از جبهه بازگشته با احساس رضایت‌خاطر لبخند می‌زد. مرد روستایی ادامه داد:

ـ گشتی‌ها چهارنعل به طرف ستونِ خودی اسب تاختن، آلمانا فوری پخش شدن، خط زنجیر درست کردن و با رعایت کلّیهٔ مقرّرات نظامی، شروع به حمله کردن؛ توپ‌ها رو از روی عرابه‌ها پیاده کردن و باغچه رو با گلوله‌های سه اینچی به توپ بستند. همون لحظه یه عدّه از زنای ده توی باغچه مشغول بیل‌زدن و جمع‌کردن سیب‌زمینی بودن... بامب!... یه ستون خاک به هوا رفت... زنامون...

در اینجا دهقانِ یک‌چشم که دیگر نمی‌توانست جلو خندهٔ خود را بگیرد به‌ضربِ ناخن انگشتش، کلاهش را تا روی گوشش سُر داد و لبخند زد. صورتِ جوان خنده‌رو از آن بالا خنده سر داد. مرد یک‌چشم همچنان ادامه داد:

ـ بله، زنای توی باغچه مثِ مرغ هرکدومشون به یه طرفی فرارکردن... در همون موقع آلمانا با قدم‌های سریع به ده نزدیک می‌شدن... گفتم: «بچه‌ها، هرچی شوخی کردیم بسّه؛ بزنیم به چاک!» از میون چاودارها به درّه برگشتیم، من سوار درشکه شدم و به‌سلامت به جنگل دروزدوسکی رسیدم. بعدها اهالی ژوکوکا برام تعریف کردن: «آلمانا تا باغچه‌ها و تا خود چپرها پیشروی کردن و یک‌هو فریاد زدن: هورا!.. ولی پشت چپرها هیچ خبری نبود... می‌گن تمام کسایی که آلمانا رو تو اون حال دیده بودن نزدیک بود از خنده روده‌بر شون...» آلمانا ژوکوکا را گرفتن ولی اونجا نه اثری از پارتیزانا بود، نه خبری از کمیتهٔ انقلاب. اونا تو ده مقرّرات حکومت نظامی اعلام‌کردن. بعد از یکی دو روز به جنگل دروزدوسکی خبر آوردن که برای آلمانا مهمّات زیادی به ژوکوکا رسیده. اون روزا ما به

فشنگ خیلی احتیاج داشتیم... اشتهای بچه‌هامون تحریک شده بود، عقل‌هامونو روی‌هم گذاشتیم، بحث‌ها کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم به ژوکوکا حمله کنیم و مهمّات را متصرف بشیم. عدّه‌مون چیزی در حدود صد نفر بود. سی‌نفر از بچه‌ها رو به جاده فرستادیم تا در صورتِ موفّقیّت‌مون، راه عقب‌نشینیِ آلمانا رو به چرنیگف ببندن. بقیّه هم ستونی تشکیل دادیم و به طرف ژوکوکا راه افتادیم. تو گرگ‌ومیش غروب، سینه‌خیز به محل رسیدیم. نزدیکی‌های ده، توی چاودارها دراز کشیدیم و هفت نفر رو برای اکتشاف فرستادیم تا به‌استناد خبرهایی که برامون می‌یارن، یهو شبیخون بزنیم. خاموش و بی‌صدا دراز کشیده بودیم و حق نداشتیم سیگار بکشیم. بارون نم‌نم می‌بارید، هوا مرطوب بود، خوابمون می‌اومد... تا دم‌دمای صبح منتظر موندیم، هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد. با خودمون فکر کردیم: «چی شده؟» زن‌ها یواش‌یواش گاو و گوسفندها رو می‌فرستادن بیابون. همون موقع بود که هر هفت تا گشتی‌مون رو دیدم که سینه‌خیز برمی‌گشتن طرف ما... معلوم شد اون لعنتی‌ها جایی نزدیک آسیاد دراز کشیده بودن تا نفس تازه کنن ولی همونجا خوابشون برده بود و از سروصدای زن‌ها از خواب پریده بودن. البتّه نقشهٔ حمله‌مون نقش‌برآب شد... پاک کلافه و دلخور شده بودیم. می‌بایست گشتی‌ها رو محاکمه و مجازات می‌کردیم، پس همه‌شونو به‌اتفاق آرا محکوم به اعدام کردیم... با گریه‌وزاری به گناه‌شون اعتراف کردن و طلب بخشش کردن... اونا جوون بودن و دفّهٔ اوّلشون بود که مرتکب خطا می‌شدن... تصمیم گرفتیم که از گناهشون بگذریم ولی نه به این سادگی‌ها... بهشون تکلیف کردیم که تو اولین نبردی که شرکت می‌کنن گناهشونو بشورَن.

سرباز از جبهه بازگشته گفت:

ـ گاهی وقت‌ها باید گذشت کرد...

ـ بله... حالا که نقشهٔ شب‌مون به هم خورده بود با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم ژوکوکا رو روز روشن تصرف کنیم. کار مشکلی بود و بچه‌هامون خوب می‌دونستن که چه خطرهایی در انتظارشونه. پخش

شـدیم و منتظر موندیم. منتظر آتش مسلسل‌ها بودیم... روی زمین نمی‌خزیدیم بلکه چاردست‌وپا می‌دویدیم...

از بالا، صدای خندهٔ سرِ خنده‌رو شنیده شد.

ـ یه وقت دیدیم از روبه‌رومون به جای سربازای آلمانی، زنای دهاتی سبد به دست به طرف ما می‌آن: به‌مناسبت روز تعطیل برای چیدن میوه‌های بوته‌ای روانهٔ جنگل بودن. تا چشم‌شون به ما افتاد کلّی به ریشمون خندیدن و گفتن: «دستتون درد نکنه با این دیر کردنتون! قافلهٔ مهمّاتِ آلمانا دو ساعت پیش جادّهٔ کولیکوو رو پشتِ سر گذاشت و رفت». به اتفاق‌آرا تصمیم گرفتیم به هر قیمتی که شده جلو آلمانا رو بگیریم. برای کَندنِ جان‌پناه چندتا بیل با خودمون برداشتیم، زنا هم مقداری نون و بلینی برامون آوردن. راه افتادیم. عدّه‌ای از دهاتی‌ها هم، شاید به اندازهٔ یک قشون و البتّه بیشترشون از سر کنجکاوی، دنبالمون راه افتادن. می‌دونین چه کار کردیم؟ زنا و مردای دهاتی رو به نیزه‌های چوبی مجهّز کردیم، دو خطّ زنجیر تشکیل دادیم و برای ایجاد وحشت میون آلمانا، افراد رو به فاصلهٔ تقریباً بیست‌قدمی از همدیگه قرار دادیم که یکی به تفنگ مسلّح باشه و دیگری به چوب و نیزه؛ به این ترتیب طول ستونمون به پنج کیلومتر رسید. من پونزد نفر رو دستچین کردم؛ گشتی‌های بدبیارمون هم جزو این عده بودن. در ضمن، دو تا از افسرهای علناً ضدّانقلابی رو که به گروه‌مون راه داده بودیم با خودم همراه کردم و بهشون اتمام حجّت کردم که باید اعتماد منو جلب کنن تا جونشون در امون بماند. با همین گروه هیجده‌نفری سعی کردیم از راه میون‌بُر به جاده برسیم و راه آلمانا رو ببندیم... بله برادر، جنگی مغلوبه شد نه برای یه روز و دو روز...

و دستش را طوری تکان داد که گفتی ادامه دادن داستان را بی‌فایده می‌دانست. سرباز از جبهه بازگشته پرسید:

ـ یعنی چطور؟

ـ همین‌طور... من که فرموندهی گروه رو به‌عهده داشتم گذاشتم ستون آلمانا رد شه، بعد به دُم ستون، به گاری‌های مهمّاتشون حمله کردم. تو اون حمله حدود بیست‌تا از گاری‌های پر از مهمّات‌شونو به تصرف خودمون

درآوردیم. فوری ساک‌هامونو با فشنگ پر کردیم و تا اونجایی که تونستیم به دستِ موژیکا تفنگ دادیم و به حمله‌مون به ستون آلمانا ادامه دادیم. اوّل فکر می‌کردیم که اونا رو به محاصره کشیدیم ولی تو نگو که اونا محاصره‌مون کرده بودن: تمام واحدای مسلّحشون از طریق سه جادّه به طرفِ محلّ تجمع ما حرکت می‌کردن... به‌گروهای کوچیکتر تقسیم شدیم و به چاله‌ها و آب‌روها پناه بردیم. شانس آوردیم که آلمانا طبق تمام موازین و اصول نظامی عمل می‌کردن والاّ احدی از ما زنده نمی‌موند... تا وقتی که فشنگ داشتیم جنگیدیم اما همین که فشنگ‌مون ته‌کشید تصمیم گرفتیم به ساحل دیگهٔ رودخونه، به منطقهٔ بی‌طرف ـ به روسیّه ـ در بریم. من تفنگمو قایم کردم، خودمو یه اسیر جنگی قلمداد کردم و راهیِ نورگورود ـ سورسکی[1] شدم...

ـ حالا کجا داری می‌ری؟

ـ می‌رم مسکو دستور بگیرم.

پیافکا از جنگ‌های پارتیزانی و از زندگیِ روستایی داستان‌های زیادی و تعریف می‌کرد؛ می‌گفت: «زندگی‌مون می‌دونید چه جوریه؟ هنوز یه بدبختی تموم نشده بدبختیِ تازه‌ای می‌آد سراغمون. موژیک جماعت رو به روزی انداختهن که هر لحظه آماده‌اس بپره و گلوی آدمو بدره». خودِ او اهل نژین[2] و سابقاً از کارگران کارخانهٔ قند بود. یک چشمش را در دوران حکومت کرنسکی، در جریان حملهٔ بدفرجام ماه ژوئن[3] از دست داده بود. می‌گفت: «چشممو کرنسکی درآورده». او در جریان آن حمله در سنگرها با کمونیست‌ها آشنا شده، بعدها در شورای نمایندگان نژین و همچنین در کمیتهٔ انقلاب به فعّالیّت پرداخته، مدتی هم به‌منظور سازمان‌دادن قیام در نقاط مختلف فعّالیّت کرده بود.

داستان‌های او داشا را سخت تحت تأثیر قرار داد؛ روایاتش بوی

1- Novgorod Severski

2- Nejin

۳ـ در ۱۸ ژوئن ۱۹۱۷ دولت موقّت که کرنسکی در رأس آن قرار داشت، در سرتاسر طول جبههٔ جنگ دست به عملیات تهاجمیِ نافرجامی زد. ـ م.

حقیقت و صداقت می‌داد. کلّیهٔ مسافران واگن هم که به دهان او چشم دوخته بودند همین عقیده را داشتند.

بقیّهٔ ساعاتِ روز و سرتاسر شب، سخت خسته‌کننده بود. داشا پاها را جمع کرده و چشم‌ها را بسته، روی نیمکت نشسته و تا حدِّ سردرد و نومیدی غرق در اندیشه بود. او در برابر دو حقیقت قرار گرفته بود: یکی حقیقتِ این مردِ یک‌چشم، حقیقتِ مردانِ جبهه، حقیقتِ زنانی که چهره‌های ساده و خسته و صداهایی گرفته داشتند، و دیگری حقیقتی که کولیچک سنگش را به سینه می‌زد. با خود می‌گفت: «محال است دو حقیقت وجود داشته باشد. یکی از اینها خطاست ـ خطایی وحشتناک و جبران‌ناپذیر...»

حدود نیمروز بود که قطار به ایستگاه مسکو رسید. سورچیِ پیر، طولِ خیابانِ میاسنی‌تسکایا[1] را که اکنون فوق‌العادّه کثیف و پر گل‌ولای بود، لِک‌ولِک‌کنان طی کرد. ویترین‌هایِ مغازه‌هایِ تهی از کالا، پر از گردوخاک و کثافت بود. داشا از مشاهدهٔ خیابان‌های خلوت شهر متحیّر شده بود ـ او روزهایی را به خاطر می‌آورد که هزاران‌هزار انسانِ پرچم به دست در خیابان‌های سرد و یخ‌زدهٔ شهر وقوع انقلابِ بی‌خون‌ریزی را به همدیگر شادمانه تبریک می‌گفتند.

در میدان لوبیانسکی[2] باد، گردوخاکِ خیابان را می‌چرخانید و به هوا می‌فرستاد. دو سربازِ بی‌کمربند و یقّه‌باز از وسط میدان سلاّنه‌سلاّنه می‌گذشتند. مردی لاغر و تکیده که چهره‌ای کشیده و یک کت مخملی به تن داشت به داشا نگاه کرد، بانگ زد و از پی سورچی دوید امّا غبار در چشمش رفت و او را از تعقیب‌کردن درشکه منصرف کرد. آتش توپخانه، هتل متروپل را سوراخ‌سوراخ کرده بود. در این میدان هم باد بیداد می‌کرد و مشاهدهٔ گل‌های خوش‌رنگی که معلوم نبود چرا و به دست چه کسی در وسط این میدان پر از زباله کاشته شده بود حیرت بیننده را برمی‌انگیخت.

خیابان تورسکایا زنده‌تر می‌نمود؛ اینجا و آنجا مردم در دکّه‌های کوچکی مشغول کسب‌وکار بودند. روبه‌روی ساختمانِ شورای نمایندگان،

1- Myasnitskaya　　2- Loubianski

در محلّ سابق مجسّمهٔ اسکوبلف[1]، مکعّب چوبی خیلی بزرگی به چشم می‌خورد که دور آن پارچهٔ سرخ‌رنگی کشیده شده بود. مکعّب، به‌نظر داشا چیز وحشتناکی آمد. سورچی پیر با شلاّقی که در دست داشت به طرف آن اشاره کرد و گفت:

ـ قهرمانو پایین کشیده‌ن. یه عمر تو مسکو کار می‌کنم و تا یادمه همیشهٔ خدا وسط این میدون ایستاده بود ولی حالا... دولت ازش خوشش نیومده... چطور می‌شه زندگی کرد؟ اربابا دررفته‌ن، توی شهر فقط یه مشت «رفیق» مونده که اونا هم خوش دارن پای پیاده گز کنن... چه حکومتی!

افسار را به پشت اسب زد و زیرلب ادامه داد:

ـ کاش تزار می‌داشتیم!.. هر تزاری که می‌خواد باشه...

نرسیده به میدان استراستنایا، پشت شیشه‌های پنجره‌های بلند کافهٔ «بوم»[2] چندین جوانِ خوش‌پوش و چند دختر بی‌حال روی کاناپه‌های کافه نشسته بودند؛ سیگار دود می‌کردند و مشروب می‌خوردند. مردی که موی بلندِ ژولیده و صورتِ از ته تراشیده و پیپی بر لب داشت رو به خیابان ایستاده به درِ کافه تکّیه کرده بود. همین که چشمش به داشا خورد انگار متعجّب شد و پیپ را از کنج لب برداشت اما داشا دیگر رد شده بود. این هم برج صورتی‌رنگِ صومعهٔ استراستنایا و مجسّمهٔ کلاه در دست و دست در پشتِ پوشکین. از زیر آرنج مجسّمه هنوز هم تکّه چوبی که پارچهٔ رنگ‌ورورفته‌ای به آن بسته شده بود ـ یادگاری از روزهای برپایی میتینگ و تظاهرات توفانی ـ نمایان بود. روی پایهٔ سنگیِ مجسّمه، چندین کودک لاغر مشغول بازی بودند. زنی با عینک پنسی و کلاهی که به کلاهخودِ مجسّمه شباهت داشت روی نیمکتی نشسته بود.

ابرهای تُنُک بر فراز بولوار تورسکایا بی‌شتاب در حرکت بودند. یک کامیونِ پر از سرباز از کنار درشکه غرش‌کنان گذشت. سورچی به طرف آن چشمکی زد و گفت:

ـ می‌رَن غارت کنن. واسیلی واسیلی‌یویچ اوسیانیکف[3] رو

۱ـ M.D. Scobelev (۱۸۴۳ـ۱۸۸۲) ژنرال روسی. ـ م.

2- Bom

3- Ovsiannikov

می‌شناسین؟ اوّل میلیونرِ شهره ـ دیروز، درست به همین شکل به خونه‌ش ریختن و داروندارشو جارو کردن. اون فقط سرشو تکون داد، بعد راهشو گرفت و رفت که رفت... به‌عقیدهٔ ما پیرمردا، اینا خدارو فراموش کرده‌ن...

در انتهای بلوار، خرابه‌های خانهٔ مجللِ کنت گاگارین[1] نمایان شد. مردی که جلیتقه به تن داشت روی دیوار قصر، یکّه و تنها ایستاده بود؛ دیوار را با کلنگ خراب می‌کرد و آجرها را می‌انداخت پایین. در سمتِ چپِ دیوار، پنجره‌های بی‌شیشهٔ این بنای عظیم حریق‌زده، به آسمان رنگ‌پریده خیره شده بودند. تیراندازی‌های مداوم کلّیهٔ ساختمان‌های این قسمت از شهر را مانند غربال سوراخ‌سوراخ کرده بود. حدود یک سال‌ونیم پیش بود که داشا و کاتیا شبی روسریِ کرکی بر سر، از روی همین پیاده‌رو به طرف ساختمانِ باشگاهِ وکلای دادگستری می‌شتافتند تا به سخنرانیِ فوق‌العادّه‌ای که به‌مناسبت بروز شایعهٔ آغاز انقلاب در پتربورگ، ایراد می‌شد گوش بدهند. آن شب، قشر نازکِ یخ با صدای ملایمی در زیر پایشان می‌شکست؛ تصویر ستاره‌های آسمان در آب‌های یخ‌زدهٔ خیابان منعکس بود؛ هوای سردِ بهاری مانند خودِ خوشبختی، سکرآور بود...

داشا سر تکان داد و با خود گفت: «نه، نباید به اینِ چیزها فکر کنم... همه چیز تمام شده است...»

درشکه به کوچهٔ آربات[2] رسید و به سمت چپ، به پسکوچه‌ای پیچید. قلب داشا با چنان شدتی تپید که چشم‌هایش سیاهی رفت... درشکه داشت از مقابل بنای دوطبقهٔ سفیدرنگِ بالاخانه‌داری می‌گذشت. او از سال ۱۹۱۵ با کاتیا و مرحوم نیکلای ایوانویچ در همین ساختمان زندگی کرده بود؛ تلگین نیز بعد از فرار از اسارت به همین ساختمان آمده بود؛ در همین ساختمان بود که خواهرش با رشچین آشنا شده بود؛ خود او هم در روزِ ازدواجش با تلگین از همین دری که اکنون رنگش طبله کرده و ریخته است خارج شده بود؛ ایوان ایلیچ او را سوار درشکهٔ تندروی کرده بود که

---

۱ ـ P.P. Gagarin (۱۸۷۲ ـ ۱۷۸۹) رجل سیاسی روسیه. ـ م.

2- Arbat

اسب‌های خاکستری‌رنگ داشت و آن دو در سپیده‌دم بهاری، در میان نورهای رنگ‌باخته، به استقبال نیکبختی تاخته بودند... اکنون تمام شیشه‌های پنجره‌های بالاخانه شکسته بود. داشا کاغذدیواریِ اتاق سابقش را که اکنون جابه‌جا پاره و آویزان بود بازشناخت. از میان یکی از پنجره‌های ساختمان کلاغی پر زد. سورچی پرسید:

ـ کجا تشریف می‌برین ـ به راست یا به چپ؟

داشا به کاغذی که در دست داشت نگاه کرد و نشانیِ موردنظرش را داد. درشکه جلو ساختمان بلندی متوقّف شد. درِ ورودیِ بنا از داخل تخته‌کوبی شده بود. از آنجایی که مجاز نبود از این و آن سؤال کند ناچار شد در راه‌پلّه‌های تاریکِ ساختمان، شخصاً به جست‌وجوی آپارتمان شمارهٔ الف/۱۱۲ بپردازد. هر از گاه از صدای پای داشا لای دری به اندازهٔ طولِ زنجیرِ در باز می‌شد. چنین به‌نظر می‌آمد که پشتِ هر دری، کسی مخفی شده بود و ساکنانِ ساختمان را از وقوع خطر باخبر می‌کرد.

همان‌گونه که تعلیمش داده بودند، در طبقهٔ پنجم، سه بار و سپس یک بار به در تقّه زد. از پشتِ در، صدای پای محتاطانه و لحظه‌ای بعد صدای نفس عمیق کسی از درون سوراخ کلید شنیده شد. زنی جاافتاده و بلندقد که چشم‌های آبی درخشان و هراس‌انگیز و از حدقه برآمده داشت در را به روی او باز کرد. داشا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد مقوّای مثلّثی‌شکل را به طرف او دراز کرد.

ـ آه، از پتربورگ آمده‌اید؟.. بفرمایید تو...

داشا از طریق آشپزخانه‌ای که معلوم بود از مدت‌ها پیش غذایی در آن پخته نشده است به اتاق‌های وسیعی با پرده‌های فروآویخته هدایت شد. در تاریک‌روشنی اتاق‌ها نفاستِ مبلمان کاملاً مشخّص بود؛ جابه‌جا اشیای برنزی می‌درخشید اما اینجا نیز همه چیز از متروک و غیرمسکونی‌بودن آپارتمان حکایت می‌کرد. زن، داشا را روی کاناپه نشانید، خود در کنار او نشست، چشم‌های فراخ گشوده و هراس‌انگیزش را به مهمان دوخت و با لحنی خشک و آمرانه گفت:

ـ حرف بزنید!

داشا حواسّ خود را صادقانه متمرکز کرد و خبرهای ناگواری را که داشت موبه‌مو برای او تعریف کرد. زن دست‌های خوش‌تراشش به زانوان تاشدهٔ خود فشرد، بندهای انگشت‌های پر از انگشتری‌اش را به صدا درآورد، سخن داشا را قطع کرد و با صدایی که در گلویش می‌لرزید گفت:

ـ پس شما پتربورگی‌ها از حوادثی که روی داده است هنوز خبر ندارید؟ نمی‌دانید که دیشب منزل سرهنگ سیدرف[1] را تفتیش کرده‌اند... نقشهٔ تخلیهٔ شهر و بعضی از آمار سازمانی کشف شده است... لابد خبر هم ندارید که امروز در اولین ساعاتِ سحر، ویلنکین[2] را بازداشت کرده‌اند...

با حرکتی حاکی از تشنّج اعصاب، سینه‌اش را صاف کرد، از روی کاناپه برخاست، پردهٔ در را پس زد، به سمت داشا چرخید و اضافه کرد:

ـ از این طرف بیایید. یک نفر می‌خواهد با شما حرف بزند...

مردی که پشت به پنجره ایستاده بود با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ علامت رمز!

داشا مقوّای مثلّثی‌شکل را به طرف او دراز کرد.

ـ این را از کی گرفته‌اید؟

داشا می‌خواست توضیح بدهد اما مرد امانش نداد:

ـ خلاصه کنید!

با دستمال ابریشمینی که در دست چپش دیده می‌شد صورتِ گندمگون و شاید هم گریم‌شده‌اش را پنهان کرده بود. چشم‌های نامشخّصش با حالتی حاکی از ناشکیبایی به داشا دوخته شده بود. یک بار دیگر سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ آیا می‌دانید که با ورود به سازمان‌مان، جان‌تان را به خطر می‌اندازید؟

ـ من زنی هستم تنها و آزاد. از سازمان‌تان تقریباً هیچ چیز نمی‌دانم. نیکونار یوری‌یویچ مأموریّتی به من محوّل کرده است، همین... من دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم... باور کنید نه از کارکردن می‌ترسم،

1- Sidorov

2- Vilenkin

نه از...

مرد، دوباره با لحن قاطعی سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ شما خیلی بچه‌اید.

داشا ابروانش را با هوشیاری بالا انداخت و جواب داد:

ـ من، بیست‌وچهار سالمه.

ـ شما زن هستید یا دختر؟

داشا خاموش ماند.

ـ در این شرایط، دانستن این موضوع برای من حائز اهمّیّت است.

داشا، سر را به علامت تأیید تکان داد.

ـ لزومی نمی‌بینم راجع به خودتان چیزی بگویید. من تمام افکارتان را می‌خوانم و به شما اعتماد می‌کنم. تعجّب کردید؟

داشا فقط پلک زد: نگاه سرد و سخنان شمرده و محکم مرد، ارادهٔ هنوز نااستوار او را به بند کشیده بود. احساس آرامش و آسودگی خیال کرد ـ از نوع آرامشی که وقتی طبیبی در کنار بستر بیمارش می‌نشیند و در حالی که شیشه‌های عینکش برق می‌زند می‌گوید: «خوب، فرشتهٔ من، از امروز باید...» به مریض دست می‌دهد.

اکنون این مرد را که دستمالی در کنار صورت داشت با دقّت بیشتری برانداز کرد. او قامتی متوسّط و کلاهِ نرمِ پارچه‌ای و پالتویی خوش‌دوخت به رنگ خاکی و گترهایی چرمی داشت. چه از لحاظ طرز لباس‌پوشیدن و چه از لحاظ حرکات حساب‌شده‌اش شباهت زیادی به خارجی‌ها داشت؛ با لهجهٔ پتربورگی تکلّم می‌کرد و با صدایی گرفته و نامشخّص سخن می‌گفت:

ـ کجا منزل کرده‌اید؟

ـ هیچ جا. از قطار که پیاده شدم مستقیماً به اینجا آمدم.

ـ بسیار خوب. همین الآن باید در خیابان تورسکایا به کافهٔ بوم بروید. آنجا غذا خواهید خورد. همان جا مردی پیش شما خواهد آمد؛ از روی سنجاق کراواتش که به شکل یک جمجمه است او را خواهید شناخت. علامت رمز را که عبارتِ: «سفربه‌خیر، به‌امان‌خدا» است به شما خواهد گفت، شما هم باید این را نشانش بدهید.

ـ طوری نشانش بدهید که کسی متوجّه‌تان نشود. او تعلیمات بعدی را به شما خواهد داد. دستوراتش را باید بی چون‌وچرا اجرا کنید. پول همراه‌تان دارید یا نه؟

دو اسکناسِ هزارروبلیِ دوما از کیفش درآورد، آنها را به داشا داد و اضافه کرد:

ـ مخارج‌تان را خواهند پرداخت. این پول را سعی کنید برای موارد اضطراری از قبیل ناکامیِ غیرمنتظره و برای رشوه و فرار و غیره حفظ کنید. حوادث بد همیشه بی‌خبر به سراغ آدم می‌آیند. خوب، حالا بفرمایید بروید... نه، یک دقیقه صبر کنید... حرف‌هایم را خوب فهمیدید؟

داشا که اسکناس‌های هزارروبلی را چندتامی‌کرد با لکنت‌زبان جواب داد:

ـ بله، فهمیدم.

ـ راجع به این دیدار نباید با کسی حرفی بزنید. از آمدنتان به اینجا هم احدی نباید باخبر شود. حالا بفرمایید.

داشا به خیابان تورسکایا رفت. احساس گرسنگی و خستگی می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد که درخت‌های خیابان و عابرانِ اخمو و اندک، در میان مه شناورند. باوجوداین از این که سکونِ زجرآورش سرانجام به پایان رسیده و اکنون گردبادِ حوادثِ غیرقابل درک، او را به درون دیگ جوشانِ زندگیِ وحشی پرتاب کرده است، احساس آرامش می‌کرد.

دو زنِ گیوه‌پوش مانند دو شبح سینمایی از کنارش گذشتند، سپس به پشت سر نگریستند و به آرامی گفتند:

ـ زنیکهٔ مست! بی‌حیا رو پاش بند نیست!

دقیقه‌ای بعد زنی بلندقامت که موی جوگندمی‌اش را به‌شکل آشیانهٔ گنجشک روی سرش گره زده بود و بر گوشه‌های دهان پف کرده‌اش چین‌های غم‌انگیز و رقّت‌باری داشت، از کنار او گذشت. بر چهره‌اش که نشان می‌داد گویا زمانی از زیبایی بی‌بهره نبوده است، شگفتیِ زیاد نقش خورده بود. دامن بلندِ مشکی‌اش انگار به‌عمد با پارچه‌ای از نوع دیگر وصله شده بود. در زیر شال پشمی‌اش که انتهای آن کفِ پیاده‌رو را جارو

می‌کرد، یک دسته کتاب پنهان کرده بود؛ لحظه‌ای که از کنار داشا می‌گذشت به آهستگی زیرلب گفت:

ـ می‌فروشم... کتاب‌های ممنوعهٔ رزانف[1]... دورهٔ کامل ولادیمیر سولوویف[2]...

دورتَرَک، چندین پیرمرد لاغر و تکیده به طرف نیمکتِ بلوار خم شده سرگرم انجام کاری بودند. داشا وقتی از کنار آنها می‌گذشت دو سرباز سرخ را دید که با دهان‌های باز و تفنگ‌های فشرده بین زانوان، شانه‌به‌شانهٔ هم روی نیمکت خوابیده بودند؛ پیرمردها آنجا ایستاده بودند و پچ‌پچ‌کنان زشت‌ترین دشنام‌ها را نثار آن دو می‌کردند.

در پسِ درخت‌ها، بادِ خشک گردوخاکِ خیابان را جارو می‌کرد و به جلو می‌راند. صدای زنگ تراموای که اکنون به‌ندرت در خیابان به چشم می‌خورد به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، خودِ تراموای با رکابِ شکسته‌اش تلق‌تلق‌کنان از روی سنگفرش خیابان گذشت؛ عدّه‌ای سرباز سرخ مانند خوشه‌های خاکستری‌رنگ، به دستگیره و پاگردهای آن آویزان بودند. گنجشک‌ها بی‌اعتنا به انقلاب‌ها، روی سر مجسّمهٔ برنزیِ پوشکین جست‌وخیز می‌کردند.

داشا به تورسکایا پیچید. ابری از غبار و کاغذپاره مانند توفان به پشتش حمله‌ور شد و او را تا کافهٔ بوم ـ این آخرین پایگاه زندگیِ مرفّه روزهای گذشته دوانید.

اینجا محلّ تجمّع شاعرانِ کلّیهٔ مکتب‌ها و روزنامه‌نگاران سابق و ابن‌الوقت‌های جهان ادب و جوانان پر جوش‌وخروشی که با سهولت و چالاکیِ کم‌نظیری خود را با زمانِ آشفته انطباق می‌دادند، و دخترکانِ آلوده به ملال و کوکایین، و آنارشیست‌هایِ خرده‌پایِ راغب به سرگرمی‌های داغ و مردمانِ عادّیِ طالبِ شیرینیِ تر بود.

همین که داشا در انتهای سالنِ کافه، پای مجسّمهٔ نویسنده‌ای، روی کاناپه نشست، مردی که تبسّم نمناکی بر گوشهٔ لب داشت و دندان‌های

---

۱ ـ V.V.Rozanov (۱۹۱۹ـ۱۸۵۶) نویسنده و فیلسوف روسی. ـ م.

۲ ـ Vladimir Solovyev (۱۹۰۰ـ۱۸۵۳) فیلسوف روسی. ـ م.

پوسیده‌اش را نمایان ساخته بود در حالی که بازوانش را در هوا تکان می‌داد از میانِ مه غلیظِ دود سیگار، با عجله راه افتاد و لحظه‌ای بعد، خود را روی همان نیمکت انداخت. او آلکساندر ژیرف، آشنایِ دیرین داشا بود.

ـ در لوبیانکا دنبالتان دویدم... مطمئن بودم که خودتان هستید. از کجا آمده‌اید؟ تنها هستید یا با شوهرتان؟ مرا به خاطر می‌آورید؟ یک وقتی عاشقتان بودم و شما از عشقم خبر داشتید، مگر نه؟

چشم‌هایش می‌درخشید. از قرارمعلوم توقّع نداشت که به سؤال‌هایش جواب داده شود. هیچ تغییری نکرده بود ـ همان حالت هیجانِ تب‌آلودِ سابقش را داشت، فقط طراوت پوست ناسالمش از بین رفته بود. بینیِ اندکی کج و اندکی پهنش، روی چهرهٔ تکیده و درازش، سخت برجسته می‌نمود.

ـ هیچ می‌دانید طی این سال‌ها چه‌ها کشیدم؟ باورکردنی نیست!.. مدت کوتاهی‌ست که به مسکو آمده‌ام... من در گروهِ ایماژینیست[1]ها هستم: با سریوژیکا اسنین[2]، بورلیوک[3]، کروچنیخ[4]... می‌شکنیم، خرد و ویران می‌کنیم... از جلو صومعهٔ استراستنایا گذشتید یا نه؟ حروفِ یک‌متری را روی دیوارهایش دیدید یا نه؟ این اسمش گستاخیِ جهانی‌ست... حتی بلشویک‌ها هم دست‌وپایشان را گم کرده‌اند... من و اسنین تا صبح مشغول کار بودیم... مریم و مسیح را به رنگ گردویی نقاشی کردیم... می‌دانید، کاری که کردیم یک وقاحت در مقیاس کیهانی بود ـ صبح سحر دو تا پیرزن همین که چشم‌شان به آن حروف افتاد درجا قالب تهی کردند... داریا دمیتری‌یونا، علاوه بر این در گروه آنارشیستیِ «لاشخور سیاه» هم عضو شده‌ام... شما را هم باید بکشم توی گود... حرف هم ندارد... می‌دانید سردسته‌مان کیست؟ مامونت دالسکیِ[5]

1- Imaginist

۲ـ S.Essenin (۱۸۹۵ـ۱۹۲۵) شاعر روسی ـ شوروی. ـ م.

۳ـ Bourliouk (۱۸۸۲ـ۱۹۶۷) شاعر و نقاش روسی که در سال ۱۹۲۰ از روسیه مهاجرت کرد. ـ م.

4- Kroutchonykh

۵ـ Mamont Dalski (۱۸۶۵ـ۱۹۱۸) بازیگر روسی. ـ م.

معروف... یک نابغه... یک پا کین[1]... یک گستاخ کبیر!.. تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلِ مسکو توی مشت ما خواهد بود! این واقعه را باید آغاز عصری جدید شمرد! مسکو، در زیر پرچم سیاه! می‌دانید پیروزی‌مان را قرار است چه جوری جشن بگیریم؟ کارناوال عمومی راه می‌اندازیم... انبارهای شراب را منتقل می‌کنیم به خیابان‌ها، در میدان‌های شهر ارکسترنظامی... یک میلیون و پانصدهزار نفر نقاب‌پوش در کارناوال‌مان رقص و پایکوبی خواهند کرد... تردید ندارم که نصف این عدّه، لخت و برهنه در کارناوال شرکت خواهند کرد... قرار است به جای آتشبازی، انبارهای مهمّاتِ جزیرهٔ لوسینو[2] را منفجر کنیم. تاریخ جهانی چنین رویدادی را به یاد ندارد...

داشا در عرض چند روز گذشته با سه جریان مختلفِ سیاسی آشنایی به هم زده بود. این همه، او را سخت وحشت‌زده کرده بود به‌طوری که حتی گرسنگی از یادش رفته بود. ژیرف که از تأثیر سخنان خود خوشحال شده بود به جزئّیات پرداخت و گفت:

ـ شما مگر از مشاهدهٔ ابتذال شهرهای عصر ما خون استفراغ نمی‌کنید؟ دوستی دارم به اسم والت که نقاشی است نابغه و شما می‌شناسیدش... او نقشهٔ تغییر قیافهٔ شهر را آماده کرده است... تا روز برگزاریِ کارناوال برای ویران‌کردن و بازسازی شهر فرصت پیدا نخواهیم کرد... قرار است بعضی از ساختمان‌ها، از آن جمله موزهٔ تاریخی و کاخ کرملین و برج سوخارف[3] و ویلای پرتسف[4] را منفجر کنیم... در طول خیابان‌ها قرار است لوحه‌هایی از تخته به ارتفاع ساختمان‌ها نصب کنیم و روی آنها با استفاده از جدیدترین و بی‌سابقه‌ترین سبک‌ها، سوژه‌های معماری نقّاشی کنیم... درخت‌ها را با رنگپاش به رنگ‌های گوناگون در خواهیم آورد ـ رنگِ طبیعیِ برگ، ممنوع... در طول بلوار پرچیستنکی درخت‌های سیاه یا در سرتاسر بلوار تورسکایا درخت‌هایی به رنگ ارغوانیِ خیلی تند در نظرتان مجسم کنید... آدم چندشش می‌شود!.. و باز

---

۱ - Kean (۱۷۸۷-۱۸۳۳) بازیگر کوتاه‌قد و زشتروی انگلیسی. ـ م.

2- Lossino 3- Soukharev 4- Pertsov

قرار است بـه‌طور دسـتجمعی بـه مـجسّمهٔ پـوشکین بـی‌حرمتی شـود... راستی داریا دمیتری‌یونا، مراسم «کفرگویی‌های باشکوه» و «مبارزه با رسوم» را در آپارتمان تلگین به‌خاطر می‌آورید؟ آن روزها همه مسخره‌مان می‌کردند.

خندهٔ ریزی کرد، انگـار دچـار سـرماخوردگی شـده بـاشد و بـه یـاد روزهای گذشته افتاد. سپس به طرف داشا خم شد و ضمنِ این‌که دستش را صحبت‌کنان تکان می‌داد آن را یواشکی با سینهٔ اندکی برجستهٔ داشـا آشنا کرد.

ـ یلیزاوتا کی‌یونا با آن چشم‌های شبیه به برّه‌اش حتماً یادتان هست. او در همان موقعی که خاطرخواهِ نامزدتان بود با بس‌سونف هـم روی هـم ریخته بـود. شـوهرش، ژادف، آنـارشیستِ جـنگیِ مـعروفی‌ست... او و مامونت دالسکی آس‌های اصلیِ نـهضت‌مان شـمرده مـی‌شوند. راسـتی آنـتوشکا آرنـولدف هـم ایـنجاست! در دوران حـاکـمیّتِ دولتِ مـوقّت، مطبوعات روی شاخ او می‌گشت. دو دستگاه اتومبیل سواری زیر پایش بود... با زن‌های اشرافی زندگی می‌کرد... یکی از آنها ـ زنی مجارستانی از «ویلا رده»[1] آن‌قدر خوشگل بود که آنتوشکا شب‌ها با هفت‌تیر در بغلش می‌خوابید. تابستانِ گذشته رفته بود پاریس ـ نزدیک بود سفیرش کنند... خر بی‌شعور! فرصت نکرد ارزهایش را به خارجه بـفرستد و حـالا عـین سگِ پیر گرسنگی می‌کشد. بله داریا دمیتری‌یونا، انسان حق ندارد از قافله عقب بماند... می‌دانید چرا آنتوشکا آرنولدف به خاکِ سیاه نشست؟ برای ایـن کـه در خـیابان کـیروچنایا[2] آپـارتمان خـیلی شـیکی بـا مـبل‌های دسته‌طلایی و قهوه‌جوش‌های آب‌طـلا و صـدجفت کـفش و اشـیایی از همین قبیل برای خودش راه انداخت... می‌دانید، تمام پیشداوری‌ها را باید آتش زد و تکّه‌تکّه و پاره‌پاره کرد... ما نیازمندِ آزادی مطلق و حیوانـی و بکری هستیم! چنین امکانی هم دیگر به چنگ‌مان نخواهد افتاد... و ما به تجربهٔ بزرگی دست خواهیم زد و به آن تحقّق خواهیم بخشید... آنهایی که رؤیـایی جـز دسـتیابی بـه نـازونعمتِ خـاصِّ طـبقاتِ مـرفّه را در سـر نمی‌پرورانند نابود خواهند شد... ما آنها را زیر پا له خواهیم کرد... انسان،

1- Villa - Rodet 2- Kirotchnaya

آرزویی‌ست که توسّط هیچ چیزی محدود نشده باشد...

آنگاه دهانش را به گوش داشا نزدیک کرد و به‌نجوا ادامه داد:

ـ بلشویک‌ها تاپاله‌اند. آن‌ها فقط به‌مدت یک هفته خوب بودند ـ در ماه اکتبر... ولی بعد فوری به قدرت چنگ انداختند. روسیه همیشه یک کشور آنارشیستی بوده است، موژیکِ روس هم طبیعتِ آنارشیستی دارد... بلشویک‌ها می‌خواهند روسیه را به کارخانه مبدّل کنند ـ زهی خیال باطل! غیرممکن است... ما ماخنو را داریم ـ ماخنویی که پتر کبیر در مقابلش در حکم توله‌سگ است... ماخنو را در جنوب داریم و دالسکی و ژادف را در مسکو... از دو طرف به آتششان می‌کشیم. امشب شما را به چندین جامی‌برم تا عظمتِ نهضت‌مان را از نزدیک ببینید. موافقید؟ می‌آیید؟

از چندین دقیقه پیش، جوانی رنگ‌پریده و ریش‌بزی، پشت میزی نزدیک میز آن دو نشسته، روزنامه‌ای جلو صورت خود گرفته، نگاهش را از بالای عینک پنسی‌اش به داشا دوخته بود. سخنانِ خیال‌انگیز ژیرف طوری داشا را گیج کرده بود که حتی سعی نمی‌کرد اعتراض کند. به‌نظرش می‌آمد که این نقشه‌های مافوق طبیعی، مانند آذرخش در میان ابری از دود سیگار زاده می‌شوند و چهره‌های عجیب‌وغریبی که سیگارهایی گاززده بر کنج لب و چشم‌هایِ فراخ‌گشوده داشتند، در سالن کافه شناورند... چه اعتراضی داشت بکند؟ به‌گونه‌ای ترحّم‌انگیز ناله کند و مدّعی شود که قلب بیچاره‌اش از دیدن این تجربه‌ها می‌لرزد؟ اما یقین داشت که ناله‌اش در میان غرّش خنده‌ها و هیاهو و قارقارهای جهنّمی ناشنیده خواهد ماند.

چشم‌های مردِ ریش‌بزی سراپای داشا را با دقّت بیشتری برانداز می‌کرد. ناگهان نگاه داشا روی کراوات لاله‌گونِ مرد به سنجاق فلزّی کوچکی به‌شکل یک جمجمه افتاد، خواست بی‌درنگ از جای خود بلند شود امّا مرد با اشارهٔ مختصر سر دستور داد که همان‌جا بنشیند. داشا چین بر جبین آورد و به فکر فرو رفت. مرد جوان با نگاهش به ژیرف اشاره کرد. داشا به منظور او پی برد و از ژیرف خواست که برود و غذایی برایش بیاورد. همین که ژیرف پی غذا رفت مرد ریش‌بزی به میز داشا نزدیک شد

و بی آنکه لب‌هایش را از هم باز کند گفت:

ـ سفر به‌خیر، به‌امان خدا.

داشا کیف دستی‌اش را باز کرد و نیمهٔ مقوّای مثلّثی‌شکل را به او نشان داد. مرد مقوّا را گرفت، آن را کنار نیمهٔ دیگر مثلّث گذاشت، سپس هر دو مقوّا را ریزریز کرد و شتابان پرسید:

ـ ژیرف را از کجا می‌شناسید؟

ـ از گذشته، از پتربورگ.

ـ عالی‌ست! آنها باید شما را از خودشان بدانند. تمامِ پیشنهادهایش را قبول کنید. ولی، یادتان باشد، فردا درست در همین ساعت در میدان پرچیستنکایا، پای مجسّمهٔ گوگول منتظرم باشید. شب‌ها کجا می‌خوابید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ امشب هرجا خواستید بخوابید... با ژیرف بروید...

چشم‌های داشا پر از اشک شد و دست‌هایش لرزید:

ـ خیلی خسته‌ام.

اما همین که نگاهش به سنجاقِ کراوات و به چهرهٔ نامهربان مرد افتاد سرش را به علامت اطاعت از اوامر مرد پایین انداخت.

ـ فراموش نکنید که اصول رازداری را باید اکیداً رعایت کنید. چنانچه یک کلمه، حتی نادانسته از دهانتان دربیاید مجبور خواهیم شد شما را از سر راه‌مان برداریم ـ زمان، زمانِ جنگ است...

عبارت آخر را کلمه به‌کلمه و با لحنی شمرده بیان کرد. انگشت‌های پای داشا منقبض شد. در همان لحظه ژیرف که دو بشقاب پر از غذا در دست داشت به طرف میز می‌آمد. مرد جوان به طرف ژیرف رفت، لب‌هایش را به تبسّم کج کرد و داشا شنید که گفت:

ـ طرف خیلی خوشگل است. کی باشد؟

ـ یورکا[1]، دورِ این یکی را خط بکش. این لقمه برای تو گرفته نشده.

سپس در حالی که با لبخند تهدیدآمیزش مرد جوان را بدرقه می‌کرد مقداری نان سیاه و چند عدد سوسیس و لیوانی پر از جوشاندهٔ قهوه‌ای

1- Yourka

رنگ روی میز گذاشت و گفت:

ـ امشب آزاد هستید؟

داشا در حالی که سوسیس را با لذتی رنج‌آور گاز می‌زد جواب داد:

ـ برای من فرق نمی‌کند کجا بروم.

ژیرف پیشنهاد کرد به‌اتاقش در هتل‌لوکس که در آن‌طرف‌خیابان قرارداشت بروند.

ـ یک کمی می‌خوابید، آبی به سروصورتتان می‌زنید. حدود ساعت ده می‌آیم پی شما.

او که به یاد دوران گذشته هنوز از داشا می‌ترسید دور او می‌چرخید و سعی می‌کرد خدمتی برایش انجام دهد. رختخواب ژیرف در اتاقِ هتل ـ اتاقی با پرده‌های زری و قالیچه‌ای صورتی‌رنگ ـ آن‌قدر شبهه‌انگیز بود که ناچار شد داشا را روی کاناپه بخواباند؛ روزنامه‌ها و دستنوشته‌ها و کتاب‌ها را از روی آن جمع کرد، یک تخته ملافه و یک تکّه خز سیاه را که گویا از پالتوپوست گرانبهایی کنده شده بود روی کاناپه پهن کرد، زیرلب خندید و از در بیرون رفت. داشا کفش‌هایش را درآورد. کمر و پا و تمام تنش درد می‌کرد. روی کاناپه دراز کشید و در حالی که خزِ نرم که بوی عطر و نفتالین و تنِ حیوان می‌داد گرمش کرده بود بلافاصله به‌خواب رفت. خوابش به‌قدری عمیق بود که نه از ورود ژیرف (که خم شده و تماشایش کرده بود) بیدار شد، نه از حضور مرد بلندقد ریش‌تراشیده‌ای که با قیافهٔ رومی‌اش در چهارچوبِ در ظاهر شده و با صدای بمش گفته بود: «خوب، ببرش آنجا، الان یادداشتی می‌نویسم».

شب، دیروقت، آهی کشید و از خواب بیدار شد. بازتابِ ماهِ اندکی زردرنگِ بالای ساختمانِ هتل، در جامِ موجدارِ پنجره منکسر می‌شد. خطِ باریکِ نور چراغ‌برق از زیرِ در نمایان بود. سرانجام داشا همه‌چیز را به خاطر آورد، با عجله جوراب پوشید، سرولباسش را مرتّب کرد و به طرف دستشویی رفت. حولهٔ آنجا به‌قدری کثیف بود که دقیقه‌ای با انگشت‌های از هم گشوده‌ای که از نوک آنها قطره‌های آب فرو می‌چکید مردّد ماند، سپس دست‌ها را با آسترِ دامنش خشک کرد.

از این همه پستی و آلودگی، احساسِ افسردگیِ شدیدی کرد؛ گلویش از شدت نفرت منقبض شد. با خود گفت: «کاش به خانه‌ام فرار کنم؛ به پنجرهٔ پاک و به پرستوهای پشتِ آن پناه ببرم!..» به طرف پنجره چرخید و به ماه زل زد ـ داسی بی‌جان و شکسته و وحشت‌انگیز در آسمان مسکو شناور بود. پس با خود گفت: «نه، نباید به پتربورگ برگردم و در تنهایی‌ام، در کنار پنجرهٔ مشرف به خیابانِ خلوتِ کامنو ـ اُستروسکی[1]، توی مبلی بیفتم و جان بدهم و به تق‌تق چکّش‌هایی که به دروپنجرهٔ ساختمان‌ها تخته می‌کوبند گوش کنم... نه!.. بگذار هر چی می‌خواهد بشود!..»

در زدند. ژیرف روی نوک پا وارد اتاق شد.

– داریا دمیترونا، بالاخره موفّق شدم پروانهٔ ورود بگیرم. راه می‌افتیم!

داشا بی‌آن‌که دربارهٔ پروانه و مقصدشان سؤالی کند، کلاه دستبافش را بر سر گذاشت، کیفِ محتوی دوهزار روبل را زیر بغل فشرد و به‌اتفاق ژیرف از در بیرون رفت. مهتاب، پیاده‌رو روبه‌رو را روشن کرده بود؛ در سرتاسر خیابان هیچ چراغی روشن نبود. گروهی گشتی در خیابان خلوت با تأنّی از کنار آن دو گذشت؛ صدای تاپ‌تاپِ سنگین چکمه‌های گشتی‌های عبوس و خاموش در فضا پیچید.

ژیرف به بلوار استراستنایا پیچید. اینجا لکّه‌های مهتاب، بر سطح ناهموارِ پیاده‌رو افتاده بود. ظلمتِ مطلقی که زیر درخت‌های زیزفون حکومت می‌کرد هراس‌انگیز بود. اندکی جلوتر از آن دو، انگار مردی با عجله به زیر سایهٔ تاریک درخت‌ها دوید. ژیرف، تپانچه در دست، از رفتن بازماند.

لحظه‌ای درنگ کرد، سپس نرم و آهسته، فقط یک بار سوت کشید. از آن طرف، به سوتش پاسخ دادند. ژیرف کلمهٔ رمز را ـ «مواظب‌باش» ـ با صدایی رسا بر زبان آورد. مردی با لحن شمرده و با بی‌حالی جواب داد: «بیا رد شو، رفیق».

آن دو به مالایا دمیتروکا[2] پیچیدند. از پیاده‌رو روبه‌رو، دو مرد که کت چرمی به تن داشتند به‌سرعت به طرف آن‌ها پیچیدند؛ لحظه‌ای

1- Kamenno Ostrovski 2- Malaia Dmitrovka

سراپایشان را برانداز کردند و بی‌صدا اجازهٔ عبور دادند. در مدخلِ ساختمانِ «باشگاه بازرگانان» که از پنجرهٔ طبقهٔ دوّم آن تا اندکی بالاتر از درِ ورودی، پرچم سیاه‌رنگی آویزان بود ناگهان چهار مردِ مسلّح به هفت‌تیر از پشت ستون‌ها بیرون جهیدند. داشا سکندری خورد. ژیرف با کج‌خلقی گفت:

ـ چه خبرتان است، رفقا؟ مرده‌شورتان ببرد! مردم را بی‌جهت می‌ترسانید. من از خودِ مامونت پروانهٔ ورود دارم...

ـ نشانش بده!

چهار مرد جنگی که گونه‌های بی‌مو را درون یقّه‌های بلند و چشم‌ها را زیر لبه‌های کلاه کپی‌شان مخفی کرده بودند پروانه را در نور وارسی کردند. چهرهٔ ژیرف که لبخندی کشیده بر آن نقش بسته بود بی‌جان می‌نمود. یکی از مردان جنگی با صدای خشنی پرسید:

ـ پروانه برای کیه؟

ژیرف بازوی داشا را گرفت و جواب داد:

ـ برای این رفیق. هنرپیشه‌ای است که از پتروگراد آمده... باید لباس تنش کنیم... به عضویّت گروه درمی‌آید...

ـ بسیارخوب، برو تو...

آن دو به هالِ ساختمان که بالای پلّه‌هایش یک قبضه مسلسل کار گذاشته شده بود پا گذاشتند. لحظه‌ای بعد، دانشجوی کوتاه‌قدّی با گونه‌های چاق و با کُت و کلاه فرم که سِمَتِ فرماندهی ساختمان را به‌عهده داشت وارد هال شد، پروانه را مدتی دراز در دستش چرخاند و چندین بار خواند، سپس غرولندکنان از داشا پرسید:

ـ به چه نوع لباسی احتیاج دارید؟

ژیرف به جای داشا جواب داد:

ـ طبق دستور مامونت: «بهترین لباس‌ها، از نوک پا تا فرقِ سر».

ـ منظورت از «طبق دستور مامونت» چیه؟ رفیق، وقتِ آن است بفهمید که در اینجا احدی حق ندارد امرونهی کند! اینجا که دکّانِ بقّالی نیست!..

در آن لحظه رانِ فرمانده ساختمان خارش گرفت؛ قیافه‌اش درهم رفت، شروع به خاراندن رانش کرد و افزود:

ـ بسیارخوب، همراه من بیایید.

سپس دسته کلیدی از جیب درآورد و آن دو را به درون اتاق سابق البسه که اکنون به انبار «خانهٔ آنارشی» مبدّل شده بود هدایت کرد.

ژیرف گفت:

ـ داریا دمیتریونا انتخاب کنید، خجالت نکشید؛ تمام اینها به خلق تعلّق دارد...

با حرکتِ بزرگ‌منشانه دستش به رخت‌آویزهایی که انواع پالتو از پوست قاقم و سمور و چین‌چیلا گرفته تا میمون و گربه آبی و روباه نقره‌ای از آنها آویزان بود اشاره کرد. روی میزها و حتی کف انبار، پوشیده از پالتوپوست بود. چمدان‌های باز نیز مملوّ از انواع لباس و پیراهن و زیرجامه و قوطی کفش بود. به‌نظر می‌آمد که اجناس لوکس چندین انبار را تخلیّه کرده و به اینجا حمل کرده‌اند. فرمانده ساختمان که نسبت به این فراوانیِ نعمت بی‌اعتنا می‌نمود روی صندوقی نشست و خمیازه کشید. ژیرف گفت:

ـ داریا دمیترونا، از هر چه که خوشتان می‌آید بردارید. هر چه را که بپسندید می‌آورم بالا تا یکی‌یکی تن‌تان کنید.

درست است که داشا در چنگالِ ناملایمات شدید دست‌وپا می‌زد، امّا با وجود این، او پیش از هر چیز یک زن بود. گونه‌هایش از دیدن آن همه زیبایی و تجمّل، گل انداخت. یک‌هفته قبل، در لحظه‌هایی که پای پنجرهٔ آپارتمانش مثل گل مروارید می‌پژمرد و چنین می‌پنداشت که همه‌چیز تمام شده است، قاعدتاً هیچ گنجی نمی‌توانست این همه مجذوبش کند. اما اکنون کلیّهٔ موانع از میان رفته بودند و آنچه که گمان می‌کرد در وجودش خاموش و بی‌جان شده است، اکنون به حرکت درآمده بود. دستخوشِ حالتِ شگفت‌انگیزی شده بود که در آن، آرزوها و امیدهای بیدارشدهٔ انسان به سوی مهِ پراضطرابِ فردا پرواز می‌کند و در همان حال، امروزش چون کاشانه‌ای ویران، مهجور و متروک می‌ماند.

داشا صدای خود را باز نمی‌شناخت و از پاسخ‌ها و از کردار و آرامشی

که در رویارویی با خیال‌بافی‌های پیرامونش به او دست می‌داد، متحیّر می‌شد. با نوعی غریزهٔ خفتهٔ محافظت از خود، احساس کرد که اکنون باید بارِ اضافی را از سفینهٔ وجودش به دریا بریزد، شراع بکشد و دریاها را درنوردد.

دستش را به طرف یک کاپِ پوست سمورِ سفید دراز کرد و گفت:

ـ لطفاً این را...

ژیرف به فرمانده ساختمان نگریست؛ بجز تکانِ مختصرِ هر دو لُپ فرمانده، حرکت دیگری از او مشاهده نشد. ژیرف، کاپ را برداشت و آن را روی شانهٔ خود انداخت. داشا روی چمدانِ بزرگی که درش باز بود خم شد ـ برای یک‌لحظه از دست‌زدن به لباس غیر، احساس اشمئزاز کرد ـ و دستش را تا آرنج زیر کپهٔ کوچکِ لباس زیر فرو برد.

ـ داریا دمیتریونا، پس کفش چه؟ یک جفت پوتین هم برای روزهای بارانی بردارید. لباس‌های شب، توی آن گنجه‌ست. رفیق فرمانده، لطفاً کلیدتان را به من بدهید... لوازم آرایش برای یک هنرپیشه، در حکم ابزار تولید است...

ـ برای من فرق نمی‌کند؛ هرچه می‌خواهید بردارید.

داشا و از پی او ژیرف با لباس‌هایی که برداشته بودند به طبقهٔ دوّم ساختمان رفتند. آنجا، در اتاقِ نسبتاً کوچکی که آیینهٔ قدّی‌اش بر اثر اصابت گلوله خرد شده بود نگاه داشا در میان شکستگی‌های آیینهٔ کدری که به تار عنکبوت می‌مانست به زنی ناآشنا برخورد که با تأنّی جوراب ابریشمی به پا می‌کرد. بعد نوبت به زیرجامه‌ای نازک و لطیف و سپس به لباسی با حاشیهٔ توری رسید. دقیقه‌ای بعد، زن پیراهنِ وصله‌دارش را با نوک پا به سویی افکند و کاپ را روی شانه‌های لاغرش انداخت... با خود گفت: «تو کی هستی جانم؟ روسپی؟ دزد؟... ولی هر که باشی خیلی خوشگلی... پس آینده را پیشِ رو داری!.. در این صورت این حرف‌ها بماند برای بعد...»

سالنِ وسیع رستورانِ هتلِ متروپل که در جریان بمباران‌های ماه اکتبر آسیب دیده بود اکنون به‌کلّی تعطیل بود با وجود این در اتاق‌هایِ

خصوصی آن شراب و غذا عرضه می‌شد زیرا اکثر اتاق‌ها را خارجی‌ها و به‌خصوص آلمانی‌ها و سوداگرانِ نترس و بی‌پروایی که توانسته بودند برای خودشان گذرنامه‌های لیتوانی یا لهستانی یا ایرانی دست‌وپا کنند اشغال کرده بودند. آنها در اتاق‌های هتل طوری عیش‌وعشرت می‌کردند که اهل فلورانس در روزهای شیوع وبا کرده بودند. بعضی از اهالیِ بومی مسکو هم، خاصّه بازیگرانِ تئاترهای شهر که اعتقاد راسخ داشتند محال است تئاترهای مسکو بتوانند تا پایان فصل نمایش به حیات‌شان ادامه دهند و به‌قول خودشان: «مرگ حتمی در انتظار تئاتر و بازیگران است»، به‌ملاحظهٔ آشنایی‌شان با متصدّیان هتل، از درِ حیاط‌خلوت به آنجا راه می‌یافتند و بی‌آن‌که به خود رحم کنند دیوانه‌وار باده‌گساری می‌کردند.

روحِ این مجالسِ عیش‌وعشرت‌های شبانه، مامونت دالسکی، این بازیگر نمایش‌های دراماتیک بود که شهرتش در گذشته‌های نه‌چندان دور، کمتر از شهرت رُسی[1] نبود. او مردی بود با طبیعتی وحشی، خوش‌قیافه، اهل قمار، دیوانه‌ای حسابگر، خطرناک، خودبزرگ‌بین و آب‌زیرکاه. در سال‌های اخیر به‌ندرت، آن هم به‌عنوان بازیگر مهمان روی صحنهٔ تئاتر ظاهر شده بود. در آن سال‌ها معمولاً در قمارخانه‌های مسکو و پتربورگ یا در شهرهای جنوبی یا در سیبری دیدهٔ می‌شد. دربارهٔ باخت‌های کلانش شایعات زیادی دهان‌به‌دهان می‌گشت. رو به پیری می‌رفت و مدّعی بود که در نظر دارد صحنه تئاتر را ترک کند. در سال‌های جنگ، به‌عنوان یکی از پیمانکاران ارتش در زدوبندهای شبهه‌انگیزی شرکت کرده بود و با شروع انقلاب هم از مسکو سر درآورده بود. و اکنون سراسر روسیه را صحنهٔ عظیم یک تراژدی انگاشته، هوس کرده بود روی چنین صحنه‌ای ایفاگرِ نقشِ نخستِ نمایشنامهٔ جدید راهزنان[2] باشد.

او با تمام ایمانِ یک بازیگر نابغه، از آنارشیسم مقدّس و از آزادی مطلق و از قراردادی‌بودن اصول اخلاقی و از حقّ هر کسی برای انجام دادن هر کاری دادِ سخن می‌داد و در سراسر مسکو تخم آشوب

---

۱ ـ Ernesto Rossi (۱۸۹۶-۱۸۲۹). بازیگر تئاتر ایتالیایی. ـ م.

۲ ـ اولین نمایش تراژیکِ شیلر، شاعر آلمانی. ـ م.

می‌پاشید. وقتی گروه‌های منفرد جوانانی که عناصری جنایتکار هم در صفوف خود داشتند، اقدام به مصادره‌کردن خانه‌های ویلایی ثروتمندان کردند او آنها را با هم متّحد کرد، باشگاه بازرگانان را به‌زور متصرف شد و آن را به «خانهٔ آنارشی» تغییر نام داد و به این ترتیب دولت شوروی را در مقابل عمل انجام‌شده‌ای قرار داد. گرچه به دولت شوروی هنوز اعلام جنگ نکرده بود با وجود این از سخنرانی‌هایش در «خانهٔ آنارشی» ـ در قاب پنجره می‌ایستاد، خطاب به کسانی که در حیاط اجتماع کرده بودند سخن می‌گفت، با حرکتِ افسانه‌ای دستش، شلوارها و چکمه‌ها و انواع پارچه و بطری‌های پر از کنیاکِ به میان جمعیّت می‌انداخت ـ پیدا بود که تخیّلش پا را از انبارهای باشگاه بازرگانان و از مجالس عیش‌وعشرت شبانه، فراتر خواهد نهاد.

داشا همین که به‌اتفاق ژیرف وارد اتاقی در هتل متروپل شد، پیش از هر کس دیگری مامونت را دید ـ چهرهٔ کدری که انگار از برنز ریخته شده بود و سوداها و زندگیِ پرآشوبِ گذشته، چین‌وچروک‌ها و خط‌های دهانِ جسور و چانه و گردنِ محصور در یقهٔ نرم و کثیفش را مانند مجسّمه‌سازی بزرگ روی آن حک کرده بود.

درپوشِ پیانویی بزرگ باز بود. مردی تکیده و لاغر که گونه‌هایی از ته تراشیده و کتی مخملی و سیگاری بر گوشهٔ لب و سری متمایل به عقب داشت در حالی که مژه‌هایش روی چشم‌های شهوت‌انگیزش فرو افتاده بود مشغول نواختن آکوردهای یک مارشِ عزا بود. پشت میزی پر از بطری خالی، تنی چند از «مشاهیر جهانی» نشسته بودند. یکی از آنها که بینی فندقی داشت در حالی که کف دستش را تکّیه‌گاه چانهٔ برجسته کرده و از همین رو صورت نرمش پهن شده بود با صدای ریزش مشغول خواندنِ یک سرود کلیسایی بود. دیگران، یعنی مردی معروف به «واعظ» که قیافه‌اش شبیه به کوزه بود، و یک کمدین ترشرو که لبی فروآویخته داشت، و مردی معروف به «قهرمان» با ریش‌وسبیل سه‌روزه و بینیِ نوک‌تیز، و «فاسق» سیاه‌مست، و «رهبر بزرگ» که پیشانیِ سرخ آتشینش پوشیده از چین‌های ژرف بود و قیافهٔ آدم‌های کاملاً هوشیار را داشت در

مواقع ضروری با او هم‌آواز می‌شدند.

سرکشیشِ خوش‌قیافهٔ کلیسای «مسیح منجی» که موی فلفل‌نمکی داشت و عینکِ دورطلایِ ششصد گرمیِ اهداییِ تجّارِ مسکو را به چشم زده بود در حالی که روی قالی اتاق راه می‌رفت و آستین‌های گشاد ردایش را به حرکت درمی‌آورد، ترجیع‌بند سرود را تکرار می‌کرد. لیوان‌های کِریستالِ روی میز از طنین صدای بم او به هم می‌خوردند و جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند. پارچهٔ دیواری اتاق از ابریشم ارغوانی بود؛ پنجره‌ها پرده‌های زربفت داشتند و یک تجیر سه‌لت هم کنار در دیده می‌شد.

مامونت آرنج‌هایش را به تجیر تکّیه داده ایستاده بود. در مشتش یک دسته ورقِ بازی دیده می‌شد. لباسِ نیمه‌نظامی به تن داشت ـ فرنچ انگلیسی، شلوار سواریِ پیچازی با وصلهٔ چرمی در پشت، چکمهٔ سیاه چرمی. در لحظهٔ ورود داشا، همچنان که به سرود عزا گوش می‌کرد پوزخندی بدخواهانه زد. مردی که کنار پیانو ایستاده بود گفت:

ـ زیباییِ این زن، دیوانه‌کننده است!

داشا هراسان در جای خود خشک شد. همگی به‌جز دالسکی نگاهش کردند. سرکشیش گفت:

ـ زیباییِ خاصّ و خالص روسی!

«رهبر بزرگ» با صدای مخملینش گفت:

ـ دخترم، بیایید پیش ما.

ژیرف به‌نجوا گفت:

ـ بنشینید، بنشینید!

داشا کنار میز نشست. دستش را کرنش‌کنان طوری می‌بوسیدند که گفتی با ماری استوارت روبه‌رو شده بودند، سپس سرودخوانی را از سر گرفتند. ژیرف در بشقاب داشا مقداری خاویار و مزّه‌های دیگر گذاشت و وادارش کرد که مایعی شیرین و سوزان را بنوشد. دودِ اتاق خفقان‌آور بود. داشا پس از نوشیدنِ مشروب، کاپ را از روی شانه‌اش روی پشتیِ صندلی لغزاند و آرنج‌های برهنه‌اش را به میز تکّیه داد. آکوردهایِ غم‌انگیزِ پیانو و شعر خیلی قدیمیِ سرودِ کلیسایی، دچار هیجانش کرده

بود. بی‌آن‌که نگاهش را از مامونت برگیرد به او چشم دوخته بود. دقیقه‌ای پیش، وقتی به «خانهٔ آنارشی» می‌آمدند، ژیرف از این مرد داستان‌هایی برای او تعریف کرده بود. مامونت که معلوم نبود سیاه‌مست است یا خشمگین، کنار تجیر ایستاده بود و با صدای بمش که فضای اتاق را می‌انباشت پرسید:

ـ خوب آقایان، پس کسی حاضر نیست، ها؟

مردی که صورتش تخت بود، با صدای ریزی شتابان گفت:

ـ هیچ کس! احدی حاضر نیست با تو بازی بکند. حالا آرام بگیر و دست از سرمان بردار، بگذار خوش باشیم... یاشا، یالله سرود هفتم را چاق کن!

یاشا ـ همان مردی که پشت پیانو نشسته بود ـ سرش را بالا گرفت، چشم‌هارا بست و انگشت‌ها را روی شستی‌های پیانو گذاشت. مامونت گفت:

ـ سرِ پول نه... مرده‌شوی پول‌تان را ببرد...

ـ دست از سرمان بردار مامونت، هیچ کس حاضر نیست با تو بازی بکند.

ـ دلم می‌خواهد نه سرِ پول، بلکه سرِ یک دفعه شلّیک بازی کنم...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «قهرمان» با آن بینیِ نوک‌تیزش، کف دستش را به مو و به پیشانی کشید، از جای خود برخاست و در حالی که دگمه‌های جلیتقه‌اش را می‌انداخت گفت:

ـ من حاضرم سر شلّیک بازی کنم.

«کمدین» بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد در گریبانِ او چنگ انداخت و به یمنِ جثّهٔ صدوبیست کیلویی خود، مرد را روی صندلی نشانید. «قهرمان» بانگ زد:

ـ حاضرم سرِ زندگی‌ام شرط ببندم که این مامونتِ پست‌فطرت ورق‌های نشان‌کرده دارد... ولی به‌درک! بگذار ورق بدهد! ولم کنید!..

اما دیگر نیروی خود را از دست داده بود. «واعظ» که صورتی شبیه به کوزه داشت با لحن ملایمی گفت:

ـ مامونت، حتی یک قطره شراب نداریم. این، رذالتِ تو را می‌رساند جانم...

دالسکی ورق‌ها و هفت‌تیر بزرگِ خودکارش را روی میز تلفن انداخت و بانگ زد:

ـ کسی نباید از اینجا بیرون برود! همان طوری که من می‌خواهم، بازی خواهیم کرد... این ورق‌ها هم نشان‌کرده نیست...

چهرهٔ درشتِ انگار حکّ‌شده‌اش از شدت خشم، رنگ باخته بود. لبِ زیرینش را فرو آویخت و با پره‌های بینیِ درشتش هوا را بلعید. بر کسی پوشیده نبود که لحظهٔ بروز خطر فرا رسیده است. مامونت نگاهش را روی کسانی که دورِ میز نشسته بودند به گردش درآورد. یاشا به کمکِ فقط یک انگشتش مشغول نواختن ترانهٔ عامیانه‌ای شد. مامونت ناگهان ابروانِ سیاهش را بالا انداخت؛ در نگاهِ تیره‌اش برقی به نشانهٔ تحیّر درخشید و نگاهش روی داشا متوقّف ماند. قلب داشا در زیر نگاهِ او به‌سرعت می‌رفت که منجمد شود. مامونت بی‌آنکه تلوتلو بخورد، با گام‌های استوار به طرف داشا رفت، نوک انگشت‌های او را به لب‌های خود نزدیک کرد و بی‌آن که آنها را ببوسد گفت:

ـ کی می‌گفت که شراب نداریم؟.. شراب خواهیم داشت!..

و همچنان که به داشا زل زده بود بانگ زد. پیشخدمتِ تاتار از در وارد شد و دست‌هایش را تکان داد: حتی یک بطر شراب موجود نیست، هرچه بود خورده شده، درِ انبار بسته شده و مدیر هتل رفته است.

مامونت فریاد زد:

ـ بروگم شو!

سپس به‌شیوه‌ای که گفتی روی صحنهٔ تئاتر است به طرف تلفن رفت، شماره‌ای را گرفت و گفت:

ـ بله... دالسکی هستم... یک گروه بفرستید... هتل متروپل... من همین‌جا می‌مانم... خیلی فوری‌ست... بله... چهار نفر کافی‌ست...

گوشی را آهسته روی تلفن گذاشت، تمام‌قد به دیوار تکّیه داد، دست‌ها را روی سینه صلیب کرد و حدود پانزده دقیقه در همین حالت باقی ماند. یاشا کماکان پشتِ پیانو نشسته، به‌آهستگی مشغول نواختن قطعاتی از سکریابین بود. داشا از شنیدن این اصوات آشنا که یادآور

روزهای گذشته‌اش بود برای لحظه‌ای دچار سرگیجه شد. زمان از میان رفت. به‌سنگینی نفس‌نفس می‌زد، پارچهٔ زربافت روی سینه‌اش بالا و پایین می‌جهید، گونه‌هایش گلگون شده بود. ژیرف چیزی در گوش داشا گفت اما او نمی‌شنید.

سخت به هیجان آمده بود؛ نیکبختی ناشی از رهایی و سبکبالی خاصِ جوانی را احساس می‌کرد. چنین به نظرش می‌آمد که مانند بادکنکی که از دست کودکی رها شده باشد پرواز می‌کند و اوج می‌گیرد ـ آن به آن بالاتر و سرگیجه‌آورتر...

«رهبربزرگ» بازوی برهنهٔ داشا را نوازش‌کرد و باصدایی نرم‌وپدرانه گفت:

ـ عزیزم با این همه ظرافت و ملایمت نگاهش نکنید، چشم‌های قشنگ‌تان کور خواهد شد... شک ندارم که در وجود مامونت ابلیس لانه کرده است...

ناگهان پردهٔ در کنار رفت و چهار آنارشیست ـ چهار سر با کلاه کپی، چهار آستین چرمی، چهار دستِ نارنجک در مشت ـ از پشتِ تجیر نمایان شدند و تهدیدکنان بانگ زدند:

ـ بی‌حرکت! دست‌ها بالا!

مامونت با صدای بمش، نرم و آرام گفت:

ـ کافی‌ست! اوضاع روبه‌راه است! ممنونم رفقا!

سپس به طرف آنها رفت، از بالای تجیر خم شد و در گوش‌شان پچ‌پچ کرد. مردانِ کلاه کپی‌پوش سر تکان دادند و بیرون رفتند. لحظه‌ای بعد صدای هیاهو و فریاد خفه‌ای به گوش رسید و به‌دنبال آن ضربهٔ خفهٔ یک انفجار، دیوارهای اتاق را مختصری لرزاند. مامونت گفت:

ـ این توله‌سگ‌ها بلد نیستند کارشان را بی سروصدا انجام بدهند...

این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. در یک چشم به‌هم‌زدن پیشخدمتی رنگ‌پریده که دندان‌هایش از شدت وحشت به هم می‌خورد، سراسیمه و شتاب‌زده وارد اتاق شد. مامونت با لحنی آمرانه گفت:

ـ میز را جمع کن! برای شراب سرویس تمیز بیاور!

سپس رو کرد به نوازندهٔ پیانو و بانگ زد:

ـ یاشا، این همه با اعصابم بازی نکن! یک چیز شاد بزن!

پیش از آن که پیشخدمت‌ها بتوانند رومیزی‌ها را عوض کنند و لیوان‌های تمیز بیاورند همان چهارمرد آنارشیست با تعداد زیادی بطری وارد اتاق شدند؛ بطری‌های پر از کنیاک و لیکور و ویسکی و شامپانی را روی فرشِ کف اتاق گذاشتند و خاموش و بی‌صدا ناپدید شدند. فریاد تحسین و حیرت همگی در فضای اتاق پیچید. مامونت توضیح داد:

ـ دستور داده بودم فقط پنجاه‌درصدِ مشروبِ موجود در اتاق‌های هتل را مصادره کنند و بقیّه را برای صاحبانشان بگذارند. بنابراین وجدانتان می‌تواند کاملاً راحت و آسوده باشد. اوضاع از هر لحاظ روبه‌راه‌ست...

یاشا به‌افتخار مامونت آهنگ «سلامتی» نواخت. از سر بطری‌های شامپانی، چوب‌پنبه‌ها به هوا پریدند. مامونت کنار داشا نشست. چهره‌اش در نور چراغ، بیش از پیش به مجسّمه‌ای از برنز شباهت پیدا کرده بود. رو کرد به داشا و گفت:

ـ امروز شما را در هتل لوکس دیدم، خواب بودید... کی هستید؟

داشا که از شدت سرگیجه می‌خندید جواب داد:

ـ هیچ کس... یک بادکنک...

مامونت دست درشت و داغش را روی شانهٔ داشا گذاشت و به چشم‌های او زل زد. داشا هیچ گونه واکنشی از خود نشان نداد ـ فقط حرارت دستی سنگین را روی شانهٔ برهنهٔ خود حس می‌کرد؛ پایهٔ ظریف جام را بین انگشت‌ها گرفت و شامپانی را سر کشید. مامونت پرسید:

ـ مالِ کی هستی؟

ـ مالِ هیچ کس.

پس مامونت با آوایی غم‌انگیز در گوش او زمزمه کرد:

ـ زندگی کن کوچولو، با تمام وجودت زندگی کن... از بختِ بلندِ توست که با من روبه‌رو شده‌ای... نترس، جوانی‌ات از عشقِ من مسخ نخواهد شد... آزادگان نه عاشق می‌شوند، نه در طلب عشق‌اند. می‌دانی اتلّلو چیست؟ خرمنِ آتشِ قتلگاهِ قرون وسطایی، شکنجه، دهن‌کجیِ ابلیس... رومئو و ژولیت... اوه، می‌دانم که در نهانخانهٔ قلبت چنین عشقی را آرزو

می‌کنی... ولی این حرف‌ها چرندیاتِ کهنه و قدیمی‌ست... ما همه چیز را از بالا تا پایین درهم می‌شکنیم... تمام کتاب‌ها را می‌سوزانیم و موزه‌ها را ویران می‌کنیم... باید کاری کرد که بشر، قرونِ گذشته را فراموش کند. آزادی فقط در یک چیز خلاصه می‌شود ـ در آنارشیسم مقدّس... آتشبازیِ باشکوهِ هیجان‌ها و سوداها... نه، خوشگلم، از من هرگز عشق و آرامش مخواه... من آزادت خواهم کرد... زنجیرهای حجب و معصومیّتت را پاره خواهم کرد... در فاصلهٔ دو هماغوشی تمام هوس‌هایت را برآورده می‌کنم... از من بخواه... همین الآن بخواه... شاید فردا دیر باشد.

داشا از میانِ این گفتارِ هذیان گونه، بارِ سنگین شهوتِ جوشان را در کنار خود و روی پوست خود احساس می‌کرد. ترس بر وجودش مستولی شده بود امّا یارای آن را نداشت که از جایش بجنبد ـ گفتی خواب می‌دید که هیولایی با چشم‌های آتشین از میان تاریکی به طرف او در حرکت است و امکانِ هر گونه جنبشی را از او سلب می‌کند؛ می‌ترسید هیولا بر زمینش بیفکند و له و مچاله‌اش کند... اما آنچه که ترسش را مضاعف می‌کرد هوس‌های ناشناخته و نفس‌گیر و سوزانی بود که در وجودِ خودِ او زاده می‌شد. با تمامِ وجودش حس می‌کرد که سراپا زن است... از قرار معلوم در آن لحظه به‌قدری هیجان‌زده و زیبا شده بود که «رهبر بزرگ» به طرفش خم شد، جام خود را به جام او زد و با لحنی آکنده از رشک گفت:

ـ مامونت، تو داری بچه را عذاب می‌دهی...

دالسکی طوری از روی صندلی‌اش جهید که انگار از روبه‌رو به او تیراندازی شده بود؛ مشتش را طوری روی میز کوبید که جام‌ها واژگون شدند. بانگ زد:

ـ هر که را به این زن دست بزند، در جا می‌کُشم!

این را گفت و باعجله به طرف میز تلفن رفت تا هفت‌تیرش را بردارد. تمام کسانی که دور میز نشسته بودند در حالی که صندلی‌هایشان را واژگون می‌کردند هراسان به پا جستند. یاشا به زیر پیانو خزید. داشا بی‌اختیار به بازوی مامونت که هفت‌تیر را در مشت می‌فشرد درآویخت و نگاه ملتمسانه‌اش را به او دوخت. مامونت داشا را در آغوش گرفت،

اندکی از زمین بلندش کرد و لب بر لب و دندان بر دندانش فشرد. داشا آهی کشید. در همان اثنا صدای زنگ تلفن در فضای اتاق پیچید. مامونت داشا را روی مبل نشاند (داشا کف دستش را روی چشم‌ها گذاشت) گوشی تلفن را برداشت و فریاد زد:

ـ بله... چه می‌خواهید؟ نمی‌توانم، سرم شلوغ است... راستی؟.. کجا؟ گفتی میاسنی تسکایا؟ برلیان؟ پرارزش؟ بسیارخوب، تا ده دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم...

هفت‌تیر را در جیبِ پشتِ شلوار فروکرد، به طرف داشا رفت، دست به زیر چانه‌اش برد، لبهایش را چندین بار حریصانه بوسید، دستش را به‌عنوانِ خداحافظی به‌شیوهٔ روس‌ها تکان داد و از در بیرون رفت.

داشا بقّیهٔ ساعات شب را در هتل لوکس به‌سر برد. بی‌آن که لباس زربفت را از تن درآرد، در خوابی سنگین فرو رفته بود. ژیرف از ترس مامونت ناچار شد شب را در حمام به صبح آورد. داشا صبح کمی دیر از خواب بیدار شد و تا نزدیکی‌های ظهر با قلبی افسرده پای پنجره نشست، با ژیرف نه حرف می‌زد، نه به سؤال‌هایش جواب می‌داد. حدود ساعتِ چهار بعدازظهر بود که از هتل بیرون رفت و تا ساعت پنج در بلوار پرچیستنسکی، در میدانچهٔ کوچکی، پای مجسّمهٔ گوگولِ درازبینی، جایی که چندین کودک لاغر با خاک و ماسه، کلوچه و نان شیرینی درست می‌کردند، به‌انتظار ایستاد.

اکنون همان لباس نیمدارش را به تن و کلاه دستبافش را بر سر داشت. خورشید که گفتی بر فراز این زندگیِ فقیرانه معلّق مانده بود، پشتِ او را گرم می‌کرد. چهرهٔ کودکان به‌علّت تغذیّهٔ ناکافی، تکیده و شبیه به قیافهٔ پیرها بود. همه جا خلوت و آرام بود. نه غژغژ چرخی شنیده می‌شد، نه فریادهای بلند. تمام چرخ‌ها به جبهه‌های جنگ فرستاده شده بودند، رهگذرها هم خاموش و بی‌صدا می‌گذشتند. گوگول روی مُبلی از سنگ خارا نشسته و زیر بارِ سنگینِ شنلِ سنگیِ پوشیده از فضلهٔ پرندگانش، پشت خم کرده بود. دو مرد ریشو بی‌آنکه متوجّه وجود داشا باشند از

کنارش گذشتند ـ یکی نگاهش را به زمین و دیگری به درخت‌ها دوخته بود. داشا قسمتی از صحبت‌شان را شنید که می‌گفتند:

ـ شکست کامل... وحشتناک است!.. حالا چه باید کرد؟

ـ با تمام این حرف‌ها سامارا تصرف شده، اوفا تصرف شده...

ـ حالا دیگر هیچ خبری را باور نمی‌کنم... از قرارمعلوم این زمستان را نمی‌توانیم پشت سر بگذاریم...

ـ با وجود این، دنیکین در منطقهٔ دن مشغول قلمع‌وقمع است...

ـ باور نمی‌کنم... هیچ چیز نجاتمان نخواهد داد... ما هم مثل روم و بابل نابود خواهیم شد...

ـ ولی ساوینکف هنوز دستگیر نشده... چرنف را هنوز نگرفته‌اند...

ـ مهمل نگو... یک زمانی سرزمینی به اسم روسیه وجود داشت ولی حالا دیگر چیزی به این اسم وجود ندارد...

زنِ سفیدمویِ دیروزی از کنار داشا گذشت و از زیر شالی که روی شانه‌هایش انداخته بود مجموعه آثار رزانف را برای فروش عرضه کرد. داشا روی خود را برگرداند. مرد جوانی که سنجاقی به‌شکل جمجمه روی کراواتش برق می‌زد به طرف نیمکت داشا آمد، اطراف خود را پایید، عینک پنسی را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد، روی نیمکت، کنار داشا نشست و گفت:

ـ شب را در متروپل گذراندید؟

داشا نگاهش را به زمین دوخت و فقط با حرکتِ لب‌هایش جواب داد: «بله».

ـ عالی‌ست! اتاقی برایتان دست‌وپا کرده‌ام. عصر امروز به آنجا نقل مکان می‌کنید. از این مقوله حق ندارید به ژیرف چیزی بگویید. حالا برویم سرِ اصلِ مطلب ـ قیافهٔ لنین را می‌شناسید؟

ـ خیر.

مرد جوان چند قطعه عکس از جیب درآورد و آنها را درون کیف دستیِ داشا گذاشت؛ لحظه‌ای چند در حالی که موهای ریشش را به دندان گرفته بود خاموش ماند، سپس دست‌های داشا را که با حالتی بی‌جان روی زانوانش قرار گرفته بود، در دست گرفت، آنها را تکان داد و گفت:

ـ موضوع از این قرار است... بلشویسم یعنی لنین. می‌فهمید؟ قلع‌وقمع کردن ارتش سرخ کار مشکلی نیست اما تا زمانی که لنین در کرملین نشسته باشد محال است بتوانیم کاری از پیش ببریم. فهمیدید؟ او نظریه‌پرداز و مظهر ارادهٔ آنهاست ـ خطری جدّی نه فقط برای ما بلکه برای تمام دنیا... در این باره فکر کنید و صراحتاً جواب بدهید: بله یا نه؟..

داشا در حالی که به کودک نیمه‌برهنه‌ای که روی پاهای کجش تلوتلو می‌خورد نگاه می‌کرد پرسید:

ـ منظورتان کشتن اوست؟

مرد جوان دست‌وپایش را گم کرد، به سمت راستِ خود نگریست، با چشم‌های نیمه بازش به طرف کودکان نظری انداخت، چندین تار موی ریشش را دوباره به دندان گرفت و جواب داد:

ـ کسی چنین حرفی نزده... اگر شما این طور فکر می‌کنید لازم نیست داد بکشید... ما شما را در سازمان‌مان پذیرفته‌ایم... مگر از حرف‌های ساوینکف چیزی دستگیرتان نشده؟..

ـ او با من صحبت نکرده است... (مرد جوان پوزخند زد) آه، پس آن مردی که دستمالی در دست داشت خودِ...

ـ هیس!.. بله، کسی که با شما صحبت کرد، خودِ بوریس ویکتورویچ[1] بود... به شما خیلی اعتماد کرده‌اند... ما به افراد تازه و ناشناخته احتیاج داریم. چندی قبل، عدّه‌ای از افرادمان را بازداشت کرده‌اند. لابد خبر دارید که نقشهٔ تجهیز نیرویمان در کازان با شکست کامل روبه‌رو شده... در حال حاضر مرکز کارمان را به نقطهٔ دیگری انتقال می‌دهیم... امّا سازمان‌مان در همین جا باقی می‌ماند... وظیفهٔ شما ایجاب می‌کند که برنامهٔ سخنرانی‌های لنین را دنبال کنید و در میتینگ‌ها حاضر شوید و به کارخانه‌ها سر بزنید... البتّه ما شما را تنها نمی‌گذاریم. ترتیبی داده خواهد شد که شما از برنامهٔ خروج او از کرملین و از محلّ سخنرانی‌های قابل پیش‌بینی‌اش بی‌خبر نمانید... اگر توانستید با کمونیست‌ها آشنایی به هم بزنید تقاضا کنید در حزب‌شان پذیرفته شوید. روزنامه‌ها و نشریّاتشان را

1- Boris Victorovitch

حتماً مطالعه کنید... دستوراتِ دیگر را فردا صبح در همین‌جا دریافت خواهید کرد...

سپس نشانی میعادگاه مخفی و علامت رمز و کلید اتاق را به داشا داد و به طرف دروازه آربات راه افتاد.

داشا یکی از عکس‌ها را از کیف درآورد و مدتی دراز به آن چشم دوخت. اما هنگامی که از پشتِ پرده‌های تمشکی رنگِ شب گذشته، چهرهٔ دیگری در برابر نگاهش پدیدار شد و جایگزین چهرهٔ لنین گشت، کیفش را با سروصدا بست و با لبانِ برهم فشرده و اخم‌های گره کرده، راه افتاد. پسرک کوچک سعی کرد با پاهای کجش از پی او راه بیفتد اما با تمام جثّهٔ ضعیفش نقش زمین شد و به‌تلخی اشک ریخت.

اتاقی که برای داشا گرفته بودند در کوچهٔ سیوتسف ـ وراژک[1]، در محوّطهٔ حیاطِ ویلایِ کوچک و کهنه‌ای واقع شده بود و به‌نظر می‌آمد که متروک باشد. مدتی درِ حیاط خلوت را زد تا بالاخره پیرزنی کوتاه‌قد و کثیف که پلک‌هایی به عقب برگشته داشت و به‌نظر می‌آمد که سال‌های سال است که در آن خانه خدمت می‌کند، در را باز کرد. در بدو امر از حرف‌های داشا سر در نمی‌آورد، امّا سرانجام او را به درون اتاقی هدایت کرد و به گونه‌ای نامفهوم مشغول تعریف‌کردن شد:

ـ تمام قوش‌هام هر کدوم به یک طرفی پریدن... هم یوری یوریچ، هم میخاییل یوریچ، هم واسیلی یوریچ... واسنکا[2] در روز توماسِ قدّیس تازه شانزده سالش شده بود... هیچ خبری ازشون ندارم... حالا دیگه دارم برای روحشون از خداوند طلب آمرزش می‌کنم...

داشا از صرف چای خودداری کرد، لخت شد، زیر پتوی پنبه‌ای خزید، صورتش را به بالش فشرد و به‌تلخی گریه سر داد.

صبحِ روزِ بعد، پای مجسّمهٔ گوگول، دستورالعمل‌های تازه‌ای دریافت

1- Sivtsev - Vrajek

۲ ـ Vasenka خطابی محبت آمیز برای واسیلی. ـ م.

کرد ـ فردای آن روز می‌بایست در کارخانه‌ای حضور می‌یافت. نخست قصد داشت به خانه بازگردد امّا لحظه‌ای بعد تغییر عقیده داد و به طرف کافه بوم راه افتاد. آنجا ژیرف در حالی که پروانه‌وار دور او می‌چرخید سؤال‌پیچش کرد: «کجا بودید و چرا بدون اثاث؟ منتظر تلفن‌گرامِ مامونت هستم. اگر سراغ شما را بگیرد چه جوابی به او بدهم؟» داشا از او رو برگردانید تا گونه‌های گُر گرفته‌اش را پنهان کند... با احساس آن که دروغ می‌گوید با خود فکر کرد: «بالاخره طبق دستوری که به من داده شده است، باید به دوستی‌ام با اینها ادامه بدهم...» پس چین به پیشانی آورد و جواب داد:

ـ برای گرفتن اثاثم حاضرم بیایم، ولی فعلاً...

ساعتی بعد با بقچه‌ای محتوی کاپ گران‌قیمت و لباس‌زیر و پیراهنی که شب گذشته پوشیده بود به اتاق خود بازگشت. بقچه را باز کرد، لباس‌ها را روی تخت ریخت و نگاهش را به آنها انداخت؛ از تماشای لباس‌ها طوری سراپا مرتعش شد که دندان‌هایش روی هم قرار نمی‌گرفت ـ سنگینی دست مامونت را روی شانه و برودتِ دندان‌هایش را روی دندان‌های خود احساس می‌کرد... جلو تخت روی زمین نشست، چهره را در خزِ معطّر پنهان کرد و بارها و بارها جملهٔ بی‌معنیِ زیر را زیر لب تکرار کرد: «به سرم چه آمده؟ خدایا، چه به سرم آمده؟»

صبح، به‌موجب دستور روز گذشته، یک دست پیراهن چیتِ سرمه‌ای‌رنگ پوشید، به‌شیوهٔ «پرولتری» روسری بر سر انداخت و دو سر آن را زیر چانه گره زد، سوار تراموای شد و به طرف کارخانه رفت. پیراهن چیتِ سرمه‌ای‌رنگ را مرد جوانی که سنجاق کراواتش به شکل یک جمجمه بود برایش آورده بود. داشا طبق دستوری که داشت می‌بایست خود را خدمتکاری قلمداد می‌کرد که مورد تجاوز اربابِ ثروتمندش قرار گرفته است.

برای ورود به کارخانه پروانه نداشت. نگهبان پیر چشمکی زد و پرسید: «ها، دخترم، میتینگ می‌ری؟ برو به ساختمانِ اصلی». از روی

تخته‌های پوسیده، از کنار چند کُپه آهن قراضهٔ زنگ‌زده و از جلو پنجره‌های بلندِ شکسته، راه افتاد. همه جا خلوت بود. دودِ دودکش‌های بلند کارخانه به‌آرامی به آسمان صعود می‌کرد.

داشا به طرف دری سیاه و دودزده هدایت شد. به سالنِ درازی که دیوارهای آجری داشت پا گذاشت. از میانِ سقفِ شیشه‌ای دودگرفته، نوری کدر به درون سالن رخنه می‌کرد. همه چیز، برهنه و در معرضِ دید بود. زنجیرهای جرثقیل‌های سقفی از روی پل‌ها تا نزدیکی‌های کف سالن آویزان بود. اندکی پایین‌تر از این پل‌ها، غلتک‌های نقّاله و تسمه‌های بی‌حرکتِ قرقره‌هایشان به چشم می‌خورد. چشم‌های داشا از مشاهدهٔ شاسّی‌هایِ سیاهِ ماشین‌آلات ـ پاره‌ای بلند و برخی دراز و بعضی پاکوتاه ـ و سیاهیِ دستگاه‌هایِ تراش و ماشین‌هایِ بُرش و چرخ‌های گوناگونِ چدنی، از تعجّب گرد شده بود. خطوطِ مبهم یک چکّش عظیمِ شانزده‌تُنی که به غولی می‌مانست که دست‌هایش را به کمر زده باشد، در فضای نیمه‌تاریکِ پشتِ یک طاق بلند نمایان بود.

اینجا ماشین‌آلات و دستگاه‌هایی ساخته می‌شد که به زندگیِ آن سویِ دیوارهایِ تیره‌اش، نور و حرارت و حرکت و معنی و شکوه می‌بخشید. بوی برادهٔ آهن و روغن ماشین و خاک و توتونِ بدبو فضای سالن را پر کرده بود. عدّه‌ای جلو یک میز خطابهٔ چوبی ایستاده، عدّه‌ای هم روی شاسّی‌های ماشین‌آلات و کف پنجره‌های بلند نشسته بودند.

داشا تا چند قدمی میز جلو رفت. جوانکی قدبلند همین که نگاهش به داشا افتاد با تمامِ عضلاتِ صورت کثیفش لبخند زد، دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت، با سر به سمت ماشین نجّاری اشاره کرد و دستش را به طرف او دراز کرد. داشا رفت روی شاسّیِ دستگاه مزبور که زیر پنجره‌ای بلند قرار داشت ایستاد. انبوه جمعیت چندین‌هزار نفریِ پیرامونش، پیشانی‌های گره‌خورده و لب‌های بر هم فشرده، قیافه‌های عبوس داشتند. این قیافه‌هایِ معمولیِ و روسی و خسته را که نگاه‌هایشان نفوذناپذیر بود هر روز در خیابان و در ترامواها می‌دید. روزی در یکی از تعطیلاتِ آخر هفتهٔ قبل از جنگ، هنگامی که با دو نفر از کارمندانِ دفتر وکالت مرحوم

نیکلای ایوانویچ در محلّهٔ «جزایر» پتربورگ گردش می‌کرد، شاهد گفت‌وگوی آن دو، دربارهٔ همین قیافه‌ها بود: «... مثلاً جمعیّت پاریس، هم شاد است، هم مهربان... از قیافه‌اش خوشی می‌بارد... ولی در عوض، جمعیّت ما ـ نگاه همه‌شان خصمانه‌ست. مثلاً همین دوتا کارگری که از روبه‌رویمان می‌آیند... می‌خواهید بروم جلو و بهشان حرف بامزه‌ای بزنم؟.. شوخی و طنز سرشان نمی‌شود... حتماً بهشان بر خواهد خورد... ملّت روسیه، زمخت و نتراشیده‌ست...» و اکنون همان آدم‌های گریزان از شوخی و طنز، هیجان‌زده و عبوس و مصمم و با قیافه‌هایی حاکی از تمرکز فکری آنجا ایستاده بودند. اینها همان قیافه‌ها بود با این تفاوت که گرسنگی تیره‌شان کرده بود، همان چشم‌ها بود با این تفاوت که نگاهشان سوخته و ناشکیبا شده بود.

داشا یادش نمی‌آمد که برای چه کاری از آنجا سر درآورده است. متأثّر از زندگی‌ای که از پشتِ پنجرهٔ خلوت خانه‌اش واقع در خیابان کراسنیه زوری[1] به آغوشِ آن شتافته بود مانند پرنده‌ای گرفتار توفان، به پیش رانده می‌شد. اکنون تمام وجودش را با صداقتی بکر به این تأثّراتِ تازه سپرده بود. او اصلاً زنِ کودنی نبود امّا مانند خیلی‌ها به خویشتن و به تجربهٔ اندک خویش وانهاده شده بود؛ تشنهٔ حقیقت بود ـ حقیقتی شخصی، زنانه، انسانی...

پشتِ کرسی خطابه، مردی سرگرم خواندنِ گزارشی از وضع جبهه‌های جنگ بود؛ در گفتار او مطالب تسکین‌دهنده بسیار اندک بود. مشکلات مربوط به تأمین گندم مورد نیازِ کشور روزبه‌روز جدّی‌تر می‌شد: چک‌ها از ورود گندم سیبری و آتامان کراسنف از ورود گندم دُن جلوگیری می‌کردند. ارتش آلمان پارتیزان‌های اوکراین را بیرحمانه قلع‌وقمع می‌کرد. نیروی دریایی مداخله‌گران، بنادر کرونشتاد و آرخانگلسک را مورد تهدید قرار داده بودند.

ـ باوجوداین، انقلاب باید پیروز شود!

مردِ سخنران با حرکتِ مشتش چندین شعار دیگر را به فضا فرستاد، کیفش را برداشت و شتابان از پشتِ کرسی خطابه کنار رفت. برایش

1- Krasniye - Zori

به‌سستی دست زدند ـ اوضاع بقدری خراب بود که کسی را حال‌وحوصلهٔ ابراز احساسات نمانده بود. سرها فروآویخته و ابروها به هم گره‌خورده.

جوانِ درشت‌دندان، همین که نگاهش بار دیگر به نگاه داشا گِره خورد، شادمانه لبخند زد، دندان‌هایش را نمایان کرد و گفت:

ـ بدبختی رو می‌بینی، دختر؟ خیال می‌کنن ما موشیم، می‌خوان از گرسنگی زجرکش‌مون کنن... تکلیف تو چی می‌شه؟..

داشا پرسید:

ـ ترس برت داشته؟

ـ منو می‌گی؟ وای خداجون، مُردم از ترس! راستی اسمت چیه؟

عدّه‌ای غرولند کردند:

ـ هیس! آروم بگیر، لعنتی!

داشا نگاه خود را به مرد جوان دوخت ـ پیراهن یقه‌بازِ مشکی بر سینه‌ای عضلانی، گردنی ستبر چون گردنِ گاو نر، چهره‌ای بشّاش، لبخندی فراخ، موهایی مجعّد و خیس از عرق، چشم‌هایی گرد و زن‌باز، سراپایی آلوده به غبار و به گریس...

داشا گفت:

ـ خوش تیپی! نیشت چرا باز است؟

ـ وقتی بچه شیرخواره‌ای بودم از بغل ننه‌م افتادم زمین... خوبه پس فردا با ما راه بیفتی بیایی جبهه، باشه؟ به هر صورت تو مسکو نفله می‌شی... آکوردئونم رو هم با خودم می‌یارم دختر...

بقیّهٔ سخنان او در میان سروصدای کف‌زدن‌های شدید ناشنیده ماند. در آن لحظه، سخنران دیگری پشت کرسیِ خطابه قرار گرفته بود ـ مردی که قامتی متوسط و کُتی خاکستری‌رنگ و جلیتقه‌ای مچاله‌شده با چین‌های عرضی داشت؛ در حالی که سرِ بی‌مو و ناهموارش را خم کرده بود یادداشت‌هایش را مرتّب می‌کرد. سپس با زبانی که حرف «ر» را اندکی مشدّد تلفظ می‌کرد گفت: «رفقا!» در همان لحظه داشا قیافهٔ اندیشناکِ مرد را دید که چشم‌هایش را طوری تنگ کرده بود که انگار به خورشید می‌نگریست. او دست‌ها را به یادداشت‌های روی کرسیِ خطابه تکّیه داده

بود. وقتی اعلام کرد که موضوع سخنرانی‌اش، گرسنگی و بحران عظیمی است که سراسر اروپا و بدتر از آن، سراسر روسیه را فرا گرفته است، سه‌هزار نفری که در زیر سقفِ سیاه از دودِ سالن کارخانه جمع شده بودند، نفس در سینه حبس کردند.

نخست در حالی که سعی داشت با شنوندگاش ارتباط برقرار کند با صدایی یکنواخت، از مسائل کلّی سخن گفت. گاهی اوقات از کرسی خطابه فاصله می‌گرفت اما دقیقه‌ای بعد به پشت آن بازمی‌گشت؛ از جنگِ جهانی که در جریانِ آن، دو گروهِ درنده دندان‌هایشان را در گلوی همدیگر فرو برده‌اند، نه‌تنها نمی‌توانند بلکه قصد هم ندارند به آن خاتمه بدهند، سپس از محتکرانی که به قیمت گرسنگیِ ملّت، ثروت‌های کلان می‌اندوزند سخن گفت و نتیجه گرفت که فقط انقلاب پرولتاریاست که می‌تواند به جنگ پایان بدهد...

از دو سیستم مبارزه با گرسنگی هم سخن گفت ـ از سیستم تجارت آزاد که موجب افزایشِ بی‌حسابِ ثروتِ سوداگران می‌شود و از سیستم انحصار دولتی. به‌اندازهٔ سه قدم از کرسی خطابه فاصله گرفت، اندکی به طرف شنوندگانش خم شد و انگشت‌های درشتِ دستش را به جلیتقه‌اش قلاّب کرد. بدین‌سان پیشانی برجسته و دست‌های درشتش به‌گونه‌ای مشخّص در معرض دید شنوندگان قرار گرفت؛ انگشت سبابه‌اش آغشته به جوهر بود.

ـ... ما همیشه و در همه حال در کنار طبقه‌ای بودیم ـ و همچنان در کنارش باقی خواهیم ماند ـ که شانه‌به‌شانهٔ ما علیه جنگ قیام کرده است، که به‌اتفاق ما بورژوازی را سرنگون کرده است و اکنون بارِ سنگینِ این بحران را پابه‌پای ما تحمّل می‌کند. ما باید از سیاستِ انحصار گندم لحظه‌ای غفلت نکنیم... (در اینجا جوانِ درشت‌اندام در تأیید بیاناتِ سخنران، نفس عمیقی کشید). اکنون وظیفه‌ای که در برابر ما قرار دارد عبارت است از: ضرورتِ به‌زانو درآوردنِ گرسنگی یا دستکم تا دستیابی به محصول تازهٔ گندم، جلوگیری از وخامتِ بیشتر اوضاع؛ دفاع از سیستم انحصار گندم، دفاع از مشروعیّتِ دولت شوروی و دفاع از مشروعیّتِ

حکومت پرولتری. باید کلّیهٔ مازاد گندم را جمع‌آوری کنیم سپس تمام ذخایرمان را به نقاطی بفرستیم که محتاج‌اند و به‌عبارت دیگر ذخایرمان را باید درست توزیع کنیم... حفظ جامعهٔ بشری و در عین حال حفظ و ادامهٔ کار و تلاش فوق‌العاده‌ای که فقط از طریقِ بالابردن و افزایشِ کار همگانی مقدور می‌شود، وظیفهٔ اصلی ما را تشکیل می‌دهد...

در سکوتی که حکمفرما شده بود ـ حتی صدای نفس کسی شنیده نمی‌شد ـ آه خفه‌ای در فضا پیچید، گفتی روحِ رنجیده‌ای در راهِ یخ‌زدهٔ پر نشیب‌وفرازی که به وسیلهٔ سخنرانِ خاکستری‌پوش به آن هدایت می‌شد، سکندری رفته است. پیشانی او انگار بر فراز سر شنوندگانش خیمه زده و نگاهِ چشم‌های نافذ و گذشت‌ناپذیرش از زیر برجستگی‌های پیشانی‌اش به جمعیّت دوخته شده بود.

ـ ما با ضرورتِ تحقّق بخشیدن به مسایل انقلابی ـ سوسیالیستی روبه‌رو هستیم و در این رهگذر، مشکلاتی غیرعادی در برابرمان قد علم کرده‌اند. عصر ما، عصر بیرحمانه‌ترین جنگ داخلی‌ست... تنها از طریق اضمحلالِ کاملِ عناصر ضدّانقلابی، فقط از طریقِ ادامهٔ سیاستِ سوسیالیستی در زمینهٔ تأمین نان و مبارزه با گرسنگی‌ست که هم بر گرسنگی و هم بر عناصر ضدّانقلابی ـ بر عناصری که از احتکار و از قحط‌وغلا سود می‌برند ـ پیروز خواهیم شد...

دستش از زیر جلیتقه‌اش طوری بیرون آمد که گفتی می‌خواست دشمنی نامریی را در هوا نابود کند، سپس آنجا، بالای سر جمعیّت، بی‌حرکت ماند.

ـ... وقتی کارگرانی که فریبِ شعارهای سوداگران و محتکران را خورده‌اند از فروشِ آزادِ گندم و از خرید وسایل حمل‌ونقل از خارج سخن می‌گویند، ما به آنها پاسخ می‌دهیم که چنین اقدامی به‌مثابه حمایت از منافع کولاک‌هاست... ما در این راه قدم نخواهیم گذاشت... ما به عناصر زحمتکش که به‌اتفاق ما در انقلاب اکتبر پیروز شده‌اند تکّیه خواهیم زد و فقط از راهِ اِعمالِ انضباط پرولتاریایی در میان اقشار مردم زحمتکش، مسائلمان را حل خواهیم کرد... آخرین تصویب‌نامه‌ها حیاتی‌ترین مسأله

یعنی موضوع گندم را مطرح کرده‌اند. کلّیهٔ آن تصویب‌نامه‌ها از سه اندیشهٔ اساسی زیر الهام می‌گیرند: نخست، اندیشهٔ ایجاد مرکزیّت یا متّحدکردن عموم در کارِ همگانی، تحت رهبریِ مرکز... به ما متذکّر می‌شوند که سیاست انحصار گندم در هر مرحلهٔ آن به دست سوداگران و سودجویان و واسطه‌ها فرو می‌پاشد. غالباً از زبانِ روشنفکران می‌شنویم که می‌گویند: «ولی آخر واسطه‌ها به آنها خدمت می‌کنند و همه از شان منتفع می‌شوند...» بله... اما واسطه‌ها شکم‌های آنها را به‌شیوهٔ کولاک‌ها سیر می‌کنند، درست به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که برای تحکیم و استقرار و دوام و جاودانگیِ حکومتِ کولاک‌ها باید عمل کنند...

دستش را در هوا طوری حرکت داد که انگار چیزی را که دیگر هرگز وجود نخواهد داشت، حذف می‌کرد.

ـ. اتّحاد کارگران! این است دومین شعار ما. آنان روسیه را از این وضع یأس‌آور و فوق‌العاده سخت، نجات خواهند داد. تشکیلِ دسته‌های کارگری و سازمان افراد گرسنه در استان‌های قحطی‌زدهٔ غیرکشاورزی؛ ما آنها راست که به یاری می‌طلبیم. کمیساریای ملی خواربار دولت‌مان خطاب به آنان می‌گوید: «***پیش به سوی جنگ صلیبی در راهِ نان!***»

کف‌زدن‌های شدید و دیوانه‌وار، فضای سالن کارخانه را جر داد. ناطق یک گام واپس رفت، دست‌ها را در جیب‌های شلوارش فرو برد و شانه‌هایش را بالا انداخت. روی گونه‌های استخوانی‌اش، لکّه‌های ارغوانی‌رنگ مشتعل بود، پلک‌هایش می‌لرزید و پیشانی‌اش خیس عرق بود:

ـ ما مشغول ساختنِ دیکتاتوری هستیم... علیه استثمارگران، دیکتاتوریِ پرولتاریا ایجاد می‌کنیم...

جمعیّت این بار نیز بیانات سخنران را با غریو و کف‌زدن‌های ممتد استقبال کرد. ناطق دستش را طوری به حرکت درآورد که انگار می‌خواست بگوید: «بالاخره ساکت می‌شوید یا نه؟»، سپس در میان سکوتی که حکمفرما شده بود ادامه داد:

ـ.. «نمایندگانِ فقر، متّحد شوید!» ـ این هم سوّمین شعار ما. اکنون ما در مقابل یک وظیفهٔ تاریخی قرار گرفته‌ایم: باید به طبقهٔ تاریخیِ جدید،

خودآگاهی بدهیم... در سراسر جهان گروه‌های کارگران شهری و کارگران صنعتی، بدون استثنا متّحد شده‌اند اما تاکنون تقریباً در هیچ نقطه‌ای از جهان سابقه نداشته است که در راهِ ایجاد اتّحاد بین کسانی که در روستاها و در تولید کوچکِ کشاورزی و در نقاط دورافتاده و در میان جهل و تیرگی و تحت شرایط نامساعدِ زندگی گیج‌ومنگ شده‌اند، این همه تلاشِ مداوم صادقانه و فداکارانه به‌عمل آمده باشد. ما در برابر وظیفه‌ای قرار گرفته‌ایم که نه‌تنها مبارزه با گرسنگی را در برمی‌گیرد بلکه مبارزه در راه ایجاد نظامِ پراهمیّتِ سوسیالیستی را نیز هدفِ خود قرار می‌دهد. ما در برابر نبردی ایستاده‌ایم که جا دارد تمام نیرویمان را نثار ان کنیم زیرا این نبردی‌ست به‌خاطر استقرار سوسیالیسم و در راهِ ایجاد نظام نوینِ زحمتکشان و استثمارشوندگان.

باحرکت سریعی کفِ دستش را به پیشانیِ عرق‌کرده‌اش کشید و ادامه داد:

ـ.. بر مبنای برآورد کارشناسانِ محتاط، در نواحی نزدیک مسکو و در استان‌های نه‌چندان دور، از قبیل کورسک و اُرلُف و تامبف[1] هنوز حدود ده میلیون پود گندم اضافی در اختیار ماست. رفقا، بیایید با تلاشی همگانی دست به کار شویم. فقط از طریق تشکّلِ کلّیهٔ افرادی که در شهرها و در نواحیِ قحطی‌زده بیش از همه رنج می‌برند و از طریق تلاش‌های همگانی است که می‌توانیم در راه اتحاد کارگران، در راه اتحاد بی‌چیزان، در راه اتّحاد عناصر پیشگام آن در نبرد علیه گرسنگی و علیه کولاک‌ها و به‌زبان دیگر در راهی که دولت شوروی فرا راهِ ما قرار می‌دهد، گام نهیم...

اکنون کف دستش را به‌کرّات به پیشانی‌اش می‌مالید، صدایش رفته‌رفته ضعیف می‌شد ـ مطالبی را که قصد داشت بگوید، گفته بود. برگی از یادداشت‌هایش را از روی میز برداشت، نگاهی به آن افکند، سپس بقیّهٔ اوراق را هم جمع کرد و گفت:

ـ رفقا، چنانچه بتوانیم این همه را فرا بگیریم، چنانچه بتوانیم از عهدهٔ انجام این همه، برآییم قطعاً پیروز خواهیم شد.

1- Tambov

و ناگهان لبخندی آرام و روشن و حاکی از خوش‌قلبی بر چهره‌اش نقش خورد و همگی با خود فکر کردند: «او از ماست!» طنین کف‌زدن و هورا و ابراز احساسات و پایکوبی فضای کارخانه را پر کرد. ناطق در حالی که سر را در شانه‌ها فرو برده بود از پشت کرسی خطابه کنار رفت. جوان درشت‌دندان، در کنار داشا با صدای بمش بانگ می‌زد:

ـ زنده باد ایلیچ!

«آنچه دیدم و شنیدم کاملاً تازگی داشت» ـ این تنها چیزی بود که داشا می‌توانست بگوید. او همین که از میتینگ بازگشت روی تخت نشست و نگاهِ چشم‌های فراخ‌گشوده‌اش را به موج‌های کاغذ دیواری دوخت. روی بالشش یادداشتی از ژیرف به چشم می‌خورد: «مامونت یازده شب در متروپل منتظر شماست»، یادداشت دیگری هم از درزِ زیر در سُر داده شده بود: «ساعتِ ششِ امروز، پای مجسّمهٔ گوگول منتظرم باشید...»

اوّلاً این «تازگی» جنبهٔ سخت اخلاقی و از آن رو متعالی داشت... صحبت از نان بود. پیش از این می‌دانست که نان را می‌شود خرید یا با شیء دیگری تاخت زد؛ در چنین حالتی قیمت یک پود آرد را همه می‌دانستند: یک شلوارِ سالمِ بی‌وصله. اما اکنون دریافته بود که انقلاب، چنین نانی را به‌شدت محکوم می‌کند و آن را ناتمیز می‌شُمارد؛ دریافته بود که از گرسنگی مُردن بر خوردنِ چنین نانی رجحان دارد؛ دریافته بود که سه‌هزار زن و مرد گرسنه هم، بعد از حضور در آن میتینگ، این نانِ ناتمیز را نفی کرده بودند.

آنها به‌نام کلّیهٔ... (در اینجا افکار داشای بینوا، باز مغشوش شد) به‌نام کلّیهٔ ستم‌دیدگان و تحقیرشدگان نفی می‌کردند... او هم جز این نمی‌گفت، مگر نه؟ می‌گفت که تمام نیروها و حتی زندگیَ را باید در راه آرمان‌های زحمتکشان و استثمار شوندگان ایثار کرد... سختگیریِ هولناک‌شان از همین جا ناشی می‌شود...

روزی کولیچک ادّعا کرده بود که از هر چهار گوشهٔ دنیا دست‌هایی پر از نان دراز شده است تا به مردم روسیه کمک کنند... البته به‌شرط آن که

نظام شوروی سرنگون شود... می‌گفت: «کافی‌ست نظام شوروی را از میان برداریم تا نان داشته باشیم...» ولی به نام چه؟ به‌خاطر چه؟ به‌خاطر نجات روسیه. اما نجات روسیه از دست کی؟ از دست خودش... ولی داشا به چشم خود دیده بود که آنها طالب «چنین» نجاتی نبودند.

وای بر داشای بی‌نوا! با خود گفت: «خیلی دیر به سیاست پرداخته‌ای، جانم... با وجود این باید سر درآورد...» دست‌ها را در پشت به هم قفل کرد، نگاهش را به زمین دوخت و در طول اتاق، مشغول قدم‌زدن شد. «آیا ممکن است چیزی والاتر از نثارکردن جان در راه هدف زحتمکشان و استثمارشوندگان وجود داشته باشد؟.. اما کولچیک می‌گوید که بلشویک‌ها روسیه را نابود می‌کنند... همه همین را می‌گویند...» چشم‌ها را بست و سعی کرد روسیه را به شکل چیزی که باید بیشتر از جان خودش دوست داشته باشد، در نظرش مجسم کند. به یاد تابلویی از سرف[1] افتاد: دو رأس اسب در دامنهٔ کوه، پرده‌ای از ابر در غروبِ خورشید، کلبه‌ای روستاییِ با بامِ زهواردررفتهٔ پوشالی... با خود گفت: «نه، آن روسیه به سرف تعلّق دارَد، نه به من» و ناگهان جوانکِ درشت‌دندان به چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد و لبخند زد. باز در اتاق قدم زد و با خود فکر کرد: «پس روسیه چگونه‌ست؟ چرا از همه طرف پاره‌پاره‌اش می‌کنند؟ راستی که احمقم، راستی که چیزی سرم نمی‌شود... خدای من!» با سرانگشت‌های به‌هم‌آمده‌اش روی سینه‌اش ضرب گرفت امّا این کار هم کمکش نکرد... «چطور است بروم پیش لنین و از او بپرسم؟ چه احمقانه! آخر من در جبههٔ مخالف‌شان قرار دارم...»

تمام این افکارِ وحشتناکِ ضدّونقیض و آشفتگی‌های روحی، منجر به آن شد که حدود ساعتِ شش بعدازظهر کلاه کوچکش را تا بالای ابرو پایین بکشد و به طرف مجسمهٔ گوگول راه بیفتد. مردی که سنجاق کراواتش به‌شکل جمجمه بود، در دم از تنهٔ درختی جدا شد و گفت:

ـ سه دقیقه دیر کردید... خوب؟ چه شد؟ رفتید؟ حرف‌های لنین را شنیدید؟ همه چیز را برایم تعریف کنید... چطور آمد و چه کسی

---

۱ - V.A.Serov (۱۸۶۵-۱۹۱۱) نقاش روسی. - م.

همراهش بود؟ آیا کرسی خطابه محافظت می‌شد یا نه؟

داشا لحظه‌ای خاموش ماند، سپس افکارش را متمرکز کرد و پرسید:

ـ چرا می‌خواهند او را بکُشند؟

ـ که این طور! چرا این طور فکر می‌کنید؟ کسی قصد ندارد او را... که این طور... پس شما تحت‌تأثیرش قرار گرفتید... چرا که نگیرید؟... این مرد به همین علّت، این همه خطرناک است!

ـ اما او حرف‌هایش منصفانه‌ست...

مرد جوان تا محاذات چشم‌های داشا گردن کشید، لبخندی ظریف و آبدار زد و به‌نجوا گفت:

ـ چطور است از این کار منصرف شوید؟..

داشا قدمی واپس رفت. اما گردنِ انگار لاستیکیِ مرد همچنان کشیده‌تر می‌شد؛ برق عینک پنسی‌اش در مردمک چشم داشا منعکس شده بود. داشا زیرلب گفت:

ـ من هیچی نمی‌دانم... اصلاً سر در نمی‌آورم... من‌باید مجاب شوم... باید قانع شوم...

مرد جوان از لای دندان‌هایش گفت:

ـ لنین، جاسوسِ ستادِ عالی آلمان است...

سپس در حدود سی دقیقه دربارهٔ نقشه‌های جهنمیِ آلمانی‌ها، برای داشا دادِ سخن داد. می‌گفت که آلمانی‌ها، بلشویک‌ها را که با مزدهای کلان اجیر شده‌اند، در واگن‌های پلمپ شده به روسیه گسیل می‌دارند و آنها ارتش را نابود می‌کنند، کارگران را فریب می‌دهند، کشاورزی و صنایع ملی را از بین می‌برند... می‌گفت که در مدتی کمتر از یکی دو ماه، روسیه را با دست‌های خالی متصرف خواهند شد.

ـ در حالِ حاضر بلشویک‌ها به آتشِ جنگِ داخلی دامن می‌زنند، دربارهٔ جلوگیری از ورود گندم الم‌شنگه راه می‌اندازند و در همان حال واسطه‌ها و سوداگرها را که در حقیقت نجات‌دهندگان‌مان هستند تیرباران می‌کنند. امروز خودتان شاهد آن بودید که چندین هزار آدم احمق، به چه نحوی به دهانِ لنین چشم دوخته بودند... آدم دلش کباب می‌شود... او

مردم را، میلیون‌ها انسان را، تمام خلق را فریب می‌دهد... از یک لحاظ او در حقیقت یک «فتنه‌انگیزِ بزرگ» است... و از لحاظ دیگر (به طرف گوش داشا خم شد و با یک نفس به نجوا ادامه داد) یک «دشمن دین!» پیش‌گویی‌ها را به خاطر می‌آورید؟ تمام آنها تحقّق پیدا می‌کنند. شمال به جنگ جنوب می‌رود. آهنین‌سوارانِ جنگ پدیدار می‌شوند ـ منظور از «سوارانِ آهنین» تانک است... ستارهٔ افسنطین در منابع آب می‌افتد... منظور، ستارهٔ پنج‌پر بلشویک‌هاست... و او با ملت، عین مسیح حرف می‌زند امّا همه‌اش عوضی... امروز سعی کرد شما را هم اغوا کند امّا مطمئن باشید که ما شما را از دست نخواهیم داد... به کار دیگری منتقل‌تان می‌کنیم.

سومین سؤال داشا کماکان بلاجواب ماند. (به خانه بازگشته، روی تخت دراز کشیده، چشم را پشت آرنجش پنهان کرده بود) ناگهان از فکرکردن احساس انزجار کرد... «مگر من صد سالمه؟ مگر به‌زشتیِ مرگم؟ هر کاری دلم بخواهد انجام خواهم داد... می‌خواهی بروی متروپل ـ برو... آنچه را که نمی‌خواهد پنهان بماند چرا باید مخفی کنم؟ فریادِ خوشبختی را چرا باید در سینه‌ام خفه کنم؟ زانوانم را به‌خاطر کی، با چنین رنجی به هم بفشارم؟ به‌خاطر نوازش‌های کی؟ من احمقم، احمق و ترسو... باید خودم را آزاد کنم، از جلدم بیرون بیایم... مرده‌شور هم عشق را ببرد، هم خودم را...»

اکنون دیگر مطمئن بود که به متروپل خواهد رفت. این‌همه سبک‌وسنگین‌کردنش صرفاً به این سبب بود که هنوز زود بود راهیِ هتل شود. گرگ‌ومیشِ شامگاهی برای فکرکردن و خیال‌بافتن، زهرآگین‌ترین وقتِ روز است. ساعتِ دیواری خانه، مانند ساعتِ برج‌ها، ساعتِ نُه را اعلام کرد. داشا شتابان از تخت به زیر جست و با خود گفت: «دلم نمی‌خواهد این همه هیجان داشته باشم... موهن است...»

با عجله لخت شد و با لباسِ زیر به حمّام دوید؛ کف حمّام انباشته از هیزم و جعبه و خرت‌وپرت‌های دیگر بود. رفت زیر دوش ایستاد. بارانِ از یخ بر پشتش فرو ریخت و نفسش را بند آورد. سپس به اتاقش دوید، از

روی تخت ملافه‌ای برداشت و در حالی که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خوردند، به خشک‌کردن تن خود پرداخت.

حتی در آن لحظه، هنوز تصمیم نهایی‌اش را نگرفته بود: گاه به لباسِ نیمدارش که بر کف اتاق افتاده بود و گاه دیگر به پیراهن دیشبی‌اش که روی پشتیِ صندلی انداخته شده بود، نگاه می‌کرد. این همه تردید را حمل بر بزدلی کرد و مشغول پوشیدن لباس شد. خدا را شکر که در اتاقش خبری از آیینه نبود! کاپ سمور را روی شانه‌ها انداخت و دزدانه از در بیرون زد. شب شده بود. در امتداد بلوار راه افتاد. مردهای رهگذر نگاه‌های شگفت‌زده‌شان را بدرقهٔ راهش می‌کردند و از پشت سرش متلک‌های نه‌چندان خوش‌آیند می‌فرستادند. زیر یکی از درخت‌های بلوار، دو اندام شنل‌پوش حرکتی کردند و بانگ زدند:

ـ هی انگل! کجا می‌ری؟ یه دقیقه وایسا!

در میدان نیکیتسکی از رفتن باز ایستاد ـ نفس‌نفس می‌زد و قلبش تیر می‌کشید. در همان اثنا، تراموایی غرق در نور که واگنی را یدک می‌کشید با سرعتی دیوانه‌وار، زنگ‌زنان از کنارش گذشت. عدّه‌ای به رکاب واگن درآویخته بودند. مردی که یک دستش را به دستگیرهٔ برنجیِ پاگرد واگن گرفته بود و در دست دیگرش کیف کوچک و تختی از پوست سوسمار دیده می‌شد، چهرهٔ عضلانی و پاکتراشش را به طرف داشا گرداند. او کسی جز مامونت نبود؛ داشا آهی کشید و از پی تراموای دوید. مامونت همین که داشا را دید کیف از دستش افتاد. دست دیگرش را از دستگیره رها کرد، از رکابِ واگن پایین پرید، از پشت تلوتلو خورد و بی‌ثمر در هوا چنگ انداخت؛ لحظه‌ای بعد پای درشتش به هوا پرید، سپس تنش زیر چرخ‌های واگن و کیف‌دستی‌اش زیر پای داشا افتاد. داشا زانوهای متشنّج مامونت را که روی شکمش جمع شد و صدای شکستن استخوان‌ها و برخورد چکمه‌هایش را با سنگفرشِ خیابان شنید؛ صدای خشک ترمزها بلند شد و مسافرها از تراموای بیرون ریختند.

چشم‌های داشا سیاهی رفت. پیاده‌رو سنگی به‌نظرش چون پرده‌ای نرم آمد، لحظه‌ای بعد از هوش رفت و با دست و گونه روی کیف پوست سوسمار مامونت افتاد.

۹

نبردی که روبروی ایستگاه تورگووایا درگرفت سرآغازِ تعرّضِ ارتشِ داوطلب و به‌قولِ معروف «دومین لشکرکشیِ کوبان» به‌شمار می‌رفت. تسخیر این ایستگاهِ مرکزی اهمیتِ زیادی داشت زیرا موجبِ آن می‌شد که سرتاسرِ قفقازِ شمالی از سرزمینِ روسیه جدا شود. در تاریخ دهم ژوئن، ارتش داوطلب که نُه‌هزار مردِ جنگیِ سواره و پیاده در صفوف خود گرد آورده بود، تحت فرماندهیِ دنیکین، با چهار ستون جداگانه به‌قصد محاصرهٔ تورگوایا دست به عملیاتِ تهاجمی زد.

خودِ دنیکین در ستونی که فرماندهی‌اش را دروزدوسکی به عهده داشت مستقر شده بود. اوضاع، سخت وخیم بود. همگی نیک واقف بودند که سرنوشتِ ارتش را نتیجهٔ نخستین نبرد است که تعیین می‌کند. افرادِ دروزدوسکی در زیر رگبارِ آتشبارهای دشمن، تحتِ پوششِ یگانه توپ‌شان که گلوله‌های ساچمه‌ای شلیک می‌کرد از رودخانهٔ کوچکِ یگورلیک[1] شناکنان گذشتند. فرماندهٔ هنگ، سروانِ ستاد تورکول[2]، در میان افرادِ خط زنجیر مقدم، مانند گویی پرباد نفس‌نفس‌زنان و ناسزاگویان، در آب دست‌وپا می‌زد. واحدهای سرخ دلیرانه مقاومت می‌کردند، با این همه، ناشیانه به دشمنِ پرتجربه امکان دادند که محاصره‌شان کنند. استحکاماتِ ارتش سرخ بر اثر حملهٔ ستون بوروسکی[3] از سمتِ جنوب و سوارهای اِرولی از سمت مشرق، درهم پاشید و افرادش مجبور شدند عقب‌نشینی کنند. واحدهای از هم پاشیدهٔ سرخ و قافله‌های بزرگِ باروبنه‌شان بعد از ترک تورگووایا، به‌شکلی درهم‌وبرهم به طرف جنوب عقب نشستند اما ستونِ تحتِ فرماندهیِ مارکف در

1- yegorlyk   2- Tourkoul   3- Borovski

حوالیِ شابلی‌یوکا[1] راه عقب‌نشینی را به روی آنها بست. به این ترتیب داوطلب‌ها به پیروزیِ کاملی دست یافتند. گروهانِ قزاق‌هایِ ستونِ تحتِ فرماندهیِ اردلی در استپ اسب می‌تاخت، فراریان سرخ را دو شقه می‌کرد، اسیر می‌گرفت و قافله‌های باروبنه و مهمّات را غارت می‌کرد.

در گرگ‌ومیش شامگاهی رفته‌رفته از شدت نبرد کاسته شده بود. دنیکین با چهره‌ای گرفته و برافروخته و با دست‌های گوشتالویی که در پشت خود به هم قفل کرده بود، روی سکوی ایستگاه راه‌آهن بالاوپایین می‌رفت. کادت‌ها که به‌شیوهٔ مردانِ از مرگ رسته می‌خندیدند و شوخی می‌کردند روی سکو سرگرم جابه‌جاکردن کیسه‌های شن و نصب مسلسل‌ها بر واگن‌هایِ زره‌پوشِ دست‌ساخت بودند هر از گاه از سمت شابلی‌یوکا غرّش خمپاره‌هایی که از واگن زره‌پوش شلیک می‌شد به‌گوش می‌رسید و فضا را به لرزه درمی‌آورد. آخرین گلولهٔ آن نزدیکِ پلی بر رودخانهٔ مانیچ، در چند قدمیِ ژنرال مارکف که بر پشتِ اسبِ خاکستری‌رنگش نشسته بود افتاد. او در عرض چهل‌وهشت ساعتِ گذشته نه چشم برهم نهاده، نه لب به غذا زده، نه سیگاری دودکرده بود و از این که تسخیرِ شابلی‌یوکا به‌گونهٔ دلخواهش انجام نگرفته بود سخت عصبانی بود؛ فقط بعد از آغازِ عملیّاتِ تهاجمی پی برده بود که در آن ایستگاه واحدهای نیرومندی مجهّز به توپ‌ها و زره‌پوش‌های سرخ مستقر شده بودند. ستونِ تحتِ فرماندهیِ او که وظیفهٔ محاصره‌کردن شابلی‌یوکا را به‌عهده داشت دیروز و سراسر امروز را با سرسختی و در عین حال بدون کسبِ کوچکترین موفقیتی جنگیده بود. بختِ سهل‌الوصول، این بار از او روی گردانیده بود ـ ستونش تلفات سنگینی داده بود. فقط مقارن غروب آن روز بود که بلشویک‌ها که شابلی‌یوکا را در تصرف خود داشتند، از قرارمعلوم با توجه به اوضاع و احوال کلی، عقب‌نشینی کردند.

مارکف از بالای زین اسب اندکی خم شده بود و به اجساد ناآشنایی که اکنون با همان حالتی که مرگ به سراغشان آمده بود، غرقه در خون بر

1- Chablievka

زمین افتاده بودند، نگاه می‌کرد. اینها اجساد افسرانش بود ـ افسرانی که به‌گاهِ نبرد، هر یک به‌تنهایی به صد مرد جنگی می‌ارزید. و اکنون صدها نفر از بهترین مردان جنگی‌اش صرفاً به‌خاطر نوعی سُستیِ فکریِ او، به‌گونهٔ احمقانه‌ای زخمی و نابود شده بودند.

ناگهان ناله‌ای شبیه به خرخر و فش‌فش آدمی که گفتی از چنگال کابوس دهشتناکی رهایی می‌یافت به‌گوشش خورد. از درونِ سنگرِ کنار پل کسی برخاست تمام‌قد ایستاد و در دم به رو بر خاکریز سنگر افتاد. سپس نفس‌نفس‌زنان به تلی خاکی تکیه زد، پایش را به‌زحمت بلند کرد، خود را از خاکریز بالاکشید و در آخرین پرتو غروب، به ستاره‌ای درشت و فروزان خیره شد. سر از ته تراشیده‌اش را چندین بار به حرکت درآورد، ناله‌ای کرد و با مشاهدهٔ ژنرال مارکف، تلوتلوخوران به طرف او رفت، سلام نظامی داد، دستش را از کنار شقیقه فرود آورد و گفت:

ـ قربان، من زخمی شده‌ام.

ـ می‌بینم.

ـ تیر به پشتم خورده...

ـ بی‌خود...

ـ قربان از پشت سر، از فاصلهٔ خیلی نزدیک، با تپانچه زخمی‌ام کرده‌اند... داوطلب والرین انولی قصد داشت مرا بکشد...

مارکف با لحن خشنی پرسید:

ـ اسمتان؟

ـ سرهنگ‌دوم رشچین، قربان...

و درست در همین لحظه، قطارِ زرهپوشِ سرخ‌ها که در جهتِ شمال عقب‌نشینی می‌کرد آخرین گلولهٔ توپ صدوپنجاه میلیمتری‌اش را شلیک کرد. گلوله، بر فراز استپِ تاریک به پرواز درآمد. اسب خاکستری‌رنگ ژنرال با حالتی سرشار از اضطراب گوش تیز کرد و رفت که زانو بزند. گلوله به‌سرعت به زمین رسید و در پنج‌قدمیِ ژنرال منفجر شد.

همین که دودوغبار فرو نشست رشچین که از ترکش گلوله به سویی پرت شده بود اسب خاکستری مارکف را دید که به هوا لگد می‌انداخت،

جسدی بیجان و ریزنقش نیز در کنار اسب ولو شده بود. رشچین نیم‌خیز شد و بانگ زد:

ـ برانکار! ژنرال مارکف کشته شد!

ارتش داوطلب بعد از اشغال تورگوایا به سمت شمال، به طرف ولیکوکنیاژسکایا پیچید. این چرخش دو هدف زیر را تعقیب می‌کرد: اوّلاً کمک به آتامان کراسنف در امر پاکسازیِ ناحیهٔ سالسک[1] از وجود بلشویک‌ها و ثانیاً تأمین امنیتِ مواضع پشتِ جبهه از سمت تساریتسین. تسخیر ولیکوکنیاژسکایا با تحمّلِ تلفاتِ اندک صورت گرفت امّا ارتش داوطلب نتوانست پیروزی‌اش را گسترش دهد زیرا اسواران بودیونی[2] قزاق‌های تحت فرماندهیِ اردلی را قلع‌وقمع کرده مانع عبورشان از رودخانهٔ مانیچ شده بود.

چیزی نمانده بود که نخستین قطارِ زرهپوش ارتشِ داوطلب در حوالیِ ایستگاه از میان برود. موضوع از این قرار بود که سرنشینان آن، لکوموتیوی را دیدند که با پرچمی سفید در جهت قطار زره‌پوش در حرکت است و به تصور آن که آنها نمایندگانِ واحدهای سرخ هستند که جهت انجام مذاکره دربارهٔ شرایط تسلیم به سویشان می‌آیند از تیراندازی خودداری کردند. اما لکوموتیو با سرعتی فزاینده همچنان به طرفشان می‌آمد. فقط در آخرین لحظه‌ها بود که سرنشینان قطار زره‌پوش از فاصلهٔ نزدیک به سمت لکوموتیو تیراندازی کردند. باوجوداین تصادم روی داد ـ یکی از واگن‌های روباز درهم شکست و لکوموتیو که تعدادی نارنجک به بدنه‌اش آویزان کرده و مقداری نفت به آن پاشیده بودند، واژگون شد. این صحنه که شباهت زیادی به صحنه‌ای از فیلم‌های سینماییِ امریکایی داشت برای دقایقی چند انظار کلیهٔ حاضران در دشت نبرد را به خود جلب کرد.

دنیکین ادارهٔ حکومتِ منطقه را به قزاق‌های دُن و وظیفهٔ یکسره‌کردن

1- Salsk

۲ ـ S.M.Boudionny (۱۸۸۳ـ۱۹۷۳) مارشال اتّحاد جماهیر شوروی. ـ م.

کارِ بلشویک‌های محلی را به گروه‌های قزاق‌های بومی سپرد و خودبار دیگر به سمتِ جنوب پیچید تا ایستگاه سوق‌الجیشی تیخورتسکایا را که از یک سو دُن را به کوبان و از سوی دیگر دریای سیاه را به دریای خزر متصل می‌کرد متصرف شود. با توجه به آن‌که دو روستای بزرگ غیرقزاقی و به‌عبارت دیگر دو مرکز عمدهٔ بلشویسم به نام‌های پسچانوکوپسکویه[1] و بلایاگلینا[2] سرِ راهش قرار داشتند، به استقبال خطرهای جدی می‌رفت. بلشویک‌ها عجله داشتند این دو مرکز را هر چه بیشتر تقویت کنند. ارتش کالنین در حومهٔ تیخورتسکایا، با شتابی تب‌آلود سرگرم سنگربندی بود. ارتش سوروکین بعد از پایان‌دادن به دهشت‌ها و بی‌نظمی‌ها در صفوف خود، اکنون در جهت غرب پیشروی آغاز کرده بود. واحدهای سرخی که در حوالیِ رود مانیچ قلع‌وقمع شده بودند بار دیگر تجدید سازمان می‌یافتند و به پشت جبههٔ داوطلب‌ها یورش می‌بردند. از روستاهای متعدّد، گروه‌هایی مرکب از جنگجویان داوطلب، به یاریِ ارتش سرخ گسیل می‌شد.

دنیکین فقط به یک چیز می‌توانست امید ببندد ـ به فقدان هماهنگی در عملیات دشمن. اما این عاملی پایدار نبود زیرا بلشویک‌ها هر آن ممکن بود عملیات خود را هماهنگ کنند؛ از این رو خیلی عجله داشت، به‌طوری که حتی گاهی‌اوقات مجبور می‌شد خطّ زنجیرهای با درماندگی به زمین چسبیدهٔ ارتشِ داوطلب را شخصاً در نبرد شرکت دهد. پیاده‌نظامش با گاری جابه‌جا می‌شد. یگانه قطارِ زره‌پوشِ بی‌خاصیت‌شان کماکان در پیشاپیشِ ارتش حرکت می‌کرد.

کلیهٔ اهالی روستای پسچانوکوپسکویه دوش‌به‌دوش افراد سرخ، اسلحه به دست گرفتند و جنگیدند. سفیدها پیش از این هرگز با چنین خشم دیوانه‌واری روبه‌رو نشده بودند. آتش توپخانه از صبح سحر تا نیمه‌های شب، سراسر استپ را به‌لرزه درآورده بود. هنگ‌های تحت فرماندهیِ بوروسکی و دروزدوسکی دو بار از روستا بیرون رانده شده

1- Pestchanokopskoie

2- Belaia _ Glina

بودند. سرانجام افراد ارتش سرخ هنگامی که خود را از هر سو در محاصره یافتند، به‌سبب عدم آگاهی از کمیّت نیرو و امکاناتِ دشمن، روستا را تا نفر آخر ترک کردند. اکنون کلیهٔ واحدها و دسته‌ها و انبوه فراریان می‌رفتند که در بلایا گلینا به هم ملحق شوند.

اینجا، در قلب گروه ده‌هزارنفریِ داوطلبانِ غیرنظامی، «لشکر پولادین» دمیتری شلست مستقر شده بود. پیر و جوان به یاریِ مسلّحانهٔ انقلاب فرا خوانده شده بودند. آنها مواضع دفاعیِ روستاها را مستحکم می‌کردند و سازمان‌پذیری و درکِ مسائل تاکتیکی، برای اولین بار به‌تدریج شکل می‌گرفت. مرگ یا پیروزی ـ این بود شعارِ اصلی در کلیهٔ میتینگ‌ها.

اما هیچ اقدامی افاقه نکرد. دشمن، کارکشته بود ـ در مقابل شجاعت و دلاوری سرخ‌ها از عِلم مدد می‌جست، کلیهٔ جزییاتِ محتمل را پیش‌بینی می‌کرد و با حرکاتی حساب شده، مانند شطرنجبازی ماهر، ناگهان به پشت جبههٔ بلشویک‌ها شبیخون می‌زد. البته شروعِ پیشرویِ سفیدها توأم با عدم موفقیت بود. سرهنگ ژبراک[1]، که در رأسِ ستونِ تحتِ فرماندهیِ دروزدوسکی قرار داشت در تاریکی شب ناگهان با آبادی کوچکی که خطِ زنجیر مقدم بلشویک‌ها در آن موضع گرفته بود روبه‌رو شد. بلشویک‌ها مهاجمان را از فاصلهٔ اندک به آتش بستند. سرهنگ ژبراک عقب‌نشینی نکرد، بلکه تن به نبرد داد و در جریان آن کشته شد. ستون ناچار شد عقب‌نشینی کند و در سنگرها موضع بگیرد. امّا حدود ساعت نُه صبح کوتیپف به‌همراهی افراد کورنیلف و هنگِ سواره‌نظام دروزدوسکی و قطار زرهپوش از سمتِ جنوب نبردکنان وارد بلایا گلینا شد، بوروسکی هم از ایستگاه راه‌آهن که به تصرف سفیدها درآمده بود پیشروی آغاز کرد. به این ترتیب نبردی کوچه‌به‌کوچه درگرفت. واحدهای سرخ به‌گمانِ آن که به‌محاصره درآمده‌اند دست‌وپایشان را گم کردند. زرهپوش سفیدها صفوف درهم و برهم‌شان را تار و مار می‌کرد. بام‌های پوشالی در شعله‌های آتش می‌سوخت، اسب‌ها و گاوها در میان آتش و ناله، هراسان به هر سو می‌دویدند...

1- Jebrak

«لشکر پولادین» شلست از راه منحصربه‌فردی که برایش مانده بود عقب‌نشینی آغاز کرد. دنیکین، آنجا، در کنار اتاقکِ سوزنبانِ خط، سوار بر اسب ایستاده بود؛ دست‌ها را شیپورِ دهان کرده، فریادهای خشم‌آلود می‌کشید و دستور می‌داد راه عقب‌نشینی را بر سرخ‌ها ببندند ـ تمام اهالی روستا و داوطلبان غیرنظامی همراه با بقایای «لشکر پولادین» عقب‌نشینی می‌کردند. سوارانِ اردلی به تعقیب فراریان پرداختند. افراد گاردِ فرمانده کل نیز از سرِ ناشکیبایی شمشیر از نیام برکشیدند و به جانِ فراری‌ها افتادند. افسران ستاد هم به‌تبعیّت از آنها روی زین‌هایشان جابه‌جا شدند، مانند سگ‌های شکاری به همان سمت اسب تاختند تا در کار دوشقّه‌کردن فراریان از سایرین عقب نمانند. دنیکین تنها ماند، کلاه از سر برگرفت و مشغولِ بادزدن چهرهٔ برافروخته‌اش شد. این پیروزی، راهِ دستیابی او به تیخورتسکایا و یکاترینودار را هموار می‌کرد.

شامگاهان از صحن حیاط‌ها صدای خفه و کوتاه تک‌تیرها شنیده می‌شد. اینها افراد دروزدوسکی بودند که به‌خونخواهیِ مرگِ ژبراک[1]، اسرای سرخ را تیرباران می‌کردند. دنیکین در کلبه‌ای پر از مگس مشغول صرف چای بود. با وجود هوای دم کردهٔ شبانه، تمام دگمه‌های نیم‌تنهٔ ریزبافتش را که سردوشی‌های پهنی داشت تا زیر گلو انداخته بود. از پیِ هر شلیکی، به طرفِ پنجرهٔ شکستهٔ کلبه می‌چرخید و دستمالِ مچاله‌شده‌اش را به پیشانی و به دور بینی‌اش می‌کشید. دمی بعد رو کرد به آجودانش و گفت:

ـ واسیلی واسیلی‌یویچ! لطفاً به دروزدوسکی بگویید بیاید اینجا، جانم. نباید این کارها را کرد.

آجودان پاشنه‌های چکمه‌اش را به هم کوبید، سلام نظامی داد، عقب‌گرد کرد و از در بیرون رفت. دنیکین شیر سماور را باز کرد و در قوری آب ریخت. شلیک دیگری از فاصلهٔ کم شنیده شد و شیشه‌ها را به لرزه درآورد. لحظه‌ای بعد فریادی زوزه‌مانند از دل ظلمت شب به گوش رسید: «او... و... !..» آب جوش همراه با دانه‌های چای از درون قوری

1- Jebrak

سرریز شد. دنیکین شیر سماور را بست، درِ قوری را گذاشت و زیرلب به‌نجوا گفت: «وای، وای، وای!» درِ کلبه به‌سرعت باز شد. مردی تقریباً سی‌ساله و رنگ‌پریده که فرنچی نرم و چروکیده با سردوشی‌های مچاله‌شدهٔ ژنرالی به تن داشت از در درآمد. نور کم‌فروغ چراغ نفتی در شیشه‌های عینک پنسی‌اش منعکس شده بود. چانهٔ چهارگوش و چال زنخدانش که ته‌ریش زبر و کوتاهی بر آن روییده بود برجسته می‌نمود، گونه‌های تکیده‌اش با حالتی آمیخته به تشنج می‌لرزید. مرد در آستانهٔ در ایستاد. دنیکین از روی نیمکت به‌سنگینی بلند شد، دستش را به طرف ژنرال دراز کرد و گفت:

ـ بفرمایید میخاییل گریگوریویچ، بفرمایید بنشینید. چای میل می‌کنید؟

ـ متشکرم قربان، وقت ندارم.

او دروزدوسکی بود که چندی پیش، درجهٔ ژنرالی گرفته بود. او از علّتِ احضارشدنش آگاه بود و مانند همیشه در انتظار شنیدنِ ایرادهای فرمانده کل، با حالتی آمیخته به درد می‌کوشید از طغیان خشم دیوانه‌وار خود جلوگیری کند؛ سرش را خم کرده، به یک نقطه خیره مانده بود.

ـ میخاییل‌گریگوریویچ، عزیزم، می‌خواستم دربارهٔ این‌اعدام‌ها با شما حرف بزنم...

دروزدوسکی در حالی که بیش از پیش رنگ می‌باخْت با صدایی رسا و ناخوشایند که به فریادهای دیوانگان می‌مانست گفت:

ـ من نمی‌توانم جلو افسرهایم را بگیرم. لابد حضرت اجل خبر دارند که بلشویک‌ها سرهنگ ژبراک را وحشیانه شکنجه داده بودند... سی‌وپنج نفر از افسرانی که... من از رومانی آورده‌ام... شکنجه دیده و مسخ شده‌اند... بلشویک‌ها همه را می‌کشند و شکنجه می‌دهند... بله، همه را...

لحظه‌ای از سخن گفتن بازماند، نفس تازه کرد و ادامه داد:

ـ نمی‌توانم جلوشان را بگیرم، قربان... تمرد می‌کنم قربان... شما را به‌خدا اگر به‌دردتان نمی‌خورم اجازه بفرمایید استعفا بدهم... افتخار خواهم کرد سرباز ساده‌ای باشم...

ـ وای، وای، وای! میخاییل گریگوریچ نباید اینقدر عصبانی بود...

استعفا چرا؟ شما باید بفهمید که کُشتن اسرا، مقاومت دشمن را افزون‌تر از پیش خواهد کرد... خبر این گونه اعدام‌ها در همه جا خواهد پیچید. آخر چرا باید خودمان به ارتش‌مان لطمه بزنیم؟ منطقِ مرا نمی‌پذیرید؟ آن را درست نمی‌دانید؟ (دروزدوسکی خاموش بود) سخنان مرا برای افسرانتان بازگو کنید تا این‌گونه حوادث تکرار نشود.

ـ اطاعت می‌کنم، قربان!

این را گفت، عقب‌گرد کرد و در را محکم به هم کوبید.

دنیکین تا مدتی بی‌آنکه به فنجانِ چای‌اش لب بزند فکر کرد و سرتکان داد. از نقطه‌ای دوردست، صدای آخرین شلیک تیر به گوش رسید و شب در خاموشی فرو رفت.

عملیاتِ جنگیِ حوالی ایستگاه تیخورتسکایا بر مبنای گستردن نیرو در جبههٔ وسیع ۶۰ کیلومتری طرح‌ریزی شعده بود. پیش از هر کاری می‌بایست سر پل از وجود دسته‌های کوچک و واحدهای چریکی پاک می‌شد. این وظیفه به ژنرال بوروسکیِ جوان محول گردید و او توانست در مدتی کمتر از چهل‌وهشت ساعت، صد وِرست راه را نبردکنان بپیماید و چند روستا را متصرف شود. در تاریخ جنگ‌های داخلی، این نخستین تهاجم سریع واحدهای سفید به پشت جبههٔ سرخ‌ها بود.

ارتش داوطلب در سر پلی که از وجود دشمن پاک شده بود گسترش آغاز کرد. در تاریخ ۳۰ ژوئن فرمان زیر از طرف دنیکین صادر شد: «ایستگاه تیخورتسکایا، فردا یعنی در تاریخ اول ژوییه باید به تصرف ارتش درآید و دشمن که در ناحیهٔ ترنوفسکایا[1] ـ تیخورتسکایا در حالِ تجدید سازمان است، قلمع‌وقمع شود...» ستون‌های سفید در تاریکی شب راه افتادند تا تیخورتسکایا را دورادور به محاصره بکشند. بلشویک‌ها پس از تیراندازیِ مختصری به طرف مواضع مستحکم‌تر و مطمئن‌تری عقب‌نشینی کردند.

اینجا دیگر از مقاومت بی‌محابای هفتهٔ گذشته خبری نبود. سقوط بلایا گلینا واحدهای سرخ را مأیوس و دلسرد کرده بود. عملیاتِ تهاجمیِ

1- Terovskaia

سوروکین شده بود. فدا کردن هزاران جنگجویی که در نبردهای خونین جان باخته بودند، امری عبث از آب درآمده بود. دشمن مانند ماشینی خودکار پیشروی می‌کرد. تخیّل سربازان سرخ، نیروی حقیقیِ ارتشِ داوطلب را ده برابر آنچه که بود تخمین می‌زد. می‌گفتند که از همه‌جای روسیه، افسرانِ ارتش تزاری به واحدهای دنیکین می‌پیوندند، که کادت‌ها به احدی رحم نمی‌کنند، که بعد از تصفیه‌ای که داوطلب‌ها در این ناحیه راه بیندازند قوای آلمانی سر خواهد رسید. کالنین، فرمانده دسته تیخورتسکایا توی واگن خود مانند مفلوجان، عاطل‌وباطل مانده بود. و هنگامی که احساس کرد از همه طرف توسط نیروهای دنیکین محاصره می‌شود روحیه‌اش را باخت و دستور عقب‌نشینی صادر کرد.

حدود ساعت نه صبح از شدت نبرد کاسته شد و نیروهای سرخ تا مواضع مستحکمی که به‌شکل نیم‌دایره احداث شده بود عقب‌نشینی کردند. کالنین درِ کوپه‌اش را از پشت قفل کرد و با این اعتقاد که آن روز دیگر نبردی در نخواهد گرفت به خواب رفت. اما سفیدها با استتار در میان گندمزار، حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر می‌کردند؛ مقارن ظهر بود که جناح‌های پیشقراول‌شان به هم رسیدند و از سمت جنوب، راه پشت جبههٔ سرخ‌ها را در پیش گرفتند. هنگ کورنیلف ایستگاه راه‌آهن را مورد حمله قرار داد و بی‌آن‌که متحمل تلفات شود آن را تسخیر کرد. کارمندان راه‌آهن از ترس پنهان شدند. کالنین، کلاه و چکمه‌هایش را در واگن جا گذاشت و خود ناپدید شد. نعشِ رییسِ ستادش، سرهنگ زورف[1] که از افسرانِ سابق ارتش تزاری بود در کوپهٔ مجاورِ کوپهٔ او روی کف واگن افتاده بود. زنش هم که تیری به سینه‌اش خورده بود شالی بر سر افکنده و روی نیمکتِ کوپه به رو افتاده بود و هنوز نفس می‌کشید.

اکنون برای ارتش داوطلب کاری نمانده بود جز آن‌که ارتش سرخ را که فرمانده‌اش را از دست داده و از پایگاه‌های اصلی و راه‌های عقب‌نشینی جدا مانده بود، لای منگنه قرار دهد. مسلسل‌ها و توپ‌ها تا عصر آن روز مواضع سرخ را گلوله‌باران کردند. سربازها در موضع نیمدایره‌ای شکلشان

1- Zverev

سراسیمه به هر سو می‌دویدند و توفانی از سرب به پشت و به چهره‌شان شلاق می‌زد. مردهای سرسام‌گرفته ازدرونِ سنگرها بیرون مـی‌جهیدند، تن به نبردِ تن‌به‌تن می‌دادند و همه جا با مرگ روبه‌رو می‌شدند. کـوتپف نزدیکی‌های غروب بود که توانست یگانه راهِ بازِ عقب‌نشینی را هم ببندد و سرخ‌ها را که سعی داشتند در جهت شمال، به سمتِ خط راه‌آهـن راه بگشایند با سلاح‌های سردوگرم قلع‌وقمع کند. در گرگ‌ومیش شامگاهی، در گندمزار انبوه و سرسبز، همه چیز و همه کس درهم‌وبرهم شد ـ هـم سرخ‌ها، هم سـفیدها. فـرماندهان در مـیان سـاقه‌های بـلند گـندم مـانند بلدرچین به این سو و آن سو می‌دویدند، افراد داوطلب را دور خود جمع می‌کردند و آنان را به نبردی تازه گسیل می‌داشتند. در نقطه‌ای از سـنگر سرخ‌ها چندین دستمال سفید که به نوک سرنیزه بسته شده بود بالا رفت: کوتپف با افسرانِ خود به طرف سنگر اسب تاخت امـا بـا تـیراندازی و دشنام‌های خشم‌آلود سنگرنشینان روبه‌رو شد؛ پس سر را تا یال اسب خم کرد و سراسیمه از سنگر دور شد. به‌موجب فرمان فرمانده کل هیچ کس حق نداشت اسرای جنگی را بکشد امّا کسی هم دستور نـداده بـود کـه دشمن را به اسارت بگیرند.

صبح روز بعد، دنیکین سوار اسب شد و در صحنهٔ کارزار گشتی زد. سـاقه‌های گـندم تـا جـایی کـه چشـم کـار مـی‌کرد لگـدکوب شـده بـود. لاشخورها در سینهٔ آسمانِ نیلگون پرواز می‌کردند. دنیکین از فراز پشته‌ها و مسیل‌های کهنه و متروک به سنگرهای پر پیچ‌وخمِ گسـترده در دشت، چشم دوخته بود ـ اینجا و آنجا، روی خاکریز سنگرها، دست‌ها و پاها و سرهای کُشته‌ها و جسدهای گونی‌مانند، به چشم می‌خورد. او که در آن لحظه حالتی شاعرانه داشت به طرف آجودانش نیم‌چرخی زد (آجودان به سمت او اسب تاخت) و متفکّرانه گفت:

ـ همهٔ اینها روس‌اند. وحشتناک است! خوشحالی‌ام را کامل نمی‌دانم واسیلی واسیلی‌یویچ...

پیروزی ارتش داوطلب کامل بود. ارتش سی‌هزارنفری کالنین تارومار شده، شکست خورده و منهدم شده بود. فقط هفت ستون از ستون‌های

ارتش سرخ توانسته بود به یکاترینودار بگریزد. ارتباط ارتش سوروکین رفته‌رفته با همه جا قطع می‌شد. ارتباط گروه‌های مختلف نیروهای سرخ از آن جمله گروه شرقی در آرماویر[1] و گروه ساحلی در تامان[2] به‌طور قطعی از هم گسیخته می‌شد. ارتش دنیکین غنایم مهمّی به چنگ آورد: سه قطار زره‌پوش، چندین دستگاه خودرو زره‌پوش، پنجاه قبضه توپ، یک فروند هواپیما، چندین واگن پر از تفنگ و مسلسل و گلوله و باروبنهٔ دیگر.

اثر این پیروزی، شگفت‌انگیز بود. آتامان کراسنف در کلیسای جامع نووچرکاسک مراسم دعای همگانی به‌جا آورد و در برابر صفوف واحدهای تحت فرماندهیِ‌اش، نطقی نه‌بدتر از نطق‌های دوستش امپراتور ویلهلم ایراد کرد. ارتش دنیکین گرچه در ظرف سه هفتهٔ گذشته، متجاوز از یک چهارم افرادش را از دست داده بود با وجود این مقارن اوایل ژوییه تعداد آن صددرصد افزایش پیدا کرده بود ـ سیل بی‌پایانِ داوطلب‌ها از اوکراین و نووُروسیا[3] و روسیهٔ مرکزی به ارتش دنیکین می‌پیوست. ارتش داوطلب برای نخستین‌بار از اسرایِ جنگیِ سربازانِ سرخ، واحدهای نظامی تشکیل می‌داد.

دنیکین بعد از یک «راحت‌باشِ» دو روزه، ارتش را به سه ستون تقسیم کرد و در سه جبهه به عملیات تهاجمی گسترده‌ای دست زد: در جناح غربی علیه ارتش سوروکین، در جناح شرقی علیه واحدهای مستقر در آرماویر و در جناج جنوبی علیه بقایای ارتش کالنین که هنوز پوششی برای یکاترینودار محسوب می‌شد. وظیفهٔ ارتش داوطلب عبارت بود از پاک‌سازیِ نواحیِ پشتِ خط جبهه از وجود بلشویک‌ها. همه چیز از روی قوانین عالی‌ترین دانش نظامی محاسبه و بررسی شده بود. دنیکین فقط حقیقتی خیلی مهم و منحصربه‌فرد را نتوانسته بود پیش‌بینی کند: او نه در برابر ارتشی بیگانه ـ ارتشی که نیرو و امکاناتش را بتواند بسنجد و ارزیابی کند، بلکه در مقابل ملّتی مسلح، نیرویی ناشناخته، قرار گرفته بود؛ نتوانسته بود این حقیقت را دریابد که همزمان با پیروزی‌های ارتش داوطلب، در ارتش سرخ نیز حس نفرت و روح وحدت رو به فزونی نهاده

1- Armavir　　2- Taman　　3- Novorossia

است؛ نتوانسته بود دریابد کـه اکـنون زمـانِ مـیتینگ‌های جـنجالی و پـر سروصدایی که در جریان آنها فرماندهانِ ناباب معزول مـی‌شدند و هـر حملهٔ جدیدی به اکثریت آرای سربازان بستگی پیدا می‌کرد سپری شده و انضباطی نو و وحشی‌تر از پیش، انضباطی کـه خـاصِ عـصرِ جـنگ‌های داخلی بود و روزبه‌روز استحکام بیشتری می‌یافت جایگزینِ آن شده است.

همه چیز از پـیروزیِ سـهل‌وساده‌ای حکـایت مـی‌کرد. گـزارش‌هـای واصله از گروه‌های اکتشافی، حاکی از آن بود که یگـان‌های وحشت‌زدهٔ سوروکین به طرف یکاترینودار و آن سوی کوبان عقب‌نشینی می‌کردند. اما دقّتِ این گونه گزارش‌ها محل تـردید بـود. سـازمان اطـلاعاتیِ ارتش داوطـلب اشـتباه مـی‌کرد زیـرا فـقط فـراری‌هـای نـظامی و غـیرنظامی و گروه‌های کوچک به آن سوی کوبان مـی‌گریختند. گـروه سـی‌هزارنـفریِ سوروکین از وجود عناصر غیرجنگی پاک می‌شد، تحت انضباط درمی‌آمد و استحکام می‌یافت. جبههٔ باتایسک در برابر نیروهای آلمانی رها شده و بی‌دفاع مانده بود. ارتش سرخ مترصد آن بود که با دنیکین در دشتی باز روبرو شود. و چنین اتـفاق افـتاد کـه ارتش داوطـلب در لحـظه‌ای کـه از پیروزی بر سرخ‌ها بیش از یک قدم فـاصله نـداشت در جـریان نـبرد ده روزه‌اش با نیروهای سوروکین نزدیک بود یکسره نابود شود.

سوروکین در پاسخ به استیضاح کمیتهٔ اجرایی «کوبان ـ دریای سیاه»، با تفرعنی ناپلئونی جواب داد: «مـن نـیازی بـه تـبلیغاتچی[1] نـدارم. اَعـمالِ دارودستهٔ دنیکین برای من مؤثرترین تبلیغ است. قـهرمانی‌هایِ تـاریخیِ ارتش من، کلیهٔ مواضع ضدانقلاب را از سر راه‌مـان بـرخـواهـد داشت.» سوروکین در اولین روزهای تهاجم دنیکین جلو دهشتِ بی‌اساس حاکم بر ارتش را گرفت و انکار به عارضهٔ بیکاری ناشی از باده‌گساری پایان داد. سراسر جبهه را با واگن و برزین اسب، شب‌وروز زیر پا مـی‌گذاشت، از تمام واحدها بازدید می‌کرد؛ حتی دو تن از فرماندهان را به‌جرم برخورد آمیخته به بی‌اعتنایی‌شان با اوضاع و احوال روز، جلو واحدشان با دست خود تـیرباران کـرد. شـق‌ورق بـر پشتِ اسب مـی‌نشست و از مـیانِ لبـانِ

---

۱ - مراد از تبلیغاتچی، کمیسرهای سیاسیِ حزب در واحدهای نظامی‌ست. ـ م.

به‌زشتی کف‌آلودش فحش‌هایی نثار دشمنان خلق می‌کرد و سربازها مانند گاومیشی که از دست مگس‌ها به مرز جنون رسیده باشد گفتارش را با نعره‌هایی حاکی از تأیید قطع می‌کردند. او به دادگاه‌های صحرایی و به سازمان‌های ویژه اختیارات بیشتری داد و برای خراب‌کردن اسلحه و سهل‌انگاری در نگهداریِ آن، مجازاتِ اعدام تعیین کرد. برای ارتش فرمان‌هایی صادر کرد که در آنها گفته می‌شد: «سربازان! چشم پرانتظار زحمتکشانِ جهان به شما دوخته شده است. آنها سپاس قلبی‌شان را به شما عرضه خواهند کرد زیرا شما با چشم‌های باز و سینه‌های ستبرتان به استقبال سپیدهٔ خونین تاریخ می‌شتابید. به روی کلیهٔ انگل‌ها و مارهای کثیف و دارودستهٔ دنیکین و تمام اراذل و اوباش ضدانقلابی آتش بگشایید و همه‌شان را سرب‌باران کنید! زنده باد زحمتکشان، مرگ بر استثمارگران، پاینده باد انقلاب جهانی!»

کلیهٔ این فرامین را شخصاً، در حالتی آمیخته به هیجان‌های تب‌آلود صادر می‌کرد. فرمان‌ها را در کلیهٔ گروهان‌ها، برای اطلاع همگان بلندبلند قرائت می‌کردند. و موژیک‌های اوکراینی و معدنچیان دُن و جنگجویان ارتش قفقاز و قزاق‌های غیربومی ـ تمام این قبیلهٔ رنگارنگ و ژنده‌پوش و پرهیاهو و انضباط‌ناپذیر، به این گفتار پرطمطراق، افسون‌شده گوش می‌دادند.

رییس ستادش، بلیاکف ـ این نظامیِ فهمیده و پرتجربه ـ سرگرم تهیهٔ نقشهٔ عملیاتِ تهاجمی بود. در واقع قرار بود ارتش سی‌هزار نفری سوروکین با اقدام به یورشی ناگهانی، حلقهٔ محاصره را بشکافد و به ساحل دیگر رود کوبان عقب‌نشینی کند. چنین بود ـ دست‌کم ـ نقشهٔ رییس ستاد که نمی‌توانست به ملاقات نامیمونش با دنیکین کمترین امیدی داشته باشد. حلقهٔ محاصره قرار بود در منطقهٔ ایستگاه کورنوسکایا (بین تیخورتسکایا و یکاترینودار) شکافته شود. رییس ستاد با خود چنین می‌اندیشید: «بعد از تسخیر کورنوسکایا، ستون‌های تحت فرماندهی دروزدوسکی و کازانویچ[1] را که در جبههٔ جنوبی از نیروهای اصلی جدا شده‌اند به‌آسانی تارومار می‌کنیم، بعد می‌پیچیم به طرف یکاترینودار،

1- Kazanovitch

بعدش هم، هرچه باداباد!» او در موقعیت سختی قرار گرفته بود: با تمام وجودش، حتی در خواب و بیداری از بلشویک‌ها متنفر بود امّا سرنوشتِ نفرین‌شده‌اش با سرنوشتِ بلشویک‌ها به هم گره خورده بود. چنانچه به دست دنیکین می‌افتاد ـ همیشه با نوعی شیفتگی آمیخته به رشک و تشویش به او می‌اندیشید ـ مرگش حتمی بود. از سوی دیگر چنانچه سوروکین هم در شوق و حرارت انقلابی و در نفرتش از دنیکین شک به دل راه می‌داد باز محال بود چیزی جز مرگ در انتظارش باشد. بلیاکف فقط به جاه‌طلبیِ دیوانه‌وار سوروکین امید بسته بود ـ امیدی که مانند کلیهٔ رویدادهای آن زمان، از خیالبافی نشأت می‌گرفت. امید داشت سوروکین را به هر قیمتی که شده به یک دیکتاتور مبدل کند و بعد... هرچه پیش آید، خوش آید!.. چنین بود قماری که او به آن دست یازیده بود.

به هر تقدیر، بلیاکف فعّالانه سرگرم تهیهٔ مقدمات حمله بود: ذخیرهٔ علیق و مهمات به ایستگاه تیماشوسکایا حرکت داده می‌شد، گلوله‌های توپ از پشت جبهه می‌رسید و بی‌درنگ تخلیه می‌شد، گاری‌های انباشته از سیورسات، راه استپ را در پیش می‌گرفتند. ارتش سوروکین جبههٔ خود را در منطقهٔ ایستگاه تیماشوسکایا طوری گسترش می‌داد که بتواند در آنِ واحد از سمتِ جنوب شرقی به کورنوسکایا و از سمت شمال به ویسلکی حمله‌ور شود.

توپخانهٔ صحراییِ بلشویک‌ها در سپیده‌دم پانزدهم ژوییه، کورنوسکایا را به‌شدت گلوله‌باران کرد و ساعتی بعد، سواره‌نظام سرخ، بهمن‌آسا وارد قریه و ایستگاه آن شد. سوارها تاخت‌زنان فرا می‌رسیدند، شمشیرها را صفیرکشان بر فرق و بر پشت کادت‌ها فرود می‌آوردند و فراریان را به‌ضرب اسب‌های خود از پا می‌انداختند؛ فقط آنهایی را به اسارت می‌گرفتند که با دیدن بلشویک‌ها اسلحه بر زمین افکنده بودند. واحدهای پیاده‌نظام سراسر شب را به پیشروی ادامه دادند و در کورنوسکایا بدون اتلاف وقت سنگربندی کردند امّا این بار نه مانند بلایا گلینا به‌شکل نیمدایره بلکه به‌شکل بیضیِ کامل.

خورشیدِ رنگباخته، از میان مهی از غبارِ سوزانِ سر برمی‌افراشت. سراسر استپ در حالِ حرکت بود: سوارها اسب می‌تاختند، هنگ‌ها به‌کندی پیش می‌رفتند، چرخ‌های ارّاده‌های توپ می‌غریدند و از هر سو صدای تک شلیک‌ها و دشنام‌ها و شیههٔ اسب‌ها و فریادهای خفهٔ فرماندهان، به‌گوش می‌رسید. گاری‌های حامل سیورسات ارتش تا افق دوردست حرکت می‌کردند. هوا داغ بود. سوروکین در نیمه‌های راه از ستادش جدا شد و سوار بر پشتِ اسبش که کف بر پوزه آورده بود به صفوف سربازان پیوست. آجودان‌ها و امربرها مانند سگ‌های شکاری دم‌به‌دم از او جدا می‌شدند و فرمان‌ها و دستورهایش را به اطراف می‌بردند.

هنگامی که اسب می‌تاخت کلاهش را گم کرده، شنل چرکسی‌اش را هم از روی شانه‌هایش فرو انداخته بود. آستین‌های پیراهنِ ابریشمیِ زرشکی‌رنگش را تا بالای آرنج‌ها بالازده، کمربند چرمی را روی شلوار سواری سرمه‌ای‌رنگش سفت بسته بود. سیمای سیاه از عرقِ آغشته به غبارش و دندان‌های از خشم برهم فشرده‌اش در معرض دید همگان بود. برای بازدید از مواضع واحدهای تحتِ فرماندهی‌اش سه رأس اسب عوض کرده بود؛ نحوهٔ استقرار آتشبارها را وارسی می‌کرد، از سنگرهایی که افراد پیاده‌اش مانند دسته‌ای موشِ کور در خاکِ سیاه حفر کرده بودند بازدید می‌کرد، در پهنهٔ استپ اسب می‌تاخت و به قراولانِ مخفی و به گشتی‌ها سرکشی می‌کرد، به گاری‌های مملو از مهمات که به‌محض رسیدن به محل تخلیه می‌شدند سر می‌زد، فرماندهان جزء را با اشارهٔ شلاقش نزد خود فرا می‌خواند و چهرهٔ داغ و هراس‌انگیزش را از بالای کوههٔ زین به طرف‌شان خم می‌کرد، نگاه دیوانه‌وارش را به آنها می‌دوخت و به گزارش‌هایشان گوش می‌داد. او مانند رهبر ارکستی عظیم، رشته‌هایِ موسیقیِ نبردی راکه نزدیک بود آغاز شود به هم می‌آورد. اسبش راکه به سنگینی نفس‌نفس می‌زد در نقطه‌ای نه‌چندان دور از ایستگاه راه‌آهن رها کرد، به اتاق مخابراتِ ایستگاه دوید، جسدی راکه سردوشی‌های افسری داشت و با جمجمه‌ای دونیم‌شده در آستانهٔ در افتاده بود به‌ضرب لگد از سر راهش به کناری انداخت و با هیجانی آمیخته به خشم و مستی کور، به

خواندنِ نوار تلگرام پرداخت: واحدهای دروزدوسکی و کازانوویچ، ایستگاه دینسکایا[1] را تخلیه کرده با آهنگی پرشتاب به سمت جنوب حرکت کرده‌اند تا در نبرد شرکت کنند.

افراد دروزدوسکی را سوار گاری‌ها کرده و حرکت‌شان داده بودند - صدها گاری سراسر روز را در میان ابری از غبارِ داغ استپ به پیش می‌تاخت. واحدهای ژنرال مارکف که اکنون تحت فرماندهی ژنرال کازانوویچ قرار داشتند و یک‌جا با توپ‌ها در قطارها جا داده شده بودند توانستند از گروه دروزدوسکی پیشی بگیرند و در سحرگاه روز شانزدهم ژوییه دمی بعد از پیاده شد. از قطارها به نبردگاه کورنوسکایا گسیل شدند.

ژنرال کازانوویچ کنار اتاقک سوزنبانی، روی طوقهٔ چاهی ایستاده بود و حرکت ماهرانهٔ خط زنجیر افسران راکه بدون تیراندازی مشغول پیشروی بودند، آرام و بی‌حرکت تماشا می‌کرد. سیمای ظریف و تکیده‌اش با سبیل جوگندمی و ریش اصلاح‌شده (عین ریشِ اعلیحضرتِ امپراتور) به‌طرز خنده‌آوری از تمرکز فکری‌اش حکایت می‌کرد. چشم‌های خوش نقشش با حالتی آمیخته به شوق زنانه، به‌سردی لبخند می‌زدند. او به پیروزی افرادش آن‌قدر اطمینان داشت که حتی برای لحظه‌ای منتظرِ رسیدنِ لشکر دروزدوسکی نشده بود. کازانوویچ بعد از پیروزی‌هایی که کسب کرده بود با دروزدوسکی محافظه‌کار که به‌نحوی بیمارگونه جاه‌طلب و غالباً به‌گونه‌ای زیان‌بخش کُند و بطئی بود، رقابتی پایان‌ناپذیر داشت. او جنگ را به‌خاطر دامنهٔ پرشکوهش، به‌خاطر موسیقی نبردش و به‌خاطر افتخار پر سروصدای فتوحاتش دوست می‌داشت.

گوی عظیم خورشید که درخششی تابستانی داشت و پرتو خیره‌کننده‌اش چشم بلشویک‌ها را کور می‌کرد از ورای تپه‌های دوردست رُخ نمود و راهِ آسمان را در پیش گرفت. تق‌تق مسلسل‌ها شروع شد و شلیکِ آتشبارها سکوتِ داغ را جر داد. با چشم غیرمسلح خط زنجیرهای متراکم دشمن را می‌شد دید که از درون سنگرها بیرون می‌جهیدند. افراد مارکف به سمت جلو می‌دویدند، هیچ یک از آنان از ترس گلولهٔ دشمن

1- Dinskaia

پشت خم نمی‌کرد. هزاران اندام ریز در جهت آنها، سینه‌خیز در حال پیشروی بود. کازانویچ دوربین را به چشم نزدیک کرد و سخت متعجب شد. پس رو کرد به متصدی تلفن که کنار چاه نشسته بود و دستور داد:

ـ سه نوبت شراپنل به طرف «رفقا»!

دو آتشبار از پشت خاکریز در دم آتش گشودند. شراپنل‌ها در ارتفاع اندک، بر فراز سر خط زنجیر دشمن مانند کلاف‌های پنبه‌ای منفجر شدند. اندام‌های ریز در یک چشم‌به‌هم‌زدن پراکنده شدند امّا باز به هم آمدند و کماکان به پیشروی‌شان ادامه دادند. اکنون سراسر دشت از شدت تیراندازی‌ها می‌غرید و می‌توفید. سرانجام آتشبارهای بلشویک‌ها هم به غرش درآمد. کازانویچ حیرت‌زده لبخند تلخی بر لب آورد و آن دستش که دوربین را می‌فشرد به لرزه درآمد. افرادش دراز کشیدند و مشغول حفر جان‌پناه شدند. رنگ از چهرهٔ آفتاب‌سوختهٔ او پرید. از روی طوقهٔ چاه بر زمین جست، بالای تلفنِ صحرایی چمباتمه زد، ژنرال تیمانوسکی[1] را پای تلفن خواست و در گوشِ تلفن داد زد:

ـ خط زنجیرها دارند می‌خوابند. جناح چپ دشمن را به هر قیمتی که هست نابود کنید... حتی یک ثانیه نباید هدر شود!..

گروهای ذخیرهٔ تحت فرماندهیِ ژنرال تیمانوسکی بیدرنگ از پشت خاکریز راه‌آهن به پا خاستند و در حالی که از بالایِ شیبِ خاکریز فرو می‌غلتیدند دویدند و دسته‌دسته و خط زنجیری از پی خط زنجیر دیگر، مصمم و هیجان‌زده، در میان ساقه‌هایِ بلندِ گندم رسیده، از نظر ناپدید شدند. در آن لحظه ژنرال تیمانوسکیِ جوان و گلگون و خنده‌رو که کلاه را یکبری بر سر نهاده بود و پیراهنِ کرباسیِ کثیف و سردوشی‌های مشکیِ ژنرالی داشت، شمشیر از نیام برکشید و از پی خط زنجیر دویدن آغاز کرد. آنچه که روی می‌داد یکسره غیرقابل درک بود: بلشویک‌ها انگار تغییر ماهیت داده بودند ـ آنها تمام لحظه‌هایی را که می‌بایست به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر می‌لرزیدند و راه هزیمت در پیش می‌گرفتند، پشتِ سر نهاده بودند. سراسر استپ انباشته از اندام‌های ریزی بود که کماکان پیش

1- Timanovski

می‌آمدند. مسلسل‌های ارتش داوطلب دیوانه‌وار تق‌تق می‌کردند. جای مهاجمانی را که به خاک و خون می‌افتادند موج‌های تازه‌ای پر می‌کرد.

در نقطه‌ای که گندمزار تمام می‌شد گروهان‌های ژنرال تیمانوسکی سرنیزه‌ها را به تفنگ‌ها زده بودند و از پی هم می‌دویدند. ژنرال کازانویچ روی طوقهٔ چاه مانند ترکه‌ای جوان قد راست کرد. پشتِ گردنِ سختِ افراد خود را از درون دریچهٔ تنگ دوربین می‌دید. با خود گفت: «چه تنشی! می‌افتند، باز هم می‌افتند!» دوربینش را روی مردانی که می‌دویدند حرکت می‌داد اما نگاهش به قیافه‌های تازه‌ای خورد ـ دهان‌های گشوده، صورت‌های پهن، کلاه‌های ملوانی، سینه‌های برهنهٔ آفتاب‌سوخته... ملوان‌های بلشویک... در یک لحظه همه چیز درهم آمیخت و جنگ سرنیزه درگرفت. لبخندی بیمارگونه بر لب‌های ظریف و نازک ژنرال منجمد شد... افراد مارکف تابِ حملهٔ بلشویک‌ها را نیاورده بودند. بقایای گروهان اول تیمانوسکی به طرف گندمزار واپس دوید و همان جا درازکش شد؛ گروهان دوم نیز عقب‌نشینی کرد و به گندمزار میخکوب شد.

کازانویچ از روی طوقهٔ چاه بر زمین جست و با گام‌های سبک در دشت شروع به دویدن کرد. افرادش او را دیدند. در حالی که بانگ می‌زد: «آقایان، شرم‌آور است، آقایان!» موفق شد خط زنجیرها را از زمین بلند کند. سپس آنها را به جنگِ تن‌به‌تن برد امّا آتش دشمن آن‌قدر شدید و بیرحمانه، و تلفات لشکرش آنقدر زیاد بود که خط زنجیرها بار دیگر زمین‌گیر شدند... آیا این یک شکست بود؟

حدود ساعت نه صبح بود که غرش توپ‌های دروزدوسکی از سمت غرب به گوش آمد؛ قطار زرهپوش نیز مانند لاک‌پشتی خاکستری‌رنگ تلوتلوخوران در استپ نمایان شد. واحدهای دروزدوسکی بی‌شتاب و منظم پیشروی آغاز کردند. خط زنجیرهای کازانویچ برای سومین‌بار به پا خاستند. داوطلب‌ها اکنون در جبهه‌ای گسترده به‌شکل هلال سرگرم پیشروی بودند. به‌نظر می‌آمد که بلشویک‌ها نتوانند در برابر چنین حمله‌ای ایستادگی کنند.

در میان سنگرهای بلشویک‌ها، سواری که دیوانه‌وار اسب می‌تاخت و

تیغهٔ شمشیر آخته‌اش برق می‌زد، نمایان شد؛ بالای تپه‌ای رفت و اسب را از حرکت باز داشت؛ پیراهنی لاله‌گون که آستین‌هایش را بالازده بود به تن داشت، سر را به پشت خم کرده بود، یکبند بانگ می‌زد و شمشیر تکان می‌داد. در لحظهٔ دیگر سوارانِ بلشویک، چون گدازهٔ آتشفشان به استقبال واحدهای دروزدوسکی اسب تاختند. اسب‌های پاکوتاه و خشمگین، انگار روی زمین کشیده می‌شدند. تیراندازی قطع شد. چکاچک شمشیرها و فریادها و زوزه‌های خشماگین و تاپ‌تاپ سم اسب‌ها حتی از فاصله‌ای دور شنیده می‌شد. سواری که پیراهن لاله‌گون به تن داشت از بالای تپه جاکن شد، عنان اسب را رها ساخت و پیشاپیش مهاجمان به‌تاخت درآمد. ابری سیاه و غبارآلود به هوا خاست و دشتِ نبرد را فرا گرفت. ارتش داوطلب، تاب حملهٔ سواره‌نظام را نیاورد، پا به فرار گذاشت و در آن سوی رود کیرپلی[1] متوقف شد و به سنگر نشست.

ایوان ایلیچ تلگین در حالی که از شدت درد، پیشانی را پُرچین می‌کرد و به خود می‌پیچید، با تنزیبی که از بستهٔ کمک‌های اولیه‌اش درآورده بود مشغول بستن زخم سرِ خود بود.

زخم سرش فقط یک خراش سطحی بود ـ گلوله به استخوان‌ها آسیبی وارد نیاورده بود اما دردی که می‌کشید به‌قدری شدید بود که انگار پیچ بلندی را در سرش می‌پیچاندند. از تقلایی که کرده بود آنقدر احساس ضعف می‌کرد که بعد از اتمام پانسمانِ سر، ناچار شد مدتی دراز در گندمزار طاق‌باز دراز بکشد.

شنیدنِ هیاهوی آرام ملخ‌ها که فارغ از هرچه جنگ و خونریزی‌ست جیرجیر می‌کردند عجیب می‌نمود. ملخ‌های کوچولوی ناپیدا در شکاف‌هایِ زمین، ستارگانِ درشتِ آسمانِ نواحی جنوبی، چندین سنبلهٔ سبیل‌دارِ گندم که بین آسمان و چشم‌های او بی‌حرکت مانده بود ـ این بود پایانِ قیل‌وقال خونین و این بود دستاورد فغان‌ها و غرش آهنین نبردها. تا دقایقی قبل، نالهٔ مردی مجروح از فاصلهٔ کم به گوش می‌آمد ـ اکنون

1- kirpeli

ناله‌های او هم خاموش شده بود.

سکوت موهبتی است دلپذیر. به‌نظرش می‌آمد که عظمتِ شکوهمند شب موجب می‌شد که درد سوزان سرش نفس در سینه حبس کند و آرام بگیرد. صحنه‌های کوتاه و روشنی از حوادث آن روز، یکی دوبار در مغزش جان گرفت ـ صحنه‌هایی که ترکش خمپاره‌ها و فریادِ دهان‌هایِ گشودهٔ چون پوزهٔ حیوان‌های درنده و شعله‌های سوزان کینه در لحظه‌ای که می‌دوی و چیزی جز نوکِ تیزِ سرنیزه و چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ مردی که به طرفِ تو تیراندازی می‌کند نمی‌بینی، تکه‌پاره‌شان کرده بود. امّا این خاطرات با چنان دردی به مغزش می‌خلید که زیر لب غرولندکنان گفت: «نه، باید به چیزهای دیگری فکر کرد...»

به چه چیز دیگری می‌توانست بیندیشید؟ می‌بایست یا به جنگ و انقلاب، به این تکه‌پاره‌های وحشت‌انگیز واقعهٔ دیرپایی که در تخیل نمی‌گنجد می‌اندیشید یا به رویای خوشبختیِ دست‌نایافتنی و دوری به اسم داشا. تصمیم گرفت به داشا و به آوارگی و بی‌خانمانی‌اش فکر کند (در واقع همیشه به یاد او بود): یکه و تنها، بی یارویاور، بی دست‌وپا، خیالباف... نگاهی جدی امّا قلبی مضطرب و پرهیجان چون قلب پرنده‌ای کوچک... عین یک کودک...

با دستش که روی زمین ولو بود به مشتی خاکِ گرم چنگ انداخت، چشم‌ها را بست و با خود گفت: «بی‌شعور، به‌خیالش که برای همیشه از من جدا شده است... کسی از نگاه جدی‌ات نخواهد ترسید... کسی به اندازهٔ من دوستت نخواهد داشت... به‌تلخی آزارت خواهند داد...»

از زیر مژگانش قطره‌های اشک نمایان شد ـ خون‌ریزی ضعیفش کرده بود. ملخ کوچکی درست بیخ گوشش جیرجیر راه انداخت. دشتِ لگدکوب و خونین، در نور ستاره‌ها نقره‌فام می‌نمود. شب بر همه جا بال‌وپر گسترده بود... تلگین نشست و زانوها را بغل کرد. همه چیز به رؤیا می‌مانست ـ به رویای دوران کودکی. قلبش افسوس می‌خورد و اشک می‌ریخت... برخاست و در حالی که می‌کوشید صدای پایش در کاسه سرش نپیچد، راه افتاد.

تـا کـورنوسکایا حـدود یک ورست راه بـود. آنـجا خـرمن‌های آتشِ اردوهای موقّت، جابه‌جا روشن بود. اندکی نزدیک‌تر، در دره‌ای کم عمق، زبانهٔ آتشی بی‌دود بر فراز زمین مـی‌رقصید. تـلگین احسـاس تشـنگی و گرسنگی کرد و به طرف زبانهٔ آتش پیچید.

از سراسر دشت، اندام‌های تیره‌ای پـاکشـان بـه سـوی آتش حـرکت می‌کردند ـ بعضی از آنـها زخـم‌های سـطحی داشـتند، بـرخـی دیگـر از واحدهای از هم پاشیده‌شان جدا مانده بودند، پاره‌ای هم اسیری به پیش مـی‌رانـدند. افـراد صـدا بـه صـدا مـی‌دادنـد، نـاسزا مـی‌گفتند و قـاه‌قاه می‌خندیدند... عدهٔ زیادی دور آتشـی از تـراورس‌هـای خـط آهـن، دراز کشیده بودند.

بـوی نـان بـه بـینی تلگین خـورد ـ تـمامِ مـردانِ‌غـبارآلودِ دورآتش، سرگرم‌جویدن بودند. آنجا، کنارآتش، زنی تکیده و رنجدیده که روسریِ سفیدی بر سر داشت پای گاری‌ای که بارآن نـان و بشکـهٔ کـوچکی بـود ایستاده بود و آبِ بشکه را از صافی رد می‌کرد.

تلگین رفع عطش کرد، یک تکه نان گرفت، بـه گـاری تکـیه داد و در حالی که به ستاره‌های آسمان زل زده بود مشغول جویدنِ نان شد. چنین به‌نظر می‌آمد که مردهایِ دور آتش، آرام گرفته‌اند؛ پاره‌ای از آنها خواب بودند. امّا آنهایی که از دشت می‌رسیدند هنوز از خشم می‌خروشیدند؛ به تاریکیِ رو می‌کردند شب و با آن که مخاطبی در برابـر خـود نـداشـتند، فحش می‌دادند و تهدید می‌کردند. زنِ لاغر و رنجدیده، کماکان مشغولی توزیع نان و آب بود.

مردی که ریش سیاهی داشت و تا کمر برهنه بـود، اسـیری را کشـان کشان به پای آتش آورد، او را بر زمین افکند و گفت:

ـ اینهاش، یه انگل، یه پدرسوختهٔ دیگه... بچه‌ها، سین‌جیمش کنید...

به اسیرِ افتاده لگدی زد، قدمی واپس رفت و شلوار خود را بالا کشید. سینهٔ تکیده‌اش بالاوپایین می‌رفت. تلگین، چرتوگونف را بـه‌جا آورد و روی خود را برگرداند. تنی چند به سمت اسیر یورش بردند و روی او خم شدند:

ـ یه داوطلبه...

سردوشی‌هایش را کندند و به درون آتش افکندند.
ـ بچه‌ساله ولی از اون کثافتای کینه‌ای!
ـ لابد به‌خاطر ثروتِ پدرش می‌جنگه... معلومه از خونوادهٔ پولداری‌یه...
ـ چشماش چه برقی می‌زنه! بیشرف...
ـ این که تماشا نداره، بذار...
ـ صبر کن، شاید کاغذ به‌دردبخوری داشته باشه... ببرینش ستاد...
چرتوگونف خودش را با عجله به افسرِ اسیر رساند و بانگ زد:
ـ نه!.. پسره زخمی بود، روی زمین افتاده بود... رفتم طرفش که چکمه‌هاشو درآرم، دو دفعه به طرف من تیر در کرد... من یکی ولش نمی‌کنم... به کسی نمی‌دمش...
سپس با فریادی وحشیانه‌تر بانگ زد:
ـ چکمه‌هاتو درآر!
تلگین بار دیگر چپ‌چپ نگاهشان کرد. سرِ گرد و از ته تراشیدهٔ جوانِ داوطلب در پرتو آتش برق می‌زد. دندان‌هایش به‌خشم نمایان و مردمک چشم‌های درشتش بی‌قرار و بینیِ کوچکی پُرچین بود. از قرارمعلوم پاک گیج‌ومنگ شده بود... امّا ناگهان با حرکت تندی به پا خاست. بازوی چپش با حالتی بیجان، در آستین پاره و خون‌آلودش آویزان بود؛ صدایی شبیه به سوت از لای دندان‌هایش شنیده شد؛ حتی اندکی گردن کشید... منظرهٔ این شبح زندهٔ نفرت، آن‌قدر هراس‌انگیز بود که چرتوگونف قدمی واپس رفت... صدای بمی از میان جمعیت گفت:
ـ اهه! من می‌شناسمش... تو روستف، توی کارخونهٔ سیگارسازیِ پدرش کار می‌کردم... پسرِ اونولیِ کارخونه‌داره...
چندین صدا یکجا گفتند:
ـ می‌دونیم، می‌شناسیم!
والرین اونولی پیشانی‌اش را خم کرد، سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و با صدایی گرفته فریاد زد:
ـ پست‌فطرت‌ها، بی‌شعورها، بی‌شرف‌های سُر... ر... خ! پوزه‌تان

را باید خرد کرد! شما، سگ‌ها را هرچه هم شلاق بزنیم و اعدام کنیم باز کم است... شما بی‌شرف‌ها را باید از آلت‌تان آویزان کرد...

سپس در اوج خشم و جنونش در ریش ژولیدهٔ چرتوگونف چنگ انداخت و پای چکمه‌پوشش را چندین بار به شکم برهنهٔ او زد.

تلگین بی‌درنگ از گاری فاصله گرفت. هیاهوی آکنده از تهدید جمعیّت دم‌به‌دم رو به فزونی می‌نهاد، سرانجام فریادی گوشخراش، هیاهوی فزاینده‌شان را تحت‌الشّعاع قرار داد. اندامِ والرین اونولی با بازوان از هم گشوده و پاهای لگدپران لحظه‌ای بر فراز سرِ جمعیّت بالا رفت و در لحظهٔ بعد بر زمین سقوط کرد... و در دم ستونی از جرقه‌های ریز بر فراز خرمن آتش قد برافراشت و اوج گرفت...

تک تیرهای هنوز بیرمق، در هوایِ خنکِ بامدادیِ استپ، مانند شلاق صفیر کشیدند و غرش توپخانه، فضا را شکوهمندانه جر داد. ستون‌های تحت فرماندهیِ دروزدوسکی و بوروسکی از آن سوی رود کیرپلی دست به عملیات تهاجمی زدند تا مگر به‌یمن تلاشی آمیخته به رشادت بخت را با خود همراه سازند.

همان شب، کمیتهٔ اجرایی حزب که جلسه‌اش را لحظه‌ای تعطیل نکرده بود فرمانی صادر کرد و به‌موجب آن سوروکین به فرماندهیِ کلِ ارتش سرخِ قفقاز شمالی منصوب شد.

این خبرَ را بلیاکف، فرمانده ستادش به او داد: در حالی که نوار تلگرام را در دست داشت به درون واگن فرمانده دوید، پاهای او را از روی تخت پایین انداخت، فندک زد و متن فرمان را بلندبلند قرائت کرد. سوروکین که نا نداشت بیدار شود چشم باز می‌کرد، لحظه‌ای به بلیاکف زل می‌زد و باز روی بالش گرم می‌افتاد. رییس ستاد شانه‌های فرمانده را تکان داد و گفت:

ـ بیدار شو عالیجناب رفیق فرمانده کل... تو ارباب قفقاز شدی، می‌شنوی؟ تزار و خدای قفقاز، می‌فهمی؟

و سوروکین اهمیت فوق‌العادهٔ این خبر را و همین طور سرنوشت شگفت‌انگیز خود را که روی نواری باریک به زبان خط‌ونقطه نقش خورده

بود و در مشت رییس ستادش مارآسا پیچ و تاب می‌خورد، دریافت. پس کمربندش را سفت کرد، لباس چرکسی‌اش را پوشید، تپانچه و شمشیر را به کمربند آویخت و دستور داد:
ـ متن فرمان را فوراً به ارتش ابلاغ کنید... بگویید اسبم را آماده کنند!..

تلگین مقارن سپیده‌دم، همین که پانسمان سرش را تجدید کرد در میان گاری‌های بارو‌بنه راه افتاد تا مگر ستادِ هنگِ خود را بیابد. در همان اثنا از سمت ایستگاه راه‌آهن تعداد کمی سرباز محافظ در حالی که باد به باشلق‌هایشان افتاده بود در انتهای کوچهٔ قریه نمایان شدند. پیشاپیش همه، یک شیپورچی و از پی او دو مردِ سوار، اسب می‌تاختند: سوروکین که افسار اسب یال‌بلندش را دیوانه‌وار می‌کشید و قزاقی که پرچم فرماندهٔ کل را روی نیزه‌ای حمل می‌کرد. آنها در میان گردبادِ خاک‌وغبار، مانند اشباح شبانه به سمت میدان کارزار اسب تاختند.
نفری‌چند سرهای خواب‌آلودشان را از کف گاری‌های خیس از شبنم بلند می‌کردند؛ ریش‌های سیاهشان نمایان می‌شد و صداهای گرفته‌شان به گوش می‌رسید. و از دوردستِ استپ، شیپورچیِ اسب‌سوار در شیپور خود می‌دمید و از حضور فرمانده کل در صحنهٔ کارزار خبر می‌داد:

دشـــمن را تـارومار مـی‌کنیم،
پـیش بـه سـوی نـصرت و
افـــــتخار،
قـــهرمان را مـــرگ نـباشد
زیرا که افتخارش ابدی‌ست...

تلگین، گیمزا را در کلبه‌ای گلی که پنجره‌های شکسته‌ای داشت پیدا کرد. هیچ‌کس دیگری از اعضای ستاد هنگ حضور نداشت. گیمزا عبوس و تنومند، با پشتی خمیده روی نیمکت نشسته بود. دستش با یک قاشق چوبی میان زانوان ازهم‌گشوده‌اش آویزان بود. روی میز، یک کاسهٔ سفالیِ پر از آش و کنارش کیف انباشته از کاغذ و پرونده‌های رییس ادارهٔ ویژه دیده می‌شد.

به‌نظر می‌آمد که گیمزا خواب باشد. از جای خود حرکتی نکرد فقط چشم‌هایش را به طرف تلگین گرداند و پرسید:

ـ زخمی هستی؟

ـ چیز مهمی نیست، یک خراش جزیی... شب را توی گندمزار خوابیدم... در این شرب‌الیهود افرادم را گم کرده‌ام... هنگ کجاست؟

گیمزا گفت:

ـ بنشین. چیزی می‌خوری؟

دستش را به‌زحمت بلند کرد و قاشق را به تلگین داد. ایوان ایلیچ نفس عمیقی کشید و بی‌ادای کلمه‌ای به کاسهٔ آش سرد حمله‌ور شد.

ـ رفیق گیمزا، بچه‌هایمان دیروز طوری می‌جنگیدند که اصلاً احتیاجی به بلندکردن خط زنجیرهایشان نبود: از فاصلهٔ سیصدچهارصدقدمی بلند می‌شدند و به جنگ سرنیزه می‌رفتند...

ـ خوردی؟ حالا گوش کن...

تلگین قاشق را کنار گذاشت. گیمزا پرسید:

ـ فرمان تازه را شنیده‌ای؟

ـ نه.

ـ سوروکین به فرماندهیِ کل منصوب شده. فهمیدی؟

ـ چه اشکالی دارد؟ این که نباید انتصاب بدی باشد... دیروز او را دیدی؟ عنان اسب را رها کرده بود و خودش را به قلب آتش می‌زد. پیراهن لاله‌گونش همه جابه‌چشم می‌خورد. تا سربازها می‌دیدندش، یکصدا هورا می‌کشیدند. دیروز اگر او نبود ـ نمی‌دانم... راستی که دیروز همه‌مان را متحیر کرده بود ـ عین سزار بود.

ـ اشکال کار اینجاست که عین سزاربود. حیف‌که‌نمی‌توانم تیربارانش کنم.

تلگین قاشق را بار دیگر در کاسه فرو کرد و پرسید:

ـ تو... شوخی نمی‌کنی؟

ـ نه، شوخی نمی‌کنم. باری، تو از این کارها سر در نمی‌آوری.

سپس بی‌آن که پلک بزند نگاه سنگینش را به تلگین دوخت و افزود:

ـ لوَام که نمی‌دهی؟

تلگین نگاه آرام خود را به چشم‌های او دوخت. گیمزا ادامه داد:
ـ خوب، رفیق تَلگین، می‌خواهم کار مشکلی به تو محول کنم... گمان می‌کنم ـ شاید ـ برای انجام چنین کاری از هر کس دیگری مناسب‌تر باشی... باید روانهٔ ولگا شوی.
ـ اطاعت می‌کنم.
ـ من کلیهٔ اعتبارنامه‌ها و پروانه‌های ضروری را تهیه می‌کنم. برای رییس شورای جنگ نامه‌ای به تو می‌دهم. چنانچه نتوانستی از عهده این کار برآیی، چنانچه نتوانستی نامه را به مقصد برسانی، بهتر است برنگردی، بهتر است به ارتش داوطلب بپیوندی. فهمیدی؟
ـ بله.
ـ حق نداری زنده دستگیر شوی. نامه را باید مثل مردمکِ چشمت حفظ کنی. اگر یک‌وقت به چنگ ضد اطّلاعات افتادی، نامه را از بین ببر، قورتش بده... فهمیدی؟
حرکتی کرد و مشتش را طوری به میز زد که کاسه کمی به هوا جست. سپس ادامه داد:
ـ جهت اطلاع تو می‌گویم که متن نامه چیزی در این حد خواهد بود: ارتش به سوروکین ایمان دارد. در حال حاضر او یک قهرمان است و می‌تواند ارتش را به هر جایی که بخواهد بکشاند... مصرانه تقاضای اعدامش را دارم... اجازهٔ اعدام او باید فوراً صادر شود وگرنه انقلاب را زین خواهد کرد. همه را به خاطر سپردی؟ تلگین، فراموش نکن که این حرف‌ها مساوی است با مرگ تو... فهمیدی؟
خاموش شد. مگس‌ها روی پیشانی‌اش راه می‌رفتند. تلگین گفت:
ـ بسیارخوب، مأموریت را انجام می‌دهم.
ـ پس راه بیفت دوست عزیز... گمان می‌کنم راه آستراخان از طریق سویاتوی‌کرست[1] باید راه درازی باشد... شاید هم صلاح آن باشد که خودت را از طریق دُن به تساریتسین برسانی. در این حال می‌توانی از پشتِ جبههٔ سفیدها هم خبری به‌دست بیاوری... چند تا سردوشیِ افسری

1- Sviatoy Křest

هم با خودت ببر... به شانه‌هایت بزن و خودنمایی کن... سردوشی سروانی دوست داری یا سرهنگی؟

پوزخند زد، دستش را آن‌سان که کودکی را نوازش کنند چندین بار به زانوی تلگین زد و گفت:

ـ تا من نامه را آماده کنم، تو یکی دو ساعت چرت بزن.

۱۰

رشچین سرانجام موفق شد سه هفته مرخصی بگیرد. در آن زمان با تنی رنجور و خسته در ایستگاه ولیکوکنیاژسکایا، در پادگان ارتش داوطلب به سر می‌برد و از آن همه تضاد رنج می‌برد. از درگیری‌های عمده خبری نبود زیرا کلیهٔ نیروهای سرخ به سمت جنوب کشیده شده بود تا با قوای اصلیِ دنیکین درگیر شود. هر از گاه در روستاهای ساحلی رودهای سالا[1] و مانیچ قیام‌هایی روی می‌داد امّا دسته‌های سرکوبگرِ قزاق‌های آتامان کراسنف، مغزهای آشوبگران را با مهارتی به‌سزا سرِ جایشان می‌نشاندند: گاه از طریقِ تلقین عزت و شرف قزاقی، گاه با توسل به شلاق و به سُنبهٔ تفنگ و گاه نیز با برپاییِ چوبه‌های دار.

رشچین به‌عذر جراحتِ سر در این گونه کشتارها و سرکوب‌ها شرکت نمی‌جست. از حضور در مجالسِ باده‌گساری افسران نیز که به‌مناسبت پیروزی‌های دنیکین ترتیب داده می‌شد، خودداری می‌کرد. و عجیب آن که چه در پادگان و چه در ارتش، رفتار همگی با او محتاطانه و توأم با خصومتی ناآشکار بود.

کسی، زمانی دربارهٔ «تنبان سرخ» او شایعه‌ای ساخته و پراکنده بود و اکنون این شایعه همه‌جا تعقیبش می‌کرد.

اونولیِ داوطلب در سنگرهایِ حوالیِ شابلی‌یوکا به طرف او تیراندازی کرده بود. آن لحظه را باوضوح تمام به یاد می‌آورد: غرش توپِ قطار زره‌پوش، فرمانِ «افراد، درازکشِ!» فرمانده گروهان، صدای انفجار گلوله، سپس صدای تک‌تیر تپانچه‌ای با ثانیه‌ای تأخیر، آنگاه ضربه‌ای شبیه به

1- Sala

ضـربهٔ یک چـوبِ چهارتراش بـه پشتِ سـر و سـرانـجام بـرقِ شـادیِ وحشیانه‌ای در چشم‌هایِ شرقیِ اونولی.

فقط یک نفر ممکن بود قسم شرافتمندانهٔ رشچین را باور کند ـ ژنرال مارکف. اما اکنون او کشته شده بود، از این رو رشچین تصمیم گرفته بود موضوعِ تیراندازیِ شبهه‌انگیز این پسرک را مسکوت بگذارد.

از رِویارویی با نفرت شدیدی که به او داشتند رنج می‌کشید و با خود می‌گفت: «مگر روشن نیست که مرد شریف و بی‌غرضی هستم و فـقط آرزوی عظمت روسیه است که اعمالم را هدایت می‌کند؟» آخر به‌خاطر دستیابی به سردوشی‌های ژنرالی نبود که به این استپ‌های وحشت‌انگیز آمده بود...

رشچین برای دیدنِ واقعیت‌ها، از دید بیرحمانه و روشن، بهرهٔ کـافی نبرده بود. او جهان و رویدادهایش را با رنگ‌هایی رنگ‌آمیزی می‌کرد که خود آنها را بهترین و اصلی‌ترین رنگ‌ها می‌انگاشت؛ هرچه نامناسب را نادیده می‌گرفت و از هر چه بیزار کننده رو می‌گردانـید. او جـهان را یک سیستم کامل محسوب می‌کرد. ایـن هـمه، بـه‌احـتمالِ بسـیار زیـاد، زادهٔ اشراف‌منشیِ ذاتی‌اش بود، میراثی بود از اخلافِ ملاّک راضی و مرفه‌اش. این تبارِ زوال‌یافته، آسایشِ توأم با آرامش را برتر از هر موهبتی می‌دانست و همه جا و همه چیز را مشمولِ آن می‌کرد. هر گاه موژیکی را در اصطبل دراز می‌کردند و به شلاقش می‌بستند، ملاک مرفه می‌گفت: «خوب، چه اشکالی دارد؟ یک کمی هوار می‌کشد، بـعدش تـوبه مـی‌کند. نـدامت و آرامش به حال موژیک جماعت بسیار مفید است» و هر گاه سفته‌هایش واخواست می‌شد و املاکش از دست می‌رفت، به خویشتن تسلای خاطر می‌داد و می‌گفت: «چه می‌شود کرد، در ساختمان کهنه و قدیمی ملک هم که انگور وحشی و علف هرز از درودیوارش بالا می‌رود می‌شود زندگی کرد... از ضیافت‌های پر سروصدا هم بی‌نیاز خواهم شد... شاید هم سر پیری راحت‌تر باشد...» هیچ سرنوشتی نمی‌توانست آرامشِ ملاکِ بردبار را بر هم بزند. و بدین‌سان نوعی دیدِ خاصِ مـلایم ـ دیـدی کـه قـادرش می‌کرد آنچه را زیباتر و عالی‌تر بود مشاهده کند ـ در او به وجود می‌آمد.

در وجود وادیم پترویچ، این فقدانِ دید تند و تلخ نسبت به آدم‌ها و اعمال‌شان وجود داشت (در حقیقت وقایع چند سال اخیر، رمانتیسمِ او را به چیزی ژنده و پاره‌پوره مبدل کرده بود). اکنون ناچار می‌شد مدام چشم بر هم نهد تا پاره‌ای از رویدادها را نبیند و از همین رو بود که معمولاً از حضور در محافل افسران خودداری می‌کرد.

به‌عقیدهٔ او این «مشتی افسر و کادت» می‌بایست همانند مجاهدان دوران جنگ‌های صلیبی کفن می‌پوشیدند: آخر اینها علیه تودهٔ بی سروپای شورشی، علیه رهبران سیاهی که خود نمی‌دانست دشمن دین بودند یا دست‌نشاندهٔ آلمانی‌ها، شمشیر می‌زدند. (با چنین توشه‌ای از اندیشه‌ها بود که رشچین سر از دُن درآورده بود).

او در مجالسِ باده‌گساریِ افسرها و در غریوهای نوشانوش‌شان، از شنیدنِ خودستایی‌های پرهیاهو و از برادرکشی‌های بی‌پروایشان متحیر می‌ماند. این چهره‌های جوان و زمانی ظریفِ «صلیبیّون»، اکنون از شوقِ کُشتن و سرکوب‌کردن و انتقام‌کشیدن مسخ شده بودند. آنها، آن چهره‌ها با جام‌های مملو از الکل نودوپنج‌درجه ایستاده‌اند و برای مردی که ناچیزترین آدم بود، برای مردی که تیرباران شده بود، برای مردی که مانند «دمیتری کاذب» به شعله‌های آتش افکنده شده و خاکسترش به دست بادها داده شده بود، مارش عزا می‌خوانند. و اگر کسی امکان آن را می‌یافت که تمام خون‌هایی را که به ارادهٔ ضعیفِ آن مرد ریخته شده بود در یک‌جا جمع کند بدون شک ملّت، جسم زندهٔ او را در آن دریاچهٔ ژرف غرق می‌کرد...

به‌نظرش می‌آمد که این مارش عزا یگانه فکروذکر هم‌قطارانش را تشکیل می‌دهد ـ و از این رو چشم بر هم می‌نهاد... سرزمین روسیه از وجود بلشویک‌ها پاک می‌شود، ارتش داوطلب پیروزمندانه تا خود مسکو پیشروی می‌کند... طنین ناقوس‌های کلیساها... دنیکین سوار بر اسبی سفید وارد کرملین می‌شود... این همه را می‌شد به‌راحتی درک کرد امّا بعدش چه؟ تکلیفِ مهم‌ترین سؤالش چه می‌شد؟ مثلاً در جمع افسرها حتی صحبتِ مجلس مؤسسان، سخنی نابه‌جا و نامناسب محسوب

می‌شد. پس آن‌چه می‌خواندند، سرود عزا برای یک متوفی بود؟
این مردان را چه چیزی به آغوش جنگ و مرگ سوق داده بود؟ رشچین چشم می‌بست، روی می‌گردانید... حالا دیگر اسمِ سینه‌سپرکردن در مقابل گلوله‌های دشمن و باده‌پیمایی در واگن‌های باری، قهرمانی نبود ـ دیگر کهنه شده بود. اما اکنون همه ـ شجاعان و بزدلان ـ مشغله‌شان همین بود. چیرگی بر وحشتِ مرگ بابِ روز شده بود؛ زندگی کم‌بها شده بود.
ایثار و ازگذشتگی در راه ایمان و حقیقت، قهرمانی محسوب می‌شد. اما رشچین در این امر هم رو برمی‌تافت، مدام رو برمی‌تافت... هم‌قطارانش به کدام حقیقت ایمان داشتند؟ خودِ او به کدام حقیقت ایمان داشت؟ به تاریخ عظیم و غم‌انگیز روسیه؟ اما تاریخ روسیه یک واقعیت است، نه یک حقیقت. حقیقت در حرکت و در زندگی و در هر آنچه که پیوندش با آینده است متجلی است، نه در صفحات گردگرفته و به‌کرّات ورق‌خوردهٔ کتابی ضخیم.
موژیک روس را (اگر طنین ناقوس کلیساهای مسکو و رؤیای اسب سفید و گل‌های نشانده بر نوک سرنیزه‌ها و غیره و غیره را به حساب نیاوریم) به نام کدام حقیقت باید کُشت؟ این پرسش در مغز رشچین رفته‌رفته از حالتِ سکون درمی‌آمد و مانند تصویرِ افتاده بر آبی که در آن سنگی افکنده باشند، می‌لرزید. و دوگانگیِ دردآورش، از همین جا شروع می‌شد. او در جمع هم‌قطارانش بیگانه بود ـ یک «تنبانِ سرخ‌پوش»، تقریباً یک «بلشویک ناچیز».
غالباً با گوش‌هایی برافروخته از شرم، به یاد آخرین گفت‌وگوی خود با کاتیا می‌افتاد. کاتیا دست‌ها را به هم می‌مالید و نفسش از فرط هیجان طوری می‌گرفت که انگار سنگریزه‌هایی از زیر پای وادیم پترویچ به عمق پرتگاهی ژرف فرو می‌غلتید. آن روز کاتیا می‌گفت: «وادیم! وادیم! باید کار دیگری کرد!»
هنوز سختش بود بپذیرد که ممکن است حق با کاتیا بوده باشد؛ نمی‌توانست قبول کند که به‌گونه‌ای یأس‌آور راه گم کرده است؛ نمی‌توانست از منبع نیروی چون کابوس فزایندهٔ «عوام شورشی» سر

دربیاورد؛ نمی‌توانست این ادعای لحظه‌های خشم‌وجنون را که گویا بلشویک‌ها ملّت را فریب داده‌اند قبول کند زیرا هنوز معلومش نبود که آیا بلشویک‌ها انقلاب را فراخوانده بودند یا ملّت، بلشویک‌ها را؛ نمی‌توانست بپذیرد که اکنون هیچ کس را جز خود نباید مقصر بداند.

کاتیا در همهٔ موارد حق داشت. او از زندگیِ قدیمی‌اش فقط یک وسیلهٔ دفاعی، فقط یک گنجینه با خود برداشته و وارد این دوران پرآشوب کرده بود ـ عشق و ترحم. کاتیا را، این همراهِ رام زندگی‌اش را به‌خاطر می‌آورد: روسری بر سر، بقچه‌ای در دست، در کوچه‌های روستف... چه عزیز، چه نازنین... کاش می‌توانست سر بر زانوان او نهد، دست‌های ظریفش را به گونه‌های خویش بفشارد و فقط بگوید: «کاتیا، من بی‌توان شده‌ام...» اما خودخواهیِ بی‌معنی‌اش دست‌وپایش را به غل‌وزنجیر می‌کشید. با اندام لاغرش که انگار در کرستی فلزی به حبس کشیده شده بود و با سرِ سفیدمویی که همیشه با تفرعن بالا می‌گرفت، در کوچهٔ پرگردوخاک قریه و در صف و در جمع افسرها ظاهر می‌شد... افسرها بین خود می‌گفتند: «نگاهش کنید، چه قیافه‌ای می‌گیرد! این پیادهٔ رذل خیال می‌کند که افسر گارد مخصوص امپراتور است!..»

برای کاتیا دو نامهٔ کوتاه فرستاده اما پاسخی دریافت نکرده بود. پس بر آن شده بود که به سرهنگ‌دو تتکین نامه بنویسد، اما از آنجایی که توانسته بود مرخصی بگیرد بی‌درنگ راهیِ روستف شده بود.

حدود ظهر بود که در ایستگاه راه‌آهن روستف درشکه‌ای گرفت. شهر را نمی‌شد بازشناخت. خیابان سادووایا آب‌وجارو شده و کلیه درخت‌های آن هرس شده بود، زن‌های شیک‌پوش با جامه‌های سفیدشان در پیاده‌رو سایه‌دار قدم می‌زدند و تصویرشان در جام ویترین‌های مغازه‌ها منعکس می‌شد.

شهر را با درشکه زیر پا می‌گذاشت و همه جا با نگاهش کاتیا را جست‌وجو می‌کرد. لعنت بر شیطان! زن‌ها با کلاه‌های مزین به پرهای از مد افتاده و با کلاه‌های لبه‌پهنِ تابستانی و با شال‌گردن‌های سفیدشان، به اشباحی از رؤیاهای فراموش‌شده می‌مانستند... پاهای کوچکِ سفیدشان

روی اسفالتی که رفتگرانِ عبوس، آب‌وجارویش کرده‌اند در آمدوشد است و روی جوراب‌های سفیدشان هیچ لکهٔ خونی ننشسته است. پس به همین سبب است که نیروی پوششی در ولیکو کنیاژسکایا عاطل مانده است! پس بی‌جهت نیست که دنیکین نزدیک چهار هفته است درگیر نبرد با دارودسته‌های سرخ است! پس این است حقیقتِ ساده و «چون روز روشنِ» جنگِ سفید!

به‌تلخی پوزخند زد. در چهارراه‌ها گشتی‌های آلمانی با اونیفورم‌های خاکستریِ مایل به سبزشان را می‌دید که طوری نگهبانی می‌دادند که انگار در خانهٔ خود بودند! آه، اینهاش، یکی از آنها عینک تک‌چشمی را از چشم برمی‌دارد و دستِ زیبارویِ سفیدپوشِ خوش قدوقامتِ خندانی را می‌بوسد...

رشچین بانگ زد:

ـ بجنب! تندتر برو!

تتکین جلو درِ خانه‌اش ایستاده بود. رشچین از درشکه بر زمین جست. تتکین همین که او را دید قدمی واپس رفت، چشم‌هایش از وحشت گرد شد؛ دست گوشتالویش را بلند کرد و آن را در جهت رشچین طوری حرکت داد که انگار صلیب رسم می‌کرد.

ـ سلام سرهنگ... مگر نشناختید؟ خودم هستم... شما را به‌خدا از کاتیا چه خبر؟ حالش خوب است؟ چرا...

تتکین با صدایی زنانه فریاد زد:

ـ خدای من، زنده‌ست! عزیزم، وادیم پترویچ!

این را گفت و رشچین را در آغوش گرفت و گونهٔ او را با اشک‌های خود خیس کرد.

ـ مگر چه شده؟ آقای سرهنگ... حرف بزنید...

ـ قلبم گواهی می‌داد که باید زنده باشید... طفلکی یکاترینا دمیتری‌یونا خودش را هلاک می‌کرد!

سپس به‌گونه‌ای درهم‌وبرهم حکایت کرد که کاتیا چگونه نزد اونولی رفته بود و او معلوم نبود به چه دلیل کاتیا را از مرگ رشچین مطمئن کرده

بود. آنگاه از اندوه بزرگ و از عزیمت کاتیا سخن گفت.

رشچین در حالی‌که نگاهش را به‌زمین دوخته بود با لحن استواری پرسید:

ـ‌که این طور! می‌دانید کجا رفت؟

تتکین دست‌هایش را تکان داد و با تمام خطوط و عضلات چهرهٔ مهربانش نشان داد که سخت راغب است یاری‌اش دهد.

ـ یادم می‌آید می‌گفت که قصد دارد برود طرف یکاترینوسلاو... گویا حتی در نظر داشت در یک قنادی مشغول کار شود... از شدت درماندگی، در قنادی... انتظار داشتم برایم نامه بنویسد ولی دریغ از یک سطر... قطره‌ای آب شد و در زمین فرو رفت...

رشچین از ورود به خانهٔ تتکین و صرف فنجانی چای امتناع کرد و بدون اتلاف وقت به ایستگاه راه‌آهن بازگشت. قطار یکاترینوسلاو شب حرکت می‌کرد. به سالنِ انتظارِ درجهٔ یک رفت، روی نیمکتِ سفتِ بلوطی نشست، آرنج را به دستهٔ نیمکت تکیه داد، چشم‌ها را با کف دست‌هایش پوشاند و در آن حال ساعت‌ها بی‌حرکت باقی ماند...

کسی نفس راحتی کشید و روی همان نیمکت ـ از قرارمعلوم برای مدتی طولانی ـ در کنار رشچین نشست. پیش از این هم بعضی‌ها آمده و دقایقی چند نشسته و رفته بودند اما این یکی پاها و ران‌هایش را طوری می‌لرزاند که تمامِ نیمکت می‌لرزید. نه می‌رفت، نه از لرزاندن پاهایش بازمی‌ایستاد. رشچین بی‌آن که دست از چهره برگیرد گفت:

ـ ببینم، نمی‌توانید پاهایتان را نلرزانید؟

ـ ببخشید. عادت بدی‌ست که دارم...

این را گفت و از آن پس بی‌حرکت ماند.

رشچین از شنیدن صدای فوق‌العاده آشنای او که با خاطرات دور و زیبایش پیوند داشت، شگفت‌زده شد. بی‌آن که دست از چهره برگیرد از گوشهٔ یک چشم و از لای انگشت‌ها به مرد همسایه خیره شد و... تلگین را دید. پاهایش را با چکمه‌های گل‌آلودش دراز کرده، دست‌ها را روی شکم بر هم گذاشته، پشتِ گردنش را به پشتیِ بلندِ نیمکت تکیه داده بود و

به‌نظر می‌آمد که چرت می‌زند. فرنچ تنگی که زیر بغل‌هایش را می‌فشرد به تن و سردوشی‌های نو سرهنگ‌دومی روی شانه‌ها داشت، بر چهرهٔ تکیدهٔ از ته‌تراشیدهٔ آفتاب‌سوخته‌اش، تبسم مردی نقش بسته بود که سخت خسته شده و در حال استراحت است...

اگر از کاتیا بگذریم، او به رشچین نزدیک‌تر از همه بود ـ به‌مثابهٔ برادر و دوست بود و نور جذابیتِ کاتیا و داشا را بر خود داشت. وادیم پتروویچ نزدیک بود از فرط تعجب فریاد بکشد، چیزی نمانده بود از جای خود بجهد و او را در آغوش بگیرد. امّا تلگین چشم نمی‌گشود، از جای خود نمی‌جنبید. لحظه‌ای سپری شد و رشچین پی برد که با دشمن روبه‌رو شده است. در اواخر ماه مه اطلاع پیدا کرده بود که تلگین به میل خود به ارتش سرخ پیوسته و آنجا موقعیت خوبی کسب کرده است. و اکنون جای تردید نبود که فرنچ تنش از آنِ خودش نبود ـ شاید هم سرهنگ سفیدی را کشته و فرنچش را پوشیده بود (رشچین می‌دانست که تلگین در ارتش تزاری، یک سروان بود، نه بیشتر)... ناگهان از فکر این که تلگین نمی‌تواند کسی جز جاسوس بلشویک‌ها باشد وجودش از احساس اشمئزاز سمجی که معمولاً به خشم و نفرتی دیوانه‌وار می‌انجامید انباشته شد...

می‌بایست بی‌درنگ به فرمانداری نظامی می‌رفت و موضوع را گزارش می‌کرد. دو ماه پیش محال بود در انجام دادن این کار لحظه‌ای تردید کند امّا اکنون به نیمکت چوبی میخ‌کوب شده بود ـ احساس ناتوانی می‌کرد، انگار نفرتش هم زایل شده بود... ایوان ایلیچ، این افسر سرخ، در کنار او نشسته بود ـ همچنان خسته و همچنان مهربان... نکند به عشق کسب مال‌ومقام به ارتش سرخ پیوسته است؟ چه افکار احمقانه‌ای! این انسانِ آرام و منطقی چنین کاری را درست و عاقلانه تشخیص داده بود... «درست مثل خودم... اگر بروم او را لو بدهم ساعتی بعد شوهرِ داشا یعنی برادرِ من و کاتیا، در پای حصار، روی تلی از زباله، به جسدی پابرهنه مبدل خواهد شد...»

گلویش از وحشت منقبض شد، سراپا کز کرد و با خود گفت: «چه باید کرد؟ چطور است بی سروصدا از جایم بلند شوم و راه بیفتم؟ ولی ممکن

است مرا به‌جا بیاورد، دست‌وپایش را گم کند و به‌اسم صدایم بزند. چطور می‌شود نجاتش داد؟»

آن دو مانند خواب‌رفتگان، روی نیمکتِ چوب بلوطی بی‌حرکت نشسته بودند. سالن انتظار ایستگاه، خلوت شده بود. نگهبان، درهای ورودی به محوطهٔ سکو را بست. تلگین بی‌آنکه چشم باز کند زیر لب گفت:

ـ متشکرم وادیم.

دست رشچین به‌شدت لرزید. تلگین از جای خود بلند شد و بی‌آن‌که به پشت سر نگاه کند، آرام و خونسرد، راهِ دری را که به میدانِ راه‌آهن باز می‌شد در پیش گرفت. دقیقه‌ای بعد، رشچین شتابان بیرون دوید و در جست‌وجوی تلگین سراسر میدانِ راه‌آهن را زیر پا گذاشت. مردمی سیه‌مو و سیه‌چرده در پرتو خورشیدِ سوزانی که اسفالت خیابان را نرم کرده بود پای طبق‌ها و زیرِ بسته‌های ماهی‌دودی چرت می‌زدند... برگ درخت‌ها سوخته بود؛ تمام هوای آکنده از غبارِ شهر نیز سوخته بود.

«کاش پیدایش کنم و فقط بغلش کنم!» و دایره‌های سرخِ هوایِ داغ در برابر چشم‌های رشچین شناور بود. تلگین قطره‌ای آب شده به زمین فرو رفته بود.

بعد از غروبِ خورشیدِ استپ، هنگامی که رشچین روی نیمکت واگن و با صدای تق‌تق چرخ‌ها به خوابی عمیق فرو رفته بود کاتیا، همسری که او در جست‌وجویش بود، زنی که روح بیمار از نفرت و خونِ رشچین، به‌خاطرش سخت دلتنگی می‌کرد، سوار بر گاری در قلب استپ در حرکت بود. شالی پشمی دور شانه‌هایش پیچیده بود. ماتریونا کراسینلی‌کوای خوشگل کنار او نشسته بود. گاری دلنگ‌دلنگ و غژغژ می‌کرد، اسب‌ها فره می‌کشیدند. در تاریک‌روشنِ شبِ پر ستاره، گاری‌های بسیار از پس و از پیش گاری‌شان در حرکت بود.

آلکسی کراسینلی‌کف افسار اسب را رها کرده در جایگاه سورچی نشسته بود. سیمیون پاها را از لبهٔ گاری فرو آویخته و یک بَری نشسته بود ـ ساقه‌های شبدر و برگ باباآدم مثل شلاق به ساق چکمه‌هایش می‌خورد.

بوی اسب و خاراگوش فضای استپ را پر کرده بود. کاتیا فکر می‌کرد و چرت می‌زد. نسیم شبانه شانه‌هایش را خنک کرده بود. استپ، بی‌کران بود و جاده‌ها بی‌پایان. قرن‌ها و قرن‌ها اسب‌ها گذر کرده و چرخ‌ها غژغژ کرده بودند و اکنون نیز بسان اشباحِ چادرنشینانِ باستانی، در قلب استپ طی طریق می‌کردند.

خوشبختی، خوشبختی ـ دلتنگیِ ابدی، افق استپ‌ها، ساحلِ لاجوردی، امواج نوازشگر، صلح و آرامش، وفور نعمت...

ماتریونا نگاهش را به چهرهٔ کاتیا دوخت و لبخند زد. باز فقط تاپ‌تاپ سُم‌ها بود که سکوت استپ را بر هم می‌زد. ارتش ماخنو می‌رفت که از محاصره خارج شود. آتامان دستور داده بود سکوت را رعایت کنند. پشت پهنِ آلکسی مدام خم می‌شد ـ از قرارِمعلوم چرتش گرفته بود. سیمیون به‌آرامی گفت:

ـ من قصد ندارم از شما جدا شم... چه خبره این همه سیمیون سیمیون می‌کنین؟.. (ماتریونا به‌آهستگی آه کشید، رویش را برگرداند و به استپ خیره شد) بهارِ گذشته هم به آلکسی گفته بودم که انقلاب برام مهمه، نه کلاه و روبانِ بحریه... (آلکسی خاموش بود) امروز بحریه مال کیه؟ مالِ ما، دهقانا. پس اگر بنا باشه هر کدامِمان از یک طرفی در بریم تکلیف بحریه چی می‌شه؟ آخه ما داریم در راه یک هدف می‌جنگیم ـ شُما در اینجا، ما در اونجا...

ماتریونا پرسید:

ـ چی می‌نویسن؟

ـ می‌نویسن که حتماً برگردم به محل خدمتم تو اژدرافکن‌مون وگرنه فراری و ضدانقلابی محسوب خواهم شد...

ماتریونا شانه‌هایش را بالا انداخت. آتش خشمش هر آن ممکن بود زبانه بکشد امّا از خود خویشتن‌داری نشان داد و خاموش ماند. دمی بعد آلکسی پشت راست کرد، به تاریکیِ شب گوش فرا داد، با شلاقش به ظلمتِ استپ اشاره کرد و گفت:

ـ قطار سریع‌السیرِ یکاترینوسلاوه...

کاتیا به تاریکیِ شب زل زد اما نه قطار را دید، نه رشچین را که روی نیمکتِ فوقانیِ کوپهٔ واگن خفته بود. فقط سوت ممتد و دوردست آن را شنید که با اندوهی نافذ در وجودش طنین‌انداز شده بود...

در یکاترینوسلاو، وادیم پترویچ یکراست از ایستگاه راه‌آهن در خیابان‌ها راه افتاد تا مگر کاتیا را در یکی از قنادی‌های شهر پیدا کند. به کافه‌قنادی‌های گرم که روکش‌های روی شیرینی‌هایشان و پنجره‌های غبارگرفته‌شان پر از مگس بود سر می‌زد؛ تابلوهای کافه‌قنادی‌ها را می‌خواند: «ورسای[1]»، «الدورادو[2]»، «گوشهٔ دنج»... از لای درهای این گونه رستوران محقرِ شبهه‌انگیز، چهره‌های سیاه‌سوختهٔ سبیلداری با چشم‌های از حدقه برآمده‌شان نه به سفیدهٔ تخم‌مرغ می‌مانست طوری نگاهش می‌کردند که انگار هر آن در صورت لزوم حاضرند با هرچه که پیش بیاید شیشلیک درست کنند. بعد از کافه‌قنادی‌ها نوبت به این گونه رستوران‌ها و سرانجام به کلیهٔ مغازه‌های شهر رسید.

خورشید، بیرحمانه می‌سوزاند. انبوهِ جمعیتِ رنگارنگ‌پوش در زیر سایهٔ زبان‌گنجشک‌های هر دو باغ‌راهِ خیابانِ اصلیِ شهر در گردش و آمدوشد بود. ترامواهای فرسوده، لک‌ولک‌کنان می‌گذشتند. یکاترینوسلاو در سال‌های قبل از جنگ می‌رفت که به پایتخت جدید اوکراییِن جنوبی مبدل شود امّا جنگ، آهنگِ رشد شهر را متوقف کرده بود. با وجود این اکنون یکاترینوسلاو، تحتِ حکمرانیِ هتمان و حفاظتِ آلمانی‌ها دوباره جان گرفته بود امّا این بار به‌گونه‌ای دیگر ـ اکنون به جای بانک و تجارتخانه و انبار پر از کالا، از هرگوشهٔ شهر قمارخانه و سمساری و کبابی و لیمونادفروشی مثل قارچ از زمین سر بر می‌آورد. جنب‌وجوشِ هیستریک دلالانِ ارز که با گونه‌های پاکتراش و کلاه‌های کوچک یکبری‌شان در کافه‌ها و سرِ چهارراه‌ها پرسه می‌زدند، جای هرگونه فعالیت اقتصادی و بازرگانی را گرفته بود. در همه جا فریاد واکسی‌ها و واکس‌فروش‌های بی‌شمار ـ این یگانه محصولِ صنعتیِ آن زمان ـ به گوش

1- Versailles

2- Eldorado

می‌رسید. ولگردهای بدطینت مثل کنه به عابران پیاده می‌چسبیدند؛ زوزه و نالهٔ ارکسترهای محقر از گوشه‌های دنج شنیده می‌شد؛ آدم‌های بیکاره‌ای که از راه فروشِ اسکناس جعلی و اجناسی که وجود خارجی نداشت امرارمعاش می‌کردند، همه جا ول می‌گشتند.

وادیم پترویچ، نومید و منگ و خسته از جست‌وجوهای بی‌ثمر خود، زیر یک درخت اقاقیا، روی نیمکتی نشست. انبوه جمعیت از کنارش می‌گذشت: زن‌های شیکپوش، زن‌هایی که لباس‌های عجیب‌وغریب یا لباس‌های ملی به تن داشتند، زن‌هایی با چشم‌های ریمل‌کشیده و عرق‌کرده از گرما، زن‌هایی که قطره‌های عرق چهره‌شان بر گونه‌های کرم و سرخاب‌زده‌شان شیار انداخته بود، سوداگران هیجان‌زده‌ای که مانند آدم‌های سودایی با بازوانِ از هم گشوده از میان انبوه زن‌ها راه می‌گشودند، کارمندانِ ابلهانه متفرعنِ دستگاهِ حکومتیِ هِتمان با نشانِ نیزهٔ سه‌دَم بر بالای کلاه که اندیشه‌ای جز سوداگریِ ارز در بازار سیاه و غارتِ اموال دولت در سر نداشتند، قزاق‌های تنومند و پهن‌شانهٔ حکومتِ هتمان با گردن‌های ستبر گاومیشی‌شان، هایداماک‌های سبیلو با کلاه‌های بزرگِ زرشکی‌رنگ و رداهای آبی‌رنگ و شلوارهای کیسه‌ای پاچه‌گشاد - شلوارهایی که معلمانِ ناسیونالیستِ اوکرایینی و رمانتیک‌های گالیسی[1] متجاوز از دو قرن حسرتِ پوشیدنش را در دل داشتند؛ افسرانِ واجب‌الاحترام ارتشِ آلمان که در میانِ انبوه جمعیت راه می‌رفتند و به انبوه جمعیت، با تفرعن و نیشخندهای آمیخته به تحقیر نگاه می‌کردند...

رشچین این همه را می‌دید و خشم و نفرت سینه‌اش را می‌انباشت. «کاش می‌شد روی تمام این بیشرف‌ها نفت ریخت و آتش‌شان زد!..» از دکه‌ای کنار پیاده‌رو یک لیوان لیموناد خرید و کارِ جست‌وجو را از سر گرفت. اکنون رفته‌رفته به بیهودگیِ جست‌وجوهای خود پی می‌بُرد. کاتیا در میانِ این انبوه جمعیتِ نیمه‌دیوانه - تنها، دست خالی، بی‌تجربه، کمرو، دل شکسته (بارها و بارها مسکو و آپارتمان کاتیا و شیشهٔ محتویِ سم را به‌خاطر می‌آورد)... اکنون دست‌های چسبناک سوداگران ارز و پاانداز‌ها و

---

۱ - Galicie شهری در لهستان که زمانی جزو متصرفات روسیه بود. - م.

کبابی‌ها سراپای او را لمس می‌کنند و نگاه‌های نفرت‌انگیزشان را روی اندام او می‌گردانند...

از شدت خشم نزدیک بود نفسش بگیرد... بی‌اعتنا به فریادها و دشنام‌ها، با آرنج‌های از هم گشوده‌اش از میان جمعیت راه می‌گشود. شب، مبلغ قابل توجهی داد و در هتلی اتاقی و در حقیقت دخمهٔ تاریکی که چیزی جز یک تخت فلزی و یک تشک کهنه نداشت گرفت، چکمه‌هایش را درآورد، روی تخت دراز کشید، سرِ سفیدمویش را در کف دست‌هایش فرو آویخت و خاموش و بیصدا، بی‌آنکه اشکی از چشمش فرو بچکد گریه سر داد...

تلگین پای پیاده از مرز دُن گذشت، سردوشی‌های افسری را در کوله‌پشتی‌اش پنهان کرد، ترن گرفت و خودش را به تساریتسین رساند، آنجا سوار کشتیِ دیزلیِ بزرگی شد که از عرشهٔ فوقانی تا تحتانی‌اش پر از روستاییان و سربازان و فراریان و از جبهه گریختگان بود. در ساراتف اعتبارنامه‌هایش را تسلیم کمیتهٔ انقلاب کرد و با یک کشتی یدک‌کش به سیزران[1] که محل جبههٔ ارتش چکوسلواکی بود عزیمت کرد.

ولگا مانند آن روزهای نیمه‌افسانه‌ای که سوارهای چنگیزخان به طرف ساحل ماسه‌ای‌اش اسب می‌تاختند تا مرکب‌هایشان را با آب رود بزرگ را[2] سیراب کنند، خلوت بود. پهنهٔ آیینه‌گونش در میان بریدگی‌های سواحل ماسه‌ای و مرغزارهای آب‌گرفتهٔ پوشیده از جگن سبز، آرام‌آرام جاری بود. روستاهای اندکِ سر راهش به‌نظر می‌آمد متروک باشند. در افق خاوری، استپ‌های هموار در میان بادهای سوزان و سراب‌ها از دیده ناپدید می‌شدند. سایهٔ ابرها آرام‌آرام بر سطح آب شناور بود. چرخ‌های پرتلاش کشتی در آب‌های نیلگونِ ولگا شلپ‌شلپ می‌کرد و سکوت را بر هم می‌زد.

تلگین روی عرشهٔ داغ، زیر پلِ فرماندهی دراز کشیده بود. پابرهنه بود و پیراهنِ چیتِ بی‌کمربندی به تن داشت. ریشی زبر و حنایی روی

1- Syzran

۲ ـ Ra به معنی بخشنده. نام باستانیِ رود ولگا. ـ م.

گونه‌هایش سبز شده بود. از سکوت و آرامش، از عطرِ مرطوب گل‌های باتلاقی، از بوی خشک علف‌های استپ که از ساحل سفلی برمی‌خاست و از سیلِ بی‌پایانِ نور، لذت می‌برد. این، بهترین استراحتی بود که تا آن روز نصیبش شده بود.

کشتیِ یدک‌کش برای پارتیزان‌های نواحیِ استپ، اسلحه و مهمات حمل می‌کرد. سربازانِ گروهِ محافظِ محموله، از هوای دلچسبِ آفتابی احساس تن‌آسایی می‌کردند ـ بعضی‌ها خواب بودند و بعضی دیگر که خوابشان را کرده بودند آواز می‌خواندند و پهنهٔ گستردهٔ رودخانه را تماشا می‌کردند. رفیق خودین[1]، فرمانده دسته که خود از ناویان ناوگان دریای سیاه بود افراد تحت فرماندهی‌اش را روزی چندین بار به‌خاطر عدم آگاهیِ سیاسی ملامت می‌کرد ـ آنها دور او می‌نشستند یا درازکش می‌شدند، دست‌هایشان را تکیه‌گاه چانه‌هایشان می‌کردند...

فرمانده با صدای گرفته‌اش می‌گفت:

ـ بچه‌ها، سعی کنید بفهمید که ما فقط با دنیکین یا آتامان کراسنف یا دارودستهٔ چک‌ها نیست که می‌جنگیم... بورژوازی دنیا را پیش از آن که فرصت کند و جان بگیرد، باید نفله کرد... برادرهای تنی‌مان یعنی کلیهٔ زحمتکشان دنیا، با ما یعنی با... ر... ر... روس‌ها (این کلمه را با تأکید و افتخار ادا می‌کرد) همدردی می‌کنند... آنها فقط منتظرند که ما کلکِ انگل‌های مملکت‌مان را بِکَنیم و بعد راه بیفتیم و در جنگِ طبقاتی‌شان یارویاورشان شویم. خیال نمی‌کنم این مطلب به توضیح بیشتری احتیاج داشته باشد... سربازِ ر... ر... روس شجاع‌ترین سرباز دنیاست ولی از این لحاظ هیچ کس به پای ملوانِ ناوگانِ سرخ نمی‌رسد. بنابراین تمام بخت‌های پیروزی در دست‌های ماست. فهمیدید، بچه‌ها؟ حرف من حساب است، عین دودوتا چهارتاست... امروز در حومهٔ سامارا می‌جنگیم ولی بعد از مدتی کوتاه، جنگ در تمام قاره‌ها مغلوبه خواهد شد...

ملوان‌ها به دهانش خیره شده بودند و گوش می‌کردند. هر از گاه یکی‌شان به‌آرامی اظهارنظر می‌کرد:

1- Khvedin

ـ بله... آشی پخته‌ایم... که واسه تمام دنیا کفایت بکنه!..

در سمتِ چپ‌شان رشته کوه‌های خوالینسکی‌یه[1] نمایان شد. رفیق خودین دوربین بر چشم گذاشت. شهر کوچک خوالینسک ـ بیحال و خواب‌آلود ـ از پشت انبوه درخت‌ها رفته‌رفته نمایان‌تر می‌شد. قرار بود در این شهر سوختگیری کنند.

ناخدای سپیدمو رفت کنار سکّاندار ایستاد. اینجا، رودخانه از کنار دسته‌های بزرگِ جگنِ آب‌آورده می‌گذشت و به سه بستر مجزا تقسیم می‌شد؛ مسیرِکشتی‌رو، مسیر دشواری‌بود. خودین به‌طرف ناخدا رفت و گفت:

ـ انگار هیچکس توی شهر نیست... چه خبره؟

ـ در هر صورت ما مجبوریم همین جا سوختگیری کنیم.

ـ حالا که مجبوریم، بزن بریم!

کشتی داشت از کنار جزیره‌ای می‌گذشت؛ شاخه‌های درختانِ تبریزی با استوانهٔ چرخ‌های کشتی تقریباً مماس می‌شدند. لحظه‌ای بعد کشتی سوت کشید و شروع کرد به دور زدن. همان وقت از جزیرهٔ جگنی، از میان انبوه بوته‌ها، صداهایی دیوانه‌وار بانگ زدند:

ـ ایست! ایست! کجا می‌روید؟

خودین تپانچه‌اش را از جلو بیرون کشید. افراد از لبهٔ عرشهٔ فاصله گرفتند. در زیر چرخ‌های کشتی، آب جوشیدن گرفت. صداها همچنان بانگ می‌زدند:

ـ ایست! ایست!

در انبوه جگن‌ها هیاهو پیچید. عده‌ای ناشناس سعی داشتند خودشان را به ساحل برسانند؛ دقایقی بعد چهره‌های برافروخته و هیجان‌زده‌ای که دست تکان می‌دادند نمایان شدند. آنها، همگی به سمتِ شهر اشاره می‌کردند. سروصدایشان آنقدر زیاد بود که از گفته‌هایشان چیزی دستگیر نمی‌شد. سرانجام خودین ناچار شد به فحش‌های آبدارِ مخصوصِ دریانوردان متوسل شود. امّا نیازی به این ناسزاگویی‌ها نبود زیرا در همان آن از سمت لنگرگاهِ شهر تیراندازی آغاز شد. خوالینسک در تصرف

1- Khvalynskie

نیروهای گارد سفید بود... افرادی که از میان جگن‌ها ظاهر شده بودند بقایای پادگانِ تارومار شدهٔ ارتش سرخ و همچنین عده‌ای از چریک‌های محلی بودند. برخی از آنان مسلح بودند امّا فشنگ نداشتند.

سربازان سرخ به‌قصد برداشتن تفنگ‌هایشان به طرف کابین‌های کشتی دویدند. خودین رفت در مقر ناخدای کشتی مستقر شد؛ فحش‌های مخصوص دریایی‌اش را طوری حوالهٔ پهنهٔ رودخانه می‌کرد که کلیهٔ افرادی که در جزیرهٔ جگنی بودند در دم آرام گرفتند و لبخند زدند. او در اوج خشم و هیجانش می‌خواست شهر را بی‌تأمّل از درون کشتی، از روبه‌رو مورد حمله قرار دهد، گروهی از افرادش را در ساحل پیاده کند و سفیدها را قلع‌وقمع کند. اما تلگین او را از این کار منصرف کرد و طی جروبحث کوتاهی ثابت کرد که بدون مقدمه نباید دست به عملیات تهاجمی زد بلکه این گونه عملیات را باید با حرکات محاصره‌ای ترکیب کرد. می‌گفت: «ما حتی نمی‌دانیم نیروی آنها چقدر است و آیا توپخانه هم دارند یا نه؟»

خودین فقط دندان‌قروچه کرد امّا ناچار شد نظر تلگین را بپذیرد. کشتی که مدام به طرف آن تیراندازی می‌شد با جریان آب رودخانه عقب‌عقب رفت و به طرف غرب جزیره پیچید. در این نقطه جنگل کوچکی شهر را از نظرها پنهان می‌کرد. همان‌جا لنگر انداختند. مردمی که در جزیره بودند به ساحل شنی ریختند ـ عده‌شان حدود پنجاه نفر. همگی ژنده‌پوش و ژولیده‌موی. آنها فریاد می‌زدند:

ـ لعنتی‌ها، به حرف‌هامان خوب گوش بدین!

ـ زاخارکین[1] با پارتیزان‌های پوگاچوسک[2] دارد به کمک‌مان می‌یاد!

ـ سه روز پیش قاصدی فرستادیم پیشش...

از گفته‌های آنها معلوم شد که سه روز پیش بورژواهای محلی، مردم شهر را با توسل به حمله‌ای مسلحانه غافلگیر کردند و شورای شهر و ادارهٔ پست‌وتلگراف را به‌تصرف خود درآوردند. افسرانِ مقیم شهر هم فوراً به شانه‌هایشان سردوشی دوختند، به قورخانه حمله کردند و

1- Zakharkin 2- Pougatchevsk

مسلسل‌های آنجا را به چنگ آوردند. دانش‌آموزانِ دبیرستانی و کاسب‌ها و کارمندهای دولت مسلح شدند، حتی شمّاس کلیسا هم تفنگ شکاری در دست گرفته بود و در کوچه‌ها پرسه می‌زد. کودتایشان آنقدر ناگهانی بود که کسی مجال نیافته بود حتی دست به اسلحه ببرد.

ـ افسرهای خودمان در رفته‌اند... به ما خیانت شده...

ـ عین یک گله گوسفند سرگردان شده‌ایم!

خودین فقط گفت:

ـ آه از دست شما، پیاده‌ها!..

در ساحل جزیره، همگی، به‌طور دسته‌جمعی شورای جنگی تشکیل دادند. تلگین را به سِمت دبیر جلسه انتخاب کردند. مسألهٔ اول: خوالینسک را از دست بورژواها پس بگیرند یا نگیرند؟ تصمیم گرفتند پس بگیرند. مسألهٔ دوم: منتظر پاتیزان‌های پوگاچوسک بمانند یا شهر را با نیروی موجود متصرف شوند؟ بر سر این مسأله کمی جروبحث کردند. عده‌ای بانگ می‌زدند که باید منتظر ورود پاتیزان‌ها شوند زیرا آنها توپ در اختیار دارند عده‌ای دیگر هم فریاد می‌کشیدند که نباید منتظر ماند زیرا هر آن ممکن است کشتی‌های سفیدها از سامارا سر برسند. خودین که از این جروبحث‌ها به ستوه آمده بود دستش را از سر بی‌حوصلگی تکان داد و گفت:

ـ رفقا، این قدر به هم نپرید. به‌اتفاق آرا تصویب می‌کنیم: امروز، تا عصر خوالینسک باید در دست ما باشد. رفیق تلگین، صورت‌جلسه‌اش کن.

در همان موقع در ساحلِ چپ رودخانه، چندین مرد سوار روی پرتگاهی نمایان شدند: نخست دو سوار، سپس چهار سوار دیگر. آنها کشتی را دیدند و باز به سمت شهر اسب تاختند. بعد، سراسر ساحل ناگهان پر از مردانِ سوار شد؛ نیزه‌های پهن‌شان که از داس ساخته شده بود در پرتو خورشید برق می‌زد. اهالی خوالینسک فریاد زدند:

ـ هی... ی... ی، شماها کی هستید؟

از آن طرف جواب دادند:

ـ دستهٔ زارخارکین از ارتشِ دهقانیِ پوگاچوسک...

خودین گلویش را پُر باد کرد و در بلندگو داد زد:

ـ بچه‌ها براتان اسلحه آورده‌ایم. بیایید به جزیره... باید خوالینسک را بگیریم... از آن طرف فریاد زدند:

ـ بسیار خوب... ما توپ داریم... کشتی را بیار به این طرف...

مردانِ سواری که به ساحل درآمده بودند دسته‌ای از ارتشِ چریکیِ دهقانی را تشکیل می‌دادند. اینها در استپ‌های سامارا علیه بخش‌ها و روستاهایی که دولتِ موقتِ سامارا را به‌رسمیتِ شناخته بودند می‌جنگیدند.

این ارتش بلافاصله بعد از اشغال سامارا توسط واحدهای چک، به وجود آمده بود. شهری که ارتش مزبور در آن به وجود آمد و شکل گرفت پوگاچوسک بود که سابقاً نیکلایوسک[1] نامیده می‌شد. همهٔ مردانِ بی‌قرار و شیفتهٔ اسب و اسب‌تازی، همهٔ آنهایی که به‌دست شخوبالفِ[2] کلان‌زمین‌خوار به خاکِ سیاه نشسته بودند، مردانی که سودای تصاحبِ زمین‌های حاصلخیز قزاق‌های اورال را در سر داشتند، همهٔ آنهایی که روح لجام‌گسیخته‌شان در استپ‌های بیکران زاده شده بود ـ در استپ‌هایی که غوغای ساقه‌های گندم در فضایشان می‌پیچد و موژیک روس گاوهای کندپا را در آن پیش می‌راند و خود از پی گاوآهن سنگین گام برمی‌دارد، به این ارتش می‌پیوستند.

دشمن مانند سرابِ استپ در همه جا سبز می‌شد. موژیک‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسید، درجه‌دارهای ارتش تزاری، مبلّغینی که با لباس‌های مبدل از سامارا اعزام شده بودند، در روستاها تجمع می‌کردند، و فریاد می‌زدند که هیچ قانونی اجازه نمی‌دهد که دهقان‌های بی‌چیز و کارگران روستایی و ولگردهای بی‌زمین بر روستاها حکومت کنند و زمین و گندم موژیک‌های مرفه را از دستشان بگیرند. آنها به روستاهای مجاور پیک می‌فرستادند و توصیه می‌کردند که همه، در همه جا سنگر حفر کنند. به این ترتیب چندین روستا در آنِ واحد سر به طغیان برمی‌داشت؛ دهقان‌ها اسلحه‌شان را از نهانگاه‌ها بیرون می‌آوردند، مرز آبادی‌شان را با

1- Nikolayevsk 2- Chekhobalov

گاوآهن شیار می‌زدند و در طول ده‌ها ورست سنگر حفر می‌کردند.

اهالیِ برخی از روستاها هم با تقاضای تحت‌الحمایگی از مرکز سامارا اعلام جمهوری می‌کردند. حراست از مرزهای ده به سواره‌نظام واگذار می‌شد، افراد پیاده فقط هنگام یورش واحدهای سرخ بسیج می‌شدند. سواره‌نظام را به داس‌هایی که مانند سرنیزه روی دستک‌های چوبی نصب شده بود مسلح می‌کردند. این گونه ارتش‌های کولاکی وحشت‌انگیز بودند. از میان سرابِ استپ، ناگهان مانند اجلِ معلق ظاهر می‌شدند و در ابری از غبار به خط زنجیرها و به مسلسل‌های سرخ حمله می‌کردند. جنگ‌شان جنگِ بین خودی‌ها بود ـ برادر علیه برادر، پدر علیه فرزند، همسایه علیه همسایه. از این رو جنگی بود بیرحمانه و عاری از ترس. سواره‌نظام همین که واحدهای سرخ را قلمع‌وقمع می‌کرد تفنگ‌ها و مسلسل‌هایشان را به‌غنیمت می‌گرفت امّا داس‌های نیزه‌مانند خود را هم از دست نمی‌داد.

از این جنگِ بزرگِ روستاییِ استپ‌هایِ سامارا ـ استپ‌هایی که خاطرهٔ لشکرکشی‌های املیان پوگاچف[1] هنوز در آنها زنده بود ـ نه دست‌نوشته‌ای به جای مانده است، نه پرونده‌ای. فقط گاه‌گداری چنین اتفاق می‌افتاد که پدر و فرزندی به‌مناسبت فلان عید مذهبی، سطل پر از شراب را وسط بگذارند و ضمن بحث از نبردهای ایام گذشته، به‌خاطر این یا آن اشتباهِ استراتژیکی به همدیگر سرکوفت بزنند. مثلاً پدر می‌گفت:

ـ یاشکا[2] یادته؟ نزدیکی‌های کُلدیبان[3] ما رو به توپ بسته بودین... توی دلم گفتم این پدرسوخته حتماً یاشکای خودمه... کاش به‌موقعش گوشاشو از بیخ بریده بودم تا امروز واسه من تیر در نکنه... اون روز حالتونو حسابی جا آوردیم... خوش به حالت که اون روزا به چنگم نیفتادی...

ـ تو همش بلدی لاف بزنی! مگه شکست‌تون یادتون رفته؟..

۱ـ Emelian Pougatchev (۱۷۲۵-۱۷۷۵) سرکردهٔ شورش‌های ملی و روستایی. در مسکو دستگیر و چهار شقه شد. ـ م.

۲ـ Yachka یا یاشا، خطابی محبت‌آمیز برای یاکف. ـ م.

3- Koldyban

- باز یه روز می‌رسه که حسابمونو از هم جدا کنیم...

- چه اشکالی داره... جدا می‌کنیم ولی یادت باشه که تو اصلاً عوض نشده‌ای، همون کولاکِ خونخواری هستی که بودی.

- بیا مِی بزنیم پسرم!

- بزنیم، باباجون!

کشتی به ساحلِ چپ رسید، پلّکان را فرو انداختند و زاخارکین فرمانده دسته پارتیزانیِ ارتش پوگاچوسک که مانند لاشخورها بینیِ قلاب‌مانندی داشت روی عرشه آمد. آن‌قدر تنومند و چهارشانه بود که پلکان زیر پایش ناله می‌کرد. زیربغل‌های فرنچ رنگ‌ورو رفته‌اش درز باز کرده بود. شمشیر سرکجش به ساقِ چکمهٔ بلندش می‌خورد. اکنون دیگر هر یک از برادرانِ بزرگتر از خودش که همگی از دهقانان اوتوو[1] بودند فرماندهیِ یک لشکر را به‌عهده داشت.

از پی او شش پارتیزان دیگر در نقش اعضای هیئت نمایندگی دسته، روی عرشه آمدند. لباس‌هایشان تماشایی و غیرعادی بود: پیراهن‌های یقه‌بازِ رنگ‌وررفتهٔ آغشته به خاک و قیر پوشیده بودند، برخی‌ها چارق و بعضی دیگر چکمهٔ نمدی و مهمیز به پا داشتند؛ نوارهای مسلسل قطارقطار حمایل سینه‌ها، دور کمربندها پر از نارنجک دستی و سرنیزهٔ پهنِ آلمانی، تفنگ‌های کوتاه حمایل شانه‌ها...

زاخارکین و خودین روی پُل فرماندهی با هم روبه‌رو شدند و دست‌های همدیگر را صمیمانه فشردند و سیگاری به هم تعارف کردند. خودین وضع موجود را در چند کلمه به‌اختصار تشریح کرد. زاخارکین گفت:

- کسی را که در خوالینسک آب را گل‌آلود می‌کند خوب می‌شناسم - رییس ادارهٔ زمستوو، کوکوشکین[2] است... این بی‌شرف اگر زنده به چنگم بیفتد...

خودین پرسید:

- وضع توپ‌تان خوب است؟

1- Outevo
2- Koukouchkin

ـ بدک نیست، فقط برای نشانه‌روی دستگاه نداریم، از توی لوله نشانه می‌گیریم ولی در عوض، این ماشینِ لعنتی کولاک می‌کند. با هر شلیکش ناقوسخانه‌ای یا برج آبی کله‌پا می‌شود!

ـ عالی‌ست! رفیق زاخارین آیا موافقید نیرو پیاده کنیم و به محاصره‌شان بکشیم؟

ـ سواره‌نظام را می‌فرستیم آن ورِ رودخانه. ببینم، این کشتی‌تان می‌تواند حدود صدتا سرباز حمل کند؟

ـ به‌راحتی، در دو راه.

ـ در این صورت دیگر حرفی باقی نمی‌ماند. هوا که تاریک شد سواره‌نظام را می‌فرستیم کمی بالاتر از شهر مستقر شود. توپ را باید بیاوریم روی عرشهٔ کشتی. پیش از سپیدهٔ سحر هم حمله را شروع می‌کنیم.

خودین، فرماندهیِ گروهِ تفنگدارانی را که می‌بایست در ساحل پیاده می‌شدند و باراندازها را از روبه‌رو مورد حمله قرار می‌دادند، به تلگین سپرد.

کشتی بی‌آنکه حتی یکی از چراغ‌هایش روشن باشد در تاریک‌روشن بامدادی، در طول شاخهٔ جانبی ولگا، در امتداد سواحل جزیره، با کمال احتیاط به حرکت درآمد.

در تاریکیِ شب فقط صدای ملوانی شنیده می‌شد که عمق آب را اندازه می‌گرفت و اعلام می‌کرد.

افراد پوگاچوسک نیز از پی کشتی در طول ساحل راه افتادند. خوالینسکی‌ها که بین‌شان اسلحه توزیع شده بود اکنون روی ماسه‌ها دراز کشیده بودند. تلگین در چند قدمیِ آب راه می‌رفت و مواظب بود کسی آتش روشن نکند و سیگار نکشد. صدای ملایم برخورد آب با ساحل به گوش می‌رسید. عطر گل‌های باتلاقی در فضا پیچیده بود. پشه‌ها وزوز می‌کردند. افراد، روی ماسهٔ ساحل آرام گرفته بودند.

شب، رفته‌رفته سیاه‌تر و مخلمین‌تر و آسمان، پُرستاره‌تر می‌شد. از سمتِ ساحلِ منتهی به استپ، بوی خشکِ جگَن می‌آمد و بلدرچین‌ها می‌خواندند: «وقتِ خوابه، وقتِ خوابه...» تلگین همچنان در حاشیهٔ آب قدم می‌زد و خواب را از خود دور می‌کرد.

همین که ظلمتِ شب شکست و سیاهیِ مخملینش را از دست داد و از دوردست‌های آن سوی رودخانه، بانگ خروس‌ها به‌گوش رسید، بر پهنهٔ مه‌گرفتهٔ ولگا صدای شلپ‌شلپ چرخ‌های کشتی شنیده شد. کشتی به سمت ساحل پیش می‌آمد. تلگین توپیِ تپانچه‌اش را وارسی کرد، کمربندش را سفت کرد و در حالی که با ملایمت به پاهای مردانِ خفته ترکه می‌زد گفت:

ـ رفقا، بیدار شوید.

افراد، هراسان از جایشان می‌جهیدند و بی‌آن که در همان لحظه دریابند که چه می‌گذرد سراپا لرزان بلند می‌شدند... عدهٔ زیادی به طرف رودخانه رفتند، سر را در آب فرو کردند و مشغول نوشیدن شدند. تلگین فرمان‌هایش را با صدای آرام صادر می‌کرد. گروهش به پوشش دفاعی نیاز داشت ـ افراد پیراهن‌هایشان را درآوردند و آنها را پر از ماسه کردند و جلو نردهٔ عرشه روی‌هم انباشتند. همگی خاموش بودند ـ هیچ کس حال‌وهوای شوخی‌کردن نداشت.

هوا رفته‌رفته روشن می‌شد. عملیاتِ تدارکاتی پایان یافته بود. توپِ صحرایی کوچک زنگ‌زده را روی دماغهٔ کشتی کار گذاشتند. حدود پنجاه نفر از افراد روی عرشه رفتند و پشت کیسه‌های شن دراز کشیدند. خودین پشت سکان قرار گرفت و فرمان داد:

ـ حرکت، با حداکثر سرعت!

آب در زیر چرخ‌های کشتی جوشیدن گرفت. کشتی جزیره را دور زد و از مسیر بستر اصلی در جهت شهر حرکت کرد. آنجا چراغ‌های معدودی جابه‌جا به‌زردی سوسو می‌کرد و باز دورتر، خطوط مبهم و نامشخصِ کوه‌ها از زیر حجاب شب رفته‌رفته نمایان‌تر می‌شد. اکنون بانگ خروس‌ها بلندتر از پیش به‌گوش می‌آمد.

تلگین کنار توپ ایستاده بود. او به هیچ وجه نمی‌توانست در نظر خود مجسم کند که لحظه‌ای بعد باید آن ظلمتِ ازلی را به توپ ببندند. یکی از اهالی خوالینسک ـ مردی آرام و شبیه به شمّاسی در حالِ ماهیگیری ـ که داوطلبانه عهده‌دار نشانه‌رویِ توپ شده بود با صدای نوازشگری گفت:

ـ رفیق فرموندهٔ عزیز، چطوره بزنیم به پستخونه و داغونش کنیم؟ درست وسطشو... می‌بینین؟ درست همون‌جایی که دو تا چراغ، زردی می‌زنه...

در همان لحظه، صدای رعدآسای خودین از بلندگو شنیده شد:

ـ افراد، آماده برای شلیک به پستخانه! نشانه‌روی مستقیم!

توپچی چمباتمه زد، از سوراخ لولهٔ توپ نگاه کرد و دو چراغ کم‌سو را هدف قرار داد. سپس گلوله‌گذاری کرد، به طرف تلگین چرخید و گفت:

ـ رفیق عزیز، یه‌خورده بروکنار، این ماس‌ماسک ممکنه یهو منفجر بشه...

خودین فرمان داد:

ـ آتش!

توپ لگد زد، برق آن چشم‌ها را خیره کرد، غرشش بر پهنهٔ آب غلتید و در کوهساران طنین‌افکن شد. در محلی نه‌چندان دور از نقطه‌ای که چراغ‌ها زردی می‌زدند برقِ انفجار درخشید و پژواکِ دیگری در کوهستان پیچید. خودین در حالی که سکان را می‌چرخاند بانگ زد:

ـ آتش، آتش! از پهلوِ چپِ کشتی آتشِ متناوب! به طرفِ این بیشرف‌ها، آتشِ یک‌جا!

پاهایش را به کفِ پُلِ فرماندهی می‌کوفت، خشم می‌کرد و دیوانه‌وار می‌غرید و دشنام می‌داد. از عرشهٔ کشتی تیراندازی‌های نامنظمی آغاز شد. کشتی به‌سرعت به ساحل شهر نزدیک می‌شد. توپچی با نهایت دقت گلوله‌گذاری کرد و دوباره شلیک کرد؛ لحظه‌ای بعد گلوله به یک انبارِ چوبی اصابت کرد و خرده‌چوب‌های دیوارهایش را به هوا پراند. اکنون هوا آن‌قدر روشن شده بود که بتوان خانه‌های چوبی و باغ‌ها و ناقوسخانه‌های کلیساها را از یکدیگر تمیز داد.

تیراندازیِ متقابلِ تفنگ‌ها از سمتِ بارانداز، مانند سوزن‌هایی که لحظه‌ای در هوا برق بزنند آغاز شد. ناگهان اتفاقی افتاد که تلگین از وقوع آن بیم داشت: مسلسلِ دشمن، شتابان تق‌تق آغاز کرد. انگشت‌های پای تلگین بی‌اختیار طوری به‌هم فشرده شدند که انگار تمام رگ‌های تنش منقبض شده بود. کنار توپ نشست، بنای بزرگی را در کمرکش کوه به توپچی نشان داد و گفت:

ـ سعی کن بزنی به آن گوشه، به همان جایی که بوته‌های سبز دارد...
ـ ها، ها، ها، ساختمونِ خوبیه ولی می‌زنمش...
و برای بار سوم شلیک کرد. مسلسل دقیقه‌ای خاموش شد امّا دمی بعد از نقطه‌ای دیگر، از نقطه‌ای بالاتر، تیراندازی را از سر گرفت. کشتی با چرخشی سریع به طرف بارانداز پیچید. گلوله‌های دشمن صفیرکشان به لوله و به دکل کشتی اصابت می‌کرد. خودین یک‌بند بانگ می‌زد:
ـ منتظر نشوید پهلو بگیریم، بپرید پایین! بچه‌ها، هورا!
پلِ تخلیه غژغژکنان فرو افتاد. تلگین پیش از دیگران از پشت کیسه‌های پر از شن بیرون جهید و خطاب به افراد خوالینسک که به طرف لبهٔ کشتی سینه‌خیز می‌کردند بانگ زد:
ـ دنبال من! هورا!
سپس از روی پل تخلیه به طرف ساحل دوید. افراد نیز هوراکشان از پی او دویدند ـ شلیک می‌کردند، می‌دویدند، سکندری می‌رفتند... ساحل یک‌سره خلوت بود. به‌نظرش آمد که چند نفر به‌سرعت به میان بوته‌های باغچه‌ای دویدند. اینجا و آنجا از بالای بام خانه‌ها تیراندازی می‌کردند. دقایقی بعد، از فاصله‌ای دور، از بالای تپه‌ها تق‌تقِ نامنظمِ مسلسل به‌گوش آمد، سپس خاموش شد و یکی دوبار دیگر تق‌تق را از سر گرفت. دشمن، تن به نبرد نمی‌داد.
تلگین خود را در وسطِ میدانِ ناهمواری یافت. در حالی که نفس‌نفس می‌زد و اطراف خود را می‌پایید سعی کرد افراد را دور خودش جمع کند. پاشنهٔ پاهای برهنه‌اش می‌سوخت ـ از قرارمعلوم آنها را به سنگ زده بود. از همه جا بوی گردوخاک می‌آمد. کرکره‌های پنجره‌های خانه‌های چوبی شهر پایین بود. روی درخت‌های یاس و اقاقیا هیچ برگی نمی‌جنبید. در بالکن یک خانهٔ دوطبقهٔ نبش کوچه که به‌سبک معماریِ شهرستانی برج کوچکی داشت دو جفت زیرشلواری از طناب رخت آویزان بود. تلگین با خود گفت: «اینها را حتماً کش می‌روند». چنین به‌نظر می‌آمد که شهر به خوابی عمیق فرو رفته است و این همه نعره و تیراندازی و درگیری چیزی جز رؤیا نیست.

تلگین نشانیِ ادارات پست‌وتلگراف و سازمان آب را گرفت و برای هر کدام از آنها ده مرد جنگی به‌عنوان نگهبان گماشت. سربازها که هنوز از شنیدن هر خش‌خشی مو بر تن‌شان سیخ می‌شد و واپس مـی‌جهیدند و تفنگ از شانه برمی‌گرفتند به محل‌های مأموریت‌شان راه افتادند. دشمن در همه جا ناپدید شده بـود. سـارها رفتـه‌رفته جـیک‌جیک مـی‌کردند و کبوترها از فراز بام‌ها به پرواز درمی‌آمدند.

تلگین و گـروهش سـاختمانِ سـنگیِ شـورای نـمایندگانِ شـهر را کـه ستون‌های نمای آن پوسته‌پوسته شده بـود اشـغال کـردند. کـلیهٔ درهـای ساختمان چهارطاق باز و کف راهرو آن پر از انواع تفنگ بود. تلگین رفت در بالکن ایستاد. باغ‌های سرسبز و شیروانی‌های از دیرباز رنگ‌نشـده و کوچه‌های تنگ و خلوت و پر گردوخاک، در زیر پایش گسترده شده بود. اینجا خاموشیِ مخصوص شهرهای کـوچک حکـمفرما بـود. نـاگـهان از فاصلهٔ دوری صدای آژیر به گوش آمد؛ صدای آکنده از اضطراب و پیاپی و پرطنین ناقوس‌ها بر فراز شـهر طـنین‌انـداز شـد. آنـجا، از نـقطه‌ای کـه فریادهای استمداد از ناقوسهای مسین به گوش می‌رسید، تیراندازی‌های پراکنده و انفجار نارنجک‌ها و فریاد آدم‌ها و تاپ‌تاپ سنگینِ سُم ستوران آغاز شده بود ـ افراد زاخارکین راه عقب‌نشینیِ دشمن به ارتفاعاتِ حومهٔ شهر را می‌بستند. لحظه‌ای بعد چندین مرد سـوار، تـاخت‌زنان از کـوچه گذشتند و باز سکوت حکمفرما شد.

تلگین بی‌شتاب به طرف کشتی راه افتاد تا خبر اشغالِ شهر را گزارش دهد. خودین بعد از شنیدن گزارش گفت:

ـ ما حکومت شوروی را دوباره مستقر کردیم و حالا دیگر در ایـنجا کاری نداریم. به راه‌مان ادامه می‌دهیم...

آنگاه دستش را دوستانه بـه پشتِ نـاخدای پیر کـه از شـدت تـرس نیمه‌جان شده بود زد و اضافه کرد:

ـ بالاخره بوی باروت به دماغ تو هم خورد. بـله، بـرادر... فـرماندهیِ کشتی را دوباره به‌عهده بگیر... برو سرِ پُستت!

تلگین با صدای تق‌تق موتور کشتی و زمزمهٔ آب، تا عصر آن روز خوابید. غروب، به‌شکل مهِ شفافِ سرخفام بر پهنهٔ ولگا گسترده شد. در قسمتِ عقب کشتی، تَنی چند صدا به صدا داده با آوای ملایمی که با فضای بیکران و خاموش درمی‌آمیخت آواز می‌خواندند. زیبایی بیهودهٔ این غروب باشکوه بر رودخانه و سواحل آن گسترده می‌شد و به چشم‌ها و جان‌ها رخنه می‌کرد. خودین بانگ زد:

ـ هِی بچه‌ها، چرا ماتم گرفته‌اید؟ اگر هوس کرده‌اید آواز بخوانید پس چیز شادی بخوانید! خوب بود سیزران را هم می‌گرفتیم! نظرت چیه رفیق تلگین؟ یک گوشمالیِ درست‌وحسابی، می چسبد...

او هم خوابش راکرده و اکنون که پیاله‌ای مشروب زده بود در حالی که شلوارش را بالا می‌کشید روی عرشهٔ فوقانی قدم می‌زد. دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد و زیر لب می‌خندید. نسبت به هر گونه خطری، از افسردگیِ غروب‌های ولگا گرفته تا تیر مهلکی که جایی در دشت نبرد یا در پسِ کوچه‌ای در انتظار او بود بی‌اعتنا بود. ولع به زندگی و نیروی گرم و فزاینده، در وجودش می‌جوشید. تخته‌های عرشه نزدیک بود در زیر پاشنهٔ پاهای برهنه‌اش خرد شوند.

ـ حوصله کن، وقتش که برسد هم سامارا را می‌گیریم، هم سیزران را... ولگا مال ما خواهد شد...

شفق رفته‌رفته خاکستری‌رنگ می‌شد. کشتی بی آن که چراغی روشن کند در حرکت بود. تاریکیِ شب سواحل ولگا را در برگرفت و از دیده ناپدیدشان کرد. خودین که نمی‌دانست با نیروی جوشانِ خود چه کند به تلگین پیشنهاد کرد ورق‌بازی کنند.

ـ اگر خوش نداری سرِ پول بازی کنیم، سرِ دماغ[1] بازی می‌کنیم... فقط یادت باشه که ملاحظه نمی‌کنیم، می‌زنیم...

به کابین ناخدا رفتند و به بازی نشستند. خودین از کوره درمی‌رفت، به استقبال خطر می‌رفت، بازی را تا سیصد ضربه بالا برد، از بس بد آورد نزدیک بود تقلب کند اما حواسِ تلگین کاملاً جمع بود: «نه برادر، با

---

۱ ـ برندهٔ بازی به تعداد امتیازهایی که کسب می‌کند ورق‌ها را به بینیِ بازنده می‌زند. ـ م.

احمق‌ها و دستهٔ کورها که بازی نمی‌کنی!» خودین بازی را باخت. تلگین روی چهارپایه‌ای که نشسته بود جابه‌جا شد و با ورق‌های کهنه و چرب به جانِ بینیِ خودین افتاد و دقیقه‌ای بعد آن را مانند لَبو سرخ کرد.

- ببینم، این بازی را کجا یاد گرفتی؟

تلگین جواب داد:

- در اسـارت... در اردوگـاه اسـرای جـنگی... پـوزه‌ات را نُـدزد! دویست‌ونودوهفت.

- موقعی که می‌زنی حق نداری ورق‌ها را تا کنی وگرنه...

- چرند نگو! سه ضربهٔ آخر را حق دارم با ورق‌های تاکرده بزنم!

- باشه، بزن پست‌فطرت!

اما تلگین مجال نیافت سه ضربهٔ آخر را بزند. ناخدا وارد کابین شد. چانه‌اش می‌لرزید. کلاه را در دست گرفته بود و قطره‌های درشت عرق از طاسیِ سرِ خاکستری‌مویش فرو می‌لغزید. با لحنی سرشار از نومیدی گفت:

- آقایانِ رفقا هر امری داشته باشید مـن حـرفی نـدارم... ولی حـاضر نیستم کشتی را یک قدم جلوتر از این ببرم... ما داریم بـه اسـتقبال مرگ حتمی می‌رویم...

خودین و تلگین ورق‌ها را روی میز انداختند و روی عرشه رفتند. در پـیشاپیشِ کشـتی، در سـمتِ چپِ آن، چـراغ‌هـای بـرق سـیزران مـانند ستاره‌های فروزان می‌درخشیدند. کشتیِ بخارِ بزرگی سراپا غرق در نور، در طول ساحل به‌آهستگی حرکت می‌کرد. پرچم سفید و بزرگِ «آندریِ قدّیس» را در دماغهٔ آن و خطوطِ باهیبتِ توپ‌هایش را و اندام‌های افسران را روی عرشه‌اش، با چشم غیرمسلح هم می‌شد دید. خودین زیرِ لب گفت:

- رفقا نباید برگردیم، به‌هر قیمتی که شده باید رد شد. هر طوری شده باید خودمان را به باتراکی[1] برسانیم، آنجا لنگر بیندازیم و بارمان را تخلیه کنیم...

پس دستور داد کلیهٔ افراد با آمادگی کامل جنگی در قسمت تـحتانی کشتی مستقر شوند. پرچم سه‌رنگ روسیه را بر فراز دکل برافراشتند و چراغ‌های کشتی را روشن کردند. سرنشینان کشتی بخار سرانجام کشتیِ

1- Batraki

یدک‌کش را دیدند و با سوت‌های مقطع دستور دادند از سرعتش بکاهد. صدای بمی در بلندگو بانگ زد:

ـ کشتی مالِ کیست؟ مقصدتان کجاست؟

خودین جواب داد:

ـ یدک‌کشِ «کالاشنیکف»[1]. مقصدمان ساماراست.

ـ چراغ‌ها را چرا دیر روشن کردید؟

ـ از ترس بلشویک‌ها...

این را گفت و بلندگو را از دهانش دور کرد و خطاب به تلگین افزود:

ـ جای یک اژدر خالی... تا حالا چند بار از این آستراخـانی‌های گـیج خواسته‌ام برایم اژدر بفرستند...

بعد از لحظه‌ای سکوت، از کشتی بخار اعلام کردند:

ـ به راهتان ادامه بدهید!

ناخدا کلاهش را با دست‌های لرزان بر سر گذاشت. خودین دندان‌ها را بر هم فشرد، چشم‌ها را تنگ کرد و به چراغ‌های کشـتی بـخار زل زد. دقیقه‌ای بعد تف کرد و به کابین رفت. آنجا در حالی که سیگاری می‌کشید و چوب کبریت را می‌شکست رو کرد به تلگین و گفت:

ـ بیا لعنتی! بیا کارت را تمام کن!

ساعتی بعد سیزران را پشت سر گذاشتند. در فاصلهٔ کمی از باتراکی، تلگین را سوار قایق کردند. نزدیکی‌ های ظهر در ایستگاه باتراکـی سـوار ترن شد و حدودِ ساعتِ پنج بعد از ظهر همان روز از ایستگاه سامارا به منزل دکتر بولاوین رفت. اکنون باز فرنچ ژنده و مچاله و سـردوشی‌های سرهنگی را به تن داشت. بین راه، ترکه‌ای را که شب گذشته پارتیزان‌ها را در ساحل خوالینسک با آن از خواب بیدار کرده بود به ساق چکـمه‌اش می‌زد و آگهی‌ها و بیانیه‌ها و اعلامیه‌هایی را که از دیرباز ندیده بـود، بـا کنجکاوی آمیخته به مسرت می‌خواند. این همه به دو زبان چاپ شده بود ـ به زبان‌های روسی قدیمی و چکی...

1- Kalachnikov

دمیتری استپانویچ بولاوین، لیوانی پر از لیموناد در دست از جای خود بلند شد، دستمال سفره را از یقهٔ جلیتقه‌اش درآورد، لب‌هایش را موقرانه تکان داد و با صدایی پرطنین و لحن پرمعنایی که طی چندین ماه وزارتش به آن عادت کرده بود آغاز سخن کرد:

ـ آقایان! اجازه بفرمایید من هم...

این ضیافت از طرف نمایندگانِ شهر به‌مناسبت پیشرویِ پیروزمندانهٔ ارتشِ مجلسِ مؤسسان در جبههٔ شمالی، برگزار شده بود. ارتش مجلس مؤسسان اکنون شهرهای کازان و سیمبیرسک[1] را در تصرف خود داشت. گمان بر این بود که بلشویک‌ها در آینده‌ای نه‌چندان دور، نواحیِ مرکزیِ ولگـا را بـرای هـمیشه از دست بـدهند. بقایای ارتش سه‌هزار نفرهٔ سواره‌نظامِ سرخ در حوالیِ ملکس[2] نومیدانه مـی‌جنگید تـا مگـر حـلقهٔ محاصرهٔ دشمن را بشکافد . در شهر کازان که با یورشِ ناگهانیِ واحدهای چک سقوط کرده بود حدود چهارصد تن طلا، معادلِ بیش از پنجاه‌درصد ذخیرهٔ طلای کشور، به‌ارزش تقریبی ششصدمیلیون روبل غنیمت گرفته شد. این واقعه به‌قدری عظیم و باورنکردنی بود که عوارض بی‌پایانش را نمی‌شد به‌آسانی حدس زد.

طلا در نیمه‌راه سامارا بود. گرچه هنوز هیچ مقامی ادعای مالکیت آن را نکرده بود اما به‌نظر می‌آمد کـه چک‌هـا قـصد دارنـد آن را در اختیار کمیته‌ای مرکب از نمایندگان مجلس مؤسسان قرار دهند. تجار سامارا در مورد ایـن طـلا نـقطه‌نظرهای خـاص خـودشان را داشـتند، امـا هـنوز از اظهارنظرکردن‌های صـریح خـودداری مـی‌کردند. احسـاساتِ مـوافـق و آمیخته به تحسین نسبت به چک‌های فاتح، به حد اعلای خود رسیده بود.

ضیافتِ آن شب، هم گرم بود، هم پرجمعیت. عده‌ای از زنان متشخّص شهر از آن‌جمله ستارگانِ درخشانی چون آرژانوا[3]، کـورلینا[4]، شـخوبالوا[5] یعنی صاحبان کارخانه‌های پنج طـبقهٔ آرد و صـاحبانِ سیلوهای گـندم و شرکت‌های کشتیرانی و صدها هکتار زمینِ سیاهِ آیشی، زنـانی کـه بـرق

1- Simbirsk
2- Melekess
3- Arjanova
4- Kourlina
5- Chekhobalova

برلیان‌های به‌درشتیِ گردوشان چشم‌ها را خیره می‌کرد، زنانی که گرچه آرایش و زروزیورشان کاملاً مطابق مُد روز نبود اما در هر صورت آن‌چه که داشتند زمانی از پاریس و وین تهیه شده بود، خلاصه این بانوان متشخّص و خندان و گل‌های سرسبد بانوان شهر، دور سروان چچک[1] فرمانده ارتش چک که قهرمانِ وقایع روز محسوب می‌شد حلقه زده بودند. او مانند کلیهٔ قهرمانان به‌نحو قابل پرستشی ساده و مؤدّب بود. درست است که از برکتِ اندامِ تنومندش تا حدودی احساس گرما می‌کرد و یقهٔ تنگِ فرنچ خوشدوختش به گوشتِ ارغوانی رنگِ گردنش فرو می‌رفت، مع‌ذلک چهرهٔ جوان و گلگونش و سبیل کوتاه و بورش و چشم‌های براقش در وجود انسان هوسِ بوسیدنِ لُب‌های سرخش را برمی‌انگیخت. لبخند دلفریب از گوشهٔ دهانش محو نمی‌شد به‌طوری که انگار هرگونه افتخاری را به‌هیچ می‌انگاشت، انگار مصاحبت با زنان را هزاران بار خوشایندتر از تسخیر مراکز استان و واگن‌های پر از طلا می‌دانست.

روبه‌روی او مرد نظامیِ چاق و میانه‌سالی که واکسیل‌بند سفیدرنگی حمایل شانه داشت نشسته بود. سرِ تخم‌مرغی شکلش مانند تکیه‌گاه قدرت، بی‌مو و حجیم بود. روی چهرهٔ گوشتالویِ از ته تراشیده‌اش، لب‌های برآمده‌اش انظار را به خود جلب می‌کرد: یک‌بند می‌جوید و با ابروانِ به‌هم‌پیوسته‌ای که داشت نگاه تیزبینش را از مژّه‌های گوناگونِ روی میز برنمی‌گرفت. گیلاسِ مشروب در مشت درشتش گم بود ـ گویا عادت داشت مشروب را در لیوان بخورد. هر از گاه سرش را اندکی بالا می‌گرفت و جرعه‌ای مشروب می‌نوشید. چشم‌های ریزِ هوشمندِ آبی‌رنگش را که بی‌شباهت به چشم‌های خرس نبود روی هیچ کسی متوقف نمی‌کرد و حالتی داشت که انگار در آن جمع، مدام گوش به زنگ بود. نظامی‌ها با توجه خاصی به طرفش خم می‌شدند و با او صحبت می‌کردند. او دوتف[2]، آتامان اُرنبورگی و قهرمان قزاق‌های دن بود که مدت زیادی از اقامتش در سامارا نمی‌گذشت.

کمی دورتر از دوتف، مسیو ژانو[3] سفیر فرانسه که اسموکینگ

1- Tchetchek 2- Doutov 3- Jeannot

خاکستری کم‌رنگ و پیراهنی به‌سفیدیِ برف داشت بین دو زن تودل‌برو ـ یکی موبور و دیگری موبلوطی ـ نشسته بود. چهرهٔ ریزش با سبیلِ فوق‌العاده ظریف و بینیِ نوک‌تیز، سخت خسته و فرسوده می‌نمود. با صدایی که از ته حنجره‌اش درمی‌آمد گاه به طرف زیبایی‌های نیمه‌برهنهٔ زن موبلوطی خم می‌شد (و هر بار، زن به‌خاطر این کار، با شاخه گلی به دست او می‌زد) و گاه دیگر به طرف شانهٔ گلگونِ زن موبور می‌چرخید و او طوری قهقهه می‌زد که انگار مردِ فرانسوی قلقلکش می‌داد. هر دو زن، زبان فرانسوی را چنانچه مخاطب‌شان با تأنّی تکلم می‌کرد، می‌فهمیدند. جای تردید نبود که جاذبه‌های زنانه، ژانوی بینوا را پاک دیوانه کرده بود. مع‌ذلک این امر مانع نمی‌شد که گاه‌گداری، هنگام سکوت‌های کوتاه‌مدت، با صاحبِ موقرِ یک کارخانهٔ تولید آرد و موسوم به بریکین[1] که تازه از اُمسک به سامارا آمده بود کلمه‌ایّ چند ردوبدل کند یا جام مشروبش را به افتخار پیروزی‌های درخشانِ آتامان دوتف بلند کند. علاقه‌ای که به گندم نواحی سیبری و به گوشت و روغنِ اُرنبورگ از خود نشان می‌داد از دلبستگیِ شدیدش به نهضت سفیدها حکایت می‌کرد. مسیو ژانو در مواقعی که بحران کمبودِ مواد خوراکی پیش می‌آمد همیشه می‌توانست در نقش سفیر دولت فرانسه، چهل‌پنجاه واگن آرد و ارزاقِ دیگر در اختیار حکومت قرار بدهد. حتی بودند مغزهای شکاکی که مصلحت می‌دانستند که مسیو ژانو به‌رسم سفرای کلیهٔ دولِ معتبر و قابل احترام، استوارنامه‌های خود را به حکومت سامارا تقدیم کند... اما دولت راه مؤدبانه‌تر را ترجیح می‌داد ـ ابراز اعتماد به متفقینِ خود.

در آن ضیافت، مردِ خارجیِ شایان توجه دیگری هم پشت میز نشسته بود: گندمگون، با چشم‌های بی‌قرار، موسوم به سینیور پیکولومینی[2] که ادعا داشت پیکولومینی نام خانوادگیِ حقیقی‌اش است. شخصیتِ او به‌طور مبهمی معرف خصوصیات ملت ایتالیا بود. فرنچ کوتاه نظامی‌اش مزین به یراق‌های نقره‌ای و شانه‌هایش آراسته به سردوشی‌های بزرگِ ژنرالی بود. آمده بود که در سامارا یک گردانِ ویژهٔ ایتالیایی به‌وجود

1- Brykin
2- Piccolomini

بیاورد. اعضای دولت دست‌هایشان را متعجبانه تکان می‌دادند و می‌گفتند: «مگر اینجا ایتالیایی پیدا می‌شود که او بتواند یک گردان درست کند؟ سردرنمی‌آوریم!» با وجود این پول می‌دادند: بالاخره این سیئیور پیکولومینی در شمار متفقین بود. در محافل اشرافِ شهر توجه زیادی به او نمی‌شد.

در آن میان هیچ یک از اعضای دولت، بجز دو عضو غیرحزبیِ آن یعنی دکتر بولاوین و گاویادین که اکنون با احراز سمتِ معاونتِ ادارهٔ ضدجاسوسی مدارج اداری را به‌نحو موفقیت‌آمیزی طی می‌کرد، حضور نداشت. اکنون دورانِ تحسین‌کردن‌های متقابل و دورانِ سرنگون‌سازیِ بلشویک‌ها سر آمده بود. دولتِ کمیتهٔ مجلس مؤسسان که یکسره از اس. ار. های آشتی‌ناپذیر تشکیل شده بود دربارهٔ کامیابی‌های انقلاب اراجیفی به هم می‌بافت که ممکن بود فقط چک‌ها را که در امور روسیه هنوز سردرگم بودند تحت‌تأثیر قرار دهد. البته در مراحلِ نخستِ حکومت‌شان یعنی در دورانی که سرگرم اجرای کودتا بودند و می‌بایست کارگرها و موژیک‌ها را آرام می‌کردند چنین تصور می‌شد که دولت اس. ار. ها دولتی عالی و دلخواه باشد. آن روزها وضع طوری بود که تجار سامارا هم شعارهای اس. ار. ها را تکرار می‌کردند. اما اکنون که ولگا از خوالینسک تا کازان آزاد شده و دنیکین تقریباً سرتاسر قفقاز شمالی را به تصرف خود درآورده و ژنرال کراسنف به حوالی تساریتسین رسیده و دوتف نواحی اورال را از وجود بلشویک‌ها پاک کرده بود و در سیبری هیچ روزی نبود که آتامان سفیدِ مخوفی ظهور نکند، افراد ژولیده‌مو و ژنده‌پوشی چون ولسکی[1] و بروشویت[2] و کلیموشکین[3] و هم‌پالکی‌هایشان که در قصر مجلل صدرالاشرافِ سامارا تشکیل جلسه می‌دادند، به‌هیچ روی نمی‌توانستند آرام بگیرند و سعی داشتند این همه را به مجلس مؤسسان برسانند... تف! و اکنون تجار بزرگ شهر به شعارهای ساده‌تر و محکم‌تر و قابل‌فهم‌تر روی‌آور می‌شدند...

دمیتری استپانویچ به‌طورکلی مهمان‌های خارجی را مورد خطاب قرار

1- Volski	2- Brauchwit	3- Klimouchkin

می‌داد و می‌گفت:

ـ... اکنون نیشِ عقرب کشیده شده است... این حقیقت سرنوشت‌ساز به‌قدر کافی مورد بررسی قرار نگرفته است... صحبتم از ششصدمیلیون طلایی‌ست که در حال حاضر در اختیار ماست... (موی سبیلِ مسیو ژانو سیخ شد؛ بانگ زد: «براووا!» و جام مشروبش را بالا گرفت؛ چشم‌های پیکولومینی نیز مانند چشم‌های شیطان برق زد.) آقایان، نیش طلایی بلشویک‌ها کشیده شده... گر چه هنوز ممکن است بتوانند نیش بزنند امّا نیش‌شان مرگبار نخواهد بود. ای بسا بتوانند مشت تکان دهند و تهدید کنند اما اکنون تهدیدشان خوفناک‌تر از تهدید سائلی لنگ که چوبِ زیرِ بغلش را در هوا تکان می‌دهد نخواهد بود... آنها دیگر طلا ندارند، در بساط‌شان چیزی جز ماشین چاپ پیدا نمی‌شود...

بریکین، تاجر اُمسکی، ناگهان دهان باز کرد و از سخنان دکتر بولاوین بلندبلند خندید و در حالی که عرقِ گردنش را با دستمال سفره خشک می‌کرد زیر لب گفت: «عجب حکایتی‌ست آقایان!» دکتر بولاوین با صدای آهنینی که پیش از این در گفتارش شنیده نمی‌شد ادامه داد:

ـ آقایان نمایندگان کشورهای خارجی، آقایان متفقین... دوستی به‌جای خود، بزغاله یکی هفت صنار... منظورم ششصد میلیون روبل پول طلاست... ما تاکنون در نظرتان تقریباً چیزی در حد یک دسته مطرب بودیم، چیزی شبیه به یک سازمان موقتی، چیزی مانند وَرَمی که از مشت پدیدار می‌شود...

چچک اخم کرد، مسیوژانو و پیکولومینی حرکتی حاکی از خشم کردند. امّا دکتر بولاوین موذیانه پوزخند زد و ادامه داد:

ـ امروز کلیهٔ دول دنیا می‌دانند که ما دولت استواری هستیم؛ می‌دانند که محافظانِ ذخیرهٔ طلای کشوریم... آقایان، نمایندگان محترم دولتهای خارجی، اکنون ما می‌توانیم به مذاکره بنشینیم و به توافق‌هایی برسیم...

با حرکتی حاکی از خشم، انگشت‌های استخوانی‌اش را به میز زد و همچنان ادامه داد:

ـ در حال حاضر من مانند یک مقام غیررسمی در محیطی خیلی

دوستانه و در جمع اشخاص غیررسمی سخن می‌گویم امّا اهمیتِ اندیشه‌هایی را که بیان کردم به‌روشنی پیش‌بینی می‌کنم... از هم‌اکنون می‌توانم حرکت کشتی‌های مملو از اسلحه و قماش را به‌صوب بنادر روسیه در نظرم مجسم کنم... می‌توانم پیدایشِ ارتش‌های عظیم سفید را ببینم... می‌توانم ضربه‌های شمشیر انتقام را بر پیکر دزدانی که بر سرزمین روسیه حکم می‌رانند مشاهده کنم. شِشصدمیلیون روبل کفافِ این کار را خواهد داد... آقایانِ نمایندگان دول خارجی، به نمایندگانِ قانونیِ ملتِ روسیه کمک کنید ـ کمکی بی‌دریغ و سخاوتمندانه!

جرعه‌ای مشروب نوشید، اخم کرد و فین‌فین‌کنان سر جایش نشست. آنهایی که دور میز نشسته بودند به‌گرمی دست زدند. بریکینِ تاجر بلندبلند گفت:

ـ متشکرم برادر... هرچه گفتی حرف حسابی بود... از زبان ماها حرف زدی ـ بدون سوسیالیسم...

چچک برخاست، کمربندش را سفت کرد و گفت:

ـ من قصد ندارم روده‌درازی کنم... ما آماده‌ایم ـ در گذشته‌ها هم آماده بودیم ـ که جان‌مان را در راه تأمین خوشبختیِ برادران روس‌مان فدا کنیم... زنده باد روسیهٔ کبیر و مقتدر! هورا!

کف‌زدن‌های شدید حضار، فضای تالار را به لرزه درآورد. از میان گل‌های روی میز، بازوان ظریف و دراز شدهٔ بانوان متشخص دیده می‌شد که دیوانه‌وار کف می‌زدند. مسیو ژانو از جای خود بلند شد. سرش را با حالتی حاکی از بزرگ‌منشی بالا گرفته بود و سبیل باشکوهش حالت مردانه‌ای به سیمایش می‌داد:

ـ Mesdames et messieurs[1]، بر هیچ یک از ما پوشیده نبود که ارتش دلاور روسیه ـ ارتشی که به افتخارات گذشتگانش مباهات می‌کرد ـ توسط داردستهٔ بلشویک‌ها فریب خورده است. بلشویک‌ها توانستند مشتی افکار غیرطبیعی و غرایز وحشیانه به ارتش تلقین کنند، به‌طوری که ارتش موجودیتش را از دست داد. خانم‌ها و آقایان، از شما چه پنهان در

---

۱ ـ خانم‌ها و آقایان (فرانسوی) ـ م.

لحظه‌هایی چنین پیش می‌آمد که ایمان دولتِ فرانسه نسبت به صمیمیتِ روسیه متزلزل شود... این کابوس از میان رفته است... امروز در اینجا می‌بینیم، هزاران بار می‌بینیم که ملت روسیه باز در کنار ماست... حالا دیگر ارتش روسیه به اشتباهاتِ خود پی برده است... یلِ روس باز آماده است که سینهٔ خود را در برابر گلوله‌های دشمن سپر کند... من از ایمان تازه‌ای که به ملت روسیه پیدا کرده‌ام احساس خوشبختی می‌کنم...

همین که انفجار کف‌زدن‌های شدید فرو مُرد، پیکولومینی که سردوشی‌های بزرگِ روی شانه‌هایش می‌لرزیدند از جای خود بلند شد. اما از آنجایی که هیچ یک از حاضران، زبان ایتالیایی را نمی‌فهمید همگی باور کردند که او طرفدارشان است، به طوری که بریکینِ سیه‌چردهٔ ریزه‌میزه به طرف او خم شد تا ببوسدش. سپس نوبت سخنرانی به نمایندگان سرمایه‌دارها رسید. سخنان آنان سخت مبهم و دوپهلو بود ـ بیشتر به سیبری به‌عنوان سرزمینی که گویا می‌بایست به نجاتشان می‌آمد اشاره می‌کردند... سرانجام از آتامان دوتف تقاضا کردند سخنی بگوید... در بدو امر زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «آخر من نظامی‌ام... بلد نیستم...» با وجود این به‌سنگینی برخاست و در سکوتی که بلافاصله حکمفرما شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خوب، آقایان! اگر متفقین کمک‌مان کنند چه بهتر، اگر هم کمک‌مان نکنند به اتکای نیروی خودمان از پسِ بلشویک‌ها برخواهیم آمد... البته به شرط آنکه پول داشته باشیم... در این زمینه، آقایان، بال‌وپرمان را قیچی نکنید...

بریکین، سخت هیجان‌زده بانگ زد:

ـ آتامان، تمام وجودمان مال تو!.. از بذل جان مضایقه نمی‌کنیم.

نتیجهٔ ضیافت، رضایت‌بخش بود. بعد از سخنرانی‌های رسمی، نوبت به قهوهٔ ترک و کنیاک و لیکور خارجی رسید. شب دیروقت بود. دمیتری استپانویچ ضیافت را بدون خداحافظی ـ به‌شیوهٔ انگلیسی‌ها ـ ترک گفت.

وقتی به درِ خانه‌اش رسید و پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت افسری با عجله به او نزدیک شد.

ـ ببخشید، شما دکتر بولاوین هستید؟

دمیتری استپانویچ سراپای مرد ناشناس را برانداز کرد. خیابان تاریک بود و او نتوانست جز سردوشیِ سرهنگی مرد را ببیند. لحظه‌ای لب‌هایش را تکان داد، عاقبت زیرِ لب من‌من‌کنان جواب داد:

ـ بله... خودم هستم.

ـ با شما کار خیلی‌خیلی مهمی دارم... می‌دانم که دیروقت است... ولی من تا حالا یک بار آمده و سه بار هم زنگ زده‌ام.

ـ فردا از ساعت یازده تشریف بیاورید وزارت‌خانه.

ـ خواهش می‌کنم ـ همین امروز. من امشب کشتی می‌گیرم و از اینجا می‌روم...

دمیتری استپانویچ باز سکوت کرد. لحنِ مردِ ناشناس بی‌نهایت نگران‌کننده و آکنده از سماجت بود. دکتر بولاوین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ اگر آمده‌اید از من کمکی بگیرید اخطار می‌کنم که این کار خارج از صلاحیت من است.

ـ او، نه! احتیاجی به کمک ندارم.

ـ هوم... بفرمایید تو.

دکتر بولاوین پیشاپیشِ تلگین از راهرو وارد اتاق کارش شد و بی‌درنگ دری راکه به اتاق‌های دیگر باز می‌شد بست. آنجا چراغی روشن بود ـ از قرارمعلوم یکی از اعضای خانوادهٔ دکتر هنوز بیدار بود. دکتر پشت میز کارش نشست، صندلی روبه‌رویِ خود را به مرد ناشناس تعارف کرد، نگاه تیره‌اش را به تل پرونده‌های آمادهٔ امضا دوخت، انگشت‌هایش را به هم قفل کرد و پرسید:

ـ چه خدمتی از من ساخته است؟

سرهنگ کلاهش را به سینه فشرد و آرام و با ظرافتی آزارنده زیر لب گفت:

ـ داشا کجاست؟

دکتر طوری یکه خورد که پسِ‌کله‌اش به پشتی صندلی اصابت کرد. سرانجام نگاهش را به چهرهٔ افسر ناشناس دوخت. یادش آمد که یکی دو

سال پیش، داشا قطعه‌عکسی از خود و شوهرش برای او فرستاده بود. این، خودِ او بود. ناگهان رنگ از صورت دکتر پرید، کیسه‌های زیر چشم‌هایش مرتعش شد و با صدای گرفته‌ای پرسید:

ـ داشا؟

ـ بله... من تلگین هستم.

ایوان ایلیچ هم به چشم‌های دکتر زل زد و رنگ از رویش پرید. دکتر به‌جای آن‌که به دامادی که هرگز ندیده بود به‌طور طبیعی خیرمقدم بگوید دست‌هایش را به‌شیوهٔ بازیگران تئاتر از هم باز کرد و از ته حنجره‌اش صدای نامشخصی بیرون داد ـ گفتی خندهٔ ریزی در گلویش خفه شده بود:

ـ که این طور... تلگین... خوب، که شمایید...

این دیدار از قرارمعلوم آن‌قدر ناگهانی بود که حتی دستش را به طرف تلگین دراز نکرد. عینک پنسی را ـ نه آن عینک قدیمیِ شیشه شکستهٔ دورنیکلی، بلکه عینک تازهٔ دورطلایی ـ روی بینی گذاشت و با شتابی بی‌دلیل شروع کرد به بازکردن کشوهای پر از کاغذ میز تحریرش.

تلگین بی آن‌که انگیزهٔ این همه شتابزدگی را دریابد با نگاهی آکنده از حیرت حرکات او را تعقیب می‌کرد. ایوان ایلیچ که تا لحظه‌ای پیش آمادگیِ آن را داشت که مانند فرزندی در محضر پدر، حال و احوال خود را برای دکتر تعریف کند با خود فکر کرد: «من چه می‌دانم، شاید حدس می‌زند... شاید او را در موقعیت بدی قرار بدهم... بالاخره هرچه باشد وزیر است...» پس نگاهش را به کف اتاق دوخت و زیر لب گفت:

ـ دمیتری استپانویچ بیش از شش ماه است که داشا را ندیده‌ام... نامه‌هایش نمی‌رسد... هیچ خبری از او ندارم...

دکتر که تا نزدیک آخرین کشو ـ تقریباً تا زیر میز ـ خم شده بود گفت:

ـ زنده است، زنده، خوش است!

ـ من افسر ارتش داوطلب هستم. از مارس به این طرف علیه بلشویک‌ها می‌جنگم... حالا هم از طرف ستاد برای انجام یک مأموریت سرّی عازم شمال هستم.

دمیتری استپانویچ سخنان او را با قیافه‌ای که وحشیانه می‌نمود گوش

کرد و با شنیدن کلمهٔ «مأموریت سری» ناگهان پوزخندی زیر سبیلش نمایان شد. پرسید:

ـ که این طور... بفرمایید در کدام هنگ خدمت می‌کنید؟

تلگین که خون به صورتش دویده بود جواب داد:

ـ در هنگ «سربازی».

ـ اهه!.. پس ارتش داوطلب هنگی به این اسم دارد؟.. در سامارا چقدر می‌مانید؟

ـ امشب از اینجا می‌روم.

ـ عالی‌ست! مقصدتان کجاست؟ ببخشید یادم رفته بود که این جزو اسرار نظامی‌ست، دیگر کنجکاوی نخواهم کرد... به‌عبارت دیگر مأموریت‌تان ضداطلاعاتی‌ست؟

طنین صدای او به‌قدری شگفت‌انگیز بود که تلگین با وجود هیجان شدیدی که داشت یکه خورد و گوش‌به‌زنگ شد. در همان اثنا دمیتری استپانویچ آن چه را جست‌وجو می‌کرد یافت و گفت:

ـ همسرتان در سلامت کامل به‌سر می‌برد... بفرمایید بخوانید ـ این نامه را یک هفته پیش دریافت کرده‌ام... در این نامه از شما هم حرف زده شده است.

این را گفت و چندین ورق کاغذ را که با خط درشت داشا سیاه شده بود روی میز انداخت. حروف کج‌ومعوج و عزیز و دوست‌داشتنی نامه در دم چشم‌های تلگین را پر کردند. دکتر ادامه داد و گفت:

ـ ببخشید! من باید چند دقیقه‌ای شما را تنها بگذارم. اینجا خانهٔ خودتان است، راحت باشید.

سپس با عجله بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد. تلگین برای آخرین بار صدای دکتر را از پشت در شنید که در جواب یکی از افراد خانواده‌اش می‌گفت:

ـ ... کسی نیست... ارباب رجوع است...

دکتر از اتاق غذاخوری به راهرو تنگ‌وتاریکی رفت که در انتهای آن یک دستگاه تلفن مغناطیسی دیده می‌شد؛ رو به دیوار ایستاد، دستهٔ تلفن را چرخاند، ادارهٔ ضد اطلاعات را خواست و سیمیون سیمیونویچ

گاویادین را پای تلفن احضار کرد.

نامهٔ داشا با مدادِ جوهری نوشته شده بود؛ حروف نامه‌اش به‌تدریج درشت و درشت‌تر می‌شد؛ سطرها رفته‌رفته راه نشیب می‌پیمودند:

«پدر، نمی‌دانم چه می‌خواهد بر سرم بیاید... همه چیز آنقدر مبهم است که سر درنمی‌آورم... تو یگانه موجودی هستی که می‌توانم برایش نامه بنویسم... در حال حاضر در کازان هستم... فکر می‌کنم پس‌فردا بتوانم از اینجا حرکت کنم ولی مطمئن نیستم که از پیش تو سر دربیاورم. دلم می‌خواهد ببینمت. تو همه چیز را درک خواهی کرد. تمام راهنمایی‌های تو را به کار خواهم بست... زنده‌ماندنم فقط یک معجزه بود... نمی‌دانم، شاید هم بعد از ماجراهایی که به سرم آمد بهتر بود می‌مُردم... تمام حرف‌ها و افکاری که به من تلقین می‌شد، دروغ و کثافت ناهنجار از آب درآمد... حتی نیکانور یوریویچ کولچیک... به او اعتماد کردم و به توصیهٔ او راهی مسکو شدم... (جزییاتِ این ماجرا را در اولین دیدارمان حکایت خواهم کرد) حتی او هم دیروز برگشت و بی‌رودربایستی گفت: «در روزگاری که مردم را تیرباران و دسته‌دسته زیر خاک می‌کنند، در روزهایی که دنیای‌مان به خون کشیده شده و بهای جان یک انسان معادل قیمت یک تیرِ تفنگ است شما نباید این قدر نازوافاده کنید. دیگران به‌جای گفتن این حرف‌ها، شما را یکراست می‌کشاندند توی رختخواب». پدر باور کن، من سخت مقاومت می‌کنم... نمی‌توانم فقط نقش مزهٔ مشروب را داشته باشم. اگر این آخرین چیزی که برایم مانده است از دست برود دنیایم تاریک می‌شود ـ طنابی دور گردن و جان خلاص. من سعی می‌کردم مفید باشم... در یاروسلاول[1] سه روز تمام در زیر رگبار گلوله به‌عنوان پرستار کار کردم... یک شب دست‌ها در خون و لباس در خون، خسته‌وکوفته افتادم روی تخت... یک وقت دیدم بیدارم می‌کنند ـ یکی داشت دامنم را بالا می‌زد. از جایم جستم و فریاد زدم. یک پسربچه بود ـ یک افسر؛ قیافه‌اش را هرگز فراموش نخواهم کرد! به حال جنون درآمده بود؛ بی‌ادای کلمه‌ای

1- Yaroslavle

بازوانم را می‌پیچاند و سعی می‌کرد مرا روی تخت بیندازد... پست‌فطرت! پدر، با هفت‌تیرش به او شلیک کردم ـ نمی‌دانم این اتفاق چطور رخ داد... گمان می‌کنم نقشِ زمین شد ـ ندیدم، یادم نیست... به خیابان دویدم، آسمان سرخ و سراسر شهر مشتعل بود، از همه جا صدای انفجار شنیده می‌شد... نمی‌دانم چرا آن شب دیوانه نشدم! و همان موقع تصمیم گرفتم فرار کنم، فرار کنم... دلم می‌خواهد وضع مرا بفهمی، کمکم کنی... می‌خواهم از روسیه فرار کنم... امکانش را دارم... فقط کمکم کن که از چنگ کولیچک نجات پیدا کنم. او همه جا تعقیبم می‌کند، در واقع مرا به همه جا می‌کشاند و هر شب هم حرف‌های همیشگی‌اش را تکرار می‌کند. اگر هم بکُشدم حاضر نیستم...»

تلگین از خواندن بازایستاد، نفس‌تازه کرد، کاغذ رابرگرداند و به‌خواندن ادامه داد:

«برحسب تصادف مقدار معتنابهی جواهر به چنگم افتاد... در فاصله‌ای نه‌چندان دور از دروازهٔ نیکیتسکی مردی در چند قدمی من افتاد زیر چرخ‌های ترامو؛ جانش را به‌خاطر من از دست داد ـ این را می‌دانم... همین که به‌هوش آمدم چمدان کوچکی از پوست سوسمار توی دستم بود ـ از قرارمعلوم وقتی به هوشم می‌آوردند یک کسی آن را گذاشته بود توی دستم... فقط فردای آن روز بود که در چمدان را از سر کنجکاوی باز کردم و آن را پر از برلیان و مروارید یافتم. آنها را آن مرد از جایی دزدیده بود... او با من قرار ملاقات داشت... جواهرات را برای من دزدیده بود... پدر، سعی نمی‌کنم از حق‌وناحق سر دربیاورم، از این رو جواهرات را پیش خودم نگاه داشته‌ام... یگانه راه نجاتم را در تملک این جواهرات می‌دانم... و اگر بخواهی استدلال کنی که من هم یک دزدم، باز آنها را پیش خودم نگاه خواهم داشت... بعد از دیدنِ آن همه مرگ، دلم می‌خواهد زندگی کنم.. دیگر به نقش انسانی ایمان ندارم... این انسان‌های تمام‌عیار با حرف‌های قشنگی که دربارهٔ نجات میهن می‌زنند، اراذل و اوباش‌اند، حیوان‌اند... کاش می‌دانستید چه دیده و کشیده‌ام! خدا لعنت‌شان کند! بگذار برایت حکایت کنم: شبی دیروقت نیکونار یوریویچ بی‌خبر به

آپارتمانم آمد ـ گویا یک‌راست از پتربورگ آمده بود: از من خواست که همراه او از مسکو خارج شوم. معلومم شد که سازمانشان ـ اتحاد دفاع از میهن و آزادی ـ به‌وسیله کمیتهٔ ویژهٔ دولتی کشف و سران‌شان در مسکو دستگیر شده‌اند. ساوینکف و کلیهٔ اعضای ستاد سازمان هم به ولگا گریخته بودند. قرار بر این بود که در سواحل ولگا، از آن جمله در ریبینسک و یاروسلاول و مورم، مردم را بشورانند. آنها در این کار خیلی عجله داشتند زیرا سفیر فرانسه از پرداخت مقرری ماهیانه‌شان خودداری کرده و ازشان خواسته بود که کارآییِ سازمان را در عمل ثابت کنند. آنها امید داشتند کلیهٔ دهقانان را به طرف خود بکشانند. نیکونار یوریویچ اطمینان می‌داد که عمر بلشویک‌ها به سر آمده است. قیام بنا بود سرتاسر شمال و کلیهٔ مناطق شمالی ولگا را در بر بگیرد و شورشیان به ارتش چک‌ها بپیوندند. کولچیک متقاعدم کرد که اسمم در اسناد مخفی سازمان کشف شده است و ماندنم در مسکو سخت خطرناک خواهد بود؛ از این رو در معیت او، راهیِ یاروسلاول شدم.

آنجا مقدمات شورش از هر لحاظ آماده شده بود: افراد سازمان در همه جا از ارتش گرفته تا شهربانی و قورخانه، پست‌های کلیدی را در اختیار خود گرفته بودند. مقارن غروب آفتاب به یاروسلاول رسیدیم؛ سحرگاه از صدای تیراندازی از خواب پریدم... دویدم طرف پنجره... پنجره به حیاط باز می‌شد ـ چیزی که دیدم دیوارِ آجریِ یک گاراژ بود و کپه‌ای زباله و سگ‌هایی که رو به دیوار پارس می‌کردند... تیراندازی‌ها تکرار نشد، همه چیز در سکوت فرو رفت؛ از دوردست فقط صدای بوق‌های اضطراب‌انگیز موتورسیکلت‌ها و تق‌تق موتورهایشان به گوش می‌آمد... بعد، در سراسر شهر ناقوس‌ها به صدا درآمدند ـ ناقوس‌های همهٔ کلیساهای شهر. دروازهٔ حیاط‌مان باز شد و یک دسته افسر که همه‌شان سردوشی داشتند به صحن حیاط آمدند؛ هیجان‌زده بودند و تفنگ‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند؛ مردی چاق را که گونه‌هایی از ته تراشیده داشت و کتی خاکستری‌رنگ پوشیده بود پیش می‌راندند. مرد، نه کلاه بر سر داشت، نه یقه‌ای دور گردن؛ دگمه‌های جلیتقه‌اش باز و

چهره‌اش سرخ و برافروخته از خشم بود. آنها به پشتش می‌زدند و او مثل آدم‌های لقوه‌ای سر تکان می‌داد و سخت خشم می‌کرد. دو نفر از افسرها پای دیوار گاراژ نگه‌اش داشتند، بقیه قدمی چند فاصله گرفتند و با هم شور کردند. در همین موقع سرهنگ پرخورف[1] فرمانده کلیهٔ نیروهای مسلح شورشیان ـ اولین‌بار بود که می‌دیدمش ـ از درِ حیاط خلوت خانه‌مان به صحن حیاط آمد... همهٔ افسرها به او سلام نظامی دادند. او مردی‌ست که اراده‌ای آهنین و چشم‌های سیاهِ گودافتاده و صورتی تکیده و اندامی کشیده دارد. در دست دستکش‌پوشش ترکه‌ای به چشم می‌خورد. در دم پی بردم که لحظهٔ مرگ مردی که کت خاکستری‌رنگ به تن داشت فرا رسیده است. پرخورف نگاهش را زیرچشمی به مرد دوخت و من دندان‌های از خشم نمایان شده‌اش را دیدم. مرد همچنان تهدید می‌کرد، ناسزا می‌گفت، بازخواست می‌کرد... پرخورف سرش را بالا گرفت، فرمان کوتاهی صادر کرد و بلافاصله دور شد... دو افسر که کنار مرد چاق ایستاده بودند در یک چشم برهم زدن از او فاصله گرفتند... مرد کتش را درآورد، آن را توی دست‌هایش مچاله کرد و مانند گلوله به طرف افسرانی که روبرویش ایستاده بودند انداخت. کت به صورت یکی از افسرها خورد... سپس سراپا سرخ شد و مشت‌هایش را ناسزاگویان درِ هوا تکان داد. ایستاده بود ـ تنومند و دیوانه از خشم، با جلیتقه‌ای که دگمه‌هایش باز بود. افسرها به طرف او شلیک کردند. با تمام اندامش لرزید، بازوانش را به طرف جلو دراز کرد، دوسه قدم تلوتلو خورد و بر زمین درغلتید. به طرف او که روی زمین افتاده بود تا مدتی شلیک می‌کردند. او ناخیمسون[2] یکی از کمیسرهای بلشویک‌ها بود... پدر، من مراسم اعدام را به چشم دیدم! او به هوا چنگ می‌انداخت و من این صحنه را تا دم مرگ فراموش نخواهم کرد... نیکونار یوریویچ به من اطمینان داد که این، کارِ درستی بود زیرا اگر او را اعدام نمی‌کردند، او افسرها را اعدام می‌کرد...

وقایع بعدی را خوب به‌خاطر نمی‌آورم: آن چه که می‌گذشت ادامهٔ همان اعدام بود؛ از تشنجِ تن مردی اشباع بود که نمی‌خواست بمیرد... بعد

1- Perkhourov 2- Nakhimson

به من دستور دادند به ساختمان درازِ زردرنگی بروم که ستون‌های بلندی داشت. آنجا کارم تایپ‌کردن احکام و بیانیه‌های گوناگون بود. موتورسیکلت‌ها به‌سرعت رفت‌وآمد می‌کردند، گردوخاک در فضا می‌پیچید... مردانی برانگیخته با عجله می‌آمدند تو، خشم می‌کردند، امرونهی می‌کردند، به‌خاطر هر موضوع کوچکی الم‌شنگه به پا می‌کردند و سر را بین دست‌ها می‌گرفتند؛ گاه دستخوش دهشت بی‌جا می‌شدند و گاه دیگر لبریز از امیدهای اغراق‌آمیز. اما همین که پرخورف با نگاه‌های گذشت‌ناپذیرش ظاهر می‌شد و اوامر کوتاهش را صادر می‌کرد سروصدا و درگیری فرو می‌مرد. فردای آن روز از حومهٔ شهر صدای شلیک توپخانه به گوش رسید. بلشویک‌ها سرگرم پیشروی بودند. معمولاً اهالی شهر از صبح تا غروب در اداره‌مان ول می‌گشتند امّا اکنون دوروبرمان ناگهان طوری خلوت شده بود که به نظر می‌آمد، شهر مُرده باشد. فقط صدای قدم‌های سنگین دسته‌های مسلح شنیده می‌شد و غرش موتور اتومبیل پرخورف که به‌سرعت در رفت‌وآمد بود... همه منتظر ورود هواپیماهای فرانسوی و چشم به راهِ رسیدنِ نیروی امدادی از شمال و کشتی‌های حامل مهمات از ریبینسک بودند... اما امیدشان برآورده نشد. شهر در حلقهٔ محاصرهٔ نبردها گرفتار آمد. گلوله‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها منفجر می‌شد... ناقوسخانه‌های قدیمی و ساختمان‌ها فرو می‌ریختند، شعله‌های آتش در هر گوشه‌وکناری زبانه می‌کشید و هیچ کس هم به فکر خاموش‌کردن‌شان نبود، خورشید در زیر حجابِ دود پنهان مانده بود. حتی اجساد را از خیابان‌ها جمع نمی‌کردند. خبر رسید که ساوینکف نیز در ریبینسک که محل انبارهای مهمات است قیام مشابهی راه انداخته که به‌وسیله سربازها سرکوب شده است. باز خبر رسید که روستاهای اطراف یاروسلاول به هیچ‌وجه در نظر ندارند به شورشیان کمک کنند و همین طور کارگران یاروسلاول مایل نیستند در سنگرها بنشینند و علیه بلشویک‌ها بجنگند... چهرهٔ پرخورف هراس‌انگیزتر از هر چیزی بود ـ آن روزها همه جا می‌دیدمش. او تجسم خودِ مرگ بود که بر ویرانه‌های شهر اتومبیل‌سواری می‌کرد و تمام رویدادها انگار به حکم ارادهٔ او به‌وقوع

می‌پیوست. کولچیک چند روزی در یک اتاق زیرزمینی از من نگاه‌داری کرد اما راستش را بخواهی در تمام این ماجرا خودم را هم مقصر می‌دانستم... اگر در آن زیرزمین می‌ماندم قطعاً دیوانه می‌شدم. روسریِ صلیب سرخ را به سرم بستم و تا شبی که می‌خواستند به من تجاوز کنند مشغول کار شدم...

درست یک روز قبل از سقوط یاروسلاول، من و نیکانور یوریویچ قایقی گرفتیم و به ساحل دیگر ولگا فرار کردیم... یک‌هفتهٔ تمام پیاده می‌رفتیم و سعی می‌کردیم از انظار مردم دور بمانیم. توی کومه‌های علف خشک می‌خوابیدیم ـ از بختِ بلندمان هوا سرد نبود. کفش‌هایم پاره‌پوره و پاهایم غرقِ خون بود. نیکانور یوریویچ یک جفت چکمهٔ نمدی برایم دست‌وپا کرد ـ از قرارمعلوم آن را از روی حصارِ خانه‌ای کش رفته بود. یادم نمی‌آید که در چندمین روز فرارمان بود که در جنگل توسکا با مردی روبه‌رو شدیم که عبایی مندرس به تن و چارق به پا و کلاهی پشمی بر سر داشت و به چماقی تکیه‌کنان، مثل دیوانه‌ها تند و عبوس و شق‌ورق راه می‌رفت. او پرخورف بود؛ او هم از یاروسلاول گریخته بود. از دیدن او طوری ترس برم داشت که خودم را به رو روی علف‌های خشک انداختم... بعد به کوستروما رفتیم و تا زمان اشغال کازان توسط واحدهای چکی، همانجا در خانهٔ ویلاییِ یکی از آشناهای کولچیک سکونت کردیم... نیکانور یوریویچ در تمام آن مدت از من طوری مراقبت می‌کرد که از یک بچه ـ از این بابت از او سپاسگزارم... اما یک روز در کوستروما چشمش به سنگ‌های قیمتی افتاد؛ من آنها را در یک دستمالِ جیبی پیچیده توی کیفی گذاشته بودم که او در تمام مدتی که در راه بودیم توی جیبش حمل می‌کرد. فقط در کوستروما بود که به یاد کیفم افتادم. ناچار شدم کلِ ماجرا را برایش حکایت کنم ـ گفتم که خود را وجداناً گناهکار می‌دانم. اما او در این مورد یک سیستم کامل فلسفی بسط داد. بنا به فلسفه‌اش من نه‌تنها مرتکب عمل خلافی نشده بودم بلکه در لاتاریِ بزرگِ زندگی، جایزهٔ ممتاز نصیبم شده بود. از آن روز رابطه‌اش با من تغییر کرد ـ سخت پیچیده شد. زندگیِ آرام و تمیزمان در آن خانهٔ شهرستانی ـ

شیر می‌نوشیدیم، تمشک و انگور فرنگی می‌خوردیم ـ در تغییر رابطه‌مان بی‌اثر نبود. رفته‌رفته سلامتم را بازیافتم. یک روز بعد از غروب آفتاب، در باغچهٔ کوچکی دربارهٔ عشق کلیاتی سر هم کرد و گفت که من برای عشق‌ورزیدن آفریده شده‌ام و شروع کرد به بوسیدن بازوهایم. حس کردم که هیچ تردیدی ندارد که دقیقه‌ای بعد، همان جا، روی همان نیمکتِ زیر اقاقیا تسلیمش خواهم شد... آن هم بعد از تمام آن اتفاق‌ها! می‌فهمی پدر؟ برای آن که همه چیز را توضیح ندهم فقط گفتم: «ممکن نیست بین ما عشقی به‌وجود بیاید. من عاشق ایوان ایلیچ هستم» پدر، به او دروغ نگفتم...»

تلگین دستمالی از جیب درآورد، صورت و چشم‌هایش را خشک کرد و به خواندن ادامه داد:

«نه، دروغ نگفتم... ایوان ایلیچ را از یاد نبرده‌ام. بین من و او، هنوز همه چیز تمام نشده است... تو که می‌دانی ـ ما در ماه مارس از هم جدا شدیم، او روانهٔ قفقاز شد تا به ارتش سرخ بپیوندد... در ارتش سرخ موقعیت خیلی خوبی دارد و گرچه عضو حزب نیست امّا یک بلشویک حقیقی‌ست... ما قطع رابطه کرده‌ایم ولی گذشته‌ها ما را محکم به هم پیوند می‌دهد... من با گذشته‌ام قطع رابطه نکرده‌ام... اما برداشت کولچیک از قضیه یک‌کلام به رختخواب ختم می‌شد... آه پدر، آن چه را که در گذشته‌ها عشق می‌نامیدیم چیزی نیست جز غریزهٔ محافظت از خود... ما از فراموشی و از نابودی می‌ترسیم... از این روست که شب‌ها دیدنِ چشم‌های فاحشه‌ای خیابانگرد سخت هراس‌انگیز است... این تازه، سایهٔ یک زن است... حال آن که من موجود زنده‌ای هستم، موجودی که می‌خواهد دوستش بدارند، به یادش باشند و تصویر خودش را توی چشم‌های مرد محبوبش ببیند. من زندگی را دوست می‌دارم... اگر یک وقت بخواهم خودم را همین طور، برای لحظه‌ای تسلیم کنم ـ آه، بله... ولی در حال وجودم آکنده از خشم و نفرت و وحشت است... اخیراً نمی‌دانم به سرِ صورت و اندامم چه آمده است، خوشگل شده‌ام... اکنون به آدمی برهنه می‌مانم ـ همه جا چشم‌هایی گرسنه تعقیبم می‌کند... مرده‌شور این خوشگلی را ببرد! پدر، این نامه را برایت می‌نویسم تا در

دیدار آینده‌مان مطلبی برای گفتن نداشته باشم... من هنوز خرد نشده‌ام، تو باید بفهمی...»

تلگین سرش را از روی نامه بلند کرد. از پشتِ دری که به راهرو باز می‌شد صدای پای محتاطانه و پچ‌پچ چندین نفر به گوش می‌آمد. دستگیرهٔ در چرخید. او از جای خود جهید و به پنجره‌ها نگریست...

پنجره‌های آپارتمان دکتر بولاوین به‌سبک خانه‌های شهرستانی ارتفاع زیادی از کف کوچه نداشتند. پنجرهٔ وسطی باز بود. تلگین به طرف آن خیز برداشت. سایهٔ درازِ پرگارمانندِ مردی و سایهٔ درازتر تفنگی، روی اسفالت کوچه افتاده بود.

این همه در یک چشم به‌هم‌زدن رخ داد. دستگیرهٔ درِ ورودی چرخید و دو مرد جوانی که عامی می‌نمودند و کلاه کپی بر سر و پیراهن برودری‌دوزی‌شده به تن داشتند، همزمان و شانه‌به‌شانهٔ هم وارد اتاق شدند. پشتِ سر آن دو چهرهٔ گیاهخوار گاویادین و ریشِ بورش دیده می‌شد که به این سو و آن سو می‌چرخید. آن سه، همین که وارد اتاق شدند لولهٔ تپانچه‌هایشان را به طرف تلگین گرفتند.

آن‌چه اتفاق افتاد در لحظهٔ بعد بود. تلگین با تجربهٔ جنگی‌ای که داشت متوجه شد که عقب‌نشینی در برابر دشمن نیرومند و ازپاانیفتاده‌ای که انسان را قدم‌به‌قدم تعقیب می‌کند شرط عقل نخواهد بود. پس تپانچه را به دست چپ داد و از کمربند زیر فرنچش نارنجک کوچکی را که نامهٔ گیمزا به آن چسبیده بود جدا کرد و با چهره‌ای برافروخته و صدایی گرفته بانگ زد:

ـ اسلحه‌تان را بیندازید زمین!

این بانگِ کاملاً گویا و قیافهٔ ایوان ایلیچ بقدری پرمعنی بود که مردان جوان دست‌وپایشان را گم کردند و یکی دو قدم واپس رفتند. سیمای گیاهخوار نیز به‌سرعت به گوشه‌ای پناه برد. بدین‌سان، ثانیه‌ای دیگر به دست آمد... تلگین که دستش را با نارنجک بالاگرفته بود تهدیدکنان فریاد زد:

ـ بیندازید زمین!

در آن لحظه ناگهان اتفاقی رخ داد که برای همه، خاصّه برای تلگین کاملاً غیرمنتظره بود... بلافاصله بعد از بانگ دوم تلگین، از پشت درِ

چوب گردوییِ تک‌لنگه‌ای که اتاق کار دکتر را به اتاق‌های دیگر آپارتمان مربوط می‌کرد فریاد بیمارگونه و آمیخته به اضطراب نومیدانهٔ زنی به گوش رسید... درِ چوب گردویی باز شد و تلگین چشم‌های فراخ گشودهٔ داشا را دید، انگشت‌های ظریفش را دید که به چهارچوب در چنگ انداخته بود، صورتِ لاغرش را دید که از هیجان می‌لرزید.

ـ ایوان!..

دکتر در کنار دخترش ظاهر شد، بازوانش را دور کمر او حلقه کرد، داشا را به درون اتاق مجاور کشاند و در را محکم بست... این حادثه تمام نقشه‌های تهاجمی ـ تدافعیِ تلگین را در یک چشم‌به‌هم‌زدن نقش برآب کرد؛ بی‌اختیار به طرف درِ چوب گردویی دوید و با تمام نیرویی که داشت شانه‌اش را به در زد؛ صدایی که شبیه به صدای تَرک‌خوردن بود از در بلند شد و تلگین به درونِ اتاق غذاخوری جهید... سلاح‌های کشتار را هنوز در دست‌های خود می‌فشرد... داشا کنار میز ایستاده، در برگردانِ یقهٔ رب‌دوشامبر راه‌راهش چنگ انداخته بود و چیزی در گلویش طوری حرکت می‌کرد که انگار مشغول قورت‌دادن بود. (تلگین با احساس دلسوزیِ شدیدی متوجه این امر شد) دکتر قدمی واپس رفت، قیافه‌اش آشفته و وحشت‌زده بود؛ با صدای خفه‌ای فریاد زد:

ـ کمک! گاویادین، کمک!

داشا خودش را با عجله به درِ چوب‌گردویی رسانید، کلید را در قفلِ در چرخاند و گفت:

ـ خدایا، چه وحشتناک!

امّا ایوان ایلیچ گفتهٔ داشا را به‌گونهٔ دیگری تعبیر کرد: در واقع هم با آن ماس‌ماسک‌های کشنده سرزده به اتاق داشا رفتن، عملِ وحشتناکی بود. پس تپانچه و نارنجک را عجولانه در جیب گذاشت. داشا دست او را گرفت و گفت: «بیا» و او را با خود به راهرو تنگ‌وتاریکی و از آنجا به درون اتاق باریکی برد که در آن شمعی روی یک صندلی روشن بود. اتاق کاملاً خالی بود و چیزی جز دامنِ آویخته به میخ داشا و تختی فلزی با ملافه‌های مچاله‌شده، در آن دیده نمی‌شد. تلگین به‌نجوا پرسید:

ـ تو تنهایی؟ نامه‌ات را خواندم.

به پیرامونِ خود نگاه می‌کرد، لب‌هایِ به تبسم کشیده‌شده‌اش می‌لرزید. داشا بی‌آنکه جوابی بدهد او را بطرفِ پنجرهٔ باز می‌کشاند و می‌گفت:

ـ فرار کن! فرار کن! تو دیوانه شده‌ای!..

از میان پنجره، صحن حیاط و سایه‌ها و ساختمان‌های ساحل رودخانه و اندکی پایین‌تر، چراغ‌های باراندازها به‌طور مبهمی دیده می‌شد. از سمت ولگا نسیمی مرطوب همراه با بوی تند باران می‌وزید... داشا سراپای اندامش را به اندام تلگین فشرده، چهرهٔ وحشت‌زده‌اش را رو به بالا گرفته، با دهان نیمه‌باز ایستاده بود... همچنان که به مردمک چشم تلگین چشم دوخته بود زیر لب گفت:

ـ مرا ببخش ایوان، بی‌معطلی فرار کن!

آخر مگر ممکن بود از داشا جدا شود؟ دو سرِ دایرهٔ بزرگ جدایی سرانجام به هم آمده بود. او که از هزاران دام مرگ جان به در برده بود اکنون به یگانه چهرهٔ مورد علاقه‌اش چشم دوخته بود. او کمی خم شد و داشا را بوسید. لب‌های سرد داشا بوسه‌اش را بی‌جواب گذاشت. با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ به تو خیانت نکرده‌ام... قسم می‌خورم... همین که وضع بهتر شود همدیگر را می‌بینیم... ولی حالا فرار کن، خواهش می‌کنم فرار کن...

هیچ وقت، حتی در روزهای سعادتبارشان در کریمه، داشا را تا این حد دوست نداشته بود. نگاهش را به چهرهٔ او دوخت و در حالی که سعی می‌کرد اشک از چشمش فرو نچکد گفت:

ـ داشا، با من بیا... می‌فهمی؟ فردا شب، آن ور رودخانه منتظرت می‌مانم...

داشا سر تکان داد و با لحنی حاکی از نومیدی، ناله‌کنان گفت:

ـ نه... نمی‌خواهم.

ـ نمی‌خواهی؟

ـ نمی‌توانم.

ـ بسیارخوب، در این صورت من می‌مانم...

این را گفت و پشت خود را به دیوار اتاق فشرد... داشا آه کشید و به هق‌هق‌کردن افتاد... و ناگهان دست‌های تلگین را گرفت و او را دیوانه‌وار به

طرف پنجره کشاند. درِ کوچکِ حیاط به‌خشکی صدا کرد و خش‌خشِ محتاطانه‌ای از شن‌های صحن حیاط به‌گوش رسید. داشا سر داغش را با حالتی حاکی از نومیدی به بازوان ایوان ایلیچ فشرد. تلگین بار دیگر گفت:

ـ من نامه‌ات را خواندم... از همه چیز خبر دارم.

داشا لحظه‌ای از تقلاّکردن باز ایستاد، دست در گردنِ تلگین انداخت و صورتش را به‌گونه‌های او فشرد:

ـ آنها توی حیاطند... تو را می‌کشند...

مویِ افشانِ داشا در پرتو نور شمع، تلألویی زرّین داشت. تلگین شبی را به خاطر آورد که تیرخورده، در گندمزار افتاده بود و در حالی که به خاک چنگ می‌انداخت و آن را در مشت می‌فشرد به قلبِ بی‌قرار و سرکش و شکنندهٔ داشا اندیشیده بود. اکنون نیز او را مانند آن شب، همچون دختربچه‌ای در نظر خود مجسّم می‌کرد.

ـ داشا چرا نمی‌خواهی با من بیایی؟ آنها عذابت خواهند داد... تو که می‌بینی اینها چه موجوداتی‌اند. ترجیح می‌دهم بمیرم و تو را تنها نگذارم... کوچولوی من...

و پس از ثانیه‌ای مکث، زیر لب عجولانه اضافه کرد:

ـ باری، چه بمیرم، چه زنده بمانم مانند قلبی که در سینه دارم همیشه با من خواهی بود.

داشا بی‌آن که بازوان او را رها کند سرِ خود را بالا گرفت و اشک از چشمش سرازیر شد...

ـ تا دم مرگ وفادار می‌مانم... برو... فرار کن... من، آن کسی که دوستش می‌داری نیستم... ولی آن کس، خواهم شد...

او دیگر سخنانِ داشا را نمی‌شنید ـ از اشک‌ها و حرف‌ها و صدای نومید او، دیوانه‌وار خوشحال و سرمست شده بود. پس داشا را طوری به خود فشرد که استخوان‌های او ترق‌ترق به صدا درآمد. زیر لب گفت:

ـ بسیارخوب، همه چیز را فهمیدم. خداحافظ.

آنگاه با سینه روی کف پنجره دراز کشید و ثانیه‌ای بعد، مانند سایه به بیرون سُر خورد. فقط صدای تق‌تقِ سبکِ پاشنه‌های کفشش بر پوششِ چوبیِ انبار به‌گوش آمد.

داشا سر را از پنجره بیرون آورد و به ظلمتِ شب چشم دوخت ـ

چیزی جز تاریکیِ محض و چراغ‌هایِ زردفامِ دوردست دیده نمی‌شد. دست‌هایش را روی سینه، آنجایی که قلبش می‌تپید گذاشت و فشرد... در صحن حیاط سکوت مطلق حکمفرما بود.... اما لحظه‌ای بعد دو نفر از سیاهیِ سایهٔ دیوار جدا شدند و با پشت‌های خمیده در قطر حیاط دویدند. داشا فریادِ چنان نافذ و وحشتناکی کشید که هر دو مرد از دویدن بازماندند ـ از قرارمعلوم ایستادند و به پنجره وا نگریستند. درستِ در همان لحظه داشا، تلگین را دید که در انتهای حیاط به پشتِ راس‌الخطِّ بامِ شیب‌دارِ انبار خزید و از دیده ناپدید شد.

داشا به رو، روی تخت افتاد. بی‌حرکت درازکشیده بود. امّا ناگهان از جای خود جهید، لنگه کفشش را کورمال پیدا کرد و به اتاق غذاخوری دوید.

آنجا، دکتر بولاوین با تپانچهٔ نیکلیِ ظریفی و گاویادین با تپانچه‌ای جنگی ـ هر دو آمادهٔ شلیک ـ ایستاده بودند. یک‌صدا پرسیدند: «خوب، چه شد؟..» داشا نگاه دیوانه‌وارش را به چشم‌های سرخ گاویادین دوخت، مشت کوچک خود را درست زیر بینیِ رنگ‌پریدهٔ او تکان داد و گفت:

ـ پست‌فطرت! مطمئن باشید که روزی اعدام‌تان می‌کنند، پست‌فطرت!

عضلات صورت کشیدهٔ گاویادین لرزید و رنگش به سفیدی گچ شد و ریشش مانند موی بی‌حالت فرو افتاد. دکتر اشاراتی به او می‌کرد اما گاویادین از فرط خشم سراپا می‌لرزید.

ـ داریا دمیتری‌یونا آن مشت و آن لحن را کنار بگذارید... هنوز آن روز را که محبت کردید و اگر اشتباه نکنم با لنگه کفشتان به جانم افتادید فراموش نکرده‌ام... مشت‌تان را پنهان کنید... و به‌طور کلی توصیه می‌کنم نسبت به من ابراز انزجار نکنید.

دکتر که سعی داشت داشا متوجه اشاره‌های او نشود سخن گاویادین را قطع کرد و گفت:

ـ سیمیون سیمیونویچ، شما دارید وقت تلف می‌کنید.

ـ نگران نباشید دکتر، تلگین از چنگ‌مان در نمی‌رود...

داشا به طرف او هجوم برد و بانگ زد:

ـ جرأتش را ندارید!

گاویادین در دم به پشت یک صندلی پناه برد و گفت:

ـ خواهیم دید ـ جرأتش را داریم یا نه... داریا دمیتری‌یونا بـه شـما گوشزد می‌کنم که وضع شما توجه «ستاد امنیت» را به خود جلب کـرده است... بعد از ماجرای امروز هیچ چیز را تضمین نمی‌کنم. بیم آن دارم که برایتان دردسر ایجاد شود.

دکتر با لحنی خشم‌آلود گفت:

ـ سیمیون سیمیونویچ انگار دارید مهمل می‌گویید، مبالغه می‌کنید...

ـ دمیتری استپانویچ همه چیز به روابط شخصی بستگی دارد... لابد از میزانِ ارادتم به خودتان و از علاقهٔ دیرینه‌ام به داریا دمیتری‌یونا خبر دارید...

رنگ از صورت داشا پرید. چهرهٔ گاویادین از لبخندی که بر لب آورد طوری کج‌ومعوج شد که گفتی در آیینهٔ دق منعکس شده است. کلاهش را برداشت و در حالی که سعی می‌کرد پشت گردنش را راست نگاه دارد تا از پشت سر مضحک به نـظر نـیاید از در بـیرون رفت. دکـتر روی صـندلی نشست و گفت:

ـ گاویادین مردی‌ست وحشتناک!

داشا که بندبند انگشت‌هایش را به صدا در می‌آورد مشغول قدم‌زدن شد. دقیقه‌ای بعد روبه‌روی پدر ایستاد و پرسید:

ـ نامه‌ام کو؟

دکتر در حالی که می‌کوشید درِ قوطی‌سیگار نقره‌ای خود را باز کند از لای دندان‌هایش صدایی شبیه به فَش‌فش بیرون داد. سرانجام سیگاری از درون قوطی درآورد و همچنان که آن را بین انگشت‌های کـلفت و هـنوز لرزانش مچاله می‌کرد گفت:

ـ آنجاست... من چه می‌دانم... توی اتاق کارم، روی فرش...

داشا بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد با نامه به اتاق غذاخوری بازگشت و باز روبه‌روی دکتر ایستاد. دمیتری استپانویچ مشغول گیراندن سـیگارش بود ـ شعلهٔ آتشِ چوب‌کبریت در فاصلهٔ کمی از نوکِ سیگار می‌رقصید. چوب کبریت را روی کف اتاق انداخت و گفت:

ـ من به وظیفه‌ام عمل کردم.

داشا خاموش بود. دمیتری استپانویچ ادامه داد:

ـ عزیزم، او نه‌تنها یک بلشویک که یک جاسوس هم هست... عزیزم، جنگ داخلی شوخی برنمی‌دارد، گاهی اوقات باید همه چیز را فدا کرد...

از همین روست که به ما قدرت داده‌اند... ملت ضعف‌ها را هرگز نمی‌بخشد.

داشا که گفتی غرق در افکار خود بود بی‌آن که شتابی از خود نشان دهد مشغول ریزریزکردن نامه شد. دکتر همچنان ادامه داد:

ـ مثل روز روشن است که آمده بود از من خبرهایی کسب کند و بعد در فرصت مناسبی کارم را بسازد... خودت دیدی که چقدر مسلح بود! حتی بمب داشت. یادم می‌آید در سال ۱۹۰۶ آقای بلوک[1]، استاندارِ آن روز سر نبش خیابان موسکاتلنایا[2]، جلو چشم خودم با یک بمب دستی تکه‌پاره شد. غیر از پیکری بی‌دست و پا و تکه‌ای ریش چیزی ازش باقی نماند...

دست‌های دکتر باز هم مرتعش شد، سیگارِ خاموشش را دور انداخت، سیگار دیگری برداشت و ادامه داد:

ـ من از تلگینِ تو هرگز خوشم نمی‌آمد. خوب کردی که باهاش قطع رابطه کردی...

داشا کماکان خاموش بود.

ـ می‌دانی، کارش را با یک حقّهٔ خیلی ابتدایی شروع کرد ـ محلّ اقامت تو را جویا شد...

ـ اگر گاویادین دستگیرش کند...

ـ حتماً می‌کند... گاویادین مأموران فوق‌العادّه‌ای دارد... می‌دانی، رفتار تو با او بیش از اندازه خشک بود... او آدم مهمّی‌ست... هم چک‌ها برایش ارزش قائل‌ند، هم در ستاد... در این زمان انسان به‌خاطر سعادتِ میهنش باید از منافع خودش بگذرد... در این رهگذر باید از کلاسیک‌هایمان سرمشق بگیریم... تو دختر من هستی؛ گر چه کلّه‌ات پر از اوهام است...

لبخند زد، تک‌سرفه‌ای کرد و افزود:

ـ ولی به‌هر تقدیر دختر فهمیده‌ای هستی...

داشا با صدایی گرفته گفت:

ـ اگر به چنگ گاویادین بیفتد باید به هر ترتیبی که هست نجاتش بدهی.

دکتر نگاه سریعی به سراپای داشا انداخت و نفس بلندی کشید. داشا که تکّه‌پاره‌های نامه را در مشت می‌فشرد اضافه کرد:

ـ پدر، بگو که این کار را می‌کنی!

1- Block
2- Moskatelnaya

دکتر مشتش را به میز زد و فریاد کشید:
ـ نه! نه! مهمل می‌گویی! به‌خاطر خوشبختی تو می‌گویم: «نه!»
ـ پدر می‌دانم که سخت است ولی این کار را خواهی کرد.
دکتر نعره زد:
ـ تو بی‌شعوری، دخترک! تلگین جانی و پست‌فطرت است و باید در دادگاه نظامی محاکمه و تیرباران شود!
داشا نگاهش را از زمین برگرفت. آتش خشمی که از چشم‌های خاکستری‌رنگش زبانه می‌کشید آنقدر هراس‌انگیز بود که دکتر بار دیگر نفس بلندی کشید و ابروانش را فرو آویخت. داشا مشت کوچکش را که خرده کاغذها را در آن می‌فشرد تهدیدکنان بلند کرد و گفت:
ـ اگر همهٔ بلشویک‌ها مثل تلگین باشند پس حق با آنهاست.
دکتر از جای خود جهید، صورتش برافروخته شد، در حالی که سراپا می‌لرزید پا بر زمین زد و نعره کشید:
ـ بی‌شعور!.. بی‌شعور!.. تلگین و همهٔ بلشویک‌هایِ تو را باید به دار کشید! روی تمام تیرهای تلگراف... باید پوست‌شان را زنده‌زنده کند!..
اما داشا، از قرارمعلوم تندخوتر از پدر بود ـ فقط رنگش به سفیدی گچ شد، سینه به سینهٔ دکتر ایستاد، نگاه تحمّل‌ناپذیرش را به او دوخت و گفت:
ـ پست‌فطرت! چرا هار شده‌ای؟ تو پدرم نیستی ـ دیوانه‌ای، فاسدی!
این را گفت و خرده‌ریزهای نامه را به صورت دکتر پرت کرد ...
همان شب سحرگاهان دکتر را پای تلفن خواستند. صدایی خشن و آرام، در گوشیِ تلفن گفت:
ـ لازم می‌دانم به اطّلاع جنابعالی برسانم که لحظه‌ای پیش در حوالیِ باراندازِ سامولیوتسکایا[1]، در پشت انبار آرد، جسد گاویادین، معاون ادارهٔ اطّلاعاتِ و جسدِ یکی از مأموران او کشف شده است...
گوینده، گوشی تلفن را گذاشت. دمیتری استپانویچ دهان باز کرد و در حالی که می‌کوشید هوا را ببلعد دچار حملهٔ قلبی شد و همان جا ـ پای تلفن ـ بر زمین افتاد.

1- Samoliotskaya

۱۱

ارتش سوروکین بعد از قلع‌وقمع بهترین واحدهای ارتش داوطلب ـ واحدهای دروزدوسکی و کازانویچ ـ نقشهٔ اوّلیهٔ خود یعنی عقب‌نشینی به آن سوی رود کوبان را تغییر داد، در حوالی کورنوسکایا به طرفِ شمال پیچید و ایستگاه تیخورتسکایا، مرکز ستاد نیکین را مورد حمله قرار داد.

اکنون ده روز بود که نبرد بیرحمانه ادامه داشت. نیروهای سوروکین، سرمست از پیروزی‌های روزهای نخستِ نبرد، تمام سدهای سر راه تیخورتسکایا را جارو می‌کردند. چنین به نظر می‌رسید که اکنون هیچ مانعی قادر به متوقّف‌ساختن پیشروی سریع‌شان نباشد. دنیکین نیروهای پراکنده در کوبان را عجولانه فرا می‌خواند. خشم و کینه آنقدر شدید بود که تمام درگیری‌های به جنگ تن‌به‌تن منجر می‌شد

اما در ارتش سوروکین تجزیه نیز با همان سرعت در حال پیشروی بود. خصومتِ بین هنگ‌های کوبان و اوکراییین مدام رو به شدت می‌نهاد. اوکرایینی‌ها و کهنه‌سربازها بر سرِ راهِ پیشروی ارتش، روستاها را بدون توجه به وابستگی‌شان به سرخ‌ها یا سفیدها غارت می‌کردند.

کلیهٔ مفاهیم، درهم‌وبرهم شده بود. روستاییان به ظهور دسته‌های بزرگ در حاشیهٔ استپ، در میان ابری از گردوغبار، هراسان و وحشت‌زده چشم می‌دوختند. افراد دنیکین دست‌کم بابت علیق پول می‌دادند حال آن که افراد سوروکین فقط بلد بودند پاک جارو کنند. از این رو دهقانان جوان سوار اسب می‌شدند و به دنیکین می‌پیوستند؛ پیرها هم زنان و کودکان و احشام را با خود برمی‌داشتند و به درّه‌ها پناه می‌بردند.

روستاها به‌طور کامل علیه ارتش سوروکین می‌شوریدند. افراد هنگ‌های کوبان بانگ می‌زدند: «ما را به مسلخ می‌فرستند و بیگانگان

سرزمین‌مان را غارت می‌کنند!» بلیاکف رییس ستاد ارتش در گرداب حوادث، نومیدانه دست‌وپا می‌زد و فقط مواظب سرش بود که روی شانه‌هایش باقی بماند. و این جای تعجّب نبود! استراتژی مفهومش را از دست می‌داد. تاکتیک جنگی خلاصه شده بود در تیزیِ سرنیزه و در خشم انقلابی. انضباط جای خود را به حرکت تند و غیرقابل مقاومتِ انبوه نیروها داده بود. قیافهٔ سوروکین، فرمانده کل، سخت وحشت‌انگیز بود - چشم‌ها سرخ و متورّم، چهره آفتاب‌سوخته، صدا گرفته؛ مانند دیوانه‌ها پیشاپیش ارتش اسب می‌تازاند.

سرانجام حادثه‌ای که وقوعش گریزناپذیر می‌نمود روی داد. ارتش داوطلب که با انضباطی آهنین آبدیده شده بود، ارتشی که شکست می‌خورد و عقب‌نشینی می‌کرد امّا مانند یک دستگاهِ خودکار تابع ارادهٔ فرمانده واحدش بود، بارها و بارها دست به حملهٔ متقابل زد، به هر چین مناسبِ زمین چنگ می‌انداخت و نقاط ضعیفِ دشمن را با خونسردی و کاردانی برمی‌گزید. به این ترتیب در تاریخ بیست‌وپنجم ژوئیه، در حومهٔ ویسلکی[1] واقع در پنجاه‌ورستیِ تیخورتسکایا آخرین و به‌عبارت دیگر دهمین روز نبرد آغاز شد.

آن روز، موقعیت نیروهای دروزدوسکی و کازانویچ به‌مراتب بدتر از روزهای قبل بود. نیروهای سوروکین موفق شدند به پشت جبههٔ دشمن رخنه کنند و نیروهای داوطلب را تقریباً به‌همان گونه‌ای که بلشویک‌ها در حومهٔ بلایاگلینا محصور شده بودند به محاصره بکشند. اما ارتش سوروکین حالا دیگر آن ارتشِ نُه روز پیش نبود. شوروهیجان ارتش رفته‌رفته فروکش می‌کرد، مقاومت شدید دشمن در دل‌ها تخم عدم اعتماد و تردید و نومیدی می‌کاشت؛ همگی از خود می‌پرسیدند: «پس کی تمام می‌شود؟ کو پیروزی و استراحت؟»

کمی بعد از ساعتِ سه بعدازظهر بود که نیروهای ارتش سوروکین در سرتاسر جبهه حمله را آغاز کردند. ضربه‌شان سخت بی‌امان بود. گرداگردشان، در سرتاسرِ افق، توپخانه غرش می‌کرد. خطّ زنجیرهای

1- Vysselki

مهاجم، بی‌واهمه از آتشِ رگبارِ دشمن، از پیِ هم پیشروی می‌کردند. هیجان و تنش و خشمِ جنون‌آسا به حدّ اعلا رسیده بود...

چنین بود آغاز اضمحلالِ ارتش سوروکین. موجِ نخستِ مهاجمان گلوله‌باران شد و در نبرد تن‌به‌تن منهدم گردید. امواجِ بعدی هم با آتش بی‌امانِ دشمن روبه‌رو شدند و با کُشته‌ها و زخمی‌ها و برزمین‌غلتیده‌ها درهم آمیختند. آنگاه واقعه‌ای رخ داد که نه قابلِ پیش‌بینی بود، نه قابل درک و نه قابلِ اجتناب ـ تنشِ ارتش، یکباره درهم شکست؛ نه نیروی‌شان کفاف می‌داد، نه شور و حرارت‌شان.

ارادهٔ سرد دشمن، ضربه‌های حساب شده و کوبنده را همچنان وارد می‌ساخت و آشفتگی را افزون‌تر می‌کرد... هنگ مارکف و هنگ سواره‌نظام از شمال و سواره‌نظام اردلی از جنوب به صفوفِ از هم پاشیدهٔ ارتش سوروکین شبیخون زدند. خودروهای زره‌دار با آتش‌های منهدم‌کننده‌شان به حرکت درآمدند و قطارهای زره‌پوش سفیدها آتش گشودند. آن وقت عقب‌نشینی و فرار و کشتار آغاز شد. مقارن ساعت چهار بعدازظهر آن روز، سرتاسر استپ در سمت جنوب و مغرب پوشیده از افرادِ گریزانِ ارتش سوروکین بود ـ ارتشی که عقب‌نشینی می‌کرد و یک‌سره منهدم می‌شد.

رییس ستاد بلیاکف، فرمانده کل را به‌زور سوارِ اتومبیل کرد. چشم‌هایِ سرخِ سوروکین از حدقه برآمده و دور دهانش کف کرده بود؛ هنوز تپانچه‌ای را که خشابش خالی از فشنگ بود در مشتِ سیاهِ خود می‌فشرد. اتومبیل‌شان با در و پیکری مچاله و سوراخ‌سوراخ با سرعتی دیوانه‌وار از روی اجساد گذشت و در پسِ تپه‌ها از دیده نهان شد.

قسمت عمدهٔ ارتش شکست‌خوردهٔ سوروکین، راهِ یکاترینودار را در پیش گرفت. دستهٔ باختریِ ارتش سرخ که معروف به ارتش «تامان» بود، تحت فرماندهیِ کوژوخ[1]، عقب‌نشینی از شبه‌جزیرهٔ تامان را آغاز کرد و در جهتِ یکاترینودار به حرکت درآمد. همه جا فراراهِ آنان روستاهای قزاق‌نشین سر به شورش برمی‌داشتند و هزارهزار دهقانِ غیربومی از بیم

1- Kojoukh

تعدّیِ قزاق‌ها با خرت‌وپرت‌ها و دام‌هایشان از یگان‌های ارتش تامان پناه می‌جستند. سواره‌نظام ارتش داوطلب، تحت فرماندهیِ ژنرال پوکروسکی راه عقب‌نشینیِ ارتش تامان را بست. واحدهای ارتش تامان سواره‌نظامِ پوکروسکی را با خشمی دیوانه‌وار قلع‌وقمع و منهزم کردند امّا محال بود بتوانند به طرف یکاترینودار حرکت کنند، از این رو کوژوخ ارتش و قافله‌های پناهندگان را به امید آن که بتواند در نووروسیسک به ناوگانِ سرخِ دریای سیاه بپیوندد، به‌سمت جنوب، به‌سمت کوه‌های خشک و صَعب‌العبور هدایت کرد.

حالا دیگر پیشروی دنیکین را به‌هیچ تدبیری نمی‌شد متوقف ساخت. او که راه پیشرویِ ارتشش را به‌آسانی پاک می‌کرد با تمام نیروهایی که در اختیار داشت به یکاترینودار که در تصرف بقایای ارتش قفقاز شمالی و به‌عبارت دیگر در تصرف ارتشی بود که دیگر وجود خارجی نداشت رسید و با یورشی سخت و بی‌امان شهر را متصرف شد. به این ترتیب «لشکرکشیِ زمستانی» که حدود شش ماه پیش توسط کورنیلف و مشتی افسر تزاری آغاز شده بود اکنون به مرحلهٔ پایانی خود رسید.

و یکاترینودار به پایتخت سفیدها مبدل شد. کلیهٔ نواحیِ ثروتمند و حاصلخیز کرانه‌های دریای سیاه را از وجود عناصر آواره و شورشی پاک می‌کردند. ژنرال‌هایی که تا چندی پیش شپش‌های تنشان را به دست خودشان شکار می‌کردند اکنون به سنّت‌های گذشته و به جاه‌طلبی‌های عصر امپراتوری باز می‌گشتند.

ادامهٔ جنگ به‌شیوهٔ ابتدایی و قدیمی یعنی از طریق به دام افکندنِ بلشویک‌ها یا دستیابی به ذخایر اسلحه و مهمات در نبردها طبعاً دیگر ممکن نبود بتواند نیازهای نقشه‌های نوین و گستردهٔ جنگی را برآورده کند. نیاز به منابع مالی، به سیلِ مهمات و اسلحه، به سررشته‌داریِ مجهز جهت تدارکِ یک جنگ بزرگ و بالاخره نیاز به پایگاه‌های قابل اطمینان جهت حمله به اقصی‌نقاط روسیه، روزافزون بود.

دورانِ جنگ نیروهای متخاصمِ خانگی به سر آمده بود و اکنون نیروهای قدرتمندی از خارج وارد صحنه می‌شدند.

ستاد کل آلمان بلافاصله بعد از نخستین پیروزی‌های ماه ژوئنِ دنیکین، خویشتن را در برابر خطری جدّی و ناگهانی یافت. بلشویک‌ها دشمنانی بودند که عهدنامهٔ برست ـ لیتوسک دست‌وپایشان را بسته بود حال آن که دنیکین دشمنی بود هنوز ناشناخته و مطالعه‌نشده. او پس از اضمحلال ارتش سوروکین می‌توانست به دریای سیاه و به نووروسیسک که از نخستین روزهای ماه مه به محلّ استقرار کلیهٔ ناوگان جنگیِ روسیه مبدل شده بود راه پیدا کند.

آلمانی‌ها از سمت دریای سیاه فاقد پوشش دفاعی بودند. مادام که بحریّه در اختیار بلشویک‌ها بود خیالِ آلمانی‌ها می‌توانست آسوده باشد زیرا آنها امکان آن را داشتند که هر اقدام خصمانه را با عبور از مرز اوکرایین پاسخ بدهند. حال آن که پانزده فروند ناوشکن و دو فروند کشتیِ زرهپوش در دست‌های دنیکین، ممکن بود دریای سیاه را به‌طور جدّی به صحنهٔ یک جنگ جهانی مبدل کند.

دولت آلمان در تاریخ دهم ژوئن طی اولتیماتومی به دولت شوروی تکلیف کرد که بحریّهٔ دریای سیاه را در ظرف نُه روز از نووروسیسک به بندر سواستوپل که آلمانی‌ها در آنجا پادگان نیرومندی داشتند منتقل کند. و در پایان تهدید کرده بودند که چنانچه خواسته‌شان برآورده نشود ارتش آلمان به‌قصد تسخیر مسکو به عملیات تهاجمی دست خواهد زد.

آن روزها رییس ستاد نیروهای اشغالیِ اتریش در ادسا به وزیر امورخارجهٔ دولت متبوع خود چنین نوشته بود:

«دولت آلمان در اوکرایین هدفِ اقتصادی ـ سیاسی خاصی را دنبال می‌کند. دولت مورد بحث در نظر دارد از طریق باکو و ایران برای همیشه راه بی‌خطری به بین‌النّهرین و عربستان به دست آورد.

راه مشرق‌زمین از شهرهای کی‌یف، یکاترینوسلاو و سواستوپل می‌گذرد و از همان جا هم ارتباط دریایی با باطوم و طرابوزان آغاز می‌شود.

دولت آلمان به‌منظور آن که چنین هدفی تحقّق پیدا کند قصد دارد کریمه را به‌عنوان مستعمره یا تحت‌الحمایه یا تحتِ هر عنوانِ دیگری در تصرف خود داشته باشد. آنها از این پس شبه‌جزیرهٔ گرانبهای کریمه را هرگز از دست نخواهند داد. علاوه بر این دولت مذکور به‌منظور

بهره‌برداریِ کامل از این راه، ناگزیر است شاهراه راه‌آهن را نیز در اختیار خود داشته باشد اما از آنجایی که تأمین زغال‌سنگِ مورد نیازِ این شاهراه از طریقِ آلمان و دریای سیاه محال به‌نظر می‌آید دولت مذکور مقدار معتنابهی از معادن زغال‌سنگ دنباس را هم باید تصاحب کند. این همه را آلمان به هر قیمتی که باشد برای خود تأمین خواهد کرد...»

لنین در تاریخ دهم ژوئن بعد از وصول اولتیماتومِ مورد بحث این مسألهٔ دشوار و به‌رغم عدّه‌ای از سران حزب «غیرقابل حَل» را مانند همیشه بدون هیچ تزلزلی حل کرد. راه‌حل او چنین بود: در شرایط کنونی نمی‌توان با آلمان درگیر جنگ شد اما بحریّه را هم نباید به آنها تسلیم کرد.

رفیق واخرامی‌یف[1] نمایندهٔ دولت شوروی، از مسکو به نووروسیسک عزیمت کرد و آنجا در حضورِ نمایندگان ناوگان دریای سیاه و کلیهٔ فرماندهانِ آن، یگانه پاسخِ بلشویکی را به‌عنوان پاسخ به اولتیماتوم آلمانی‌ها به شرح زیر پیشنهَاد کرد: شورای کمیسرهای ملی طی پیام رادیویی «سرگشاده‌ای» به ناوگان دریای سیاه دستور می‌دهد به سواستوپل عزیمت کند و خود را در اختیار قوای آلمانی قرار بدهد اما ناوگان سیاه از دستور شورا سر برمی‌تابد و کلیهٔ ناوگان را در لنگرگاهِ بندر نووروسیسک غرق می‌کند.

نیروی دریایی شوروی یعنی دو فروند ناوشکن و پانزده فروند نبرد ناو و چندین فروند زیردریایی و کشتی امدادی که به‌حکم عهدنامهٔ برست ـ لیتوسک ناچار بود عاطل‌وباطل بماند در لنگرگاه نووروسیسک متوقّف بود.

نمایندگان ناوگان در ساحل گرد هم آمدند و با چهره‌های جدّی و گرفته‌شان به سخنان و اخرامی‌یف گوش دادند ـ او پیشنهاد می‌کرد خودکشی کنند. امّا هیچ چارهٔ دیگری نبود زیرا ناوگان دریای سیاه نه زغال‌سنگ داشت، نه نفتِ سیاه. آلمانی‌ها راه مسکو را بسته بودند، دنیکین از سمت خاور در حال پیشروی بود، دوربین‌های تلسکوپیِ زیردریایی‌های آلمان بر سطح آب‌های لنگرگاه شیارهای کف‌آلود رسم می‌کردند و هواپیماهای بمب‌افکن‌شان در افق آسمان نیلگون برق

1- Vakhrameyev

می‌زدند. جرّوبحثِ نمایندگانِ ناوگان طولانی و داغ بود... امّا هیچ چاره‌ای جز خودکشی نبود... با وجود این، نمایندگان ناوگان پیش از اجرای این حکم هولناک تصمیم گرفتند موضوع سرنوشت بحرّیه را به همه‌پرسی از عموم افراد بگذارند.

و بدین‌سان بندرگاه نووروسیسک شاهد میتینگ‌های پرشورِ چندین‌هزارنفری شد. ملوان‌ها وقتی به آن هیولاهای بی‌حرکتِ آهنین نگاه می‌کردند تصور این که ناوگان دریای سیاه ـ ناوهایِ زرهپوشِ «آزادی» و «روسیهٔ آزاد»، و اژدرافکن‌ها و نبرد ناوهای تندرو و پرافتخار، و شبکهٔ پیچیدهٔ برج‌ها و دکل‌هایی که بر فراز بندرگاه و بر فراز انبوه جمعیت سیاهی می‌زد، خلاصه همهٔ این ثروت مخوف انقلاب و این میهنِ شناورِ ناویان ـ باید بدون شلیکِ حتی یک تیر و بدون کوچک‌ترین مقاومتی به قعر دریا روانه شود، سخت و دشوار بود.

سرهای ملوانانِ دریای سیاه پرشورتر از آن بود که به آسانی تن به انتحار ناوگان دهند. چه نعره‌های هولناکی که برنیاوردند، چه مشت‌هایی که به سینه نکوبیدند، چه گریبان‌هایی که بر سینه‌های خالکوبی‌شده‌شان ندریدند، چه کلاه‌های روبان‌داری که زیر پایشان لگد نکردند...

از بام تا شام، تا ساعتی که خورشیدِ میرنده آب‌های بنفشِ کدر دریا را ـ این دریای لعنتی را که اکنون دیگر از آنِ ناوگان نبود ـ سرخفام می‌کرد، انبوه متراکم ملوان‌ها و جنگجوها و دیگر ساحل‌نشین‌ها در طول خیابانِ ساحلیِ شهر، هیاهو و ازدحام می‌کرد.

برداشتِ افسران و فرماندهانِ کشتی‌ها از این موضوع متفاوت بود: اکثر افسرها باطناً طرفدار آن بودند که به سواستوپل عزیمت کنند و تسلیم نیروهای آلمانی شوند حال آن که عدهٔ کمتری که ستوان یکم کوکل[1] فرمانده ناوشکن «کرچ» در رأس آنها قرار داشت ضرورتِ انهدام و عظمتِ اهمیتِ این امر را برای آیندهٔ نیروی دریایی درک می‌کردند و می‌گفتند: «باید انتحار کنیم، باید دفتر تاریخِ بحریهٔ سیاه را بی‌آن که خدشه‌دارش کنیم، موقتاً ببندیم...»

1- Koukel

در جریانِ این میتینگ‌های توفانی و پرجمعیت و پرهیاهو، صبح قطعنامه‌ای به تصویب می‌رسید و عصر همان قطعنامه لغو می‌شد. کسانی طرفداران بیشتری داشتند که کلاه‌شان را بر زمین می‌زدند و بانگ برمی‌آوردند: «... رفقا، گور پدرِ مسکوی‌ها! خوبه خودشون غرق بشن. ما بحریه‌مونو از دست نمی‌دیم! با آلمانا تا آخرینِ فشنگ‌مون می‌جنگیم...» و موجِ «هو... ر... ر... ا... ا!» بر فرازِ بندرگاه می‌غلتید.

آشفتگیِ شدید خاصه از زمانی شروع شد که روبین[1] دبیر کمیتهٔ اجرایی جمهوریِ دریای سیاه و پربی‌ینوس[2] نمایندهٔ غول‌پیکرِ ارتش که چهره‌ای وحشت‌انگیز داشت و چهار قبضه تپانچه به کمربندش آویزان کرده بود، چهار روز مانده به آخرین مهلت اولتیماتوم، با عجله از یکاترینودار به نووروسیسک آمدند. آن دو ـ روبین با ایرادِ نطقی مبسوط و پربی‌ینوس با صدایی بم و تپانچه در دست ـ تلاش کردند ثابت کنند که بحریّه را نه باید تسلیم کرد، نه منهدم. می‌گفتند: «آنهایی که در مسکو نشسته‌اند نمی‌فهمند چه می‌گویند. جمهوریِ دریای سیاه کلیه احتیاجات بحریّه را از سوخت گرفته تا مهمات و ارزاق، تأمین خواهد کرد». پربی‌ینوس هم بانگ می‌زد:

ـ اوضاع‌مان در جبهه آنقدر رضایت‌بخش است که تا یک هفتهٔ دیگر دنیکینِ سگ‌پدر و کلیه کادت‌هایش را توی رود کوبان غرق خواهیم کرد... بچه‌ها، کشتی‌ها را غرق نکنید!.. ما به آنها احتیاج داریم... ما باید در جبههٔ جنگ بدانیم که در پشت سرمان بحریّهٔ نیرومندی داریم... ولی اگر بخواهید کشتی‌ها را غرق کنید به نام ارتشِ انقلابیِ «کوبان ـ دریای سیاه» به همه‌تان اخطار می‌کنم که خیانت‌تان را تحمل نخواهیم کرد و ناچار خواهیم شد ارتش چهل‌هزار نفری‌مان را از نووروسیسک فرا بخوانیم و شما، بچه‌ها را روی سرنیزه‌هایمان بنشانیم...

بعد از این میتینگ، همه چیز درهم‌وبرهم شد و همگی سردرگم شدند. خدمهٔ کشتی‌ها رفته‌رفته فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند، تعدادِ افرادِ مجهول‌الهویّه‌ای که در میان جمعیتِ حاضر در میتینگ‌ها ول

1- Roubin　　2- Perebiinoss

می‌گشتند مدام رو به ازدیاد بود. آنها روزها با صدایی رساتر از دیگران بانگ می‌زدند: «با آلمانی‌ها باید تا آخرین فشنگ‌مان بجنگیم» اما شب‌ها دسته‌دسته دور نبردناوهایی که نیمی از خدمه‌شان متواری شده بودند اجتماع می‌کردند و می‌کوشیدند کشتی‌ها را مورد حمله قرار دهند، غارت کنند و خدمه‌شان را به دریا بریزند...

سیمیون سیمیونویچ کراسیلنی‌کف همزمانِ بااین حواث به‌نبردناو «کرچ» بازگشت.

آن روز او مشغول پاک‌کردن پایهٔ برنجیِ قطب‌نما بود. خدمه کشتی از صبح آن روز سر به کارِ شستن و روفتن ناو داشتند. «کرچ» در فاصلهٔ ده‌متریِ دیوارهٔ بارانداز متوقف بود. خورشیدِ سوزان از پشتِ تپه‌های آفتاب‌سوختهٔ ساحلی بالا می‌آمد... در آن هوای گرمِ بی‌نسیم، پرچم‌های بالای دکلِ ناو بی‌حرکت مانده بودند. سیمیون پایهٔ برنجی را با سخت‌کوشی برق می‌انداخت و می‌کوشید به سمت بارانداز نگاه نکند. پیش از آن‌که نبردناو بمیرد، همگی سرگرم روفتن و شستن و آراستن آن بودند.

از دودکش‌های عظیمِ کشتیِ زرهپوش «آزادی» در بندرگاه دود برمی‌خاست؛ توپ‌های بی‌روپوشش می‌درخشید. دودِ سیاه به آسمان صعود می‌کرد. سایهٔ دود و شبح کشتی و تپه‌های آفتاب‌سوخته و کارخانه‌های سیمانِ روی دامنه تپه‌ها، در آب‌های خلیج منعکس شده بود.

سیمیون که روی پنجهٔ پاهای برهنه‌اش نشسته بود، پایهٔ برنجی را همچنان می‌سایید و برق می‌انداخت. آن شب، شبِ نگهبانی‌اش بود؛ با خود می‌اندیشید: بی‌خود کردم آمدم اینجا. می‌بایست حرف برادرم و زنم را قبول می‌کردم... حالا باید به ریشم بخندند و بگویند: «عجب جنگی با آلمان‌ها کردی! بحریّه را به باد دادید، برادر!..» حرف‌شان جواب ندارد! لابد باید بگویم: «کشتی را با دست‌های خودم تمیز کردم و فرستادمش ته دریا...»

یک قایق موتوری از کنار ناو «آزادی» جدا شد و به سمت کشتی‌ها حرکت کرد؛ سرنشینانش پرچم‌های کوچکی را که در دست داشتند تکان می‌دادند. ناوشکنِ «جسور» از دیوارهٔ بارانداز جدا شد، ناو «بی‌قرار» را یدک کشید و آرام‌آرام به طرف لنگرگاه به حرکت درآمد. ناوشکن‌های «سریع» و «چالاک» و «سوزان» و «پرصدا»، از پی «جسور» و آهسته‌تر از

آن مانند بیماران و دردمندان، راه خلیج آیینه‌گون را در پیش گرفتند.

سپس در حرکتِ کشتی‌ها وقفه‌ایَ پیش آمد. در بندرگاه فقط هشت فروند نبردناو مانده بود. روی عرشه‌هایشان هیچ حرکتی مشاهده نمی‌شد. اکنون همهٔ چشم‌ها به «آزادی» دوخته شده بود ـ به این کوه فلزیِ خاکستری‌رنگ با رد آب‌های زنگ‌زدهٔ بدنه‌اش. ناوی‌ها وسایلِ شست‌وشو را بر زمین انداخته به ناو «آزادی» چشم دوخته بودند. پرچم فرماندهٔ ناوگان ناخدایکم تیخمنف[1] بر فراز ناو در اهتزاز بود.

ناوی‌های «کرچ» با لحنی حاکی از تشویش و دلهره، زیرلب می‌گفتند:

ـ نگاهش کن... بالاخره راهیِ سواستوپل می‌شه...

ـ بچه‌ها مگر ممکنه این همه پست و رذل باشن؟.. مگر ممکنه وجدان انقلابی نداشته باشن؟..

ـ اگر «آزادی» بره دیگه به کی می‌شه اعتماد کرد؟..

ـ مگر تیخمنف رو نمی‌شناسی؟ بدترین دشمنه... عین روباهِ دورو!..

ـ حتماً می‌ره! تف بر هرچه خیانتکاره!..

درست پشت سر «آزادی»، کشتیِ زرهپوش «روسیهٔ آزاد» و به‌عبارت دیگر برادرِ تنیِ «آزادی»، لنگر انداخته بود. اما چنین به‌نظر می‌آمد که در خوابی آرام فرورفته باشد ـ توپ‌هایش در زیر پوشش‌های برزنتی، عرشه‌اش خالی از هر جنبنده. چندین قایق پارویی از موج‌شکن جدا شدند و با سرعت در جهت «روسیهٔ آزاد» حرکت کردند. لحظه‌ای بعد سوت‌های نافذ ناواستوارها در فضای بی‌نسیم خلیج پیچید، سپس جرثقیل‌های «آزادی» غرش‌کنان به کار افتادند و زنجیرهای خیس و لنگرهای خزه‌گرفته‌اش را بالاکشیدند. دماغهٔ کشتی چرخیدن آغاز کرد و در دقایق بعد شبکه‌ای از دکل و برج و دودکش، بر زمینهٔ شیروانی‌هایی که سفیدی می‌زد به حرکت درآمد.

ـ رفتن... رفتن پیش آلمانا... چه آدم‌هایی!.. رفتن اسیر بشن!.. وای که چه کردن!..

فرمانده ناو «کرچ» با بینیِ درشتِ پوست‌انداخته‌اش روی پل

1- Tikhmenev

فرماندهی نمایان شد. چشم‌های گودافتاده‌اش مراقب حرکت «آزادی» بود. دقیقه‌ای بعد از روی پل خم شد و دستور داد:

ـ آماده برای علامت!

ـ بله قربان!

ناوی‌ها به جنب‌وجوش افتادند، به طرف جعبهٔ مخصوص پرچم‌های مخابراتی دویدند و لحظه‌ای بعد پرچم‌های سرخ کوچک در بالای دکل بلند «کرچ»، در فضای نیلگون به حرکت درآمدند و ارسال پیام را آغاز کردند. متن پیام چنین بود: «خطاب به کشتی‌هایِ عازمِ سواستوپل. ننگ بر خائنان روسیه!..»

ناو «آزادی»، پیام «کرچ» را بی‌جواب گذاشت؛ چنان‌بود که گفتی حتی متوجه علامت‌ها نشده بود... «آزادی»، خلوت و رسوا، از کنار ناوهایی که حیثیت ناوگان را حفظ کرده بودند می‌گذشت... ناوی‌های «کرچ» ناگهان بانگ برآوردند: «ما رو دیدن!» در قسمتِ عقبِ کشتی لوله‌های دو توپِ عظیم به طرف «کرچ» نشانه‌روی شده بود. فرماندهٔ «کرچ» در حالی که روی پل فرماندهی ایستاده و به نردهٔ آن چنگ انداخته بود، بینیِ بزرگِ پوست‌انداخته‌اش را رو به مرگ گرفت. امّا توپ‌ها فقط حرکتی کردند و باز بی‌حرکت ماندند.

ناو «آزادی» در حالی که دم‌به‌دم سرعت بیشتری می‌گرفت موج‌شکن را دور زد و بزودی نیمرخِ پرغرورِ آن در ورای افق دوردست ناپدید شد تا پس از گذشتِ سالیان متمادی، بی‌سلاح و زنگ‌زده و تا ابد رسوا، در بندر دوردست بیزرت[1] لنگر بیفکند.

تیخمنف، فرمانده ناوگان روی عقیدهٔ خود پافشاری کرد و فرمانِ رسمیِ شورای کمیسرهای ملی را به مرحلهٔ اجرا درآورد؛ «اراده» و شش فروند ناو دیگر راه سواستوپل را در پیش گرفتند و خویشتن را به قوای آلمان تسلیم کردند. کلیهٔ افسران و خدمهٔ این کشتی‌ها از اسارت معاف شدند.

ناوی‌ها به خانه‌ها و به زادگاه‌هایشان بازگشتند؛ در همه جا می‌گفتند که از یک طرف دلشان نیامده بود کشتی‌ها را غرق کنند و از طرف دیگر از

1- Bizerte

ارتش چهل‌هزاریِ «کوبان ـ دریای سرخ» که تهدید کرده بود سراسرِ نووروسیسک را به نوک سرنیزه بکشد وحشت کرده بودند.

«روسیه آزاد» و هشت فروند نبردناو دیگر در بندر نووروسیسک ماندند. فقط یک روز به پایان مهلتِ اولتیماتوم آلمانی‌ها مانده بود. هواپیماهای آلمانی در ارتفاع زیاد بر فراز شهر می‌چرخیدند. در لنگرگاه، در میان دلفین‌هایی که جست‌وخیز می‌کردند دوربین‌های زیردریایی‌های آلمانی‌ها، آب‌های دریا را شیار می‌زدند. شایع بود که واحدهای آلمانیِ مستقر در تمریوک[1] در نقطه‌ای نه‌چندان دور از بندر سرگرم پیاده‌شدن هستند. شب‌وروز در خیابان‌های ساحلی شهر میتینگ‌های پرهیاهو برپا می‌شد و عده‌ای غیرنظامی با سرسختی هرچه افزون‌تر فریاد می‌زدند:

ـ برادرها، خودتان را از بین نبرید!.. کشتی‌ها را غرق نکنید!..

ـ فقط افسرهامی‌خواهند بحریّه‌راغرق‌کنند؛ آنهاهمه خائن و نوکر آنتانت[2] هستند!..

ـ مگر شما نبودید که در دسامبر گذشته افسرها را ریختید توی دریا؟ پس چرا حالا می‌ترسید؟ بریزیدشان توی دریا!..

و همان جا مبلّغی از زمین سبز می‌شد، یقه می‌دراند و فریاد می‌زد:

ـ رفقا گول آشوبگرها را نخورید! اگر بحریّه را تسلیم کنید آلمان‌ها با توپ‌های همان کشتی‌ها معدوم‌تان می‌کنند... اسلحه‌تان را به امپریالیست‌ها تسلیم نکنید!.. انقلاب جهانی را نجات بدهید!..

همگی سردرگم بودند ـ نمی‌دانستند سخن چه کسی را باید گوش کرد. دقایقی بعد جنگجوی سراپا مسلحی از جبههٔ یکاترینودار جای سخنران قبلی را می‌گرفت و باز ارتش چهل‌هزار نفری را به رخ نیروی دریایی می‌کشید... در شبِ هفدهم ژوئن اکثر ناوی‌ها به کشتی‌های خود بازنگشتند ـ گریختند، مخفی شدند، متواری گشتند، به کوهستان‌ها پناه بردند...

نبردناو «کرچ» سراسر شب را با ارسال علایم نوری مشغول مذاکره با سایر کشتی‌ها بود. «روسیه آزاد» جواب می‌داد که به‌طور اصولی حاضر است غرق شود اما از مجموع دوهزار نفر خدمهٔ کشتی کمتر از صد نفر

1- Temruk

2- Entent

باقی مانده‌اند به‌طوری که به احتمال زیاد قادر نخواهد شد حتی دیگ بخار را راه بیندازد و کشتی را از دیوارهٔ بندرگاه جدا کند.

نبردناو «حاجی بک» خبر داد که در آن ساعت روی عرشهٔ کشتی میتینگ پرشوری برپاست و عدّه‌ای زن با بطری‌های مشروب از شهر به کشتی گسیل شده‌اند و هر لحظه بیم آن می‌رود که نبردناو در معرض تاراج قرار بگیرد. از نبردناو «کالیاکی ریا»[1] خبر رسید که کلیه خدمهٔ کشتی بجز فرمانده و سرپرست موتورخانه متواری شده‌اند. پیام رسیده از ناو «فیدونیسی»[2] حکایت از آن داشت که روی کشتی بیش از شش نفر خدمه نمانده است. وضع نبردناوهای «سروان بارانف»[3] و «تیزهوش» و «چابک» و «نافذ» نیز به‌همین منوال بود. در این میان فقط در نبردناوهای «کرچ» و «سروان شستاکف»[4] بود که کلیهٔ خدمه، اعم از ناوی و فرمانده حضور داشتند.

نیمه‌های شب قایقی به «کرچ» نزدیک شد و صدای گستاخی از درون قایق بانگ زد:

ـ رفقای ملوان!.. من نمایندهٔ روزنامهٔ ایزوستیا[5] ارکان کمیتهٔ اجراییِ حزب هستم... الآن از مسکو، از دریاسالار سابلین تلگرامی رسیده... دستور داده‌اند کشتی‌ها را نه غرق کنید، نه به سواستوپل ببرید، بلکه منتظر دستور بعدی باشید...

ناوی‌های به نرده‌های عرشه تکیه داده بی‌ادای کلمه‌ای به ظلمتِ شب، به جایی که قایقی روی آب بالاوپایین می‌رفت چشم دوخته بودند. صدای گستاخ همچنان سعی می‌کرد ملوان‌ها را متقاعد کند... ستوان کوکل روی پلِ فرماندهی رفت و بانگ زد:

ـ تلگرام دریاسالار سابلین را ارائه کنید.

ـ متأسفانه همراهم نیست، رفیق. ولی اگر بخواهید می‌روم می‌آورم...

کوکل که کلمات را کش می‌داد تا بهتر شنیده شود با بانگی رسا گفت:

ـ به قایق دستور داده می‌شود از سمتِ راست کشتی به‌اندازهٔ صد متر فاصله بگیرد. این فاصله را حفظ کنید وإلاّ...

صدایی از درون قایق وقیحانه فریاد زد:

1- Kaliakiria
2- Phidonici
3- Baranov
4- Chestakov
5- Izvestia

ـ ببخشید رفیق! حالا که نمی‌خواهید دستور مرکز را اجرا کنید ناچارم مراتب را به مسکو مخابره کنم...

ـ... والاّ قایق را غرق و همه‌تان را بازداشت می‌کنم. مسئولیت عکس‌العمل ناوی‌ها را هم به‌عهده نمی‌گیرم.

از سوی قایق صدایی نیامد. لحظه‌ای بعد شلپ‌شلپ محتاطانهٔ پاروها به‌گوش آمد و شبح قایق در تاریکی شب ناپدید شد. ملوان‌ها خنده سر دادند. فرماندهٔ لاغر و خمیده‌قامتِ ناو مانند درّندهٔ گرفتار در قفس، روی پل فرماندهی قدم می‌زد.

آن شب کمتر کسی توانست بخوابد. همه روی عرشهٔ شبنم‌گرفته دراز کشیده بودند. کافی بود کسی سر بلند کند و پچ‌پچ‌کنان سخن بگوید تا خواب از چشم همه بپرد. ستاره‌های آسمان رفته‌رفته رنگ می‌باختند و سپیدهٔ سحر از پشت تپه‌ها سر برمی‌افراشت. ناواستوار آننسکی[1] فرمانده نبردناو «شستاکف» از ساحل باز آمد و خبر آورد که خدمه نه‌تنها از نبرد ناوها و یدک‌کش‌ها و ناوچه‌ها می‌گریزند بلکه کشتی‌های بارکش هم بدون خدمه مانده‌اند به‌طوری که یدک کشیدنِ ناوها تا محل انهدامشان خالی از اشکال نخواهد بود.

فرمانده «کرچ» گفت:

ـ استوار آننسکی، وظیفهٔ انهدام کشتی‌ها به‌عهدهٔ ماست. ناوها را به هر ترتیبی که هست باید غرق کرد.

استوار آننسکی سر تکان داد. هر دو دمی سکوت کردند. دقایقی بعد آننسکی نبردناو را ترک گفت. و همین که سپیدهٔ سحر بر فراز خلیج شعله‌ور شد «ستوان شستاکف» در حالی که «سروان بارانف» را یدک می‌کشید به‌آهستگی از دیوار سنگی جدا شد و هر دو ناو جنگی به طرف لنگرگاه بیرونی و به‌عبارت دیگر به طرف محل انهدام ناوها به حرکت درآمدند. پیام پرچم‌های سرخ کوچک از بالای دکل نبرد ناوها اعلام می‌کرد: «می‌میرم اما تسلیم نمی‌شوم!»

به‌زودی هر دو کشتی در آغوش مه صبحگاهی ناپدید شدند. در آن

1- Annenski

لحظه کلیهٔ ناوها تهی می‌نمودند. مرغان دریایی بر فراز تودهٔ عظیمِ فلزیِ «روسیهٔ آزاد» بال می‌زدند و می‌چرخیدند. از دودکش نبردناو «کرچ» دود برمی‌خاست. گر چه سپیده تازه دمیده بود مع‌ذلک در خیابان‌های ساحلی انبوه جمعیت موج می‌زد. سرتاسر موج‌شکن مملو از جمعیت بود. مردمی که روبه‌روی کشتی‌ها ازدحام کرده بودند از سروکول هم بالا می‌رفتند، به همدیگر تنه می‌زدند و می‌خواستند به آب بپرند.

سیمیون کراسیلنی‌کف پای پل ورودیِ کشتی ایستاده بود و نگهبانی می‌داد. حدود ساعت شش صبح مردی نه‌چندان درشت‌اندام که نیم‌تنهٔ سیاه دریایی بدون سردوشی به تن و چهره‌ای برافروخته از هیجان داشت از میان جمعیت راه گشود و در حالی که پاشنه‌های کفشش تق‌تق صدا می‌کرد از پل بالا آمد. صورت سرخش و دورِ دهانِ کوچکِ پُرچینش خیس عرق بود. سیمیون راه را با سرنیزه بر او بست. مرد با چشم‌های گرد و بشاش و آبی‌رنگِ ازحدقه‌برآمده‌اش به ملوانی که راه او را با سرنیزه سد کرده بود نگاه کرد و بانگ زد:

ـ ستوان‌یکم کوکل اینجاست؟

سپس دست در جیب کرد و اعتبارنامه‌اش را که به نام رفیق شاخف[1] نمایندهٔ دولت مرکزی شوروی صادر شده بود به سیمیون ارائه داد. ملوان، با نگاهی عبوس سرنیزه را از سر راه او کنار کشید و گفت:

ـ بفرمایید، رفیق شاخف.

کوکل به استقبال شاخف آمد و اوضاع تقریباً یأس‌آور را به‌تفصیل و بی‌شتاب تشریح کرد. چشم‌های شاخف بَا حالتی حاکی از ناشکیبایی دودو می‌زد:

ـ مهم نیست... بدتر از این را هم دیده‌ایم... من با ملوان‌ها حرف زده‌ام، روحیه‌شان عالی‌ست... الآن یک یدک‌کش برایتان دست‌وپا می‌کنم... میتینگی راه می‌اندازیم... تمام اشکالات را رفع می‌کنیم...

سپس ناوچه‌ای طلبید و به طرف «روسیهٔ آزاد» حرکت کرد. آنگاه با همان ناوچه به کلیهٔ کشتی‌ها سر زد. سیمیون اندام کوتاه مرد را می‌دید که

1- Chakhov

از پله‌هایِ طنابیِ کشتی‌های باری بالا می‌رفت، بعد به ساحل بازمی‌گشت و در میان انبوه جمعیت ناپدید می‌شد و دقایقی بعد، از میان جمعیت فریادهای هیجان‌انگیز برمی‌خاست و مردم دست‌هایشان را بلند می‌کردند و شعار می‌دادند. در نقطه‌ای از ساحل هزارها حنجره یکصدا بانگ برآورد: «هورا!»

چندین قایق پر از ملوان از دیوارهٔ ساحلی جدا شدند، در جهتِ لنگرگاه به طرف کشتیِ کوچکِ زنگ‌زده‌ای راه افتادند و دقایقی بعد، از دودکش کشتی دود غلیظی خارج شد. کشتی لنگر را بالا کشید و به طرف «روسیهٔ آزاد» به حرکت درآمد. یک سفینهٔ دو دکلی هم بادبان برافراشت. لحظه‌ای بعد «ستوان شستاکف» به بندرگاه بازگشت تا نبردناو دیگری یدک بکشد.

حدود ساعت ده صبح، جلو پل ورودی «کرچ» دوباره ازدحام شد. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که اوضاع می‌رفت باز بحرانی شود. گروهی ژنده‌پوش که نان و کالباس و ژامبون در دست داشتند سعی می‌کردند خودشان را به نبردناو برسانند؛ دندان‌قروچه می‌کردند، به ملوان‌ها چشمک می‌زدند، بطری‌های مشروب را نشان‌شان می‌دادند. کوکل دستور داد پل را جمع کنند و مهارهای کشتی را بگشایند. بدین سان «کرچ» از این وسوسه‌های اهریمنی در امان ماند و از وسط لنگرگاه، عملیات یدک‌کش را زیر نظر گرفت.

کشتیِ زنگ‌زده که به پوستِ گردو می‌مانست سرانجام دودکنان و فش‌فش‌کنان «روسیهٔ آزاد» را به حرکت درآورد و ناو زرهپوش با جلال و طمأنینه از برابر انبوه جمعیت چندین‌هزار نفری گذشت. عده‌ای طوری کلاه از سر برمی‌گرفتند که گفتی جنازه‌ای از برابرشان عبور داده می‌شد. «روسیهٔ آزاد» از میان موانع شناور گذشت و دروازه‌ها و موج‌شکن‌ها را پشت سر گذاشت و راهی قلب لنگرگاه شد. باز انتظار می‌رفت که هواپیماهای آلمانی سر برسند اما آسمان و دریا آرام بود. در بندرگاه فقط نبردناو «فیدونیسی» باقی مانده بود.

جمعیت بار دیگر هیاهو آغاز کرد و تودهٔ سیاه سرها پای دیواره‌ای که محلّ توقّف «فیدونیسی» بود جمع شد. در آن لحظه یک کشتیِ موتوری ـ

بادبانیِ دو دکلی به طرف نبردناو پیش می‌آمد تا آن را یدک‌کش کند. از میان جمعیت به طرف کشتیِ دو دکله سنگ می‌انداختند؛ صفیر چند تیر تپانچه هم در فضا پیچید. مردی سپیدمو از تیر چراغ برق بالا رفت و بانگ زد:

ـ برادرکُش‌ها! روسیه را فروختند... ارتش را فروختند... برادرها!.. منتظر چه هستید!.. آخرین کشتی‌هایمان را می‌فروشند!..

فریاد جمعیت فضا را پر کرد؛ عدّه‌ای مشغول کَندن سنگ‌های کف خیابان شدند. چند نفری هم از روی نرده‌های عرشه بر روی نبردناو «فیدونیسی» پریدند. در همان لحظه، نبردناو «کرچ» با سرعت زیاد به سمت ساحل آمد و آژیر خطر را به صدا درآورد: لوله‌های توپ‌هایش به طرف جمعیت گشت و فرمانده ناو در بلندگو بانگ زد:

ـ برگردید! والاّ شلیک می‌کنم!

موج جمعیت واپس رفت و فریادوفغان آنهایی که زیر دست و پا مانده بودند در فضا پیچید. ابری از گردوخاک به هوا خاست و ساحل خلوت شد. کشتی دو دکلی، نبرد ناو «فیدونیسی» را یدک‌کش کرد.

نبردناو «کرچ» آن دو کشتی را تا محلی از لنگرگاه که سایر ناوها روی موج‌های ریزش بالا و پایین می‌رفتند به‌آرامی همراهی کرد. سیمیون به مرغ‌های دریایی که در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند چشم دوخته بود، بعد نگاهش را از مرغ‌ها برگرفت و روی فرماندهٔ نبردناو که با دست‌های خود به نرده‌های پل فرماندهی چنگ انداخته بود متوقف کرد.

حدودِ چهار بعدازظهر بود. «کرچ» نبردناو «فیدونیسی» را از سمتِ راستِ آن دور زد و به یک اشارهٔ فرمانده، اژدری چون سایهٔ سیاه از «کرچ» جدا شد، بر سینهٔ امواج ریز دریا نوار کف‌آلودی برق‌آسا به حرکت درآمد. لحظه‌ای بعد بدنهٔ «فیدونیسی»، درست از وسط درهم شکست و تکه‌های آن به هوا خاست؛ کوهی درهم مرکب از آب و کف، از عمق دریا جوشیدن گرفت و غرشی گوشخراش تا دوردست‌ها بر سطح دریا غلتید. آنگاه که کوهِ کف و آب فروکش کرد دیگر هیچ اثری از نبرد ناو روی آب به‌جا نمانده بود ـ فقط مقداری کف. چنین بود آغازِ خودکشی ناوگان.

گروه‌های تخریب و انفجار کلیهٔ دریچه‌ها و شیرهایِ کشوییِ ناوها را می‌گشودند، شیشهٔ تمام پنجره‌های گرد را می‌شکستند و پیش از آن که

عرشه را که رفته‌رفته در آب فرو می‌رفت ترک گویند و سوار قایق‌ها شوند فتیله‌ای را که انتهای دیگر آن به یک بسته باروتِ چهارکیلویی متّصل بود آتش می‌زدند تا توربین‌ها و دیگ‌های بخار را منفجر کنند. ناوها در عمق زیاد به‌سرعت در زیر آب ناپدید می‌شدند و لنگرگاه در مدتی کمتر از نیم‌ساعت به‌کلی خلوت شد.

«کرچ» با سرعت زیاد به «روسیهٔ آزاد» نزدیک شد و اژدرها را پرتاب کرد. ناوی‌ها آرام‌آرام کلاه از سر برگرفتند. اولین اژدر به قسمت عقب کشتی اصابت کرد ـ امواج آب دریا سفینه را به‌شدت تکان داد. دومین اژدر به وسط آن خورد و دکلش در میان ابری از دود و کف به یک سو خم شد. کشتی که در محاصرهٔ دریای خروشان و غرش انفجارها شکوه و عظمت بیشتری یافته بود مانند موجودی جاندار با مرگ مبارزه می‌کرد. ناوی‌ها اشک می‌ریختند. سیمیون چهره‌اش را پشت کف دست‌هایش پنهان کرد...

در آن لحظه‌ها، کوکل انگار در جای خود خشک شده بود ـ چنان بود که گفتی جز بینیِ به طرفِ سفینهٔ در حال مرگ درازشده‌اش چیزی برایش باقی نمانده بود. آخرین اژدر نیز پرتاب شد و «روسیه آزاد» شروع کرد به واژگون شدن... بار دیگر تقلاّیی کرد ـ آن سان که انگار می‌کوشید به پا خیزد ـ و سرانجام به‌سرعت در میان گرداب کف‌آلود ناپدید شد.

«کرچ» محلّ انهدام ناوگان را ترک گفت و به‌سرعت به طرف تواپسه[1] حرکت کرد. صبح روز بعد، کلیهٔ سرنشینان کشتی سوار قایق‌ها شدند و «کرچ» پیام رادیویی زیر را مخابره کرد:

«به همه، به همه!.. نبردناو «کرچ» بعد از انهدام قسمتی از ناوهای بحریّهٔ دریای سیاه ـ بعداز انهدام ناوهایی که مرگ را بر اسارت ننگین ترجیح داده بودند ـ می‌رود که خودکشی کند».

«کرچ» کلیهٔ دریچه‌ها و شیرها را گشود و موتورهایش را منفجر کرد و در عمق بیست‌وهفت متری به قعر دریا فرو رفت.

سیمیون کراسیلنی‌کف در ساحل با رفقایش به تبادل نظر پرداخت ـ اکنون چه باید کرد و کجا باید رفت؟ سرانجام بعد از صحبت‌های زیاد

1- Touapsé

تصمیم گرفتند به آستراخان[1] بروند زیرا گفته می‌شد که آنجا، در ساحل ولگا، شاخف برای مبارزه با ارتش داوطلب، سرگرم ایجاد ناوگانِ مخصوصِ رودخانه‌ای بود.

ارتش تامان به‌فرماندهیِ کوژوخ، در حالی که دشمن قدم‌به‌قدم تعقیبش می‌کرد محصور در میان آبادی‌هایی که سر به شورش برداشته بودند، از بیراهه‌ها و کوره‌راه‌های کوهستانی و از راه‌های میان‌بُر به طرف کوبانِ علیا راه می‌گشود.

راهشان از میان نووروسیسک که بعد از انهدام ناوگان دریای سیاه به تصرف نیروهای آلمانی درآمده بود می‌گذشت. ورود ستون‌های ارتش تامان کاملاً ناگهانی بود ـ آنها سرودخوانان وارد شهر شدند و از خیابان‌های آن گذشتند. پادگان آلمان‌ها که از نیات آنها بی‌اطّلاع بود سراسیمه سوار کشتی‌ها شد و با توپ‌های دریایی، آخرین ستون و در همان حال یک دسته قزاق مست و دیوانه را که دنبالِ ستون راه افتاده بود، به توپ بست.

آلمانی‌ها از سر احتیاط شهر را ترک کردند و به این ترتیب نووروسیسک بعد از عقب‌نشینیِ ارتش تامان، به دستِ قزاق‌ها افتاد و دیرترک به تصرفِ نیروهای داوطَلب درآمد و قتل‌وغارت آغاز شد.

ناوی‌ها و سربازهای سرخ را و به‌طور کلی هر ژنده‌پوش و تهیدستی را بدون انجام محاکمه به تیرهای تلگراف می‌آویختند. آن روزها گاری‌چی‌ها از سطح شهر حدود سه‌هزار جسد جمع کردند و به دریا انداختند و بدین ترتیب نووروسیسک را به یک بندر «سفید» مبدل کردند.

ارتش تامان که پانزده‌هزار فراریِ غیرنظامی و بارونبه‌شان وبال گردنش بود از طریق ساحلِ قحطی‌زده به تواپسه رسید و به طرف مشرق پیچید. بر سر راه ارتش کلیهٔ تنگه‌ها و ارتفاع‌ها در تصرف شورشی‌ها بود. نیروهای دنیکین نیز قدم به قدم تعقیب‌شان می‌کردند. روزی نبود که نبرد شدیدی درنگیرد. به این ترتیب ارتش تامان در حالی که چنگ و دندان نشان می‌داد و از زخم‌هایش خون می‌چکید و از گرسنگی جان می‌داد و با پیشانی‌اش

1- Astrakhan

راه می‌گشود، در تنگه‌ها می‌خزید و به تپه‌های پرنشیب صعود می‌کرد و ذوب می‌شد و همچنان می‌رفت.

یک روز، سرباز سرخی را که ژنرال پوکروسکی از اسارت آزادش کرده بود نزد کوژوخ آوردند. او از طرف پوکروسکی حامل نامه‌ای بود که با زبان سادهٔ یک نظامی نوشته شده بود:

«تو، پست فطرت، با پیوستنت به دارودستهٔ بلشویک‌ها و اراذل و اوباش، آبروی تمام افسرهای ارتش و بحریّهٔ روسیه را به باد دادی. مطمئن باش که عمر تو و افراد پابرهنه‌ات به سرآمده. تو پست‌فطرت، توی مشت ما قرار داری و به‌هیچ‌وجه از چنگ‌مان درنمی‌روی. اگر میل داری مورد عفو قرار بگیری یعنی به جرم ارتکاب اعمالِ کثیفت فقط به اعزامت به گروهان‌های انضباطی بسنده کنیم باید دستورم را اجرا کنی: همین امروز کلیهٔ سلاح‌هایتان را بر زمین بگذارید و تو، دارودستهٔ خلع‌سلاح‌شده‌ات را به پنج‌شش‌ورستیِ غرب ایستگاه بلورچنسکایا[1] ببر. همین که فرمانم را اجرا کردی، مراتب را فوراً به چهارمین پُست سوزنبانی اطلاع بده...»

کوژوخ در یک قوطیِ خالیِ کنسرو، چای می‌نوشید و نامهٔ ژنرال را می‌خواند. بعد به سرباز پابرهنه و بی‌کمربند که با حالتی حاکی از افسردگی در برابرش ایستاده بود نظر انداخت و گفت:

ـ حقّا که تاپاله‌ای! تو چطور جرأت کردی این نامه را بیاری؟ برو، خودت را به قسمتت معرفی کن!..

کوژوخ همان شب ضربهٔ هولناکی به ژنرال پوکروسکی وارد آورد ـ نیروهایش را با پیاده‌نظام خود قلعِ‌وقمع و منهزم کرد. سپس به ایستگاه بلورچنسکایا شبیخون زد و نیروهای خود را از حلقهٔ محاصره بیرون کشید. ارتش تامان در آخرین روزهای سپتامبر به حوالیِ شهر آرماویر که در تصرف نیروهای دنیکین قرار داشت رسید و آن را با یورشی ناگهانی متصرف شد و در روستای نوینومیسکایا به بقایای ارتش سوروکین پیوست.

سوروکین بعد از چشیدن طعم پیروزی‌ها و افتخارات جنگی و بعد از تحمل شکست در ویسلکی و یکاترینودار، و خشمگین از ناکامی‌های

1- Beloretchenskaya

اخیر، مانند خرده‌چوبی سرگردان در گردابِ آنچه که تا چندی پیش لشگر و تیپ و هنگ نامیده می‌شد مدام در جهت مشرق عقب‌نشینی می‌کرد. از ارتش او فقط مشتی آدم باقی مانده بود که به‌مجرد شنیدن صدای تیراندازی پا به فرار می‌گذاشت. آنان عقب‌نشینی‌کنان، همه چیز را سر راهِ خود جارو می‌کردند؛ فقط یک هدف داشتند: هرچه زودتر از سایهٔ مرگی که قدم‌به‌قدم تعقیب‌شان می‌کرد نجات بیابند و تا جایی که چشم کار می‌کرد بگریزند. انبوه بی‌پایانِ سربازانِ فراری در استپ‌های تِرک و در جاده‌های باستانیِ ملل ـ این جاده‌های پوشیده از خاراگوش و تپه‌های کوچک ـ لنگ‌لنگان راه می‌پیمود.

بعد از نبردهای یکاترینودار، حدود دویست‌هزار سرباز و پناهندهٔ غیرنظامی از ارتش سوروکین جدا شده و گریخته بود. آنهایی هم که مانده بودند به دست قزاق‌ها شکنجه و مثله اعدام شدند. روی تمام سپیدارهای هرمی‌شکل آبادی‌های سر راه، نعش‌های سرخ‌ها تاب می‌خورد. اکنون از سرخ‌ها بدون ترس از بازگشت‌شان بی‌رحمانه انتقام می‌گرفتند. در سرتاسر آن نواحی حتی اسم بلشویک را آتش می‌زدند.

سوروکین فرزند انقلاب بود و به‌یاری غریزهٔ حیوانی‌اش، فرازونشیب‌های انقلاب را درمی‌یافت. اکنون او عملیاتِ عقب‌نشینی را رهبری نمی‌کرد زیرا این کار را خالی از فایده می‌دانست. فراری‌ها دیوانه‌وار به سمت مشرق می‌گریختند و این سیل فقط زمانی ممکن بود متوقّف شود که آهنگِ تعاقب نیروهای سفید کاهش پیدا کرده باشد.

اکنون کاری نداشت جز آن که از پشت پنجرهٔ واگنش که بر استپ‌های سوخته و از کنار تپه‌های پلازگی[1]ها و سلت[2]ها و ژرمن[3]ها و اسلاوها و خزر[4]های باستانی می‌خزید، نگاه تیره‌اش را به بیرون بدوزد. گارد

---

۱ - Pelasges مردم باستانی یونان و سواحل آسیای صغیر و ایتالیا که به‌دست الین‌ها (Ellins=یونانیان باستان) منکوب و از سرزمین‌های خود بیرون رانده شدند. ـ م.

۲ - Celtes ملتی آریایی‌نژاد که قبل از کیمورا‌ها سراسر خاک کنونی فرانسه را متصرف شده بود. ـ م.

۳ - Germains قبایل باستانی سرزمین آلمان. ـ م.

۴ - Khazars از قبایل ترک‌نژاد کرانه‌های دریای خزر که از اواسط قرن دوازدهم میلادی به‌عنوان یک ملت و یک قبیله از میان رفت. ـ م.

اختصاصی سوروکین از قطار مخصوص فرماندهٔ کل محافظت می‌کرد زیرا آنان که از کنار واگنش می‌گذشتند بانگ می‌زدند:

ـ بچه‌ها، فرمانده‌ها خائنن، ما رو فروختەن... بکشین شون! ماها مالِ خودامونو کشتیم...

رییس ستادش بلیاکف به کوپه‌اش می‌آمد، آه می‌کشید و دربارهٔ امکان ادامهٔ جنگ، محتاطانه آیهٔ یأس می‌خواند؛ دست به پیشانی‌اش می‌کشید و یک‌بند تکرار می‌کرد: «انقلاب مراحل مخصوص به خود را دارد. مرحلهٔ قوس صعودیِ آن به آخر رسیده و اکنون در برابرمان نیروهای قهّار قد علم می‌کند. جنگِ ما در این مرحله، فقط علیه افسرهای سفید نیست بلکه با تمام ملت است. دستاوردهای انقلاب را باید به‌موقع نجات داد ـ ولو با توسل به صلحی سازشکارانه...» سپس به نقل نمونه‌های قانع‌کننده‌ای از تاریخ می‌پرداخت...

سوروکین فقط به پاسخ: «بی‌شرف، مرا به چه قیمتی می‌خواهی بخری؟» اکتفا می‌کرد. آن روزها چنانچه دنیکین را به چنگ می‌آورد بی‌تأمّل قطعه‌قطعه‌اش می‌کرد اما بیش از همه از دست رفقای هیئت اجرایی کمیتهٔ مرکزیِ دریای سیاه که از یکاترینودار به پیاتیگورسگ[1] گریخته بودند دلخون بود. آنها کاری نمی‌کردند جز آن که «به‌منظور بی‌زبان‌ساختن نیّات مستبدانهٔ سوروکین، تدابیر مقتضی بیندیشند...» آن رفقا از اجرای احکامی که فوریّت داشت سر می‌پیچیدند، در هر کاری دخالت می‌کردند و با «مارکس»شان روح فرمانده کل را آزار می‌دادند.

پای زینای موبور بار دیگر به واگن مخصوص فرمانده کل باز شد. در این کار مداخلهٔ بلیاکف کاملاً محسوس بود. زینا مثل همیشه زیبا و گلگون بود فقط صدایش کمی گرفته بود. گیتار و تمام بلوزهای ابریشمی‌اش از داخل واگن باری به‌سرقت رفته بود. اکنون در رفتارش با فرماندهٔ کل بیش از پیش استقلال از خود نشان می‌داد.

شب‌ها وقتی کرکره پنجره‌های قسمت پذیرایی واگنِ فرمانده را پایین می‌کشیدند و سوروکین با دل‌افسردگی باده‌گساری آغاز می‌کرد و

1- Piatigorsk

سرمست می‌شد، زینا ساعتی با بالالایکا جرینگ‌جرینگ می‌کرد و همان اراجیفِ بلیاکف را ـ اراجیفی دربارهٔ مرگ قریب‌الوقوع انقلاب و دربارهٔ سرنوشت درخشان ناپلئون که توانسته بود از کشتار ژاکوبن‌ها به امپراتوری پل بزند ـ تکرار می‌کرد. در این گونه مواقع چشم‌های سوروکین برق می‌زد، قلبش به‌شدت می‌تپید و خونِ آمیخته به الکل را روانهٔ مغز فرمانده کل می‌کرد... از جای خود برمی‌خاست، کرکره را بالا می‌کشید و به تیرگیِ شب زل می‌زد تا مگر بازتابِ تخیّلاتِ داغ خود را مشاهده کند...

از میزان فشار سفیدها کاسته شده بود. ارتش سرخ سرانجام موفّق شد به ساحلِ چپ کوبانِ علیا چنگ بیندازد و به درون سنگرها پناه ببرد. در همین احوال دمیتری شلست، فرمانده لشکر «فولادین» از راهِ استپ‌های قرقیزستان با خودروهای باری از تساریتسین بازگشت. او با خودش دویست‌هزار تیر فشنگ آورد و به نیروهای ارتش قفقاز دستور داد به‌صوب شمال، به یاریِ تساریتسین حرکت کنند زیرا این شهر می‌رفت که به دست قزاق‌های سفیدِ آتامان کراسنف محاصره شود.

سوروکین از اجرای این دستور سرپیچی کرد. هنگ‌های اوکراینی که از جنگیدن در خاکِ غیر به جان آمده بودند سر به شورش برداشتند و بدون توجّه به تهدیدها و تحبیب‌های سوروکین جبهه را رها ساختند. فقط شلست که خود از اهالیِ پولتاوا[1] بود موفّق شد از فرار قسمتی از ارتش جلوگیری کند. با آنها معقول و بی‌شتاب و به زبان موژیک‌ها صحبت کرده، هم آنان و هم خویشتن را تحسین کرده بود. اوکراینی‌ها وقتی پی بردند که او نه‌یک تازه‌وارد بلکه یک آتامانِ حقیقی‌ست از درِ اطاعت درآمدند. شلست آنان را به کار گرفت و در حوالی نوینومیسکایا، ستون مهمّی از افسران سفید را قلع‌وقمع کرد. و سوروکین از این بابت از او سخت متنفر شد.

او این پیروزی را به شلست تبریک گفت، سپس وی را به فرماندهی قسمتی از جبهه منصوب کرد و همان روز هم مخفیانه دستور داد کلیهٔ واحدهای او را خلع سلاح و خودِ شلست و کلیهٔ افسرانش را تیرباران کنند. شلست همین که از فرمان سرّیِ سوروکین آگاه شد با لشکر

1- Poltava

«فولادینِ» خود که اوکراینی‌ها به آن پیوسته و موجب تقویتش شده بودند جبهه را رها کرد و در اجرای فرمانِ شورایِ نظامی ـ انقلابیِ ارتش دهم، از راه شوره‌زارها و ریگ‌های روان به طرف تساریتسین حرکت کرد. سوروکین او را عنصری قانون‌شکن نامید و قتل او را جزو تکالیفِ هر سربازِ سرخی قرار دارد و تأمین آزوقه و علیق مورد احتیاج لشکر «فولادین» را برای همگی اکیداً ممنوع کرد. اما شلست رفت و هیچ دستی روی او بلند نشد؛ سر راه خود هر گاه به علیق نیاز پیدا می‌کرد وارد ده می‌شد، کلاهِ کوبانی‌اش را از سر برمی‌گرفت و با چشم‌های اشکبار از کمیتهٔ اجرایی ده کاه و جو و گندم تقاضا می‌کرد و در همان حال برایشان توضیح می‌داد که خائن و دزدِ سفید سوروکین است، نه او.

چندی بعد کوژوخ که همگی مرده‌اش می‌انگاشتند از پشتِ کوه‌ها ظاهر شد، آرماویر را با یورشی ناگهانی تسخیر کرد و نیروهای سفید را به آن طرف رود کوبان راند. این پیروزی، دومین ضربه به جاه‌طلبیِ سوروکین بود. افرادِ ارتش تامان اوامر سوروکین را با کمال بی‌میلی انجام می‌دادند و گاه نیز از اجرای فرامینش سر باز می‌زدند. ارتش تامان که در نبردهای شدید آبدیده شده بود به استخوان‌بندیِ ارتشِ درهم پاشیدهٔ سوروکین مبدل شد و در محور آرماویر ـ نوینومیسکایا ـ استاوروپل موضع گرفت.

پاییز فرا رسیده بود. در نبردهای طولانی و خونینی که برای تسخیر شهر ثروتمند استاوروپل درگرفته بود افرادِ ارتشِ تامان همه جا در صف مقدم می‌جنگیدند.

در این زمان ظهور پارتیزانِ سفیدی به اسم شکورو[1]، مردی ماجراجو و قدّاره‌بند که هر آشغالی را دور خود جمع کرده و دستهٔ خونخواری به وجود آورده بود ـ موجب تقویت ارتش دنیکین شد.

سوروکین ستاد خود را به پیاتیگورسک منتقل کرد. خود او دیگر در جبهه و در میادینِ کارزار ظاهر نمی‌شد. رفته رفته نظم و ترتیب جدیدی برقرار می‌شد، اقتدار مسکو به قفقاز رخنه می‌کرد و روزبه‌روز قابلِ لمس‌تر می‌شد. ماجرا از اینجا شروع شد که کمیتهٔ ایالتی حزب مقرر کرد

1- Chkouro

شورای نظامی ـ انقلابی تشکیل شود. سوروکین که جرأت نمی‌کرد با مسکو مخالفت کند ناچار شد از درِ اطاعت درآید. آدم‌های تازه‌ای به شورا راه یافتند و به‌این‌ترتیب قدرتِ گروهی رفته‌رفته جانشین قدرتِ فردیِ فرمانده می‌شد. سوروکین به این خطر جدّی که ممکن بود به قیمت جانش تمام شود پی برد و مبارزهٔ سرسختانه‌ای آغاز کرد.

در جلسات شورا حضور می‌یافت و خاموش و عبوس می‌نشست؛ هر گاه سخنی می‌گفت ناچار می‌شد از هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد دفاع کند. در همه حال هم موفق می‌شد هر مسأله‌ای را به‌دلخواه خود از تصویبِ شورا بگذراند زیرا نیروهای وفادارش در پیاتیگورسک مستقر بود. از او وحشت داشتند و نه به‌عبث. او برای قدرت‌نماییِ خود مترصّد فرصت بود و البته چنین فرصتی دست داد. مارتینف فرمانده ستونِ دوم ارتش تامان در جلسهٔ کنگرهٔ نظامیِ آرماویر اعلام کرده بود که از اجرای فرمان‌هایِ جنگیِ فرمانده کل خودداری خواهد کرد. سوروکین فرصت را مغتنم شمرد و با تهدیدِ ایجادِ هرج و مرج در ارتش از شورا سرِ مارتینف را مطالبه کرد. مارتینف را نمی‌شد نجات داد. او را به پیاتیگورسک فراخواندند، به زندانش افکندند و در یکی از میادین شهر، در برابر صفوف واحدهای مختلف تیربارانش کردند. موج خشم و نفرت، کلیهٔ هنگ‌های ارتش تامان را فرا گرفت؛ افراد این ارتش سوگند خوردند انتقام خونِ مارتینف را بگیرند.

برای فرمانده کل ستاد جدیدی ایجاد شد. بلیاکف را به‌کلی برکنار کردند و سوروکین برای ابقای او سماجت به خرج نداد. بلیاکف پول و اسناد و پرونده‌های ستاد را تحویل داد و نزد دوست پیشینش رفت تا بازخواستش کند. سوروکین در حالی که دست‌ها را در پشت به هم قفل کرده بود در اتاق کار خود مشغول قدم‌زدن بود. روی میزش یک چراغ نفتی و یک بشقاب غذایِ دست‌نخورده و یک بطر ودکا که فقط مقدار کمی از آن خورده شده بود دیده می‌شد. دامنه‌های پر دارودرخت ماشوک[1] در ورای پنجرهٔ اتاق، در نورِ تیرهٔ غروب، سیاهی می‌زد...

1- Machouk

سوروکین نگاه سریعش را قدم‌زنان روی بلیاکف لغزاند. او کنار میز نشست و سرش را پایین انداخت. سوروکین جلو او ایستاد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

ـ ودکا می‌خوری؟ نفری یک گیلاس برای آخرین دفعه...

با صدایی گرفته خندید، عجولانه دو گیلاس ودکا ریخت امّا به گیلاس خود لب نزد بلکه قدم‌زدن را از سر گرفت و ادامه داد:

ـ کارت تمام است برادر... توصیه می‌کنم هرچه زودتر از اینجا در بروی... من از تو دفاع نخواهم کرد... فردا کمیسیونی را مأمور رسیدگی به کارْهایت می‌کنم، می‌فهمی چه می‌گویم؟ به‌احتمال زیاد تیربارانت می‌کنیم...

بلیاکف با چهره‌ای خاکستری و تکیده به سمت فرمانده کل چرخید، کف دست را به پیشانی کشید، دستش را فرو انداخت و گفت:

ـ بی‌عرضهٔ پست! فرومایه!.. پست‌فطرت، حیف از آن جان‌هایی که در راهِ تو کندم!.. خیال می‌کردم یک‌پا ناپلئون است... آشغال!..

سوروکین گیلاسِ مشروبش را بلند کرد ـ دندان‌هایش روی لبهٔ گیلاس تق‌تق صدا کردند ـ و ودکا را سر کشید. دست‌ها را در جیب‌های لباس چرکسی‌اش فرو برد و مشغول قدم‌زدن شد. لحظه‌ای بعد با یک چرخش ناگهانی جلو بلیاکف ایستاد و گفت:

ـ بسیارخوب، از رسیدگی منصرف می‌شوم. برو گم‌شو! یادت باشد که به‌خاطر خدماتت بود که دستور اعدامت را صادر نکردم... باید قدر این محبّتم را بدانی، می‌فهمی؟

با پره‌های بینی نفس‌نفس می‌زد، لب‌هایش کبود شده بود، سراپا می‌لرزید و سعی می‌کرد جلو انفجار خشمش را بگیرد.

بلیاکف که با اخلاق سوروکین آشناییِ کامل داشت بی‌آن‌که از او چشم برگیرد واپس رفت، از لای در بیرون لغزید و همان شب از راه حیاط خلوت در رفت و از پیاتیگورسک ناپدید شد.

سوروکین در حالی که یک‌بند ودکا می‌نوشید سراسر شب را به تفکّر نشست. دوست سابقش بلیاکف با یک قطره سمّ نفرت که سخت مؤثّر و هولناک بود مسمومش کرده بود؛ رنجی که می‌کشید تحمل‌ناپذیر بود...

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و با خود می‌گفت: «بلیاکف حق

دارد. حق با اوست...» اکنون همهٔ آن کیاوبیای ناپلئونیِ ماه ژوئن، به جلسات شورای انقلاب، به فرمانبریِ ابدی از حزبی‌های مسکو مبدل شده بود... بلیاکف عقیدهٔ دیگران را بر زبان آورده بود... عقیدهٔ نظامی‌ها و حزبی‌ها را... و اما دنیکین! مصاحبهٔ کوتاه دنیکین با خبرنگار روزنامهٔ ارگان ارتش داوطلب را با اندوهی جانکاه به خاطر آورد و دردی نافذ سراسر وجودش را فرا گرفت. دنیکین گفته بود: «من خیال می‌کردم که با شیر ژیان طرفم امّا این شیر، سگی ترسو از آب درآمد ـ سگی که توی جلد شیر رفته است... باری، از کشف چنین حقیقتی به‌هیچ‌وجه متعجب نشده‌ام. او مانند همیشه چیزی در حد یک قزاق کم‌سواد و معمولی‌ست، در حد یک افسر جزء» با خود می‌گفت: «آه دنیکین! باش... تا به چنگم بیفتی!.. پشیمان می‌شوی!»

سوروکین دست‌هایش را مشت می‌کرد، دندان‌هایش را از خشم برهم می‌فشرد. دلش می‌خواست به جبهه بشتابد، تمام ارتش را دنبال خود بکشاند، همه چیز را واژگون کند، افسران سفید را زیر سُم ستور بکشد، روستاها را از چهار طرف آتش بزند، یکاترینودار را به چنگ آورد... سپس دستور بدهد دنیکین را از رختخواب بیرون بکشند و با یکتا زیرشلواری به حضورش بیاورند تا بگوید: «راستی آنتوان ایوانویچ، آیا شما نبودید که در روزنامه‌ها دربارهٔ یک افسر جزء قزاق اظهار لحیه می‌فرمودید؟ اکنون همان افسر جزء با نهایت احترام در حضور شماست... حالا ترجیح می‌دهید از پوستِ پشتتان تسمهٔ چرمی بسازند یا به هزاروپانصد ضربه شلاق مهمانتان کنند؟»

در حالی که می‌کوشید این هذیان دست‌وپاگیرِ تخیّل را از خود دور کند، آه می‌کشید. حقیقی که در برابر خود داشت تیره و مبهم و اضطراب‌انگیز و موهن بود... باید تصمیم می‌گرفت. دوست دیرین و رییس سابق ستادش امروز آخرین خدمت را در حقّش انجام داده بود... هر از گاه به سمت پنجره می‌رفت و به بیرون زل می‌زد؛ نسیم سحری عطرِ خشکِ استپ‌هایِ پوشیده از خارا گوش را به مشامش می‌رساند. نوارِ سرخ چرکینِ سپیده‌دم پیش از آن که خورشید راه آسمان را در پیش بگیرد در اُفُقِ تاریک ظاهر شد و شبحِ عظیم و ارغوانیِ ماشوک را بار دیگر

نمایان ساخت... سوروکین زهرخند زد و با خود گفت: «متشکرم بلیاکف، متشکر... بسیارخوب، گور پدر تردید!..» و همان شب تصمیم گرفت در بزرگ‌ترین قمار زندگی‌اش سرِ «بانک» بازی کند.

چند روز بعد شورای انقلابِ ارتش قفقاز بعد از تردیدهای زیاد سرانجام پیشنهاد آغاز عملیاتِ تهاجمی را پذیرفت و به آن رأی موافق داد. واحدهای پشتِ جبهه به سویاتوی کرست منتقل شدند، سایر یگان‌های ارتش هم در نوینومیسکایا تمرکز یافتند تا به استاوروپل و آستراخان حرکت کنند و به ارتش دهم که در حوالی تساریتسین مشغول جنگ بود بپیوندند. از قضا این همان طرحی بود که دمیتری شلست از تساریتسین با خود آورده بود.

وظیفهٔ تسخیر استاوروپل به ارتش تامان محول شد. همه چیز به حرکت درآمد ـ واحدهای پشت جبهه راه شمال شرق را و قطارهای نظامی راه شمال غرب را در پیش گرفتند. کمیسرها و مبلّغ‌های سیاسی حنجره‌شان را پاره می‌کردند و به‌نیّت بالابردن روحیّهٔ افراد شعارهای مهیّج می‌دادند. فرماندهان ستون‌ها به خطّ مقدم جبهه عزیمت کردند. پیاتیگورسک خلوت شد و کسی جز اعضای کمیتهٔ اجرایی جمهوری دریای سیاه و سوروکین و اعضای ستاد و محافظان شخصی‌اش، در شهر نماند. و در گرماگرم تدارک حمله، هیچ کس متوجه نشد که سرنوشت دولتِ جمهوری در حقیقت به دست فرمانده کل سپرده شده است.

سوروکین، شبی که همراه یکی از امربرها به خانه باز می‌گشت اسبش را به‌تاخت درآورد و هنگامی که از پارک‌شهر به سمت کوه می‌پیچید اسبش به مرد چهارشانه و تنومندی که کت چرمی به تن داشت تنه زد. مرد تلوتلو خورد و دستش را به طرف رانش برد ـ به همان جایی که تپانچه‌ای آویزان بود. سوروکین خشمگین شد و ابرو درهم کشید و گیمزا را که تصور می‌رفت در جبهه باشد بازشناخت... گمیزا دست خود را بی‌درنگ از روی جلد تپانچه برگرفت. نگاهش از زیر ابروان پرپشتش نیم‌باز و عجیب می‌نمود... نگاه بلیاکف نیز در آخرین گفت‌وگویی که با هم داشتند درست به‌همین‌گونه بود... بر چهرهٔ از ته تراشیده و سیاه‌چردهٔ گیمزا که به ساقِ چکمه می‌مانست ناگهان رشتهٔ باریکِ دندان‌هایش سفیدش نمایان شد. قلب سوروکین فرو ریخت و با خود گفت: «این هم به

من می‌خندد!..»

زانوانش را طوری به پهلوهای اسب فشرد که حیوان خرناسه کشید و فرمانده را از روی سنگفرشِ پرطنین به طرف قلهٔ تپه، به جایی که گوسفندهای بازگشته از مرتع دنبه‌هایشان را در آن می‌جنباندند و بع‌بع می‌کردند برد. این ماجرا در شب دوازدهم اکتبر روی داد. سوروکین فرمانده گارد را نزد خود فراخواند؛ فرمانده گارد در حالی که به پنجرهٔ اتاق چشم دوخته بود به‌نجوا خبر داد که گیمزا در واقع همان روز به پیاتیگورسک بازگشته و به کمیتهٔ اجرایی حزب پیشنهاد کرده است که به‌منظور حفاظت از جانِ اعضایِ کمیته، از جبهه دو گروهان سرباز فرا خوانده شود... سپس اضافه کرده بود: «هر احمقی هم می‌تواند بفهمد که این گونه اقدامات علیه کیست...»

وقتی ستاره‌های پاییزی با تمام زیبایی‌شان بر فراز شهر تاریک و خفته و بر فراز کوه ماشوک درخشیدن آغاز کردند افرادِ گارد محافظ سوروکین، آرام و بی‌صدا به منازل روبین دبیر کمیتهٔ اجرایی حزب و ولاسف[1] و دونایوسکی[2] اعضای کمیتهٔ اجرایی، و کراینی[3] عضو شورای انقلاب، و رژانسکی[4] رییس «چکا»[5] رفتند، آنها را از رختخواب‌شان بیرون کشیدند، به‌زور سرنیزه به خارجِ شهر، به آن سوی خط راه‌آهن بردند و همه‌شان را بدون هیچ گونه توضیحی تیرباران کردند.

در همان زمان سوروکین در ایستگاه لرمونتوو[6] روی پاگرد پلهٔ واگن فرماندهی ایستاده بود. او صدای شلیک پنج تیر را در سکوت شبانه شنیده بود. بعد صدای نفس‌نفس‌زدن‌های سنگینی به گوش رسید و فرماندهٔ گارد محافظ در حالی که لب‌های خود را می‌لیسید، به او نزدیک شد. سوروکین پرسید: «چه شد؟» فرمانده گارد جواب داد: «مرخص شدند» و اسامی معدومین را اعلام کرد.

ترن به حرکت درآمد. اکنون فرمانده کل پر گشوده بود و به جبهه پرواز

1- Vlassov 2-Dounayevski 3- Krayni

4- Rojanski

۵ـ Tcheka = کمیسیون فوق‌العاده. سلف KGB یا سازمان امنیت شوروی. ـ م.

6- Lermontovo

می‌کرد. امّا سرعت پرواز جنایت بی‌سابقه‌ای که مرتکب شده بود افزون‌تر از سرعتِ پرواز او بود. تنی چند از کمونیست‌های کمیتهٔ ایالتی که گیمزا احتمالِ وقوع چنین جنایتی را به آنها گوشزد کرده بود، پیاتیگورسک را قبل از خروج سوروکین ترک گفته بودند. این عدّه در تاریخ سیزده اکتبر افراد جبهه را در نوینومیسکایا به تشکیل کنگره دعوت کردند. کنگره تشکیل شد و در همان لحظه‌ای که سوروکین در برابر واحدهای ارتش خود با شکوه‌وجلال مخصوص حکمرانان مشرق زمین و در حلقهٔ محاصرهٔ صدها سرباز محافظ و همراه شیپورچی‌ها و در معیّت پرچمدار مخصوص فرمانده کل، ظاهر شده بود، او را به‌اتّفاق آرا از مقام فرماندهی کل عزل کرد و مقرّر نمود که بی‌درنگ بازداشت و جهت محاکمه به نوینومیسکایا اعزام شود.

این خبر را سربازانِ سرخِ ارتش تامان از لای درهای نیمه‌باز واگن‌های باری‌شان به آگاهیِ فرماندهٔ کل رساندند. سوروکین بدون اتلاف وقت به ایستگاه بازگشت و کلیهٔ فرماندهانِ ستون‌ها را نزد خود فرا خواند. هیچ فرماندهی حاضر نشد با او ملاقات کند. سوروکین تا غروب آن روز در ایستگاه راه‌آهن ماند، سپس اسب طلبید و به اتّفاق فرمانده گارد محافظ در جهتِ استپ اسب تاخت.

در شورای انقلاب که اکنون فقط سه تن از اعضایش زنده مانده بودند آشفتگی شدیدی حکمفرما بود زیرا از یک سو فرمانده کل در استپ بیکران ناپدید شده بود، از سوی دیگر ارتش به جای حمله و پیشروی، محاکمه و اعدامِ سوروکین را طلب می‌کرد... اما این ماشینِ صدوپنجاه‌هزار نفریِ دم‌به‌دم گسترده و گسترده‌تر می‌شد و توقّف‌ناپذیر می‌گشت... بدین ترتیب در بیست‌وسوم اکتبر، پیشرویِ ارتش تامان به طرف استاوروپل و همزمانِ با آن حملهٔ متقابل ارتش داوطلب آغاز شد. کلیه فرماندهان ستون‌ها در بیست‌وهشتم اکتبر اطلاع دادند که موجودی گلوله و فشنگ‌شان رو به اتمام است و چنانچه تا بیست‌ونهم اکتبر در مورد تأمین مهمّاتشان اقدامی نشود دستیابی به پیروزی، محال خواهد بود. شورای انقلاب در جواب پیام آنها اعلام کرد که نه گلوله دارد، نه فشنگ: «استاوروپل را با سرنیزه تصرف کنید!..» در شب بیست‌ونهم اکتبر دو

ستونِ ضربتی تشکیل شد؛ ستون‌ها با برخورداری از پوشش توپخانه که آخرین گلوله‌هایش را شلیک می‌کرد به روستای تاتارسکایا[1]، واقع در پانزده ورستیِ استاوروپل که محلِ جبههٔ واحدهای سفید بود رسیدند. قرص درشت و سرخفام ماه در آسمانِ استپ نمایان شد؛ به‌سبب عدم دسترسی به موشک‌های منوّر، ظهور قرص ماه در سینهٔ آسمان، برای شروع عملیات تهاجمی، علامت قراردادی انتخاب شده بود... توپ‌ها سکوت کردند... خطّ زنجیر افراد ارتش تامان بدون شلیک حتی یک تیر به سنگرهای مقدم دشمن یورش برد و آنها را متصرف شد. سپس شیپورها و طبل‌ها به غرش درآمد و موج خروشانِ دو ستون ضربتی با غرش شیپورها و طبل‌هایی که جای گلوله و نارنجک را گرفته بود در حالی که رگبار مسلسل‌های دشمن، دسته‌دسته دروشان می‌کرد استحکاماتِ اصلی سفیدها را به تصرف خود درآوردند. دشمن راه ارتفاعات را در پیش گرفت اما افراد ارتش تامان با دورخیزی توقّف‌ناپذیر ارتفاعات را هم متصرف شدند. دشمن به طرف شهر گریخت. قزاق‌های سواره‌نظام سرخ به تعقیب آنها پرداختند و سرانجام در ساعات صبح سی‌ام اکتبر پیروزمندانه وارد استاوروپل شدند.

روز بعد، فرمانده کل به‌اتّفاق فرمانده گارد محافظ، در خیابان اصلی شهر مشاهده شد ـ آرام، رنگ‌پریده، سربه‌زیر، سوار بر پشتِ اسب. دهان سربازان سرخ به‌مجرّد مشاهده او از تعجب بازمی‌ماند، واپس می‌رفتند و می‌گفتند: «این شیطون از اون دنیا فرار کرده؟..»

سوروکین جلو ساختمان شورا که محلّ تجمّع نمایندگان و اعضای از مرگ رستهٔ کمیتهٔ اجرایی حزب بود و نوشتهٔ پاره‌پارهٔ «ستاد ژنرال شکورو» هنوز روی درِ ورودی آن دیده می‌شد از پشت اسب بر زمین جست، جسورانه از پله‌ها بالا رفت و از سربازی که به‌مجرّد مشاهدهٔ او واپس رفته بود پرسید: «محلّ تشکیل جلسهٔ پلنوم کجاست؟» سپس وارد تالار شد، در برابر میز هیئت رییسه ایستاد، سرش را مغرورانه بالا گرفت، رو کرد به اعضای مضطرب و متعجّبِ جلسه و گفت:

1- Tatarskaya

ـ من فرمانده کل هستم. نیروهای تحت فرماندهی من دارودسته دنیکین را تارومار و حکومت شوراها را در شهر و حومه، بار دیگر مستقر کرده‌اند. کنگرهٔ نظامیِ غیرمجازی که در نوینومیسکایا تشکیل شده بود مرا با نهایت گستاخی از مقامم عزل کرده است. چه کسی این حق را به کنگره داده بود؟ من مصرّاً می‌خواهم که کمیسیونی تشکیل شود و به جنایات موهومم رسیدگی کند. مادام که چنین کمیسیونی رأی خود را صادر نکند، مقام فرماندهی کل را کماکان حفظ خواهم کرد...

سپس از در بیرون رفت تا سوار اسب شود، امّا بالای پله‌ها شش سربازِ سرخ هنگِ سوم ارتش تامان ناگهان به او حمله‌ور شدند، بازوانش را پیچاندند و در پشت به هم‌شان آوردند.

سوروکین بی‌ادای کلمه‌ای دیوانه‌وار مقاومت می‌کرد. ویسلنکو[1] فرمانده هنگ با تازیانه‌ای که در دست داشت ضربه‌ای به سر او زد و فریاد کشید: «بگیرش! به‌خاطر اعدام مارتینف! کثافت!...»

سوروکین را به زندان افکندند. سربازانِ سرخ از بیم آن که از زندان بگریزد و کارش به دادگاه نکشد سخت نگران بودند. فردای آن روز وقتی فرمانده کل را برای بازپرسی بردند گیمزا را پشت میز ریاست جلسهٔ بازپرسی دید و یقین کرد که عمرش به‌سر آمده است. پس حرص زندگی، بار دیگر در وجودش سر برداشت و در حالی که ناسزا می‌گفت و مشتش را به میز می‌کوبید فریاد زد:

ـ این منم که شما راهزن‌ها را محاکمه خواهم کرد! به‌جرم بی‌انضباطی، ایجاد هرج‌ومرج، اقدامات ضدّانقلابی!.. همه‌تان مستحق همان مجازاتی هستید که مارتینف پست‌فطرت بود...

ویسلنکو که با چهره‌ای به‌سفیدی گچ پهلوی گیمزا نشسته بود، بازویش را خم کرد، تپانچهٔ خودکارش را از جلدش بیرون کشید و تمام خشاب آن را از روبه‌رو به روی سوروکین خالی کرد.

ادامهٔ پیشرویِ ارتش سرخ از استاوروپل به ولگا نتوانست عملی شود

1- Vislenko

زیرا سواره‌نظامِ گرگ‌صفت شکورو به پشتِ جبههٔ ارتش تامان یورش برد و ارتباط آن را با پایگاه اصلی‌اش ـ نوینومیسکایا ـ قطع کرد. دنیکین که سعی داشت استاوروپل را به‌محاصره بکشد سرگرم متمرکزکردن کلیهٔ نیروهای خود بود. به این منظور نیروهای ژنرال کازانویچ و دروزدوسکی و پوکروسکی و سواره‌نظام اولاگای[1] و همچنین لشکر سواره‌نظامی که جدیداً به‌وجود آمده و تحتِ فرماندهیِ مهندسِ معدنی موسوم به ورانگل[2] قرار داده شده بود که خدمت نظامش را همزمان با شروع جنگ‌جهانی با درجهٔ ستوانی آغاز کرده و اکنون به مقام ژنرالی دست یافته بود، از منطقهٔ کوبان فراخوانده شده بودند.

ارتش تامان مدت بیست‌وهشت روز درگیر نبرد بود. هنگ‌های آن در حلقهٔ محاصرهٔ آهنین دشمن که به مهمات فراوان دسترسی داشت یکی بعد از دیگری نابود می‌شد. فصل بارندگی آغاز شده بود. سربازان سرخ نه بالاپوش داشتند، نه چکمه، نه فشنگ. امیدی هم نبود از جایی کمک برسد زیرا بقایای ارتش قفقاز که ارتباطش با استاوروپل قطع شده بود به سمتِ مشرق عقب‌نشینی می‌کرد.

واحدهای ارتش تامان، گرفتار در حلقهٔ محاصره، خود را دیوانه‌وار به هر دری می‌زدند تا مگر از محاصره به در آیند ـ ضربه‌هایی که وارد می‌آوردند سخت هولناک و خونین بود. کوژوخ فرمانده ارتش تیفوس گرفته و بستری بود. تقریباً کلیهٔ فرماندهان لایق واحدها کشته یا مجروح شده بودند. سرانجام ارتش تامان در اواسط نوامبر موفّق شد حلقهٔ محاصره را بشکافد. از این ارتش دلاور فقط عدّهٔ معدودی ـ پابرهنه و ژنده‌پوش ـ توانستند جان سالم به‌در برند. آنها بعد از خروج از استاوروپل در جهت مشرق، به طرف بلاگوداتنویه[3] عقب‌نشینی می‌کردند. هیچ کس تعقیب‌شان نمی‌کرد ـ فصل بارندگی و هوای نامساعد پاییزی پیشروی نیروهای سفید را متوقّف کرده بود.

1- Oulagay   2- Wrangel   3- Blagodatnoye

۱۲

در اکتبر سالِ گذشته کلیهٔ اقوام روسیه خواسته بودند به جنگ پایان داده شود. میلیون‌ها میلیون ناله‌وفغان انسان‌ها ـ مرگ بر جنگ، مرگ بر بورژوازیِ ادامه‌دهندهٔ جنگ، مرگ بر دارودستهٔ نظامیِ راهبرِ جنگ، مرگ بر ملاّکانِ تغذیه‌کنندهٔ جنگ ـ در شلیکی کوتاه از رزمناو آورورا به قصر زمستانی، متجلّی شد.

وقتی گلوله‌ای که بامِ قصر منفورِ مزیّن به مجسّمه‌های سربی و جام‌هایِ سیاهِ بلورین را شکافت و در خوابگاهِ خلوت امپراتور ـ خوابگاهی که رختخوابش هنوز گرم بود، خوابگاهی که کرنسکی تا دقایقی پیش با بیخوابی‌های هیستریک خود در آن دست به گریبان بود ـ منفجر شد، چه کسی ممکن بود پیش‌بینی کند که این بانگ به ظاهر اختتامیِ انقلاب ـ بانگی که به قصرها اعلام جنگ می‌کرد و به کلبه‌ها صلح ـ سرتاسرِ سرزمین بیکرانِ روسیه را درمی‌نوردد و مانند پژواک در کوهساران در سراسر کشور می‌پیچد و بسط و گسترش می‌یابد و به تندبادی سهمگین مبدل می‌شود؟

چه کسی انتظار داشت کشوری که چندی پیش اسلحه بر زمین افکنده بود باز آن را از زمین برگیرد و طبقه‌ای علیه طبقهٔ دیگر ـ فقیر علیه غنی ـ قد علم کند؟.. چه کسی انتظار داشت که تجمّع مشتی افسرِ طرفدارِ کرنیلف به ارتشی عظیم مبدل شود، که شورش واحدهای چکی در کرانه‌های ولگا جبهه‌ای به‌طول هزار کیلومتر به‌وجود آورده و بعد از انتقال به سیبری مبدل به حکومت مطلقهٔ کولچاک شود، که بازوان خفقان‌آورش را دور کشور شوروی حلقه کند، که سرزمینی به‌وسعتِ یک‌ششم

مساحت جهان روی کلیهٔ کره‌ها و نقشه‌های جدید جغرافیایی، به نقطهٔ خالی از سکنه و بی‌نام و بی‌رنگِ مشخص، به محلی که فقط خط پهنی دورش کشیده شده است مبدل شود؟..

چه کسی انتظار داشت که روسیهٔ بزرگ که دستش از دریاها و استان‌های حاصلخیز و معادن زغال و نفت کوتاه شده و سخت گرسنه و تهیدست و تیفوس‌زده بود تن به تسلیم و بردگی ندهد و با دندان‌های برهم فشرده، فرزندانش را بارها و بارها به نبردهای هراس‌انگیز گسیل دارد؟.. یک سال پیش مردم روسیه جبهه‌ها را رها می‌کردند و می‌گریختند، چنان بود که گفتی کشور به گرداب بی‌نظم و بی‌شکلی مبدل شده بود اما این امر حقیقت نداشت: در سراسر کشور نیروهای توانای اتحاد زاده می‌شدند و آرزوی استقرارِ عدالتِ اجتماعی در وجود این هستیِ جنینی افزون و افزون‌تر می‌شد. مردمی غیرعادی ظهور کردند ـ مردمی که پیش از این دیده نشده بودند ـ مردمی که از اعمال‌شان همه جا با شگفتی و وحشت یاد می‌شد.

اغتشاش‌ها ارکان حکومت شوروی را از درون متزلزل می‌ساخت. همزمان با وقوع شورش در یاروسلاول ـ شورشی که به شهرهای موروم و آرزاماس[1] و روستف و ولیکی[2] و ریبی‌نسک سرایت کرد ـ سوسیال‌انقلابی‌های چپ هم در مسکو دست به اغتشاش زدند. در تاریخ شش ژوییه دو نفر از سوسیال‌انقلابی‌های چپ با جعلِ معرفی‌نامه‌ای به امضای دزرژنیسکی[3] نزد سفیر کبیر دولت آلمان، کنت میرباخ[4] رفتند و در حین مذاکره، اقدام به تیراندازی و پرتاب نارنجک به طرف او کردند. سفیر آلمان با آخرین تیری که هنگام فرار از اتاق به پشت سرش اصابت کرده بود به قتل رسید. همان شب در محلهٔ چیستی‌یه پرودی[5] و بلوار یائوزا[6] گروهی سرباز سرخ و ملوان مسلح پدیدار شدند. آنها رهگذرها و اتومبیل‌ها را متوقف و تفتیش می‌کردند، پول و اسلحه‌شان را به‌زور

1- Arzamas
2- Veliki
۳- F.E.Dzerjinski (۱۸۷۷ـ۱۹۲۶) از سران حزب و رییس سازمان «چکا». ـ م.
4- Mirbach
5- Tchistié Proudy
6- Yaouza

مـی‌گرفتند و آنـان را بـه خـانهٔ یـیلاقی مـوروزف[1] واقـع در خیابان ترخسویاتیتلسکی[2] که مقر ستاد فرمانده نیروهای شورشی بود می‌بردند. خود دزرژینسکی هم که در جست‌وجوی قاتل میرباخ به این محل آمده بود همان جـا در بـازداشت بـه‌سر مـی‌برد. شـورشیان تـا پـاسی از شب همچنان مشغول بازداشت‌کردن بودند. آنها ساختمان ادارهٔ پست‌وتلگراف را هم در اشغال خود داشتند امّا هنوز جـرأت نـمی‌کردند عـلیه کـرملین دست به عملیات جدّی بزنند. عدهٔ شورشیان در حدود دوهزار نفر بود که در جبهه‌ای از یائوزا تا چیستی‌یه پرودی مستقر شده بودند.

آن شب غیر از چند دستگاه تلفن و چند دیوار باستانی، چیز دیگری از کاخ کرملین محافظت نمی‌کرد. عدّه‌ای از محافظان کاخ به اردوی دشت خودینسکی اعزام شده، عدّه‌ای دیگر نیز به‌مناسبت عیدِ ایوان کوپالا[3] به مرخصی رفته بـودند. در کـاخ کـرملین تشـنج عـصبی افـزون و افـزون‌تر می‌شد. باوجوداین دم‌دمه‌های صبح بود که حدود هشتصد سرباز و سه قبضه توپ و چندین خودرو و زرهپوش بـه کـمک کـرملین آمـدند. سـر ساعت هفت صبح سربازهای سرخ حمله را آغاز کردند، ویلای موروزف را به توپ بستند و ویران کردند. هیاهو زیاد و قربانی اندک بود ـ «ارتش» ســـوسیال‌انـــقلابی‌های چپ از راه پسکـوچه‌ها و حـیاط‌خلوت‌ها در جهت‌های نامعلوم پا به فرار می‌گذاشـتند. پـوپف، سـرکردهٔ ایـن ارتش ـ جوانی لب‌کلفت با چشم‌های جنون‌گرفته ـ از مسکو ناپدید شد و یک سال بـعد از دارودسـتهٔ مـاخنو سـر درآورد و در مـقام ریـاست سـازمان ضدجاسوسی ماخنو به‌عنوان مردی فاقد ترحم، شهرتی به‌سزا به هم زد.

شورش مسکو و نواحی ساحلی ولگا سرکوب شد اما همه جا حضور داشت: علیه همه شورش می‌کردند ـ علیه بلشویک‌ها، عـلیه آلمـانی‌ها، علیه سفیدها. روستاها علیه شهرها شورش و غـارت راه مـی‌انـداخـتند. شهرها می‌شوریدند و حکومت شورایـی را سـرنگون مـی‌کردند. عـصر جمهوری‌های مستقل آغاز شده بود ـ جمهوری‌هایی که مانند قارچ بعد از

1- Morozov 2- Trekhsvyatitelski

۳ـ Ivan Koupala از اعیاد باستانی اسلاوها. ـ م.

ریزش باران از خاک سر بر می‌آوردند و به‌زودی از میان می‌رفتند. پاره‌ای از آنها آنقدر کوچک بودند که می‌شد از کران تا کرانشان را در یک روز، از بام تا شام، طی کرد.

دولت شوروی با استفاده از کلیهٔ امکانات خود می‌کوشید بر این هرج‌ومرج فایق شود و درست در همان زمان ضربهٔ هولناکی بر پیکر دولت وارد آمد: در تاریخ سی‌ام اوت، زنی به نام کاپلان[1]، عضو سازمان سوسیال‌انقلابی‌های راست (مردی هم که به کراواتش سنجاقی به‌شکل جمجمه می‌زد عضو همین سازمان بود) در میتینگِ کارخانهٔ میکلسن[2] واقع در پشت دروازهٔ بوتیرسکایا بلافاصله بعد از اختتام میتینگ به طرف لنین تیراندازی و شدیداً زخمی‌اش کرد.

در تاریخ سی‌ویکم اوت عده‌ای که سراپا لباس چرمیِ سیاه پوشیده بودند در خیابان‌های مسکو نمایان شدند. آنها که روی دو تکه چوب پرچمی حمل می‌کردند که روی آن فقط کلمهٔ «ترور» نوشته شده بود با صفوف منظم از وسط خیابان می‌گذشتند. در کارخانه‌های مسکو و لنینگراد از صبح تا شام میتینگ برپا می‌شد. کارگران خواستار اعمال شدیدترین اقدامات علیه شورشیان بودند.

در تاریخ پنجم دسامبر روزنامه‌های مسکو و پتروگراد با سرمقالهٔ تُند زیر منتشر شدند:

ترور سرخ

«... کلیهٔ شوراها وظیفه دارند سوسیال‌انقلابی‌های راست و نمایندگان بورژوازیِ بزرگ و افسرها را دستگیر و به‌عنوان گروگان زندانی کنند... هر گونه تلاشی برای فرار یا ایجاد اغتشاش باید بلافاصله با اعدام‌هایِ گروهیِ بدون محاکمه پاسخ داده شود... باید پشت جبهه‌مان را هر چه زودتر و برای همیشه از گزند اراذل سفید محفوظ کنیم... اجرای اعدام‌های دسته‌جمعی باید بدون تأخیر و تعلّل صورت بگیرد...»

1- Kaplan 2- Mikhelson

آن روزها برق شهرها به‌سختی تأمین می‌شد ـ اکثر محله‌ها در تاریکی محض به‌سر می‌بردند. ناگهان ساکنانِ متمکّنِ محله‌های اعیان‌نشین شهر، وحشت‌کنان پرتو بیرمقی را دیدند که به‌شکل تارهای سرخ کم‌رنگ در چراغ‌های آپارتمان‌هایشان پدیدار شده بود... کارگران مسلح، دسته‌دسته راهیِ این خانه‌ها شدند ـ خانه‌هایی که گفتی پیش از آن که بمیرند روشن‌شان کرده بودند...

سال ۱۹۱۸ که سرزمین روسیه را بسانِ توفانی گسیخته‌عنان درنوردیده بود آخرین روزهای عمرش را پشت سر می‌گذاشت. آسمان پاییزی پوشیده از ابرهای تیرهٔ باران‌زا بود. همه جا جبههٔ جنگ بود ـ هم شمالِ دوردست، هم حومهٔ کازان در سواحل ولگا، هم ولگای سفلی در حوالیِ تساریتسین، هم قفقازِ شمالی، هم نوار مرزی در منطقهٔ اشغالیِ ارتش آلمان. همه جا هزاران ورست سنگر حفر شده بود. پاییزِ نورسیده دل‌های سربازها را شاد نمی‌کرد و اکثر آنها وقتی به ابرهایی که از سمت شمال در حرکت بودند می‌نگریستند به روستاهای خود می‌اندیشیدند ـ به روستاهایی که باد پوشال کلبه‌هایشان را از جا می‌کَند، در حیاط‌هایشان جز علف هرز و گزنه نمی‌رویید و محصول سیب‌زمینی‌شان در جالیزها می‌پوسید. امیدی هم به پایان جنگ نبود. پیش رویشان ظلمت شب بود و یادِ کلبه‌هایشان با پیه‌سوزهای قدیمی ـ کلبه‌هایی که ساکنانش چشم‌به‌راهِ بازگشت پدران و فرزندان و عزیزانِ خویش بودند و شب‌ها چنان داستان‌های چنان هراس‌انگیزی در آن‌ها نقل می‌شد که کودکانِ خفته بر سکوهای بخاری، از ترس گریه سر می‌دادند.

کمیتهٔ مرکز حزب، همین که شورش‌ها را سرکوب کرد به‌قصد مقابله با افسردگی و رکودِ پاییزی، گروه‌هایی مرکب از کمونیست‌های ثابت‌قدم در مسکو و پتروگراد و ایوانوو ـ وزنسنسک[1] بسیج کرد و آنها را به جبهه‌های جنگ فرستاد. ترن‌های حامل این کمونارها به طرف جبهه‌ها به حرکت درمی‌آمدند و سر راه‌شان هر گونه خرابکاریِ عمدی و غیرعمدیِ کارکنان راه‌آهن را خنثی می‌کردند. نظامِ خشن ترور به صفوف ارتش هم راه پیدا

1- Ivanovo - Voznessensk

کرد. دسته‌های بی‌نظم و متشتّت، رفته‌رفته به هنگ‌ها مبدل می‌شدند و به فرامین شورای نظامی ـ انقلابی گردن می‌نهادند. ابراز شجاعت و از خودگذشتگی مبدل به وظیفهٔ همگانی شده بود. ترس و بزدلی، همسنگ خیانت بود. به این ترتیب جبههٔ سرخ عملیات تهاجمی آغاز کرد. شهر کازان و از پیِ آن سامارا به‌لطف ضربه‌ای برق‌آسا به تصرف واحدهای سرخ درآمد. سفیدها هنگام رویارویی با ترورِ سرخ وحشت‌زده پا به فرار می‌گذاشتند. ارتش دهم که استالین عضو شورای نظامی ـ انقلابیِ آن بود در حوالی تساریتسین علیه ارتشِ آتامان کراسنف دست به نبردهایی خونین و دامنه‌دار زد. ارتش قزاقیِ کراسنف مورد تأیید و حمایتِ ستادِ کل قوای آلمان بود...

اما این همه پیش‌درآمدی بود بر نبردهای بزرگ‌تر، گسترشی بود به‌منظور مقابله با حوادث مهم و اصلیِ سال ۱۹۱۹.

تلگین مأموریتی را که از طرف گیمزا به او محول شده بود انجام داد و در نبردهای حوالی کازان فرماندهیِ یک هنگ را به‌عهده گرفت. واحد او جزو نخستین واحدهایی بود که توانست دروازه‌های سامارا را بگشاید. در یک روزِ گرمِ پاییزی، سوار بر پشت اسبی پر یال‌وکوپال و پاکوتاه، پیشاپیشِ هنگ خود از خیابان دوریانسکایا گذشت. میدانی را که در وسط آن مجسمهٔ اَلکساندر دوم برپا بود پشتِ سر گذاشت. این بار نیز عده‌ای دورِ مجسمه را با عجله تخته می‌کوبیدند. و این هم دومین ساختمان از نبش خیابان... تلگین نگاهش را به زیر افکند ـ گر چه آنچه را می‌دید پیش‌بینی کرده بود مع‌ذلک قلبش از فرط اندوه فشرده شد. هیچ یک از پنجره‌های آپارتمانِ دکتر بولاوین واقع در طبقهٔ دوم ساختمان، حتی یک شیشهٔ سالم نداشت. از پشت اسب همه چیز را به‌وضوح می‌دید: هم درِ چوب‌گردو را، هم دری را که داشا مانند رویا در میان آن ظاهر شده بود، هم اتاقِ کارِ دکتر بولاوین و قفسه‌های واژگون‌شدهٔ کتاب‌هایش و تصویرِ بدونِ شیشهٔ مندلی‌یف را که یکبری به دیوار آویزان بود... داشا کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟ البته هیچ کس نمی‌توانست به این پرسش‌ها پاسخ بدهد.

سال ۱۹۲۸



آلکسی تولستوی که خاستگاه طبقاتی و الفتش با محافل اشرافی روسیه، زمینه‌ای فراهم آورده بود برای شناخت روشنِ چم و خم زندگی این محافل و مطالبات و روحیات آن‌ها، خود در مقطع انقلاب کبیر، چونان معارضی بر ضدانقلاب شورید و همگام با روس‌های سفید به فرانسه و سپس به آلمان مهاجرت کرد اما چون خود و جایگاه انقلاب و ضدانقلاب را بازیافت، در ۱۹۲۳ به میهن مادری خود بازگشت وفعالانه در پی ریزی ساختمان نوین جامعه تلاش ورزید. رمان بزرگ و ناپیوسته‌ی او با نام گذر از رنج‌ها، حاصل این رفت و بازگشت و آگاهی بی بدیل او از اشرافیت، انقلاب، جنگهای جهان‌گیر اول و دوم و مبارزه‌ی افتخارآمیز پایمردانِ خاک پهناور روسیه‌تزاری و اتحاد شوروی پس از انقلاب است.این رمان که تصویرگر زندگی و راه چهارتن روشن‌فکر با نامهای داشا، کاتیا، تلگین و روشچین در پیش از انقلاب و مقطع تحول است، حیرت و هیبت روشنفکران را از سویی، دراماتیسم مبارزه‌ی طبقاتی را از سویی دیگر و سِنِ رو به تغییر و تکامل کل جامعه را در بستر انقلاب به بی سابقه‌ترین صورت ممکن بازتابانده است. تم اصلی رمان را بازگشت به‌خویش و سنت‌های سرزمین مادری پرورانده است و جنگ فراگیر موضوعی است برای آفرینش مضامین رنج وعشق و رشد و حماسه.

